

رضا شاه و دیپلماتها (خاطرات)

کیوان پهلوان





پیش کاغذ

(پیش کاغذ)

پیش کاغذ

پیش کاغذ

(۱۱)

۲

۴

۱۱



REZA SHAH AND OPINIONS MEMORIES

KEYVAN PAHLEVAN

مرکز آموزش علمی و کاربردی
فرهنگ و هنر واحد ۲۰ تهران

ISBN 964-94036-6-3



9 789649 403663



آرشیو اسناد
کتابخانه ملی ایران

تهران، میدان انقلاب، خیابان اردیبهشت
خیابان وحید نظری، پلاک ۲۰۷، واحد ۳
تلفن: ۶۶۹۶۲۸۵۰ فکس: ۶۶۹۶۲۸۵۱



رضاشاه و دیدگاه‌ها

(خاطرات)

کیوان پهلوان

انتشارات خاورزمین

پهلوان، کیوان، ۱۳۳۹ -
رضاشاه و دیدگاه‌ها / پژوهش و تألیف کیوان پهلوان. - تهران: انتشارات خاورزمین،
۱۳۸۳.

۴۲۴ ص: مصور.

ISBN 964-94036-6-3

۴۵۰۰۰ ریال.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

کتابنامه: به‌صورت زیرنویس.

۱. رضا پهلوی، شاه ایران، ۱۲۵۷ - ۱۳۲۳. ۲. ایران - تاریخ - پهلوی، ۱۳۰۴ -

۱۳۲۰. الف. عنوان.

۹۵۵ / ۰۸۲۲۰۹۲

DSR۱۴۸۸ / ۹ ر ۶

۳۸۵۷۴ - ۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

رضاشاه و دیدگاه‌ها

مؤلف: کیوان پهلوان

ناشر: انتشارات خاورزمین

لیتوگرافی: مهران‌نگار

چاپ اول: ۱۳۸۴

چاپخانه: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

۴۵۰۰ تومان

تقديم به همسرم، همراه زندگيم
كتايون طاهباز

فهرست

۷		دیباچه
۹		مقدمه
۱۵		فصل اول: رضاشاه از ابتدا تا وزارت جنگ
۵۷		فصل دوم: تلاش رضاشاه برای گرفتن قدرت و ساقط کردن حکومت قاجاریه
۶۵		فصل سوم: رضاشاه و یاران گذشته
۹۱		فصل چهارم: برخورد رضاشاه با مخالفانش
۹۷		فصل پنجم: ضبط و تصرف اموال مردم
۱۱۳		فصل ششم: رضاشاه و مأموران حکومت
۱۵۷		فصل هفتم: حکومت رعب و وحشت
۱۸۵		فصل هشتم: رضاشاه و مطبوعات
۲۲۹		✕ فصل نهم: رضاشاه و مجلس
۲۴۳		فصل دهم: شهربانی و زندان در دوران رضاشاه
۲۷۵		فصل یازدهم: داستانهای دیگر
۳۹۷		فصل دوازدهم: محاکمه مختاری
۴۰۷		فصل سیزدهم: محاکمه پزشک احمدی
۴۱۵		کتابنامه

دیباچه

به هنگام تصمیم نگارش کتابی دربارهٔ رضاشاه در سال ۱۳۷۸ موضوعهای متعددی در ذهنم بود که می‌بایست گردآوری و یا نگاشته شود، مثلاً زندگی اولیه رضاشاه، تاریخ ایران در زمان قبل و بعد از سلطنت، موضوع برکناری او از قدرت و... به هنگام مطالعه و مسافرت‌های متعدد تحقیقاتی، فیشهای زیادی جمع‌آوری شد که با مطالعهٔ فیشها به این نتیجه رسیدم که مجموعهٔ فیشها را نمی‌توان در یک کتاب آورد و ناچار به آن شدم که تحقیقات چند ساله‌ام را در چهار کتاب به نامهای **فرهنگ مردم الاشت و سوادکوه، رضاشاه از الشتر تا الاشت** که به تاریخ ایران به‌ویژه از زمان تولد رضاشاه تا سال ۱۳۲۰ می‌پردازد. کتاب **رضاشاه و دیدگاه‌ها (خاطرات)** مجموعه‌ای از خاطراتی است که نگارنده در مسافرت‌های تحقیقاتی از بستگان، آشنایان و افراد عادی شنیده و یا خاطراتی است که از کتابهای متعدد انتخاب شده است.

کتاب **رضاشاه و دیدگاه‌ها (خاطرات)** همان‌طور که از نامش پیداست در مورد زندگی سیاسی و شخصی رضاشاه و همچنین خاطرات افرادی که در حکومت او نقش داشته‌اند، است. خاطرات به شکلی جمع‌آوری شده که خواننده نه تنها می‌تواند با ویژگیهای شخصیتی رضاشاه آشنا شود، بلکه از شرایط اجتماعی بیست سالی که او حکومت کرده است نیز پی می‌برد.

خاطرات ترتیب زمان‌بندی شده ندارد و نگارنده نمی‌توانست به ترتیب سال آنها را دسته‌بندی کند. خواننده هر خاطره را به صورت مجزا می‌تواند مطالعه کند. گردآورنده امیدوار است همان‌گونه که کتاب *رضاشاه از الشتر تا الашت* توانست جای خود را در میان فرهیختگان و اهل تاریخ باز کند، این کتاب نیز از جایگاهی شایسته برخوردار شود.

کیوان پهلوان
مرداد ۱۳۸۴

مقدمه

بررسی تاریخ پادشاهان ایران مستلزم غور در طبقات مختلف جامعه ایران است. زیرا شاهان ایرانی محصول جامعه‌ای بوده‌اند که مؤلفه‌های خاص اجتماعی - سیاسی و اقتصادی آن به گونه‌های مختلف رفتارها و عملکرد آنها را تحت تأثیر مسائل مبتلا به پیرامون آن قرار می‌داده است. در آسیب‌شناسی قدرت شاهان، همین بس که شاه برخاسته از بستری بود که طبیعت سخت و خشن برای او آماده کرده بود. در طبیعت خشن، آدمها ابزارهای خشن و حتی رفتارهای خشن را برای پیشبرد امور زندگی خود به کار می‌گیرند. شاهان طبیعتاً نمی‌توانسته‌اند از این موضوع دور باشند. نه تافته جدا بافته بودند و نه آنکه از دانشی لذتی برخوردار بودند، بلکه مؤلفه‌های پیش‌گفته و سوگیریهای ایلی و طایفه‌ای به‌ویژه در دوران پس از اسلام یعنی حمله اعراب و ترکان آسیای میانه که جز منفعت‌طلبی و فزون‌خواهی چیزی را مدنظر نداشت، سبب شد تا شاه به‌عنوان قدرت برتر و گاه قدسی، اختیار خاص و عام را در دست بگیرد و عامل بسیاری از تحولات منفی و دگرگونیها شود.

در آسیب‌شناسی قدرت، فقط نمی‌توان اخلاق و دانش را سنجش کرد، بلکه باید آگاهی توده‌ها و در عین حال نیاز آنها به نوعی قدرت پنهان که احیاناً در ارتباط با نیروهای آسمانی بوده‌اند را نیز مرتبط دانست.

هگل درباره مردم شرق و عدم آگاهی آنها از قدرت و آزادی می‌گوید:
 «شرقیان نمی‌دانند که روح انسان به طور کلی آزاد است و چون این را نمی‌دانند خود
 نیز آزاد نیستند. فقط می‌دانند که یک تن (یعنی فرمانروا) آزاد است ولی به همین دلیل
 حاصل این‌گونه آزادی (یعنی آزادی یک تن) بوالهوسی و درنده‌خویی و افسار
 گسیختگی یا ملایمتر و آرامتر از این صفات است که آن هم باز تصادفی و طبیعی و
 در نتیجه آمیخته به خودسری است.»

آب و کشاورزی در ایران نقش حیاتی داشته است. به طوری که در اساطیر ایران،
 آناهیتا الهه آبها و تیشتر ایزد باران است. پس ایجاد جمعیت‌هایی برای آبیاری درست و
 جمع‌آوری آبهای روان از دیرباز مورد توجه بود و موجب قدرت یافتن دستگاه
 حکومتی می‌شد، زیرا این امر به کشاورزی و آبیاری رسیدگی می‌کرد و آن را نظم
 می‌بخشد.

در ایران زمین با خشکسالیهای متمادی و یا با طغیان آب و سیل و ویرانی روبه‌رو
 بوده‌ایم. اما در اروپا باران بسیار فراوانتر و آبیاری نیز با نظم بسیاری همراه بوده است.
 پس در شرق باید آب را مهار کرد و با ساخت قنات‌ها و سدها و نهرها تولید کشاورزی را
 ممکن ساخت. این کار عظیم و دشوار تنها از حکومت‌های قوی ساخته است.
 عمده‌ترین پدیده تاریخ شرق، استبداد آن و رابطه‌اش با تولید کشاورزی بود و از
 زمانی که روابط شرق و غرب افزایش یافت توجه غربیان نیز به این موضوع و شبکه
 وسیع آبیاری شرق معطوف شد.

البته ناگفته نماند که در ایران زمین در دوران هخامنشیان، دولت خراجگزاری
 داشت که از راه مالیات و خراج بر کالاهایی که در امپراتوری پهناور ایران رد و بدل
 می‌شد، تأمین مالی می‌گردید که این می‌تواند دیکتاتوری را با خود به همراه داشته
 باشد.

شاه در شرق نیز از منابع در دست خود برای سرکوب ملت و تحت انقیاد
 درآوردن آنها استفاده می‌کرد. عجیب نبود که پدرکشی و برادرکشی در دربارهای ایران
 پس از حمله اعراب امری عادی بود. شاه ابراهام اقتصادی چون زمین مرغوب و آب
 فراوان را در اختیار می‌گرفت و همه را بی هیچ رأفتی برای خود و بستگان خویش

می خواست.

در شرق «مستبد شرقی ماندگار و دیرپاست و مستبد غربی موقتی و رفتنی. مردم فقط زمانی به استبداد تن می دهند که دلایل مشروعی برای استبداد بیابند، والا بر علیه آن طغیان می کنند.

در غرب قانون شکل عقلانی یافت و از کلیسا جدا شد. پس تجار احساس امنیت کردند و انباشت سرمایه فزونی گرفت، در صورتی که در شرق قوانین عرفی همیشه با قوانین مقدس همراه بودند و تا به امروز نتوانستند خود را کاملاً از هم جدا نمایند.^۱

در عین حال نقش دین را در فرهنگ ایران از دوران بیش از اسلام تاکنون نمی توان نادیده گرفت و مفهوم «مقدس و نامقدس» یا «قدسی و غیر قدسی» صرفاً در این مورد است که تقدس پادشاهان در ایران چگونه و تا چه حد می توانسته به عنوان عامل توجیه حکومت استبدادی کاربرد داشته باشد.

بشر زمانی به تقدس روی آورد که از نیازش به قدرت، آگاهی یافت و چون «توانست قدرت را مطلق در نظر آورد به حیرت، وحشت و جذبه نسبت به آن دچار گردید. حیرت، ترس و جذبه ای که امر قدسی برمی انگیزد، ناشی از عظمت بی خدشه قدرت است و برآمده مسحورکنندگی و رازی است که چنین قدرتی در خود دارد. عظمت، جذابیت، رازوری، مقایسه ناپذیری و... به عنوان خصایص امر قدسی، ناشی از مطلقیت قدرتی است که تقدس با آن شناخته می شود.^۲

با تأکید بر اینکه در تفکر دینی، برگزیدگان منشأ قداست، مانند پیامبران و اولیا به علت پیوند با عامل قدسی از تقدس برخوردار می شوند، می توان گفت که ارتباط انسانهای برگزیده خداوند با دیگر انسانها - که غیر قدسی اند - از ویژگیهایی برخوردار می شود متمایز از ارتباط میان انسانهای غیر قدسی. بالطبع اگر در یک نظام سیاسی، قدرت سیاسی در یک شخص به نام «شاه یا سلطان»، و... تجلی یافته و این شخص با

۱. تبارشناسی استبداد ایرانی، هوشنگ ماهرویان، نشر بازتاب نگار، چاپ اول ۱۳۸۱، ص ۱۰۵ و ۱۰۶.

۲. استبداد در ایران، حسن قاضی مرادی، نشر اختران، چاپ اول ۱۳۸۰، ص ۶۳.

خصلت برگزیدگی از سوی خداوند مشخص شود، چنان ارتباط متمایزی در مورد او نیز صادق است. رابطه میان شاه و مردم با پذیرش برگزیده خدا بودن شاه متأثر از رابطه امر غیر قدسی در تعیین ویژگیهای آن رابطه کارکرد می‌یابد و آن را توجیه می‌کند.

باید به این امر توجه داشت که چنین رابطه‌ای میان شاه و مردم فقط در حکومت‌های استبدادی در شرق کارکرد نداشته است. در اروپا نیز پیش از عصر مدرن، شاهان با اتکا به «حق الهی سلطنت» به کسب مشروعیت سیاسی می‌پرداختند.

در تاریخ پیش از اسلام، هرچند تاریخ سیاسی ایران به پیش از تأسیس امپراتوری هخامنشی می‌رسد، اما می‌توان گفت تأسیس و تثبیت حکومت استبدادی در سرزمین ایران به گونه‌ای که برگل حیات سیاسی بعد از خود تأثیر گذاشت از زمان داریوش اول هخامنشی آغاز می‌شود. پادشاهان هخامنشی خود را برگزیدگان اهورامزدا می‌خوانند. چنین است که ادعا می‌شود هر آنچه شاه انجام می‌دهد، در حقیقت اجرای دستوراتی است که اهورامزدا انجام آنها را به او تکلیف کرده است.

ظاهراً حمله اعراب به ایران نظام سیاسی و اجتماعی ساسانیان را بر هم زد و اعتقادات مذهبی ایرانیان را در هم ریخت، اما «نتوانست به نظام زراعی ایران لطمه اساسی وارد آورد».^۱ ایده وحدت دین و پادشاهی در ایران از همان دوران ساسانی تدوین شد و تا انقلاب مشروطه بنیان تفکر سیاسی در ایران قرار می‌گیرد.^۲ و پس از انقلاب مشروطه نیز با شکلی دیگر و کمرنگ‌تر همچنان پابرجاست.

عامل مهم دیگر استبداد و نبود امنیت ایرانیان شیوه تولید و زندگی عشیره‌ای - ایلی بوده است. موقعیت و اوضاع عمومی ایران چه به لحاظ جغرافیایی و چه به لحاظ شیوه‌های تولید و همچنین کمبود آب نمی‌توانسته مقرون به امنیت باشد.

«ایران در طول تاریخ خود متداوماً از سوی اقوام و ایلات همسایه مورد تجاوز قرار گرفته و از این لحاظ نیز از امنیت برخوردار نبوده است. تا پیش از اسلام، جنگ میان

۱. نظام‌های بهره‌برداری از زمین در ایران (از ساسانیان تا سلجوقیان)، خسرو خسروی، انتشارات

پیام، ۱۳۵۲، ص ۶۲.

۲. استبداد در ایران، ص ۶۹.

ایران و یونان و میان ایران و روم و نیز جنگ با همسایگان مهاجم و یا تهاجم به قلمرو همسایگان، پیوسته در جریان بوده است. در حمله‌ای یونانیان ایران را تسخیر کردند و سپس اعراب...^۱

پس از اعراب، ترکهای آسیای میانه حملات خود را در ایران آغاز کردند و به عنوان تسخیرگر به غارت و چپاول شهرها و روستاهای ایران پرداختند و در پی زوال ناشی از فساد غارتگرانه، هر یک جای به دیگری می دادند.

دکتر امیرحسین آریانپور درباره یورشها و چپاولهای ایلها می گوید:

«تجزیه و تحلیل این کوچها، یورشها و چپاولها، احتمالاً نه تنها کلید فهم تاریخ ایران است بلکه برای تعیین تاریخ بسیاری دیگر از جامعه‌های بزرگ مشرق زمین هم ضرورت دارد.

در مشرق زمین اکثر ناحیه‌های آباد و بارخیز به وسیله بیابانهای فراخ دامن و سرزمینهای کم‌مایه محاط بودند. از این روستاکنان ناحیه‌های متفاوت از لحاظ رشد و فرهنگ مادی و غیرمادی با یکدیگر فرق فاحش داشتند و در موارد بسیار، ناگزیر از هجوم به خاک همدیگر و غارتگری و غنیمت‌بری و نوعی امپریالیسم اقتصادی شدند.

بی تردید این وضع در زندگی تمدنی جامعه‌های یورش دیده و تاراج شده سخت مؤثر افتاده و به توقف یا سیر قهقراپی آنها انجامیده است.

به نظر من، علت عمده عدم انطباق جریانهای فرهنگ مادی و غیرمادی ایران و سایر جامعه‌های متمدن مشرق زمین بر فرهنگهای مغرب زمین، در همین هجومهای ویران‌زای ساکنان استپهای آسیاست. حتی می‌توان گفت که پس افتادن زمانی انقلاب صنعتی روسیه نسبت به انقلاب صنعتی اروپای غربی تا اندازه‌ای به خاطر مزاحمتهای همین اقوام است.

اروپای غربی پس از هجوم ژرمنها، قرن‌ها از آرامش نسبی برخوردار شد و اقتصاد آن گام به گام پیش رفت و مراحل نظام زمینداری را با سرعت و نظم پیمود. اما

مشرق زمین هیچ‌گاه به چنین آرامش دیرپا دست نیافت و از این‌رو جریان اقتصادی آن دستخوش درنگ‌ها و پسرفتهای پیاپی شد...»^۱

رضاشاه نیز یکی از شاهان ایرانی است که وارث حکومت‌های استبدادی دو هزار و چند ساله است و نمی‌توان وی را از دیگر پادشاهان مستثنی کرد. انقلاب مشروطه روی داد تا ارادهٔ مردم را جایگزین کند، اما این انقلاب نتوانست فرهنگ استبدادی دو هزار و چند ساله را ریشه‌کن سازد. تنها رضاشاه مستبد نبود، افراد پیرامون او چون رشد یافته همان فرهنگ استبدادی و شاهی بودند خودبه‌خود شاه را که از لحاظ روانی روحیه‌ای ستمگر داشت، به‌سوی دیکتاتوری سوق می‌دادند. رضاشاه پروردهٔ تفکر استبدادی اعوان و انصار خود نیز هست. اگر به خوبی دقت کنیم و تک‌تک یاران و عاملان به قدرت رساندن رضاشاه را بررسی کنیم، در خواهیم یافت که آنها خود روحیه دیکتاتوری و قدر قدرتی داشتند. این جماعت سبب می‌شدند که جامعه ایران هیچ‌گاه روی آزادی و دموکراسی را نبیند و سایه دیکتاتوری را مدام بالای سر خود ببیند. امید آنکه با همکاری و الطاف همهٔ این عزیزان بتوانم هرچه سریع‌تر تکمیل و تدوین کتاب «محمدرضاشاه از تولد تا مرگ» را نیز به پایان برسانم و از این راه بخش کوچکی از دین خود را به تاریخ سرزمینم ادا کنم.

کیوان پهلوان

نوروز ۱۳۸۳

۱. طرحی آزمایشی در شناخت مراحل تاریخ ایران، امیرحسین آریانپور، کتاب توسعه، جلد دوازدهم، بخش ویژه بازشناخت «استبداد ایرانی» تهران، نشر توسعه ۱۳۸۲.

فصل اول

رضاشاه از ابتدا تا وزارت جنگ

رضاشاه در اسفندماه ۱۲۵۶ خورشیدی (۱۲۹۵ ه. ق) تولد یافت. ناصرالدین شاه قاجار برای بار دوم قصد رفتن به اروپا را دارد. همان زمان بود که روسیه قصد تشکیل قزاقخانه را با کمک تزار روس مطرح کرد زیرا تا اواخر قرن نوزدهم روسها به هیچ عنوان حاضر نبودند انگلستان یا هر دولت دیگر را در تملک ایران سهیم کنند. اما از اوایل قرن بیستم به بعد با توسعه قدرت نظامی و صنعتی آلمان در اروپا از یک طرف و ضعف نسبی روسها در آسیا ناشی از شکست تاریخی آنها از ژاپن (۱۹۰۴ م.) از سوی دیگر، سرانجام این دو نیروی رقیب - بریتانیا و روسیه تزاری - به ناچار با هم کنار آمدند تا اختلاف دیرین خود را در آسیا حل کنند.

عباسعلی خان یاور (سرگرد) قبلاً از طرف فوج سوادکوه به عنوان رئیس تأمینات (نظمیه) بابل کنار منصوب می شود و پس از ازدواج با نوش آفرین وی را همراه خود به بابل کنار (درازکلا) می برد. جایی که همسر دومش «خانم کوچک» سکنی دارد.

عباسعلی خان از خانم کوچک پنج فرزند داشت: دو پسر به نامهای نامدار و جواد، سه دختر به نامهای دُری جهان، نبات و حکیمه. در آن زمان عباسعلی خان شصت و

اندی سن داشت. پس از بیماری به الاشت پیغام می‌فرستد تا برادرزاده‌هایش نونوش خانم و کوکب خانم نزدش بیایند. چراکه عباسعلی، پس از مرگ برادرش فضل‌الله خان در سنین جوانی (۲۶ سالگی) سرپرستی خانواده برادر را به عهده گرفت. پس از مدتی همسر برادر متوفای خود را به عقد فرزند بزرگترش فتح‌الله سلطان (سروان) از همسر اولش «هماخانم» درمی‌آورد.

عباسعلی خان از همسر اولش که در الاشت زندگی می‌کرد چهار پسر و سه دختر داشت. پسران: فتح‌الله سلطان که احتمالاً در جنگ هرات کشته شد، عبدالله سلطان (سروان) (جد مادر نگارنده از طرف مادر) که بر اثر بیماری در جوانی فوت کرد، اسماعیل، عنایت‌الله. دختران: خورشید، بهار و خاور.

نونوش و کوکب به عمویشان عباسعلی خان بسیار وابسته بودند و به وی «آقاجان» می‌گفتند. آنها به درازکلا نزد عمویشان می‌روند و چند روز آنجا می‌مانند. ناگهان عمو تصمیم می‌گیرد با آنها و نوش آفرین همسر جدیدش و دیگر همراهان برای معالجه به تهران برود.

همگی به قصد تهران حرکت می‌کنند، اما در بین راه تصمیم او عوض می‌شود و به دخترها می‌گوید که آنها با نوش آفرین که باردار است و نزدیک وضع حملش می‌باشد و تحمل راه سخت تا تهران را ندارد به الاشت برگردند و خود با همراهانش به سوی تهران حرکت می‌کند. نوش آفرین به همراه نونوش و کوکب همانجا با عباسعلی خان خداحافظی می‌کنند و از رودخانه تلار می‌گذرند و به سمت الاشت می‌آیند. ناگفته نماند که فرزندان نوش آفرین از همسر اولش یعنی علی و مریم نیز اکنون تحت تکفل عباسعلی خان هستند. عباسعلی خان علی را با خود به تهران می‌برد و مریم با نوش آفرین به الاشت می‌آید.^۱

از ابتدا عباسعلی خان قصد داشت نوش آفرین را به تهران ببرد زیرا یکی از فرزندان عباسعلی خان یعنی اسماعیل، فرزند به دنیا نیامده نامادری را غریبه می‌دانست و فکر می‌کرد که از سهم الارثها کاسته خواهد شد. او قصد اذیت و آزار نسبت به فرزند

۱. براساس گفته‌های بستگان در الاشت (نگارنده).

نوش آفرین را داشت و به همین دلیل همه اعضای خانواده از حسادت او نسبت به همسر و فرزند پدرشان ناخشنود بودند.

به همین دلیل نونوش و کوکب، نوش آفرین را به خانه پدریشان که در «پاهلونی خیل» قرار داشت بردند تا مبادا گزندى به آنها برسد. اسماعیل وی را نان خوری اضافی و باعث از بین رفتن قسمتی از مال و دارایی پدر می دانست.

خانه عباسعلی خان (پدر رضاشاه) در منطقه سیتاق الاشت قرار دارد که اکنون مجموعه آن به مادر بزرگ نگارنده (خانم فروغ اعظم پهلوان ملقب به سلطنت خانم) و خواهر وی فخرالملوک که فرزندان ابوالقاسم خان و نوه عبدالله خان برادر رضاخان هستند، تعلق دارد. خانه چراغعلی خان برادر عباسعلی خان در منطقه پاهلونی خیل قرار داشت.

نوش آفرین اهل قفقاز بود. از همین رو به زبان ترکی صحبت می کرد و البته تا حدودی نیز می توانست فارسی صحبت کند. و زبان کوکب و نونوش و بقیه فامیلها مازندرانی بود که این مسئله کمی کار ارتباط بین آنها را دشوار می کرد. نوش آفرین به خاطر غریبی، ناهماهنگی فرهنگی و مهمتر از همه نبود همسرش و عدم اطلاع از وضعیت جسمی وی در زمان بحران بارداری، روزهای سخت و دردناکی را می گذراند. نونوش و کوکب هم از این موضوع بسیار سرخورده شدند. ضمن اینکه کاری از دستشان ساخته نبود.

پس از مدتی زمان وضع حمل نوش آفرین فرا رسید. «ساره خانم» قابله محل را فرا می خوانند، تا به یاری زائو بیاید از خورشید خانم خواهر رضاشاه نقل می کنند که وقتی نوزاد متولد شد از فامیل شوهر می خواهد تا براساس سنت دیرینه آنها دختر جوان و باکره ای را به اتاق بیاورند. چند لحظه بعد دختری به نام ام‌نساء (نوه میرزا هدایت عموی عباسعلی خان) وارد اتاق می شود. نوش آفرین از او درخواست می کند تا ناف نوزاد را ببرد؛ خانم قابله می گوید:

«آخر این کار درست نیست. این دختر بلد نیست چه کار کند و ممکن است آسیبی به

کودک برسد.»

نوش آفرین می گوید:

«عیبی ندارد، رسم ما این است که اگر دختر معصوم و باکره‌ای ناف نوزادی را ببرد
وی خوشبخت خواهد شد.»

ام‌نساء نیز چنین کرد.

پس از چند روز خبر مرگ عباسعلی خان (پدر رضاشاه) به الاشت می‌رسد. همه خانواده ناراحت و سوگوار، اما نوش‌آفرین بیش از همه با تنهایی و رنج ناشی از، از دست دادن همسر اندوهگین می‌شود. از آن پس دیگر تاب ماندن ندارد و تقاضای رفتن به تهران می‌کند، زیرا اقامت نزد فامیلها و برادرش را مناسب‌تر می‌داند.

نوش و کوکب که از سوی عمویشان مأمور نگهداری وی بودند، ابتدا از سرمای راه و خطرات آن می‌گویند و تأکید می‌کنند که ما در اینجا از تو و فرزندت نگهداری می‌کنیم. اما بعد از چهل روز با پافشاری فراوان نوش‌آفرین، تسلیم خواسته‌اش شده و لوازم عزیمت وی را تدارک می‌بینند. آنها تلاش می‌کنند تا نوش‌آفرین را به شایسته‌ترین شکل روانه تهران کنند. در آن زمان از وسایل نقلیه موتوری خبری نبود و هنوز اسب و قاطر مناسب‌ترین و تنها وسیله جهت جابه‌جایی مسافران بود. دو خواهر از دایی متمولشان امامقلی درخواست می‌کنند تا نوش‌آفرین و نوزادش را با خود به تهران ببرد. امامقلی نیز تقاضای خواهرزاده‌هایش را می‌پذیرد. اوایل اردیبهشت ماه، امامقلی، مشهدی حسین (اردشیری) را به خدمت می‌گیرد تا نوش‌آفرین و نوزاد شیرخوارش «رضا» و فرزندش «مریم» را به تهران ببرد.^۱ امامقلی به لحاظ سرمایه و املاک زیانزد بود. بسیاری از الاشتی‌ها به هنگام تنگدستی به او مراجعه کرده و مشکلات مالی خود را به وسیله او حل می‌کردند. او حلال مشکلات بسیاری از خانواده‌های الاشتی بود. امامقلی تاجر بزرگی بود و در بابل سکونت داشت، اما پیوسته بین الاشت و بابل در رفت و آمد بود.

پدر مشهدی حسین (خادم عباسعلی خان) ملا بود و از سرخه سمنان و به روایتی از اصفهان آمده بود و همسر الاشتی اختیار کرده و فضل‌الله خان برادر عباسعلی خان تمام و کمال زندگی وی را تأمین می‌کرد و او به پاهلونی‌های متمول درس می‌داد. پس از

۱. براساس شنیده‌های خانم نبات جهان‌آرا (زن عموی نگارنده).

مرگ فضل‌الله‌خان، وظیفه تأمین زندگی این خانواده به عباسعلی‌خان محول شد. آنها از راه شلفین و گردنه امامزاده هاشم به مقصد تهران به راه افتادند تا نوش آفرین و نوزادش را نزد بستگانش ببرند. سرما و یخبندان بیداد می‌کرد. کوهها، ماهها بود که از برف پوشیده شده بود و سختی راه را صد چندان می‌کرد. کوه و گردنه شلفین از قدیم الایام سرمای زبانزدی داشته است.

به هر حال نوش آفرین و همراهان با دشواری فراوان طی طریق می‌کنند. طفل شیرخوار در این سرما تاب زنده ماندن نداشت. هرچه به نوزاد چهل روزه می‌پوشاندند اثری در گرم کردنش نداشت. در نهایت به قهوه‌خانه‌ای می‌رسند و نوزاد با گرم شدن، جانی تازه می‌یابد. روایات مختلفی در این باره وجود دارد که در کتاب «رضاشاه از الشتر تا الاشت» آمده است و خوانندگان را به آن کتاب ارجاع می‌دهم.

به هر ترتیب، همین که نوش آفرین پایش به تهران می‌رسد، رابطه‌اش به خانواده رضاشاه قطع می‌شود. تنها نونوش خانم و همسرش ابوالحسن خان سرهنگ (صمصام) بودند که ارتباطات عاطفی و مالی خود را با نوش آفرین و «رضا» برقرار می‌ماند. مشت آقا نیز از طرف نونوش خانم هرازگاهی سورساتی برای آنها می‌آورد.

رضاشاه در تمام زندگیش فقط یک بار به الاشت آمده بود و آن هم زمانی که وزیر جنگ بود و با تعدادی سرباز نزد سلطان خانم همسر عبدالله خان برادر مرحوم خود رفته بود و سپس به همان خانه‌ای که پیش از آن عباسعلی‌خان در آن می‌زیست، سراغ مشت آقا یعنی همان فردی که در بچگی برایش سورسات می‌آورد را گرفت. مشت آقا دست‌فروش بود و باشلق و... به تهران می‌آورد و می‌فروخت و در عین حال کارهای نونوش و صمصام را انجام می‌داد.

رضاخان اسرار کرد تا مشت آقا را نزدش بیاورند. سه نفر با نام مشت آقا در الاشت زندگی می‌کردند. هر سه نفر را نزدش آوردند و وی مشت آقای اصلی را شناخت و با گرمی بسیار او را پذیرفت و گفت:

«حالا می‌خواهم کاری برایت انجام دهم، بگو چکار کنم. آیا علاقه داری به تهران

بیایی؟»

مشت آقا در جواب گفت:

«خیر آقا، همین جا خوب است».

اما رضاشاه برایش مقرری تعیین کرد و مشت آقا تا آخر عمر از این مقرری استفاده می‌کرد.^۱

زندگی اولیه «رضا» با مادر و وابستگان وی به آسانی نمی‌گذشت. این سالها خاطرات چندانی از او در یاد بستگانش در الاشت باقی نمانده است. چراکه به خاطر عدم اشتیاق نوش آفرین اساساً ارتباطی بین آنها وجود نداشته است. نوش آفرین در ابتدا نزد برادر خود زندگی می‌کرد.

رضاخان از کودکی کار می‌کرد، آن‌طور که ملکه مادر می‌گوید:

«رضا در نوجوانی خیلی زحمت کشیده بود، آن‌طوری که خودش تعریف می‌کرد، مدتها شاگرد مسگری بوده و کارش دمیدن در دم آتشخانه مسگری بوده است. بعدها چند شغل دیگر را هم تجربه می‌کند. آخر سر، جزء ابواب جمعی اصطبلخانه سفارت انگلستان می‌شود و در آنجا اسبها را تیمار می‌کرده است».^۲

«رضا» هنگامی که ۱۲ ساله شد (۱۲۶۸ شمسی / ۱۳۷۰ ه. ق) از طریق ابوالحسن خان سرهنگ (صمصام) وارد فوج سوادکوه شد و با درجه تا بینی (سربازی) شروع به خدمت کرد و پس از یک سال براساس مقررات به عنوان قزاق وارد قزاقخانه شد.

وی ابتدا در فوج و سپس قزاقخانه به خاطر سن کمش به کارهای سبک می‌پرداخت تا اینکه بزرگتر شد و در شانزده سالگی قدش به بیش از ۱۸۳ سانتیمتر می‌رسید و باز هم قد می‌کشید.^۳

رضا در سال ترور ناصرالدین شاه (۱۲۷۰ شمسی / ۱۳۰۸ ه. ق) در پنجاهمین سال سلطنتش از سوی میرزا رضای کرمانی ۱۳ ساله بود و از اوضاع سیاسی چیزی سر در نمی‌آورد و تنها به دستورات داده شده به او انجام وظیفه می‌کرد. اما در شانزده

۱. براساس گفته حجت‌الله جمشیدی خواهرزاده مشت آقا.

۲. خاطرات ملکه مادر، انتشارات به‌آفرین، چاپ دوم، ۱۳۸۰، ص ۳۳.

۳. چهره‌هایی در یک آینه، خاطرات اشرف پهلوی، ترجمه هرمز عبدالهی، انتشارات کتاب روز، چاپ دوم، ۱۳۸۰، ص ۲۳.

سالگی به خاطر اندام درشت و رشیدش از همان ابتدا بدون توجه به سنش همانند دیگر سربازان به نگهبانی می پرداخت. به طور طبیعی، او در فوج سوادکوه عضو بود. فوجی که نگهبانی قصرهای سلطنتی را به عهده داشت. در همین دوران مادرش نیز مجدداً ازدواج کرد. رضاخان تنها تر از پیش شد. او به ازدواج مادرش معترض نبود ولی شوهر او را هم هیچ گاه ندید.

ملکه مادر در این باره می نویسد:

«نوش آفرین خانم از ازدواج دوم خود (پس از پدر رضاخان) دارای فرزند نشد. اما شوهر دومش از همسر اول خود یک پسر داشت به نام «حدیکجان» که از آن به بعد برادر ناتنی رضاشاه شد. برادر ناتنی رضا «حدیکجان آتابای» در آتیه وارد ارتش شد و با دختر بزرگ رضا «همدم السلطنه» ازدواج کرد. همدم از ازدواج با «حدیکجان» صاحب سه فرزند شد که عبارت است از: امیررضا، سیروس و سیمین.

بعدها که رضا ارتش نوین را به وجود آورد، این برادر ناتنی را در سال ۱۳۰۸ به ریاست اداره دارایی ارتش منصوب کرد و اسم او را از «حدیکجان» به «هادی» تغییر داد.

رضاخان بسیار زیاد مادرش را دوست داشت. با آنکه از ازدواج دوم مادرش ناراضی بود، آن طور که خودش می گفت: هیچ وقت حاضر نشد توی صورت ناپدریش نگاه کند، اما چیزی به روی مادرش نمی آورد و خصوصی به من گفت: درواقع مادرش حق داشته شوهر کند... شوهرش اصلاً ترکمن بود...^۱

حدود سال ۱۲۷۸ مظفرالدین شاه در بازگشت از سفر خود به اروپا چند عدد «ماکسیم» یا «شصت تیر» وارد کرده و به قزاقخانه نیز از این شصت تیر داد. در آن زمان در قزاقخانه مدرسه نظام به وجود آمده بود که اتاقهای بالا ویژه فرزندان صاحب منصبان قزاق و دیگر برگزیدگان بود و اتاقهای پایین مخصوص فرزندان قزاق و پایین دستها... عبدالله خان معروف به «یاور سرهنگ» که پدرش روزی مازور فوج اتریش بود، فرمانده گروهان شصت تیر شد.^۲ و تعدادی قزاق را برای گروهان خودش انتخاب کرد.

۱. خاطرات ملکه مادر، ص ۳۳ و ۳۴.

۲. تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران و انقراض قاجاریه، ملک الشعرا بهار، جلد اول، ص ۷۰.

رضای حدود بیست ساله نیز جزء انتخاب‌شدگان بود. جدیت، سخت‌کوشی و نظم وی موجب شد، پس از مدتی به‌عنوان وکیل چپ و راست (گروه‌بان) انتخاب شده. هرچه زمان می‌گذشت اعمال او برجسته‌تر نمایان می‌شد. وکیل‌باشی (سرگروه‌بان) گروهان شد.

در آن زمان از روسیه معلمی برای تعلیم ورزش به شاگردان قزاق آمده بود که این معلم از گروهان شصت‌تیر و وکیل‌باشی آن یعنی رضاخان بسیار راضی بود.

تابینه‌ای (سربازان) زیردست رضاخان بسیار ورزیده‌تر از تابینه‌ای صاحب‌منصبان دیگر شدند و در تمرین شصت‌تیر هم خوب امتحان پس دادند. قزاقخانه چون منظم‌تر از یگانهای نظامی دیگر شده بود، سفارتخانه‌ها از آنها می‌خواستند تا قزاقها از این مکانها مراقبت کنند. از این‌رو رضاخان به‌عنوان وکیل‌باشی، مأمور حراست سفارتخانه‌های هلند و آلمان شد و همچنین نزدیک به سه سال در سفارت بلژیک نگهبانی داد. باز در همین سفارتخانه‌ها به‌عنوان سربازی مغرور، جدی، بلند قامت و نترس مورد توجه سفارتخانه‌ها قرار می‌گرفت.

عامل اصلی پیشرفت رضاخان در سلسله مراتب قزاقخانه را نه به دلیل روابط ویژه‌ای که در میان نظامیان آن زمان وجود داشت، بلکه بهترین دلیل آن تهور و جسارت وی بود.

«گویا یکبار کاملاً تنها و به کمک یک قبضه مسلسل به دفاع از یک گردنه کوهستانی در برابر یاعیان و شورشیان پرداخته و موفق به فتح آن گذرگاه شده است. دلیری و رشادتی که از دیدگاه سایرین به معنی خودکشی بود. او حقیقتاً نمونه بارزی از یک قداره‌بند بود. دارای حدود دو متر قد، فوق‌العاده متهور و جسور و بسیار تندخو و خشن. علاوه بر تمام این ویژگیها، استعداد و آمادگی فراگیری او به گونه‌ای آزمندانه و حریصانه بود. آنچه را که تاکنون در شهرهای ناآشنا و البته بیش از همه در تهران می‌دید، عمیقاً در ضمیر خویش نگهداری می‌کرد.»^۱

۱. گرهارد شوایترز برگرفته از کتاب *از الاشت تا آفریقا*، خسرو معتضد، انتشارات دوردنیا، چاپ اول، ۱۳۷۸.

رضاخان در این سنین قداره‌بندی را در زندگی شخصی خود نیز تجربه کرده بود و در بیرون از قزاقخانه به عنوان نمونه‌ای از افراد تندخو و خشن در جنگ و ستیز با همپرازان خود بود.

می‌گویند پس از پادشاهی رضاشاه، چند تن از بستگان او را که در دانشکده افسری مشغول تحصیل بودند هرچند وقت یکبار ردیف می‌کردند و رضاشاه از آنها دیدار می‌کرد. در یکی از بازدیدها به او خبر دادند که علی مراد پهلوان در خیابان لاله‌زار شوشکه (قمه) کشی کرده است. رضاشاه علی مراد را پیش خواند و گفت:

«علی مراد، آن وقتها که شوشکه می‌کشیدند اسم آنها پهلوی نژاد نبود. اگر بینم بار دیگر این اعمال از تو سرزند می‌دهم اعدامت کنند»^۱

خود وی نیز اقرار دارد که در جوانی در میان قزاقها به مستی و شوشکه کشی شهرت داشت.

مسئله دیگری که فکر رضاخان را به آن مشغول می‌کرد این بود که براساس عرف و سنتهای طایفه‌ای و قومی مایل نبود به حالت انتقام و کینه‌توزی با بستگان خود در الاشت برخورد کند. این مسئله در زندگی خصوصی و خانوادگی بومیان جهت حفظ اصالت و احترام نزد افراد فامیل و طایفه از اهمیت زیادی برخوردار بوده است. از آنجایی که مادر رضاخان نیز به دلیل عدم وابستگی طایفه‌ای به اهالی الاشت قادر به برآوردن نیازهای عاطفی سنتی با افراد فامیل پدری رضاخان نبود، شخص وی خود را ناچار می‌دید تا این کاستی و خلاء را برطرف سازد. بنابراین مجبور بود تا جهت حفظ این پیوندها و جلب رضایت بزرگان الاشت کمتر به زور و تهدید متوسل شود. این مسئله از روایت خاطرات ژنرال حمزه خان پسیان که از قول رضاخان نقل شده، کاملاً قابل درک است.

او می‌نویسد:

«رضاخان از همان زمان که دارای حداقل درجه شد و از لباس نظامی برخوردار

۱. به نقل از سرهنگ عزت‌الله پهلوان (پدر نگارنده) که از برادرش سرهنگ موسی پهلوان شنیده است.

گردید آرزو داشت که به الاشت رفته و با خانواده و سرزمین پدری خود دیداری داشته باشد.»

ژنرال حمزه خان ادامه می‌دهد:

«وضع مادی ما در قزاقخانه تعریفی نداشت، زیرا بیشتر فرماندهان حقوق و جیره ما را می‌خوردند و گاهی که حس می‌کردند گرسنه و زیاد در فشار هستیم و ممکن است فرار کنیم یا به عملی غیر عادی و خطرناک دست بزنیم، حواله‌ای می‌دادند که برو سراغ فلان خان و این پول را بگیر. چه حواله‌ای و چه پولی!...

با وجود این همه مشکلات، سال اول خدمتم که تمام شد، مرخصی گرفتم که بروم شمال، هم خانواده‌ام را در الاشت ببینم و هم خودی نشان دهم و بگویم من صاحب مقام واسب و تفنگ شده‌ام.

با پس‌اندازی که کرده بودم و قرض از این و آن، تدارک مسافرت فراهم شد. برای قوم و خویشهای نزدیک سوغاتی و خرید کردم و خوشحال بودم که هنوز ۱۵ قران در جیب دارم. از تهران تا الاشت هم حداکثر با اسب هفت شبانه‌روز راه بود. با چه امید و آرزوهایی به راه افتادم... با حسابهای اشتباهی که کرده بودم، چون اولین سفرم بود، راه افتادم. اردوی ما در قصر قاجار بود. صبح از همانجا حرکت کردم. با هزار سختی و خستگی شب به جاجرود رسیدم. راه سخت و درازی را در پیش داشتیم. از همان شب اول توقف در جاجرود متوجه شدم حسابم درست نبوده، قهوه‌چی یا کاروانسرادار تا پول نمی‌گرفت، اجازه نمی‌داد اسب وارد اصطبل شود و کاه و یونجه بخورد، در حالی که با دیگر مسافران رفتار بهتری داشت. خودم کمی نان و پنیر خریده همراه آورده بودم که همان را می‌خوردم. بعد معلوم شد نه این غذا کافی برای سفر بود و نه آن پولی که همراه داشتیم. بدتر از همه اینکه آن قزاقهای بزن و بچاپ و بیر، هرکاری را خواسته بودند در این راه با مردم کرده بودند و حالا که نوبت من رسیده بود، جز تحمل و بی‌اعتنائی و انتقامجویی کاروانسرادارها نصیب و قسمتی نداشتیم.

خدا شاهد است با آنکه جوان و رشید و در حدّ خود بزَن بهادر بودم و لباس قزاقی^۱ در تن و تفنگ در دست داشتم، هرگز به فکر زورگفتن و تلکه کردن نبودم. به همین جهت در این راه طولانی و تمام نشدنی، خودم و اسبم از پای درآمدم و به مقصد هم نرسیدیم. من بد ماهی را برای سفر انتخاب کرده بودم. ماه عقرب (آبان ماه) بود. در آن سال در این ماه، برف جاده را پوشانده و سرما همه جا را گرفته بود. در راه بومهن و رودهن و جابن به طوری سرما مرا زیر فشار قرار داد که از رفتنم پشیمان شدم. زیرا غیر از آن پانزده قران پولی که همراه داشتم همه را خرج کرده بودم و بیشتر سوغاتی‌ها را هم که برای خانواده‌ام آورده بودم ناچار شدم در قهوه‌خانه به نصف قیمت بفروشم تا خودم نانی بخورم و به اسبم کاه و جویی بدهم. نان و پنیری که آورده بودم و جوال جوی اسب همه تمام شده بود. تا فیروزکوه در بوران و برف گذراندم. خودم خسته و ناتوان و اسب بیچاره‌ام بدتر از من...

در فیروزکوه همه امیدوار یهایم نقش بر آب شد. خیال کردم از فامیل و دوستان و آشنایان پدر و پدر بزرگم، مرادعلی خان و عباسعلی خان (داداش بیک) کسی مرا شناخته جلو می‌آید و کمکم می‌کند و لااقل یک شب از من پذیرایی می‌کند. افسوس که همه اینها خواب و خیال بود...»^۲

رضاخان با سختی و مشقت فراوان نمی‌تواند خود را به الاشت برساند و همه چیز خود را جز سلاحش از دست می‌دهد و سرانجام به دشواری خود را به تهران می‌رساند.

از این نوشته برمی‌آید که رضاخان به داشتن ارتباط با خانواده پدری و ایجاد روابط عواطفی با الاشتی‌ها علاقه‌مند بود، اما عوامل متعددی این رشته را می‌گسستند. حسرت داشتن چنین رابطه‌ای به ویژه زمانی تشدید شد که خانواده پدری در برقراری این ارتباط تلاش می‌کردند. در حالی که مادر رضاخان (نوش آفرین) یا تمایلی به این

۱. لباس هنگ گارد (لباس بلند) چرکزی قرمز، قبای سفید، کلاه پوستی، چکمه، قمه و شوشکه بود.

۲. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، خسرو معتضد، نشر ثالث، چاپ اول، ۱۳۷۷، ص ۵۱ تا ۵۴.

ارتباط نداشت یا اساساً قادر به برقراری چنین ارتباطی نبود. از همین رو بعدها رضاخان می‌گفت:

«من هرگز نه محبت مادری دیده‌ام و نه مهر پدری.»^۱

پیروزی انقلاب مشروطه ایران در سال ۱۲۸۵، رضاخان حدوداً سی ساله تنها به فکر خدمت سربازی و ارتقاء درجه خود بود. بسیاری از قزاقان طبیعتاً به تجلیل شرایط سیاسی آن زمان نبودند و منتظر دستورات مافوق خود بودند و رضاخان نیز تافته جدا بافته نبود.

هنگامی که مظفرالدین‌شاه عین‌الدوله را برکنار و سپس به خراسان تبعید کرد، او به فریمان ملک شخصی خود رفت و از شاه خواست تا برای حفظ جان خود و همسرش که دختر شاه بود، عده‌ای قزاق همراه او روانه فریمان کند. شاه خواسته عین‌الدوله را به قزاقخانه ابلاغ کرد و در نتیجه یک دسته قزاق به فرماندهی رضاخان وکیل‌باشی در معیت عین‌الدوله عازم فریمان شدند. در همان چند روز اول، عین‌الدوله طرز کار و انضباط رضاخان فرمانده قزاقان محافظ را پسندید و پس از مدتی به رضا (وکیل‌باشی) توصیه کرد ایام فراغت خود را به تحصیل اختصاص دهد. معلمی را برایش انتخاب کرد تا خواندن و نوشتن را به او تعلیم دهد. رضاخان ظرف مدت ۵ ماه اقامت در فریمان خواندن و نوشتن را آموخت.

در اوایل ۱۲۸۶ خورشیدی عبدالله‌خان معروف به مازور سرهنگ درگذشت و رضاخان با ارتقا به درجه افسری فرمانده گروهان شصت تیر شد و کریم‌آقا بوذرجمهری سرباز را به وکیل‌باشی گروهان تعیین کرد.^۲

در انقلاب مشروطه دو دستگی به وجود آمد. عده‌ای طرفدار مشروطه و عده‌ای نیز «مشروطه» را خلاف دانسته و تقاضای حکومت «مشروع» را داشتند. حاج شیخ فضل‌الله نوری جزء «مشروع» خواهان بود.

۱. از الاشت تا آفریقا، خسرو معتضد.

۲. رضاشاه و قشون متحدالشکل، دکتر باقر عاقلی، نشر نامک، چاپ دوم، ۱۳۷۹، ص ۲۱.

محمدعلی شاه نیز تلاش در از بین بردن نهضت مشروطه را داشت. اما اعضای فرقه اجتماعيون - عاميون گروه تروری تشکیل دادند و اتابک اعظم رئیس الوزراء را ترور کردند.

با کشته شدن اتابک، دل‌های درباریان پراز بیم و ترس شد و هریک فکری کردند شاید دفعه بعد نوبت آنان باشد. به همین دلیل شرایط اجتماعی که روبه دشواری می‌گذشت، از آن پس کمی آسان‌تر شد و دوره نوینی برای تاریخ جنبش مشروطه به وجود آمد. به یکباره بسیاری از درباریان هوادار مشروطه شدند، حتی محمدعلی شاه در ۱۹ آبان ماه به اتفاق شاهزادگان در مجلس حضور یافت و سوگند وفاداری نسبت به مشروطیت را بجای آورد.

مجلس دریافت سالانه شاهزادگان و دیگران را کم کرد. محمدعلی شاه بسیار از این موضوع ناراضی بود، اما از کار مجلس ایرادی نگرفت. این مسئله را در دل داشت تا به موقع بتواند ضربه خود را وارد کند.

اما پس از سه ماه آرامش پس از کشته شدن اتابک، درباریان آرام آرام سر ناسازگاری گذاشتند.

اوضاع بار دیگر آشفته شد و در ۸ اسفند محمدعلی شاه هنگامی که برای گردش به دوشان تپه می‌رفت، مورد سوء قصد قرار گرفت. دو بمب جلوی کالسکه او انداختند، به شاه آسیبی نرسید اما چند نفر مقتول و مجروح شدند. روز بعد به شکرانه رفع خطر از شاه در تهران و شهرستانها مراسم دعا و شکرگزاری به عمل آمد.

ترور کار فرقه اجتماعيون - عاميون [کمیته سیری انقلاب ملی] بود. اینان تصمیم گرفتند که برای نجات ملت و سعادت امت و حفظ آزادی و مشروطیت، محمدعلی شاه را از میان بردارند و کشور را از لوث وجود ناپاک او پاک گردانند. برای انجام این منظور، حیدرخان عمو اوغلی که رئیس کمیته اجراییه بود، مأمور شد تا این امر مهم را که حیات یک ملت را در بردارد به عهده بگیرد.

شاید اگر بمب‌گذاری صورت نمی‌گرفت شرایط بحرانی نمی‌شد و امکان فعالیت برای مشروطه خواهان با آزادی بیشتر صورت می‌گرفت و به سرکوب سرسختانه پادشاه نیازی نبود.

محمدعلی شاه پس از آن در سال ۱۲۸۷ مجلس را به همراهی قزاقان به فرماندهی لیاخوف به توپ بست. در ابتدا لیاخوف پیروز شد و مشروطه را برانداخت و در سوم تیرماه حکومت نظامی اعلام گردید. تمام روزنامه‌ها و انجمنها بسته شد و قزاقها در جستجوی آزادیخواهان بودند.

ملک‌المتکلمین، میرزا جهانگیرخان و بهبهانی را کشتند و بسیاری را دستگیر کردند. اما انقلابیون تبریز به رهبری ستارخان و باقرخان دست از مبارزه برنداشتند و به مقاومت خود ادامه دادند.

در چنین شرایط بحرانی، سفارتخانه‌ها نیاز فوری به کمک قزاقخانه داشتند تا بتوانند از این بحران جان سالم به‌در ببرند. رضاخان با درجه نایب دومی مسئول محافظت سفارتخانه بلژیک شد و بسیار مورد توجه قرار گرفت و پس از یک سال به سفارت آلمان فرستاده شد.

وزیرمختار آلمان از خدمت رضاخان بسیار راضی بودند و تقدیرنامه‌ای برای قزاقخانه به‌خاطر خدمت دقیق و صادقانه رضاخان فرستاد که منجر به یک درجه تشویقی به رضاخان شد و درجه‌اش به نایب اولی ارتقا یافت. از آن پس بود که رضاخان نظر مثبتی به آلمانها پیدا کرد، ولی نسبت به روسها کینه ویژه‌ای داشت.

رضاخان در همین هنگام که محافظ سفارت آلمان بود، کاظم‌خان میرپنج که نسبت به رضاخان احساس پدر، فرزندی داشت از او می‌خواهد که با نیروهایش برای سرکوب انقلابیون تبریز به آنجا برود و فرماندهی گروهان شصت‌تیر را به عهده بگیرد. در همان درگیریها بود که فرمانده کاظم‌خان کشته شد. هرچند که رضاخان در برابر نیروهای مخالف مقاومت می‌کند و از سوی عین‌الدوله به درجه سلطان دومی نایل می‌شود.

رضاخان همچون فردی مطمئن و سربازی مورد اطمینان برای فرماندهان خود، بدون آنکه مقاومت‌های انقلابیون در افکار وی تأثیر بگذارد، همچنان آماده اجرای دستورات فرماندهان خود بود. از سویی به سرکوب انقلابیون می‌پرداخت و از سوی دیگر برای سرکوب باجگیران و گردنکشان که در نقاط مختلف کشور قد علم می‌کردند، فرستاده می‌شد.

سال ۱۲۸۸ سال پیروزی انقلابیون و سقوط محمدعلی شاه بود و شاه ناچار به پناهنده شدن به زرگنده و سپس خارج شدن از کشور شد و احمد میرزا را جانشین خود کرد. شاه خردسال تاب و تحمل این شرایط را نداشت و دوری خانواده را نمی توانست تحمل کند.

از آن پس مشروطه خواهان و دست اندرکاران رژیم جدید تمامی سعی خود را به کار بستند تا بتوانند پادشاه جوان را فردی دموکرات و مشروطه خواه تربیت کنند. اما شخصیت اصلی وی در زمان پدرش شکل گرفته بود.

در شهریورماه همان سال محمدحسن میرزا برادر نه ساله احمدشاه به ولیعهدی انتخاب شد. اوضاع کشور همچنان متشنج بود.

در هفتم مهرماه محمدعلی میرزا، شاه مخلوع با یک کشتی روسی بندرانزلی را به قصد روسیه ترک کرد و روز نهم مهرماه سپهدار تنکابنی رئیس الوزرا و وزیر جنگ، وزیران خود را معرفی کرد.

رحیم خان چلبیانلو و شاهسون ها در اردبیل دست به غارت می زدند و دولت انقلابی هنوز نتوانسته بود آنها را سر جای خود بنشانند. پس از آن از تهران عده ای از سربازان بختیاری به ریاست جعفرقلی خان سردار بهار و عده ای نظامی قفقازی به فرماندهی پیرم خان و عده ای قزاق به فرماندهی رضاخان فرمانده گروهان شصت تیر عازم آذربایجان شدند. ابتدا غائله زنجان سپس مسئله اردبیل با فتح نیروهای دولتی خاتمه یافت و رضاخان و گروهانش در این جنگ رشادتها به خرج دادند. پیرم که در محاصره شاهسونها قرار گرفته و فشنگش تمام شده بود، رضاخان به تنهایی به کمک او رفت و پیرم را از مرگ حتمی نجات داد. پس از بازگشت اردو به تهران، ضمن استقبال با شکوهی از آنان، رضاخان به درجه سلطانی (سروانی) رسید و به رضاخان شصت تیر معروف شد.

در همان سفر رضاخان شبی در یکی از خیابانهای تبریز صدای شیون و زاری زنی را شنید که از مردم برای کمک به خود استمداد می طلبید. رضاخان به کمک آن زن شتافت که توسط چهار افسر قزاق روسی محاصره شده بود و قصد ربودن او را داشتند. تذکر افسر ایرانی به چهار صاحب منصب روسی تأثیری نکرد، بلکه دشنامهای تند و

رکیکی به او دادند.

در این موقع رضاخان شوشکه خود را از غلاف بیرون کشید به آنها حمله برد و چون صاحب منصبان روسی مست بودند و قدرت حفظ تعادل را نداشتند، رضاخان هر چهار افسر را به شدت مضروب و مجروح کرد و زن را از چنگ آنان نجات داد و پس از آن به نزد سردار عظیم (بعدها سرلشکر محمد توفیقی) فرمانده آتریاد تبریز رفته ماجرا را بیان کرد. سردار عظیم در حفظ او کوشش بسیار کرد و با وجود دخالت کنسول روس که درخواست تحویل و محاکمه او را نموده بود ایستادگی و او را به تهران اعزام کرد.^۱

با پیروزی مشروطه خواهان و با افتتاح دوره دوم مجلس شورای ملی در آبان ماه ۱۲۸۸ اوضاع بر وفق مراد انقلابیون بود.

در تیرماه ۱۲۹۰ محمدعلی میرزا با کمک دولت روسیه برای تصرف تهران از طریق گُمیش تپه (ترکمن صحرا) وارد ایران شد.

با آمدن وی اوضاع بار دیگر بحرانی شد و در ۸ مرداد ۱۲۹۰ بنابه پیشنهاد دولت، مجلس شورای ملی قانونی تصویب کرد که هر کسی با دستگیر و یا اعدام محمدعلی میرزا یکصد هزار تومان جایزه دریافت خواهد کرد و کسانی که سالارالدوله و شعاع السلطنه را اعدام یا دستگیر نمایند، برای هر کدام ۲۵ هزار تومان پاداش داده خواهد شد.

محمدعلی میرزا در «اسپیدارگله» که جزء سوادکوه مازندران است، بیش از بیست روز به سر برد و یکی از همراهانش امیرمؤید سوادکوهی بود.

با اینکه قبلاً رضاخان به عنوان فرمانده گروهان ماکسیم در جبهه محمدعلی شاه قرار داشت و در جنگهای تبریز به نفع او مبارزه کرده بود در این جنگ و جنگهای بعدی به عنوان یک نظامی فرمانبردار در جبهه مشروطه خواهان و سیاستهای رسمی کشور قرار گرفت.

در اوایل دی ماه ۱۲۹۰ عبدالحسین میرزا فرمانفرما برای سرکوب سالارالدوله

به سوی کرمانشاه حرکت کرد. رضاخان نیز یکی از ابوابجمعی وی بود. جنگ سختی میان قوای دولتی و سپاهیان سالارالدوله رخ داد که در نهایت نیروهای سالارالدوله شکست خوردند و کرمانشاه از سوی قوای دولتی تصرف شد. فرمانفرما به عنوان فرمانده از یک خطر مهلک جان سالم به در برده بود و چون زنده ماندن خود را مدیون رضاخان می دانست برایش یک درجه تقاضا کرد که با موافقت روبه رو شد.

رضاخان در سال ۱۲۹۲ مأمور سرکوب اشرار و راهزنان تربت جام و باخرز شد و پس از خاتمه مأموریتهايش به درجه یابوری سرگردی ارتقا یافته و مأمور می شود تا با کمک فرماندهان قزاق آتریاد (هنگ) همدان را بنیان گذارد.

رضاخان در همدان همسری صیغه ای به نام «صفیه» اختیار می کند و از او فرزندی به نام «همدم» متولد می شود. البته براساس گفته ملکه مادر همدم در سال ۱۲۹۱ متولد شده است و قاعدتاً ازدواج رضاشاه می بایست براساس این گفته ۱۲۹۰ باشد. شاید به هنگام همراهی با فرمانفرما در سرکوبی سالارالدوله در کرمانشاه، رضاخان «صفیه» را صیغه کرده باشد.

رضاخان همزمان با سروسامان دادن هنگ همدان به درجه سرهنگی نایل می شود.

سال ۱۲۹۴ سال بحران بود، نیروهای روس به سوی تهران روانه شدند، اما در بین راه رضایت دادند تا قوای خود را بین قزوین و تهران متوقف سازند. در این زمان، رجال میهن پرست ایرانی عموماً طرفدار آلمان و موافق عقد عهدنامه ای با آلمانها بودند.

قوای نظامی انگلیس نیز در مردادماه وارد بوشهر شد و ژاندارمهای ایرانی را خلع سلاح کرد. روسیه از شمال و انگلیس از جنوب به دولت مستوفی الممالک فشار آوردند. اوضاع هر لحظه بحرانی تر می شد. در آبان ماه سرکنسول انگلیس در شیراز از سوی واسموس و ایرانیان طرفدار آلمان به اسارت درآمد. واسموس اوضاع را چنان دید که بسیاری از عشایر مرکب از تنگستانی ها و قشقایی ها آمده اند علیه نیروهای انگلیس در جنوب اقدام کنند. اوضاع از آن هم بدتر شد و در اصفهان قوای ژاندارمری، شهر را تصرف کرده، کنسول روسیه را کشته و اتباع روس و انگلیس را از شهر بیرون کردند. در قبال چنین وضع خطرناکی دولت روسیه تصمیم گرفت به سمت تهران

پیشروی کند و با برکنار کردن کابینه مستوفی‌الممالک امکانات تخریبی آلمانها را علیه متفقین از دستشان بگیرد.^۱ در این هنگام، حبیب‌الله خان قوام‌الملک به جای مهدی‌قلی خان مخبرالسلطنه حاکم ایالت فارس شد و با مردم در شیراز علیه انگلیس متحد گردید.^۲

به دنبال حرکت قوای روس به سمت تهران عده زیادی از رجال و نمایندگان مجلس به سمت قم حرکت کردند و کمیته دفاع ملی را تأسیس نمودند. در ۲۲ آبان‌ماه احمدشاه به لندن و پطروگراد تلگراف زد و متذکر شد که به علت حرکت قشون روس به تهران ناگزیر است، پایتخت را از تهران به اصفهان انتقال دهد. در قم نیز کمیته دفاع ملی اعلان جهاد داد و یک کمیسیون مأمور جمع‌آوری اعانه و اسلحه شد. در ۲۳ آبان‌ماه وزیران مختار روس و انگلیس با احمدشاه ملاقات کرده و انصراف خود را از وارد شدن به تهران اعلام کردند و قوای روسیه به قزوین بازگشت.

بالاخره روسها به مقاصد خود رسیدند و در اول دی‌ماه ۱۲۹۴ موفق شدند تا مستوفی‌الممالک را از کار برکنار کنند و شاهزاده عبدالحسین مهرزا فرمانفرما را که روابط صمیمانه‌ای با متفقین داشت به نخست‌وزیری برسانند.

در چنین احوالی ناامنی و شورش در فارس به نهایت خود رسید. قوای روس پس از به تصرف در آوردن ساوه، قم و کاشان را نیز اشغال کرد. کلیه اعضای کمیته دفاع ملی از اصفهان به طرف کرمانشاه، حرکت کردند تا قوای ملی ایران را که متشکل از همه نیروهای ضد روس و انگلیس بود، تشکیل دهند. رضاقلی خان نظام‌السلطنه حکمران بروجرد و لرستان و خوزستان نیز با قوای خود وارد کرمانشاه شد و به عنوان ریاست کل قوای ملی ایران که فرماندهان نظامی آن افسران آلمانی بودند انتخاب شد و به روس و انگلیس اعلان جنگ داده و در چند منطقه به زد و خورد پرداختند. با این عمل از سوی

۱. سیمای احمدشاه قاجار، دکتر محمدجواد شیخ‌الاسلامی، نشر گفتار، چاپ سوم، ۱۳۷۵، ص ۸۳.

۲. روزشمار تاریخ ایران از مشروطه تا انقلاب اسلامی، باقر عاقلی، جلد اول، نشر گفتار، چاپ پنجم، ص ۱۰۷.

فرمانفرما، نظام‌السلطنه از کار برکنار و کلیه نشانهای وی مسترد شد و دستور مصادره اموال وی صادر گردید. در همین اوان، سید حسن تقی‌زاده در برلین همراه با ایرانیان مقیم آلمان روزنامه‌ای به نام «کاوه» انتشار داد و علیه نیروهای روس و انگلیس مقالات پرشموری منتشر کرد. درگیریهای فراوانی میان قوای ملی ایران با نیروهای روس صورت گرفت. اسفندماه قوای روس به کرمانشاه نزدیک و مهاجران مجبور به عقب‌نشینی شدند و ناچار به طرف مرز و در نهایت به بین‌النهرین و استانبول رفتند و حکومت مهاجران را در خارج از کشور تشکیل دادند.

در ۲۲ فروردین ۱۲۹۴ وزیرمختار جدید آلمان، از بغداد وارد کرمانشاه شد. وزیرمختار را ۲۵۰ نفر ژاندارم دولتی همراهی می‌کردند. در اثر تحریکات شونمان [مأمور دستگاه جاسوس آلمانی که در آذربایجان تجارت می‌کرد] کنسول روس و انگلیس از کرمانشاه فرار کردند. چند روز بعد شونمان به امیرمفخم حکمران کرمانشاه پیغام داد که از شهر خارج شود. رؤسای عشایر نیز به تحریک شونمان دوایر را اشغال کردند...

تنها قزاقخانه مانده بود که در مقابل شونمان مقاومت می‌کرد. شونمان در نهایت امیدوار بود که فرماندهان قزاقخانه کرمانشاه از وی طرفداری کنند.

شونمان جوانان عشایر کرد را تحریک کرد و سلاجهایی را در اختیارشان گذاشت تا به آتریاد حمله کرده و آنها را خلع سلاح کنند. او از کار خود دست بردار نبود و با کمک ژاندارمهای ایرانی طرفدار آلمان به‌ویژه یاور محمدتقی خان پسیان که از کمیته دفاع ملی وابسته به مهاجران دفاع می‌کرد به «تپه مصلا» در همدان حمله کردند. رضاخان نیز قبل از آن برای دفاع در مقابل آنها به همدان فرستاده شده بود.

شهر به دست ملّیون به فرماندهی محمدتقی خان، شونمان و آلمانیها افتاد. نایب سرهنگ رضاخان که از فرماندهان قزاقخانه بود، در این جنگ شکست سختی خورد و نیروهای باقیمانده را سازماندهی کرد و به‌سوی قزوین به راه افتاد. او مقصر اصلی شکست را روسها می‌دانست.

ژنرال باراتف که با سپاهی بزرگ به ایران آمده بود و از طریق بندر انزلی به‌سوی تهران در حرکت بود به قزوین رسید و رضاخان و افراد تحت فرماندهی اش نیز طبق

دستور فرماندهان قزاقخانه تحت فرماندهی ژنرال باراتف قرار گرفتند و به همدان حمله بردند و توانستند پس از یک ماه این شهر را از تصرف ملّیون خارج سازند.^۱

در همین سال یعنی ۱۲۹۴ رضاخان دختر یکی از فرماندهان خود ژنرال تیمورخان را به همسری برمی‌گزیند. اولین فرزند رضاخان از نیمتاج (تاج‌الملوک بعدی) شمس در سال ۱۲۹۶ متولد می‌شود.

تفاوت سنی ملکه مادر و رضاشاه حدود ۲۰ سال بود. یعنی رضا متولد ۱۲۵۶ و نیمتاج (تاج‌الملوک) متولد ۱۲۷۶.

با تشکیل خانواده در تهران رضاخان همچنان به دنبال دستورات نظامی بود و زندگی آرامی نداشت.

همزمان با اوضاع وخیم ایران، اوضاع اجتماعی روسیه نیز دگرگون شد. در ۱۹ بهمن ۱۲۹۵ (۱۹۱۶ م.) در پتروگراد پایتخت روسیه تزاری اعتصاب عمومی، شهر را فرا گرفت. میان قشون روسیه در پایتخت نیز دودستگی پدید آمد. مجلس دومی روسیه هم از فرمان امپراتور مبنی بر انحلال مجلس سرپیچی کرد. چند روز بعد یک حکومت موقت به ریاست پرنس ژرژ کرنسکی وزیر عدلیه تشکیل شد. نیکلای دوم امپراتوری روسیه از سلطنت استعفا داد و به جای او برادرش میشل به مقام امپراتوری رسید.

دوران نخست‌وزیری کرنسکی از ۲۵ ژوئیه تا هفتم نوامبر ۱۹۱۷ طول کشید (که براساس تقویم جدید به انقلاب اکتبر معروف شد). پیروان لنین با یک قیام مسلحانه حکومت کرنسکی را برانداختند و خود زمامدار روسیه شدند. ولادیمیر ایلیچ اولیانف (لنین) نخست‌وزیر شد و اولین کابینه کمونیستی جهان را تشکیل داد.

«ملت روسیه که از جنگ جهانی اول خسته شده بود پی رهبری می‌گشت که آنها را از نعمت صلح و رفاه بهره‌مند سازند. چنین رهبری سرانجام در شکل و سیمای لنین (که آلمانها او را با عجله از سویس به روسیه آوردند) پیدا شد...»^۲

۱. حیات یحیی، یحیی دولت‌آبادی، انتشارات عطار و فردوس، چاپ ششم، ۱۳۷۱، ص ۳۰۱.

۲. سیمای احمدشاه قاجار، جلد اول، ص ۹۵.

در مرحله انقلاب روسیه رجال ایران بهتر دیدند که وضعیت جدید روسیه را بپذیرند و عده زیادی از رجال ایران طی تلگرافی به روسیه تغییرات به وجود آمده را تأیید کردند.

در این هنگام و در بحبوحه انقلاب روسیه رضاخان به درجه سرهنگی نایل آمد و مرتضی خان یزدان‌پناه با درجه نایب اولی معاون وی شد.

با روی کار آمدن لنین، وی در آذرماه ۱۲۹۶ (۱۹۱۷ م.) طی پیامی به مسلمانان روسیه و مشرق‌زمین اعلام داشت که عهدنامه‌های سری راجع به تقسیم ایران از بین خواهد رفت و قشون روس نیز از ایران خارج خواهد شد.

در ایران همچنان اوضاع آشفته بود و طرفداران هر یک از نیروها یعنی روسیه تزاری، انگلیس و آلمان همچنان در فعالیت بودند.

در این هنگام در میان نیروهای قزاق ایران نیز اتفاقات خاصی افتاد و نام رضاخان سوادکوهی مطرح شد. پیدایش شکاف در داخل نیروهای قزاق و ایران درباره انقلاب روسیه فرصت مغتنمی به دست استاروسلسکی داد که از مدتها بیشتر هوای فرماندهی این نیرو را در سر می‌پروراند و با انتشار شایعات بی‌اساس، اعتماد افسران ایرانی و روس لشکر قزاق را نسبت به فرماندهشان (سرهنگ کلرژه) متزلزل سازد. وی شایع کرد که کلرژه کمونیست است و افکار افسران ایرانی لشکر قزاق را با تبلیغات مضر و خطرناکش مسموم می‌سازد. حقیقت امر البته غیر از این بود.

اما آزادخواهی کلرژه، دیسپلین نظامی را در قزاقخانه متزلزل کرده بود و می‌بایست برای رسیدن به مقاصد خود با یک کودتای بی‌جنجال نظامی از طریق یک افسر با نفوذ ایرانی و با کمک خود وی و فیلارترف و همکارانش و مافوق سرهنگ رضاخان در آتریاد همدان این نقشه را عملی کند. افسران ایرانی نسبت به سرهنگ رضاخان سوادکوهی حرف‌شنوی داشتند.

به این ترتیب، با توجه به خطراتی که حضور کلرژه در رأس نیروی قزاق ایران ایجاد کرده بود، روز ۲۷ بهمن ۱۲۹۶ این دو افسر همدست (فیلارترف و رضاخان به اتفاق نفرات خود از قزاقان آتریاد همدان) سربازخانه آتریاد همدان را به طور ناگهانی اشغال کردند و پس از یک سری عملیات، سرهنگ کلرژه را ناچار به استعفا کردند و او

و اداری شد سرهنگ استاروسلسکی را جانشین خود سازد. رضاخان نیز به درجه سرتیپ سومی نایل می‌شود. در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸ م.) جنگ جهانی اول با پیروزی متفقین به پایان رسید و جنگ داخلی با کمک انگلیسها و فرانسویها برای خاموش کردن انقلاب بلشویکها آغاز شد. اما نیروهای حاکم روسیه بر یکایک مخالفان پیروز شدند. در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸ م.) در ایران جنگ و درگیری همچنان ادامه داشت. صولت‌الدوله عناصر قشقایی، دشتستانی، تنگستانی و کازرونی را برای فتح شیراز و بیرون کردن انگلیسها آماده می‌کرد. انگلیسها نیز با فرستادن قوا به رشت و انزلی، جهت سرکوب نهضت جنگل آماده می‌شدند. و کشور نوپای شوروی نیز به نیروهای گیلان کمک می‌رساند. عثمانی‌ها نیز آذربایجان را با بحران روبه‌رو می‌کردند. انگلیس در صدد تثبیت قراردادی بود تا انگلیس اداره تمامی تشکیلات از جمله قشون و مالیه ایران را در اختیار بگیرد. اما اعتراضات در ایران در مورد این قرارداد اوج می‌گیرد و سرپرسی کاکس هنگامی که اعتراضات را چنین می‌بیند! اعلامیه‌ای صادر می‌کند و برای توجیه آن اعلام می‌دارد که قصد انگلیس تنها کمک به ایران و برقراری نظم و امنیت بوده است. تمامی فعالیت‌های انگلیس ناکام ماند و لرد کرزن مبتکر اصلی قرارداد چنین پنداشته بود که مردم هنوز ظلم و ستم رژیم منقرض تزار را فراموش نکردند. او تصور نمی‌کرد این‌گونه احساسات متوجه انگلیس شود. وی تصور می‌کرد که همه ایرانیان وطن‌خواه اهمیت انگلستان را به‌عنوان مدافع حقیقی استقلال کشورشان در مقابل خطر بلشویسم تشخیص داده‌اند.^۱ در آبان‌ماه ۱۲۹۸ رضاخان دیگر به‌عنوان یکی از فرماندهان طراز اول قزاقخانه خدمت می‌کرد. وی و همسرش هنوز در همان خانه‌ای زندگی می‌کردند که به هنگام ازدواج اجاره کرده بود.

ملکه مادر می‌گوید:

«من در همین خانه، محمدرضا و اشرف را به دنیا آوردم که محمدرضا چند دقیقه زودتر از اشرف پا به دنیا گذاشت. اسم قابله که یادم رفته ورامینی بود و خیلی ماهر.» در همین ماه رضاخان برای سرکوب نیروهای میرزا کوچک خان به گیلان عزیمت کرده بود و پس از سرکوب آنها و فراری شدنشان به جنگل به طرف گنبد به راه افتاد. در این جنگ بود که به درجه سرتیپی نایل می‌شود و نشان حمایل سرتیپی از سوی دربار به وی اعطا می‌گردد.

او پس از گنبد تصمیم می‌گیرد برای اولین بار پس از تولدش به زادگاهش الاشت برود. آبان ماه برای او تداعی آن خاطرات و سختی‌هایی بود که در سفر قبلی برایش به وجود آمده بود و بالاخره نتوانست به الاشت برود. اما اکنون در موقعیتی عالی با دهها محافظ و سوار نزد بستگانش می‌رفت. پس از سه روز اقامت در الاشت در منزل سلطان خانم همسر برادر مرحومش عبدالله خان [جد نگارنده] آنجا را با خاطرات فراوان ترک کرد و به طرف کوههای شلفین به راه افتاد. یک شب را در آنند (آنن) گذراند و فردای آن روز خبر فارغ شدن همسرش از طریق تلگراف به او رسید. دو فرزند دوقلو، یکی پسر و دیگری دختر زاده شدند.

ژنرال حمزه خان پسیان در یادداشت‌هایش در مورد تولد محمدرضا و اشرف موضوع یادشده را تأیید می‌کند. او می‌نویسد:

«این دوقلوها در روزهایی به دنیا آمدند که پدرشان در «الاشت» بود. نه رضاخان، قزاق ساده بود که از گرسنگی و سرما در راه مانده باشد و نه هوای سرد زمستان. امیر اصلان خان به تلگرافخانه می‌رود و تلگرافی خبر تولد دوقلوها را می‌دهد. رئیس تلگرافخانه خودش به الاشت می‌رود و این مژده را به رضاخان می‌دهد و انعام جالبی می‌گیرد!...»^۱

در فروردین ماه ۱۲۹۹ (۱۹۲۰) قیام شیخ محمد خیابانی در تبریز آغاز شد. وی از آخر ۱۲۹۵ حزب دمکرات آذربایجان به نام «تجدد» را بنیاد نهاد. کسروی در «تاریخ

هجده ساله آذربایجان» نسبت به خیابانی انتقاد می‌کند و می‌نویسد:

در این جلسه من نیز حضور داشتم و می‌خواستم از جای خود برخیزم و اعمال غلط خیابانی و یارانش را که باعث بدبینی مردم نسبت به آنها شده بود یک به یک بشمارم، اما شخصی به نام زین‌العابدین خان بر من سبقت گرفت و با سخنی متین و شجاع چنین گفت: یکی از کسانی که از حزب کناره‌گیری کرد خود من هستم، در اینجا به صراحت می‌گویم که علت کناره‌جویی من و صدها تن مثل من، همانا غلط‌کاریها و انحرافات آن چند تن است که خود را در مقام پیشوایی حزب قرار داده‌اند و از ارتکاب هیچ عمل خلافی ابا ندارند. سپس شروع کرد به شمردن خطاهای خیابانی و دستیارانش آن‌گاه من (کسروی) به پا خاستم و گفتم: آنچه را که در ذهنم بود و می‌خواستم بر زبان آورم آقای دکتر خوشبختانه بیان کردند، من دیگر حرفی ندارم...»

با این اوضاع مدتی از تشکیل حزب نگذشته بود که در آن انشعاب شد و کسروی و سلطان‌زاده و... جمعیت دیگری تشکیل دادند.

با روی کار آمدن بلشویکها در قفقاز، دولت و ثوق‌الدوله برای تحکیم قدرت خود در آذربایجان به فکر تقویت نیروی نظمیه افتاد. خیابانی و همدستانش از آمدن چنین نیروی جدید بیم داشتند تا از قدرت سیاسی آنها کاسته شود و به هر شکلی سعی در کارشکنی فعالیت آنها داشتند تا این نیروی تازه‌نفس را وادار به خروج از آذربایجان کنند، لذا با بهانه‌ای طرفداران این حزب به خیابانها ریختند و با کمک سردار انتصار که پاسبانها را تشویق به تسلیم شدن می‌کرد، شهربانی و سایر دوایر دولتی را تصرف و بیانیه‌ای را از طرف حزب تجدد صادر کردند و برنامه حزب را «استقرار آسایش عمومی و از قوه به فعل در آوردن رژیم مشروطه» اعلام داشتند.

عین‌الدوله از سوی و ثوق‌الدوله به عنوان والی آذربایجان انتخاب شد، تا اینکه به تبریز رسید؛ خیابانی و طرفدارانش، مقرر استانداری را محاصره و با تهدید عین‌الدوله و خانواده‌اش را با نهایت خواری به خروج از شهر وادار کردند.

روابط شاه و انگلیس در این روزها به شدت تیره بود، زیرا مقرری شاه که در اواخر جنگ به او پرداخت می‌شد با دستور کرزن قطع شده بود، زیرا کرزن دقیقاً می‌دید که شاه از استاروسلسکی تمجید می‌کند. انگلیس یکی از روشهای به انقیاد در آوردن

حاکمان ایران را «پول» می‌شمرد. هنگامی که از کرزن (curzon) پرسیدند: چگونه می‌خواهد با مخالفت احتمالی ایرانیها با سیاستش مقابله کند پاسخ داد:

«موضوع با پول حل خواهد شد.»^۱

از همین رو احمدشاه بیش از پیش به استاروسلسکی نزدیک شده بود. کرزن معتقد بود مبلغ قابل توجهی به وثوق الدوله رئیس‌الوزرا، شاهزاده فیروز میرزا (نصرت الدوله) و شاهزاده اکبر میرزا صارم‌السلطنه به اصطلاح گروه سه نفره عقد قرارداد ۱۹۱۹ (۱۲۹۸) ایران و انگلیس داده شود.

اندکی بعد از پرداخت پول به گروه سه نفره، اعلیحضرت سلطان احمدشاه قاجار مبلغ چهل هزار تومان اسکناس درشت از نوع همان اسکناسهایی که استاروسلسکی از شعبه بانک شاهی دریافت کرده بود، به حساب شخصی خود در بانک شاهی تهران ریخت.

در حالی که احمدشاه در فکر زراندوزی و کسب مال بود، رضاخان نیز همچنان فعالانه در تمامی درگیریها و جنگهای قومی - منطقه‌ای شرکت می‌کرد. منتها اکنون دیگر در اقداماتش سیاسی تر و هدفمندتر شده بود.

در چنین شرایط بحرانی هم از سوی آذربایجان و هم از سوی نهضت جنگل و میرزا کوچک‌خان به دولت فشارهایی وارد می‌شود، وثوق الدوله در تیرماه همان سال ناچار به استعفا می‌شود و میرزا حسن خان پیرنیا (مشیرالدوله) به جای او به عنوان رئیس‌الوزرا منصوب می‌گردد. وی ۴۹ سال داشت و در روسیه رشته حقوق خوانده و بسیار قابل احترام، باهوش، با اراده و ملی‌گرا بود و نیز حاضر نبود به وجهه ملی‌اش آسیب برسد. این شخصیت برجسته دامنش از لکه رشوه‌گیری پاک بود و به عکس وثوق الدوله حاضر نبود وجهه و نام کشورش را در برابر پول و رشوه به فروش بگذارد. در عالم سیاست، طبیعت زودرنجی داشت.

با روی کار آمدن مشیرالدوله، به خاطر داشتن روحیه ملی و اعتقاد به یکپارچگی

۱. سیاست انگلیس و پادشاهی رضاشاه، هوشنگ صباحی، ترجمه پروانه ستاری، نشر گفتار،

کشور، سردار فاخر به عنوان نماینده مخصوص به گیلان اعزام می‌شود. فاخر با میرزا کوچک خان به مذاکره می‌پردازد و قطع ارتباط با کمونیستها را طلب می‌کند. کوچک خان به نماینده نخست وزیر اعلام می‌دارد که تصمیم دارد تشکیلات خود را کمافی السابق در فومنات و کسما دایر نماید.^۱

وضعیت آذربایجان و گیلان همچنان در ابهام بود. نورمن فکر می‌کرد با داشتن وجهه ملی مشیرالدوله می‌توان قرارداد ۱۹۱۹ را به نتیجه رساند، هرچند که کرزن با این رجل برجسته شدیداً مخالفت می‌کرد. احمدشاه در ۱۳ خردادماه یعنی یک ماه قبل از قرارداد از مسافرت اروپا بازگشته بود. در طی این یک ماه اوضاع اجتماعی ایران وخیمتر شده بود.

نورمن از مشیرالدوله درخواست کرد افسران روسی را از خدمت معاف کند و جای آنها را به افسران انگلیسی بسپارد. مشیرالدوله هم در جواب نورمن از دولت انگلیس خواست که بودجه دولت ایران از طرف خزانه داری بریتانیا تأمین شود. احمدشاه نیز قبلاً اعلام کرد نمی‌بایست استاروسلسکی و سایر افسران روسی که مشغول خدمت در لشکر قزاق ایران هستند استعفا دهند.

بالاخره کابینه مشیرالدوله با کش و قوسهای فراوان تشکیل شد و توانست اساسی ترین کارها را به انجام برساند. وی در دوران چهار ماهه دولتش به خاطر احساس مسئولیت نسبت به کشورش در یکی از دشوارترین مراحل تاریخ ایران وظیفه ناخدایی این کشتی بحران زده را به عهده گرفت.

در ابتدا مشیرالدوله می‌خواست کار آذربایجان و شیخ محمد خیابانی را یکسره کند. پس از بیرون کردن عین الدوله و خانواده سلطنتی از تبریز، دوران حکومت خیابانی در آذربایجان تقریباً ۶ ماه ادامه داشت، یعنی از زمان وثوق الدوله مذاکراتی با خیابانی انجام داد تا بتواند حداقل به نتایجی منطقی برسند، اما دریافت که وی طور دیگری فکر می‌کند و خواهان جدایی از دولت مرکزی و عدم دخالت در کارها از سوی تهران است. مشیرالدوله و کابینه اش به این نتیجه رسیدند که مذاکره با این افراد جز اتلاف وقت

نتیجه‌ای ندارد و باید به اقدامات قاطع‌تری دست زد. پس مخبرالسلطنه، وزیر دارایی کابینه‌اش را با اختیارات تام به استانداری ایالت آذربایجان منصوب کرد. والی جدید که خود یکی از دمکراتهای با سابقه ایران بود و رابطه‌ای نسبتاً دوستانه با خیابانی داشت،^۱ اما خیابانی می‌خواست دست والی جدید را ببندد و در انجام هیچ کاری آزادش نگذارد تا اینکه خودش به ستوه بیاید و مثل عین‌الدوله و دیگران از آمدن به تبریز پشیمان شده راه تهران را پیش گیرد. با این فکر جاسوسانی در پیرامون اقامتگاه مخبرالسلطنه به کار گماشته بود و عرصه را بر او تنگ کرد.

تنها نیرویی که در تبریز در مقابل اوامر خیابانی حاضر به تمکین نبود، نیروی قزاق بود که زیر نظر یک فرمانده روسی قرار داشت و تنها این نیرو بود که خیابانی نیز از آن واهمه داشت و آن را خطری برای خود می‌دانست.^۲ فرمانده قزاقها در نهایت به مخبرالسلطنه گفت:

هر گونه همکاری را برای خلع سلاح نیروهای خیابانی خواهد داشت و با تأیید والی آذربایجان، قزاقها در شهر اعلام حکومت نظامی کرده و مانع هر گونه تجمع خیابانی شدند. نیروی قزاق سریعاً اداره نظمیه (شهربانی) و عالی‌قاپو (مرکز استانداری) و اداره تلفن را به تصرف خود درآوردند. قیام خیابانی شکست خورد و طرفداران ی.ی. در همان مقاومت‌های اولیه متواری شدند.

خیابانی مدتی ناپدید می‌شود. مخبرالسلطنه در خاطراتش می‌گوید که دختر بچه‌ای به قزاقها خبر می‌دهد که خیابانی در زیرزمینی مخفی شده است. قزاقها هم وارد آن خانه می‌شوند و چند تیر رد و بدل می‌شود و خیابانی کشته می‌شود.

کسروی می‌نویسد:

«در این باره (قتل خیابانی) سخن دو گونه است. مخبرالسلطنه می‌گفت: قزاقان چون نزدیک شده‌اند خیابانی خود را کشته است. ولی دیگران می‌گفتند خیابانی در زیرزمینی بوده و تفنگی به دست داشته است، قزاقان او را دیده و از بیرون شلیک کرده

۱. همان کتاب، ص ۱۰۵.

۲. همان کتاب، ص ۱۰۵.

و به قتلش رسانده‌اند و همانا این روایت دوم درست است.»^۱

مشیرالدوله با اتمام مسئله آذربایجان مسئله افتتاح مجلس جدید را مطرح می‌کرد. هرچند وی با اعتراضاتی روبه‌رو شد، اما تنها او می‌دانست که با افتتاح مجلس در مقابل تصمیم مهم و سرنوشت‌ساز یعنی تأیید قرارداد ۱۹۱۹ ایران و انگلیس قرار خواهد گرفت و از این موضوع بیم داشت، ولی در عین حال خوب می‌دانست انگلیس نیز از دادن امتیازات سر باز می‌زند.

به‌رغم مخالفت‌های کرزن نسبت به مشیرالدوله، نورمن کسی را بهتر از او نمی‌توانست پیدا کند، اما کرزن علاقه‌مند بود تا مشیرالدوله نیز مثل وثوق‌الدوله باشد. در این شرایط تاریخی، چنین افرادی کاملاً کارآیی خود را از دست داده بودند. او همه کارهای انجام شده پس از وثوق‌الدوله را توطئه علیه انگلیس می‌دانست. ادامه اوضاع بحرانی در گیلان و شکست استاروسلسکی کار مشیرالدوله را یکسره کرد. اکنون می‌بایست جنگ‌های گیلان را به‌عنوان یکی از حوادث مهم تاریخ معاصر ایران که وقایع حساس و سرنوشت‌سازی را به‌دنبال داشت دنبال نمود تا به شرایط اجتماعی آن زمان گیلان، وضعیت رضاخان در آن زمان، استعفای مشیرالدوله و تبعات دیگر واقف شد. اوضاع اجتماعی گیلان با وجود میرزا کوچک‌خان و کمونیستها و تشکیل جمهوری سوسیالیستی گیلان با حمایت دولت نوبنیان شوروی که در خردادماه ۱۲۹۹ شکل گرفت اوضاع را در این منطقه به شدت بحرانی کرد. میرزا کوچک‌خان نمی‌توانست تندرویهایی شدید احسان‌الله‌خان و رفقای قفقازی و ایرانی‌اش را تحمل کند. چپ‌رویهایی فراوان کمونیستها از جمله حیدر عمواغلی و... در دولت موجب این شد که بسیاری از مفسدین برای بدنام کردن مسلک بلشویکی به‌عنوان آزادیخواهی شروع به عملیات کرده حکم می‌کنند زنان روگشوده بیرون بیایند، اما این حکم اجرا نمی‌شود و حتی زنهای معلوم‌الحال که در شرایط معمولی چندان مقید حجاب نبوده از آن به بعد رو بسته بیرون می‌آیند.

تندروی، تهدید و آزار همچنان ادامه داشت. میرزا کوچک‌خان با توجه به

۱. تاریخ هجده ساله آذربایجان، ص ۸۹۸.

تندرویهای شدید پس از حدود یک ماه دولت را رها می‌کند.^۱
 برخی معتقدند میرزا کوچک‌خان، ساده‌دل و معتقد به آرمانهایش بود، اما وی همانند بسیاری از میهن‌پرستان بر این باور بود:

«وقتی دربار و اشرافیت با تکیه به روس و انگلیس خلق را می‌کوبند، مردم باید برای خود در وجود رقبای این استعمارطلبان تکیه‌گاهی بجویند تا بتوانند از عهده دشمنان داخلی و خارجی برآیند.»^۲
 ژانت آفاری می‌نویسد:

«ظاهراً از بررسی تاریخ نهضت جنگل چنین برمی‌آید که هیچ «معصومی» در این جنبش وجود نداشته است. میرزا کوچک‌خان غیر ملی‌گرای خام بود و نه متعصب مذهبی، بلکه استقلال‌گرا و سیاستمداری بود که برای استقلال گیلان از قدرتهای امپریالیستی، به هر قیمت ممکن می‌جنگید.»^۳

پس از پیروزی استاروسلسکی در جنگهای گیلان و عقب‌نشینی جنگلیها و کمونیستها، دولت مشیرالدوله در پی آن بود که بتواند وضعیت گیلان را یکسره کند. اختلافاتی که میان میرزا کوچک‌خان و کمونیستها بر سر قدرت پیش آمد، موجب خروج نیروهای میرزا کوچک‌خان از رشت شد. مشیرالدوله، سردار فاخر را برای مذاکره با میرزا کوچک‌خان فرستاد و میرزا نظریات دولت مرکزی را با کمیساریای خلق (شورای وزیران گیلان) مطرح کرد و احسان‌الله‌خان با نزدیک شدن به دولت، مخالفت کرده و تن به مذاکره با تهران نداده بود و در نهایت پس از خروج از رشت احسان‌الله‌خان و همفکرانش با کمونیستها ائتلاف کرده و سپس کمیته‌ای به نام «کمیته جوانان کمونیست ایران» تشکیل دادند و افکار عمومی را علیه میرزا کوچک‌خان تحریک کردند. در ملاقات بعدی سردار فاخر و میرزا کوچک‌خان، وی با نظریات

۱. حیات یحیی، جلد ۴، ص ۱۵۴.

۲. جامعه ایران در دوران رضاشاه، احسان طبری، ص ۳۱.

۳. نقدی بر تاریخنگاری متناقض جمهوری گیلان، ژانت آفاری، دانشکده تاریخ دانشگاهی بوردو، ترجمه رضا رضایی، ماهنامه نگاه نو، شماره ۲۹، مرداد ۱۳۷۵.

مشیرالدوله موافق بوده و شرایط رشت را کاملاً غیرعادی دانست. اوضاع در گیلان متشنج بود. شاه به شدت نگران، هرچه زودتر می‌خواست اوضاع به شرایط عادی بازگردد. شاه به استاروسلسکی اختیار تام داد تا با نیروهای قزاق بتواند همانند قبل عمل کند و به صورت گسترده در رشت پیشروی کند. ناگهان خبر تخلیه نیروهای بریتانیا از منجیل به شاه می‌رسد و به شدت اوضاع را وخیم می‌کند و روحیه همگان را در تهران دگرگون می‌سازد و کابینه مشیرالدوله را نیز متزلزل می‌کند.

نورمن نیز به کرزن اطلاع داد که این عمل کاملاً حکومت ایران را غافلگیر کرد، زیرا انتظار چنین عملی را نداشتند.

مشیرالدوله و همکارانش در کابینه اکنون نگران و بیمناک، بر این باورند که عقب‌نشینی قوای بریتانیا از منجیل مقدمه‌ای برای بیرون بردن قوای نظامی بریتانیا از ایران و همچنین تنها گذاشتن ایرانیان در مقابل حملات آینده بلشویکها بوده است. در عین حال انگلیس و کرزن اعتقاد به برکنار کردن استاروسلسکی از مقام خود و برگزیدن یک انگلیسی به جای وی داشته‌اند. پس از اوضاع بحرانی پایتخت، نورمن از سوی سفارت انگلیس با اعلامیه‌ای اطمینان می‌دهد که «غرض از تغییرات و جابه‌جایی قوا و انتقال سربازان انگلیس از منجیل به قزوین» ازدیاد امنیت مردم می‌باشد زیرا که به قشون خود (نورپرفورت) اطمینان دارند. خبر توافق قبلی میان انگلستان و دولت شوروی را به کلی رد می‌کند و آن را شایعاتی بیش نمی‌داند. با چنین اوضاعی مشیرالدوله و شاه تنها راه چاره را پشتیبانی از استاروسلسکی می‌دانند تا او بتواند مانند قبل کار گیلان را یکسره کند.

در ۲۱ مرداد ۱۲۹۹ قوای دولتی تحت فرماندهی ژنرال استاروسلسکی به سوی رشت حرکت کردند. نیروهای طرفدار جنگل را در منجیل شکست داده و به پیشروی ادامه دادند و در ۳۱ مردادماه وارد رشت شده، کلیه ادارات و دوایر دولتی را تصرف کردند و نیروهای مقاوم به طرف انزلی عقب نشستند.

نیروی قزاق ایران از این پیروزی بسیار سرمست و مغرور شدند و بلشویکهای شکست خورده گیلان را تعقیب کردند و به سوی انزلی عقب راندند و آنان را تالاب دریا

راندند. اما در این هنگام ناگهان ورق برگشت و گلوله‌ها و خمپاره‌هایی که معلوم بود از سمت دریا شلیک می‌شود بر سر آنها باریدن گرفت و حرکت ستونهای نظامی را که در حال پیشروی به سوی مردابهای انزلی بودند، متوقف ساخت.

یحیی دولت‌آبادی عقب‌نشینی بی‌صدای بلشویکها تا لب دریا و کشاندن اردوی دولتی را به مردابهای انزلی و بمباران انگلیس را از روی یک نقشه و با یک فرمان مشترک از سوی شوروی و انگلیس می‌داند. اما هنوز کاملاً مشخص نیست که این موضوع درست باشد.

شاید انگلیسیها چنین کردند تا شاه را متقاعد کنند تا فرماندهان روسی را برکنار کند و انگلیس را جایگزین آنان سازد. انگلیسیها در هر صورت نمی‌خواستند جنگ به سود قزاقها پایان پذیرد. هرچند که قزاقها نیز از خود شجاعتی بسیار نشان دادند، ولی با شکست توپهای بلشویکها از دریا تنها راه چاره را عقب‌نشینی دیدند و از پنجم شهریور عقب‌نشینی را آغاز کردند.

در این احوال مهاجرت مردم رشت نیز به طرف قزوین ادامه یافت. نیروهای استاروسلسکی در رشت استقرار یافتند. اما نظری نیز وجود دارد که افسران روسی به‌ویژه استاروسلسکی را مقصر قلمداد می‌کنند.

ملک الشعرای بهار می‌نویسد:

«خود سردار سپه (رضاخان) به من می‌گفت که فرماندهان روسی در این جنگ سستی کردند و باعث شکست قزاقان شدند. من بقایای هنگ خود را از بیراهه در حالی که گاهی تا گلو در لجن و مرداب فرو می‌رفتیم و گاهی خارهای جنگل از کف پای قزاق بیرون زده و کفش را دریده... از کوههای سخت عبور داده و خسته و گرسنه به قزوین آوردم. به حدی از اوضاع مأیوس بودم که خیال داشتم به تهران آمده، دست زن و بچه خود را گرفته به کوههای دوردست بروم و سر به صحرا بگذارم.»^۱

خاطره رضاخان و همچنین امیر احمدی در کتاب «بازیگران عصر طلایی» هم نشان‌دهنده سوء ظن اینان نسبت به استاروسلسکی است.

البته نتیجه‌گیری رضاخان و امیر احمدی شاید اشتباه باشد، ولی در این شکی نیست که استاروسلسکی به خاطر روس بودن، می‌دانست که انگلیسیها در نهایت مخالف روی کار ماندن وی هستند. استاروسلسکی شاید در نهان به‌خاطر آینده وضعیتش در ایران، دیگر روسها یعنی بلشویکها را به انگلیسیها ترجیح می‌داد. هرچند که بلشویکها نیز وی را یک ضد کمونیست می‌پنداشتند.

ژنرال چمین، پس از دو سال فرماندهی نیروی شمال ایران و بخصوص پس از مشکلاتش در انزلی احساس فرسودگی کرد و تصمیم به بازنشستگی گرفت.

ادموند آیرونساید در ۲۱ مهر جانشین وی شد. آیرونساید جوانترین سرلشکر ارتش انگلیس بود. وی فردی باهوش، زیاندانی خارق‌العاده، با قدرت بدنی عالی و شجاعت و ابتکاری بی‌همتا بود. او فرماندهی قوا را در روسیه (آرخانگل) (اکتبر ۱۹۱۸ - سپتامبر ۱۹۱۹) و ترکیه (ازمیر - ژوئیه - اوت ۱۹۲۰) به‌عهده داشت. وی هنگامی که به ایران آمد، وزارت جنگ دیگر نه تمایل به حمایت از سیاست کرزن در مورد ایران داشت و نه توانایی آن را. انتخاب آیرونساید نشان‌دهنده اهداف و نهایت جنگ در ایران بود. او می‌دانست تا زمان تصمیم‌گیری کابینه و فراخواندن نیرو از ایران باید مواظب اوضاع باشد و استاروسلسکی را از کار برکنار کند. وی نیز زیر نظر فرمانده کل قوای بریتانیا در عراق، ژنرال هالدین (Haldane) بود. در رشت نیز نیروهای استاروسلسکی به بیماری مالاریا مبتلا شده و توان رزمی خود را از دست داده بودند و پیش از ۲۰۰ نفر مالاریایی در بیمارستان اصلی قزوین بستری شده بود.^۱

استاروسلسکی نیز شاه را تشویق می‌کرد که نیروهای انگلیس را از کشور خارج سازد. جالب اینکه مأموریت اصلی آیرونساید، سرو سامان دادن به وضعیت نیروهای انگلیسی، محدود کردن اختیارات قزاقها، حذف و اخراج استاروسلسکی بود. آیرونساید افسری را برای ایجاد ارتباط با استاروسلسکی فرستاد تا وی فرماندهیش را اطلاع دهد.

از پاسگاهها و نفرات انگلیس که آیرونساید در منجیل بازدید کرده بود وضع

۱. خاطرات آیرونساید، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، چاپ اول ۱۳۷۳، ص ۱۹۰.

رقت باری به چشم می خورد. بسیاری از آنها نیز مالاریا گرفته بودند، وضع بهداشتی بسیار اسف بار بود. وی دستور داد تمامی گردان برای حمام کردن و تعویض لباس به قزوین برود. وی آنها را به عده‌ای اسیر جنگی که از اردوگاه آلمانیها آزاد شده باشند تشبیه کرد.^۱

استاروسلسکی نیز با درخواستی از شاه تقاضا کرده بود تا به تهران بازگردد. شاه هم طی تلگرافی به او فرمان داده بود، ظرف حداکثر یک ماه با قوای خود به تهران بازگردد. مثل اینکه شاه دلش برای محافظ شخصی اش بدجوری تنگ شده بود.^۲ آبرونساید برای استراق سمع پیامهای بی سیم، گروهی از کارشناسان توپخانه را مأمور کسب اطلاعات دقیق در مورد قزاقها کرد و دستور داد تمامی بی سیم میان تهران و رشت را کنترل کنند^۳ که در این زمینه بسیار موفق عمل شد، به طوری که تمامی تلگرافها بدون استثنا کنترل می شد. از جمله بدگویی های استاروسلسکی نسبت به شاه نیز از محتویات همین تلگرافها بود. استاروسلسکی خائن نبود، اما بخت برگشته بود و هر قدمی که برمی داشت به ضررش تمام می شد. بلشویکها و انگلیسیها هر دو رسوایی، شکست و طرد شدنش از ایران را می خواستند و در راه نیل به این مقصود از هیچ کوششی فروگذار نمی کردند. وجود استاروسلسکی چون خاری در چشم همه بود. سیاست نظامی بریتانیا در ایران با قرارداد ۱۹۱۹ سیاسی که هدفش ادغام کلیه نیروهای مسلح ایران (قزاق، ژاندارم، S.P.R...) و سپردن زمان امور این ارتش به دست افسران عالی رتبه انگلیس بود. بلشویکها نیز از استاروسلسکی نفرت داشتند، زیرا در سیمای این افسر سلطنت طلب روسی، مردی را می دیدند که از مسلک کمونیسم نفرت داشت.

آبرونساید از طریق شنود پی برد که نیروهای قزاق به زودی از رشت عقب نشینی خواهند کرد. طبعاً با بیماری مالاریا و روحیه بسیار ضعیف قزاقها، مشکل اساسی برای

۱. همان کتاب، ص ۱۹۴.

۲. همان کتاب، ص ۱۹۵.

۳. همان کتاب، ص ۱۹۱.

وی نیز به وجود می‌آمد. او فکر کرد که در نهایت چه کند، آیا قزاق‌ها را به پایتخت بفرستد یا اینکه در منجیل یا قزوین نگه دارد؟ آیرونساید این را می‌دانست اگر استاروسلسکی پایش به تهران برسد دیگر هیچ کس قادر به بیرون راندنشان نخواهد بود و حضورشان در پایتخت می‌تواند تأثیر بدی بر سیاست‌های انگلستان در ایران برجای بگذارد. احمدشاه نیز از بیرون راندن افسران روسی به‌ویژه استاروسلسکی استقبال نخواهد کرد، اما آن چیزی که برای احمدشاه مهم بود منافع شخصی‌اش و واریز کردن پول به حساب خود در خارج از کشور بود.

آیرونساید پس از ملاقات با شاه وضعیت را بحرانی دید و در صدد برآمد تا بتواند با نورمن وزیرمختار به مشاوره پردازد. با توجه به اینکه فرصت بسیار اندک بود. او پس از دیدار با نورمن برای قطعی کردن نظریاتش تصمیم گرفت تا نزد فرمانده خود ژنرال هالدین به بغداد برود، زیرا فکر می‌کرد نمی‌تواند تنها با یک تلگراف رمزی به نتایج قطعی برای پیشبرد اهداف خود برسد. وی به بغداد رفت و پس از در میان گذاشتن مسائل مذکور با مافوق خود و هماهنگ کردن نظریات خود به قزوین پرواز کرد.

نیروهای قزاق و استاروسلسکی که از نیروهای بلشویک و جنگلیها شکست خورده بودند و یارای ماندن در رشت را نیز نداشتند، پس از چند روز اقدام به عقب‌نشینی کردند و به کمک انگلیسیها در روستای آق‌بابا، اردوگاهی در چند کیلومتری قزوین، استقرار یافتند.

استاروسلسکی به محض اینکه دید افرادش از دومین تنگه به سلامت عبور کردند برای عزیمت به قزوین و تهران با اتومبیل خود به راه افتاد. در اداره پست قزوین توقف کرد و طی تلگرافی به شاه اطلاع داد که با اتومبیل به زودی به تهران خواهد آمد و بعد در تلگرام مفصل دیگری به افرادش دستور داد در شمال قزوین اردو بزنند.^۱

نیروهای کوچک‌خان با پشتیبانی معدودی از روسها به تعقیب قزاقهای فراری پرداختند، اما در نهایت کاری از پیش نبردند.

در چنین هنگامی نورمن و آیرونساید بهترین موقعیت را یافتند تا شاه و

مشیرالدوله را قانع سازند تنها از طریق حذف استاروسلسکی آنها می‌توانند هزینه مالی دفاع و خنثی کردن حمله ناگهانی بلشویکها را بپردازند و گرنه هیچ نوع تضمینی برای دفاع نیروهای انگلیس از پایتخت وجود ندارد. تنها پس از آن بود که انگلیس کمکش را به ایران در این مرحله پرداخت کرد.

با چنین ترفندی هنگامی که استاروسلسکی به تهران رسید خبر عزل وی از سوی شاه ابلاغ شد که برایش غیر منتظره بود و در حکم پیروزی قطعی برای انگلیس بود. ولی انگلیس خواهان فرماندهی از طرف خود بود تا بتواند قزاقها را رهبری کند. اما مشیرالدوله زیر بار این موضوع نرفت، زیرا از تبعات آن یعنی پذیرش قرارداد ۱۹۱۹ هراس داشت. وی هیچ‌گاه حاضر نبود با دست خود کشور را دو دستی تقدیم انگلیس کند، بنابراین استعفا داد.

بدین ترتیب مشیرالدوله تقریباً پس از ۴ ماه حکومت در ۴ آبان‌ماه ۱۲۹۹ از سمت خود کناره‌گیری کرد و به عکس وثوق‌الدوله بر نظرات و ضوابط اخلاقی خود وفادار ماند و نامی نیک از خود برجای گذاشت. وی حاضر نشد بدون موافقت مجلس به کاری خلاف منافع ملی تن در دهد.

از سوی آبرونساید امور بریگاد قزاق به سرهنگ اسمایث، یکی از افسران ارشد انگلیس که برای آموزش ارتش جدید به ایران آمده بود، واگذار شد. از طرف شاه نیز سردار همایون که از اعضای خانوادگی سلطنتی بود و قبلاً به عنوان مأمور سیاسی در اروپا خدمت کرده بود، فرمانده جدید بریگارد قزاق شد.

پس از این مسئله از سوی نورمن، سپهدار رشتی (فتح‌الله خان اکبر) یکی از ضعیف‌ترین و خوارترین رؤیس‌الوزراهای پس از مشروطیت، به شاه معرفی شد. وی از همان ابتدای فعالیت‌هایش سرسپرده منافع انگلیس و روسیه تزاری بود. شایعات زیادی درباره‌ی کند ذهنی و بی‌سوادیش بر سر زبانها بود.

پس از آن شاه باز قصد سفر شش ماهه به اروپا را کرد و تقاضای مقرری ماهانه از کرزن نمود که از سوی او رد شد. نورمن به کرزن نوشت:

«... حقیقت مطلب این است که اعلیحضرت پس از پی بردن به لذت زندگی در

پایتختهای بزرگ اروپایی دیگر نمی‌تواند خود را با زندگی پر خطری که لازمه

حکومت کردن بر یک کشور شرقی مثل ایران است تطبیق دهند»^۱

در زمان نخست‌وزیری سپهدار رشتی افشای مسئله پرداخت شده به گروه سه نفری وثوق‌الدوله، نصرت‌الدوله و صارم‌الدوله برای امضای قرارداد ۱۹۱۹ از سوی یکی از معاونان خزانه‌داری انگلیس در گزارش به مجلس عنوان شد. آن زمان خود سپهدار نیز در این کابینه حضور داشت اما اطلاعی از این مسئله نداشت. وی از نورمن خواست که آن را تکذیب کند، زیرا پای وی نیز می‌توانست به میان آید، ولی نورمن نتوانست. چون این مسئله حقیقت داشت که از همان ابتدای نخست‌وزیری سپهدار باعث رسوایی وی نزد ایرانیان شد. او در مقابل این هیاهو تاب نیاورد و در ۲۵ دی‌ماه ۱۲۹۹ ناچار به استعفا شد.

شاه ابتدا به مستوفی‌الممالک و سپس بار دیگر به مشیرالدوله و عین‌الدوله پیشنهاد رئیس‌الوزاری داد که با مخالفت هر سه مواجه شد.^۲ بالاخره در اول بهمن‌ماه مجلس مشاوری عالی که در آذرماه و با شرکت رجال، وزرا، اعیان و نمایندگان انتخاب شده دوره چهارم به دستور احمدشاه تشکیل شده بود، تصمیم گرفت که بار دیگر سپهدار اعظم رشتی را به نخست‌وزیری انتخاب کند. جو نگرانی حکمفرما بود. هرچه زمان می‌گذشت جو عمومی در انگلیس علیه کرزن قوی‌تر می‌شد و ناکامی در قرارداد ۱۹۱۹ یکی از مهمترین شکستهای وی در کابینه انگلستان محسوب می‌شد. کابینه نیز نمی‌توانست به خاطر محدودیت در بودجه خود همچنان بتواند به بهانه کمک به ارتش برون‌مرزی خود به ایران کمک کند و بالاخره ناچار بود سربازان خود را از شمال ایران فراخواند و کرزن تا آن زمان امیدوار بود که بتواند قرارداد را به تصویب برساند.

سپهدار با مشکل بزرگ دیگری مواجه بود و آن هم گیلانیهای بی‌شماری که بر اثر جنگ رشت و انزلی بی‌خانمان شده و به تهران پناه آورده بودند و از هم‌شهری خود به عنوان نخست‌وزیر انتظار کمک داشتند.^۳

۱. سیمای احمدشاه قاجار، ص ۴۰۸.

۲. روزشمار تاریخ، ص ۱۴۳.

۳. تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در دوره قاجار، عبدالله مستوفی، جلد سوم، ص ۱۸۲.

سپهدار یارای کمک به آنها را نداشت، اما در عین حال نمی توانست از این کار یعنی کمک به همشهریان خود شانه خالی کند. وی همانند مشیرالدوله نظر به یکسره کردن مسئله گیلان داشت. به هنگام عقب نشینی نیروهای قزاق در گیلان و چپ رویهای کمونیستهای جمهوری گیلان دال بر عدم همکاری با دولت مشیرالدوله و یکسره کردن جدایی گیلان از ایران، مشیرالدوله تصمیم گرفت اقداماتی برای برقراری روابط دیپلماتیک با شوروی انجام دهد تا بتواند از این طریق با دولت مزبور بر سر مسئله گیلان به توافق برسد، لذا مشیرالدوله، مشاورالملک سفیر کبیر ایران در استانبول را با اختیارات تام به مسکو فرستاد. همزمان با ورود وی به مسکو، مشیرالدوله ناچار به استعفا شد و سپهدار، هم نظر با مشیرالدوله دال بر ادامه مذاکرات ایران و شوروی بود و علاقه داشت که هرچه زودتر به اوضاع گیلان سر و سامان بدهد. مذاکرات مشاورالملک با لنین و نمایندگان شوروی نتیجه بخش بود و منتهی به قراردادی شد که در مجموع کاملاً به نفع ایران بود. اما انگلیس به هیچ وجه موافق این پیمان نبود زیرا نزدیکی ایران و شوروی به هر طریق موجب تضعیف شانس قرارداد ۱۹۱۹ می شد.

مذاکرات اصلی و قطعی میان مشاورالملک با لنین در دهم دسامبر ۱۹۲۰ در کاخ کرملین انجام پذیرفت و طی مذاکرات، مشاورالملک به لنین متذکر شد که دولت ایران خواستار است تا قبل از امضای قرارداد ایران و شوروی تمامی نیروهای شوروی از خاک ایران خارج شوند، اما هنوز چنین نشده است و لنین خاطرنشان کرد تا زمانی که نیروهای انگلیس در خاک ایران هستند دولت شوروی چنین نخواهد کرد.

چند روز پس از آن لنین دستورات لازم را برای عقد این قرارداد و البته منوط به عقب نشینی نیروهای انگلیسی از ایران صادر کرد که با قولهایی که دولت ایران در این زمینه داد پیش نویس قرارداد نوشته شد (عهدنامه ۱۹۲۱).

این قرارداد بسیار مهم در ۲۶ فوریه ۱۹۲۱ در کاخ کرملین به امضا رسید که تاریخ آن درست ۵ روز بعد از کودتای سوم اسفند رضاخان بوده است.

ژنرال آبرونساید نیز به دقت به این قضیه که در نهایت، نیروهای انگلیسی می بایست ایران را ترک کنند. تصمیم به یکسره کردن موقعیت ایران گرفت و توانست استاروسلسکی را برکنار کند و پرونده های فراوانی دال بر سوءاستفاده وی در طول

سالیان فرماندهی اش طبقه‌بندی کند که از جمله آنها دست کم به هزار پرونده جعلی در مورد حقوق قزاقها می‌توان اشاره کرد که او همه آنها را به جیب زده است.^۱

سردار همایون فرمانده جدید قزاقها از اعضای خانواده سلطنتی به آبرونساید گفته بود که تنها انتخاب او به عنوان فرمانده بریگاد قزاق جلب و تضمین وفاداری آنان نسبت به شاه است، وی سرباز نیست.

آبرونساید سردار همایون را به سرهنگ اسمایث معرفی کرد. اسمایث قبل از همکاری نزدیک با آبرونساید در هنگام بازسازی قوای قزاق، امور اداری بریگاد را برعهده داشت. در این زمان وضعیت بریگاد قزاق بسیار اسفبار بود.

آبرونساید در این باره می‌گوید:

«در بازدیدی از اردوگاه قزاقان به همراهی سردار همایون و سرهنگ اسمایث، همه چیز را در وضعیت نامطلوبی یافتیم. نه افسران و نه افراد، هیچ کدام پوشاک زمستانی نداشتند، همه از سرما و تب می‌لرزیدند، بسیاری از مردان به جای پوستین پاهایشان را با چارق پوشانده بودند.»^۲

در چنین اوضاعی بود که آبرونساید از اردوگاههای قزاق بازدید می‌کرد تا به وضعیت و روحیات قزاقها آشنا شود. در پی این بازدیدها وی توجهش به واحد (آتریاد) تبریز جلب شد.

آبرونساید می‌نویسد:

«رفته رفته توجه من و سرهنگ اسمایث به واحد (آتریاد) تبریز جلب شد. جایی که ساده‌ترین مشقهای نظامی پیشرفته‌ترین آنها بود. افراد این واحد شاد و بشاش بودند و کاری را که به آنان ارجاع می‌شد با اشتیاق انجام می‌دادند، اشتیاقی که در واحدهای قزاق دیگر دیده نمی‌شد. فرمانده آنها مردی بلندقامت بود که طول قدش از ۶ پا تجاوز می‌کرد. شانه‌های فراخ و چهره و نگاهی مشخص داشت، بینی عقابی و چشمان نافذش به او سیمایی زنده و غیر منتظره می‌داد. او مرا به یاد راجه‌های

۱. خاطرات آبرونساید، ص ۲۰۳.

۲. همان کتاب، ص ۲۰۴.

مسلمانی می‌انداخت که در هند مرکزی دیده بودم و نامش رضاخان بود. بدین ترتیب مردی که بنا بود در سرنوشت کشورش تأثیری آن همه عظیم بگذارد رفته رفته مورد توجه قرار گرفت. به یاد دارم نخستین باری که او را دیدم بدنش از حمله جدی مالاریا می‌لرزید. فکر می‌کردم او کسی نیست که با این بیماریها از پای درآید. ما تصمیم گرفتیم او را فوری ولو به طور موقت به فرماندهی بریگاد قزاق منصوب کنیم.^۱

براساس تصمیمات گرفته شده از سوی انگلیس قرار شد که در بهار سال ۱۹۲۱ نیروهای این کشور ایران را ترک کنند و نظر آبرونساید بر آن بود که از چند ماه مانده به خروج نیروهایش، شل شدن نظارت بر قزاقان آغاز شود، چون صحیح نبود، درست در لحظه عزیمت کنترل یکباره برداشته شود. این موضوع را برای تصمیم‌گیری به وزیرمختار بریتانیا در تهران ارجاع کردیم.

در طی این مدت نیز براساس شنودهایی که از ایستگاههای بی سیم شوروی از سوی آبرونساید انجام گرفت. وی توانست صحبتها و دستورات ژنرالها و فرماندهان را شنود کند و از این طریق پیشاپیش از حمله‌های بلشویکها خبردار شود. در یکی از حمله‌ها آنان را شکست سختی داد و آنان مجبور شدند تا رشت عقب‌نشینی کنند.

شاه که از پیشروی کمونیستها و بلشویکها واهمه داشت از این خبر بسیار خوشحال شد و از نورمن خواست تا آبرونساید را در تهران ملاقات کند و وی را با یک دعوتنامه رسمی به تهران احضار کند و آبرونساید پس از این دعوتنامه به تهران رفت و با شاه ملاقات کرد.

از آن پس ژنرال آبرونساید تصمیم خود را در مورد مسئولیت بیشتر در مورد رضاخان گرفته بود.

وی می‌گوید:

«در آق‌بابا مرتب به دیدار بریگاد قزاق می‌رفتم. بریگاد قزاق با شتاب به سوی کارآیی گام برمی‌داشت. مسئولیت تعیین تاریخی که قزاقها از نظارت ما خارج می‌شدند به

من واگذار شده بود و من در نظر داشتم یک ماه پیش از عزیمت به بغداد این کار را بکنم. از این رو دو موضوع را با رضاخان در میان گذاشتم. به او تاریخ عقب‌نشینی مان را گفتم و از او خواستم قول بدهد به هنگام عقب‌نشینی به هیچ‌گونه اقدام تهاجمی و عملیاتی علیه ما دست نزنند. در این مورد به او هشدار دادم که اگر اقدام خصمانه‌ای علیه ما صورت دهد تخلیه را متوقف خواهیم کرد و به او حمله خواهیم برد و در چنان صورتی وضعیت کشور او از این هم متزلزل‌تر خواهد شد. من خواهان چنان وضعی نبودم و به او اطمینان دادم که من بریگاد قزاق را به این نیت بازسازی نکرده‌ام که در هنگام عقب‌نشینی آن را نابود کنم. موضوع دومی که از او خواستم این بود که اقدام قهرآمیزی برای سرنگون کردن شاه خودکامه صورت ندهد و به دیگران هم اجازه و امکان چنان اقدامی را ندهد. در هر دو مورد قاطعانه به من قول داد که به خواسته‌های من عمل کند و وفادار بماند بی‌پرده با من حرف زد و گفت از سیاستمدارانی که مجلس را در کنترل دارند و در راه منافع شخصی خویش از آن استفاده می‌کنند متنفر و بیزار است. او یک سرباز بود و در خانواده یک سرباز پرورش یافته بود و از صحبت‌های بی‌پایان سیاستمداران که به نتیجه قطعی هم نمی‌رسند نفرت داشت. به نظرم مرد قدرتمند و نترس آمد که کشورش را از صمیم قلب دوست دارد. ایران برای روزگار سختی که پیش رو داشت نیازمند یک رهبر بود و او بی‌تردید مردی فوق‌العاده ارزشمند به حساب می‌آمد.^۱

براساس پیشنهاد آبرونساید قرار شد رضاخان میرپنج، افسران روسی را از بریگاد قزاق بیرون کند و خود فرمانده لشکر قزاق شود، قوای قزاق را مسلح و آماده حمله به تهران و کودتا کند. مشروط بر اینکه اولاً قزاق‌ها که در میانشان عناصر نامطمئنی وجود داشت هنگام عبور از قزوین سربازان انگلیسی را مورد حمله قرار ندهند. ثانیاً کودتاچیان پس از فتح تهران از برانداختن رژیم سلطنت و خلع احمدشاه که به نظر آنان باعث هرج و مرج و توسعه عقاید کمونیستی می‌شد خودداری کنند.^۲

۱. خاطرات آبرونساید، ص ۲۲۰.

۲. انگلیسی‌ها در میان ایرانیان، دنیس رایت، ترجمه لطفعلی خنجی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۹، ص ۲۱۴-۲۰۸.

احمدشاه نیز در صدد بود یا خود به اروپا برود و یا اینکه پولهای جمع‌آوری شده را بدانجا بفرستد.

حسین مکی در مورد کودتای سوم اسفند تعدادی از نامزدهای کودتا را از سوی انگلیس نام می‌برد که هر یک به نوعی از این عمل سر باز زدند. ماژور فضل‌الله خان، غلامرضاخان میرپنج، محمد صادق خان سردار و امیر موثق.^۱

رضاخان به دلیل قدرت سازماندهی ذاتی و جسور بودنش به‌رغم نداشتن سواد کلاسیک در رأس این عملیات قرار گرفت. وی در دوره زندگی نظامیش نشان داد هرگاه خود به تنهایی تصمیم به انجام عملی می‌گرفت، حتی اگر به قیمت جاننش تمام می‌شد هیچ ترسی به خود راه نمی‌داد. این را به همگان ثابت کرده بود، اما در مورد تسخیر تهران و برکناری سپهدار، با اینکه خود پیشقراول آن شد، احساس خطر می‌کرد، قبلاً نیز در برکناری کلرژه چنین احساسی به او دست داده بود که از سوی ملک‌الشعراى بهار به نقل از سرهنگ قهرمانی متهم به ترس بی‌مورد شده بود.

از آن پس رضاخان دیگر تنها یک نظامی به‌شمار نمی‌آمد. هرچند در شرایط ویژه تاریخی و حساس مهره نظامی کودتا بود، اما این را حس می‌کرد که او از این پس نقشی فراتر از یک نظامی صرف خواهد داشت و مبارزه خود را برای قدرت بیشتر تا رسیدن به پادشاهی آغاز کرد.

دکتر کاتوزیان درباره رضاشاه می‌نویسد:

«رضاخان میرپنج، سردار سپه بعدی، باهوش، سخت‌کوش، صریح و بی‌رحم بود و حافظه‌ای بسیار قوی و اعتماد به نفس سرشاری داشت که در نتیجه موفقیت به تکبر تبدیل شد. آموزش رسمی ناچیز دیده بود، اما در امور سازماندهی و رهبری نظامی با تجربه بود. از لحاظ عاطفی، ناسیونالیست بود، در انتخاب وسایل رسیدن به هدف پراگماتیک و در کاربرد شیوه‌هایی که به نظرش برای تحقق اهداف شخصی و ملی ضرورت داشت بی‌رحم بود. اراده‌ای آهنین داشت که در چند مورد یا جاننش را نجات داده بود و یا آرمانی را که در خطر نابودی کامل قرار داشت. او دو موفقیت

متضاد را که به ندرت در یک فرد دیده می‌شود، به گونه‌ای موفقیت‌آمیز در خود جمع داشت. از یک سو تندخویی و صراحت لهجه‌ای تا سرحد بی‌نزاکتی - و حتی دریدگی - و از دیگر سو قدرت پنهان کردن نظرها، نقشه‌ها و حتی کینه‌های شخصی؛ به طوری که وقتی نیاتش را آشکار می‌کرد تقریباً همگان شگفت‌زده می‌شدند.^۱

۱. اقتصاد سیاسی ایران، دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان، نشر مرکز، چاپ هفتم، ۱۳۸۱، ص ۱۲۷.

فصل دوم

تلاش رضا شاه برای گرفتن قدرت و ساقط کردن حکومت قاجاریه

از کودتای ۱۲۹۹ تا به پادشاهی رسیدن رضا شاه در سال ۱۳۰۴ ایران شرایطی بس ناآرام و متلاطم داشت. سرکوب شورشیهای منطقه‌ای، خلع سید ضیاء نخست وزیر در سال ۱۳۰۰. او با شعار ارتش ملی و ایران واحد همچنان در پی سرکوب شورشیها بود و سعی در مستحکم کردن قدرت خود با کمک ارتش تحت امر خود داشت. در آغاز سال ۱۳۰۱ اوضاع کشور بسیار بحرانی بود. از اردیبهشت ماه مشیرالدوله از کارکناره گرفت و بار دیگر قوام السلطنه با نقش مهمی که مدرس از رأی آوردن وی در مجلس داشت برای بار دوم به نخست وزیری برگزیده شد. هرچه قدرت رضاخان بیشتر می شد، قوام السلطنه و تعدادی از نمایندگان مجلس خواست قلبیشان در برکنار کردن رضاخان از حکومت افزون می شد. رضاخان (سردار سپه) هرگاه نمی توانست با نمایندگان مجلس در افتد، از حربه استعفا استفاده می کرد. زیرا او می دانست که قشون نظامی کاملاً از وی هواداری می کنند. این بار نیز او می دید دیگر راهی برای مقابله با مخالفتها و یا تحریک فزاقهای

خود ندارد و نمایندگان مخالف هر یک با چاپ نطق‌هایشان، او را به باد انتقاد گرفته‌اند، تصمیم به استعفا گرفت. اما قبل از استعفا در اجتماع صاحب‌منصبان نطقی ایراد کرد و اقدامات قانون را در ایجاد امنیت برشمرد و اعلام کرد چون مجلس و مطبوعات برای کارهایش ارزش قائل نیستند از کار استعفا خواهد داد و همان روز نیز از کارکناره‌گیری کرد.

پس از استعفای سردار سپه، نظامیان بلافاصله به تظاهرات پرداختند و در تهران به مانور نظامی دست زدند و هنگام عبور از مقابل بهارستان مجلس را تهدید کردند. در شهرهای دیگر نیز نظامیان به طرفداری از رضاخان و حمله به مجلس به‌ویژه معتمدالتجار تظاهرات زیادی صورت دادند.

روند بعد در کاخ گلستان میان محمدحسن میرزا ولیعهد و قوام‌السلطنه رئیس‌الوزرا و سردار سپه مذاکراتی صورت گرفت تا بتوانند هر طور که شده شرایط را بحرانی‌تر از آن نکنند و به توافقاتی با رضاخان برسند و فردای آن روز وزیر جنگ رضاخان دوباره به کار خود بازگشت و یک هفته بعد در نطقی که در مجلس ایراد کرد گفت: علی‌الاصول حکومت نظامی را ملغی خواهد کرد.

رضاخان جدا از کشمکش‌های درون حکومتی در صدد بود تا شرایطی فراهم آید تا بتواند خوزستان و بختیارها را با خود همراه کند هرچند که می‌دانست بختیارها و شیخ خزعل از انگلیس خواسته بودند تا به دولت ایران کمک نکنند، اما او لحظه‌شماری می‌کرد تا زمان سرکوب فرارسد.

انگلیس مطمئن بود که سردار سپه به هر صورت برای یکپارچه کردن ایران به شیخ خزعل و بختیارها حمله خواهد کرد. در همین اثنا بختیارها برای اینکه به حکومت مرکزی ضرب شستی نشان دهند به نیروهای دولتی حمله کرده و قوای دولتی حدود ۴۰ کشته و ۲ زخمی به جای می‌گذارد. از این تاریخ تصمیم رضاخان برای نیروفرستادن به مناطق نفتی و تحت کنترل درآوردن خوزستان و پس از آن یکسره کردن وضعیت بختیارها حتمی شده بود.^۱

۱. ایران برآمدن رضاخان، برافتادن قاجار و نقش انگلیسیها، سیروس غنی، ترجمه حسن کامشاد، انتشارات نیلوفر، چاپ سوم، ۱۳۸۷، ص ۲۷۸.

نقش لورین در این شرایط بسیار حساس همانند نقش تاریخی ژنرال آبرونساید در سال ۱۲۹۹ بود، اما وی بسیار متفاوت و دقیق‌تر از نورمن عمل می‌کرد. انتصاب وزیرمختار جدید بریتانیا سرپرسی لورین در شهریورماه ۱۳۰۰ به جای هرمن نورمن بود.

لورین برای ارزیابی دقیق اوضاع و مخالفت و رویارویی به‌زعم خود نابجا با رضاخان سعی نمی‌کرد حساسیت وی را نسبت به خود زیاد کند و در تلاش بود که از دور با تیزبینی نظاره‌گر اوضاع باشد. رضاخان نیز سعی نمی‌کرد با وی ارتباطی برقرار کند. لورین دریافته بود که نقش رضاخان در صحنه سیاسی کشور بسیار حساس است و نمی‌توان به راحتی وی را حذف کرد.

طبعاً ایرانی مستقل و قدرتمند و متمرکز در این شرایط برای بریتانیا بسیار مفیدتر بود تا اینکه مثلاً با جمهوریهای مختلفی مانند خراسان، گیلان، خوزستان، کردستان، بختیاری، مازندران و... مواجه شود و در نهایت با چنین تعدد قدرت پس از مدتی چه بسا بسیاری از این حکومتها برای باج گرفتن از دولت انگلیس تبدیل به موی دماغ این امپراتوری گردند. لورین این موضوع را به درستی می‌فهمید و به درستی نیز به حکومت و وزارت خارجه انگلستان انتقال می‌داد.

طبیعی است که مردم ایران نیز خواهان ایرانی یکپارچه بودند و منافع همه ملت در همین همبستگی و یکپارچگی بود.

در سال ۱۳۰۲ با قدرت گرفتن رضاخان، وی شرایط را به صورتی دید که بتواند قدرت را قبضه کند. احمدشاه نیز به شدت از اتوریته و قدرت بی‌تردید رضاخان در ارتش می‌ترسید و در آن شرایط نمی‌توانست رضاخان را در نقش نخست‌وزیر ببیند زیرا در آن صورت فکر می‌کرد شاید دیگر کار او تمام شده باشد.

در عین حال رضاخان فکر می‌کرد اگر شرایطی پیش آید تا بین مجلس چهارم و مجلس پنجم که نیاز به رأی اعتماد نمایندگان مجلس نباشد، وی نخست‌وزیر شود، این زمان بهترین شرایط برای به قدرت رسیدن اوست.

اما او در چنین شرایط بحرانی احساس می‌کرد که می‌بایست بیشتر احتیاط کند. پس از استعفای دوباره قوام و نخست‌وزیر شدن مستوفی در بهمن‌ماه ۱۳۰۱ رضاخان

می‌خواست تا نورمن را قانع سازد که تنها راه درست در این مقطع همانا فرستادن نیرو به جنوب و یکسره کردن نابسامانی آن منطقه است. مستوفی نیز از او حمایت می‌کرد. آمدن دکتر میلیسپو آمریکایی در ۱۸ آذرماه ۱۳۰۱ به تهران به‌عنوان رئیس کل دارایی ایران از وقایع بسیار مهمی است که توانست تا حدود زیادی به رضاخان کمک کند.

کارهای میلیسپو در مورد اقتصاد ایران در ابتدا با موفقیت کامل همراه بود. در ایران نظام مالیاتی وجود نداشت. مالیات فقط از دهقانان و صنعتگران و پیشه‌وران گرفته می‌شد. وی با برقرار کردن مالیات بر ارث و مالیات بر فروش، کار بزرگی را به انجام رسانید. وی معافیت مالیاتی شاهزادگان را به حداقل رساند و بدهی کلان مالیاتی افرادی چون شیخ خزعل و سپهسالار تنکابنی و خانهای بدهکار بختیاری و دیگر قبایل را مطرح کرد. رضاخان نیز از این موقعیت در صدد تحت فشار قرار دادن شیخ خزعل و بختیارها برآمد.

از شهریور ۱۳۰۲ شرایط به نفع رضاخان در حال تغییر بود. قوام‌السلطنه رئیس‌الوزرای سابق به اتهام توطئه برای قتل سردار سپه به هنگام نخست‌وزیری‌اش دستگیر شد و برای بازجویی به دستور رضاخان به وزارت جنگ آورده شد. وی این اتهام را پذیرفت. شاه شفاعت کرد و افرادی که در این مورد در خدمت قوام بودند، اتهام را پذیرفتند. قوام‌السلطنه چاره‌ای جز پذیرش نداشت. رضاخان از حق خصوصی خود گذشت.^۱ قوام‌السلطنه محکوم به تبعید به اروپا شد و در ۳۱ مهرماه تحت محافظت چند نظامی به بغداد سپس به اروپا رفت و به برادر خود پیوست. وی در اروپا زندگی خوبی داشت و به هنگام شاهی رضاخان به وی و قوام اجازه ورود به کشور داده شد.

قوام به هنگام توطئه اعتقاد داشت که رضاخان خطر بزرگی برای کشور است و باید از بین برود. در همین موقع مشیرالدوله نیز از سمت خود استعفا داد. شرایط ویژه‌ای پیش آمد که رضاخان آن را مناسب دید تا بتواند از آن پس به نخست‌وزیری

برسد. شاه می‌خواست مشیرالدوله را وادار به پذیرش دوبارهٔ پستش کند و خود نیز روانهٔ اروپا شود. این موضوع را با رضاخان در میان گذاشت، اما رضاخان گفت، اگر احمدشاه به اروپا برود وی نیز استعفا می‌دهد و همراه شاه به اروپا می‌رود یا اینکه از سوی شاه به‌عنوان نخست‌وزیر معرفی شود. رضاخان نفوذش را در قوای نظامی و همچنین نقش و قدرت این نیرو را در کشور می‌دانست. او با همهٔ تیزهوشیش فهمید که اکنون دیگر نوبت اوست تا نخست‌وزیر شود.

احمدشاه در نهایت در سوم آبان‌ماه فرمان رئیس‌الوزرای سردار سپه را امضاء کرد و گفت که قصد دارد برای معالجه به اروپا برود. این تنها بهانه‌ای بود تا از شر این اوضاع خلاص شود و خود را به محیط آرام اروپا برساند.

رضاخان نیز این را می‌دانست که این ایام مناسب‌ترین موقع جهت رئیس‌الوزرای اوست. سردار سپه در روز ۵ آبان‌ماه کابینهٔ خود را معرفی کرد. در این کابینه در عین حال وزیر جنگ بود. فروغی ذکاءالملک وزیر خارجه، سلیمان میرزا وزیر معارف و امیر لشکر خدایارخان وزیر پست و تلگراف و تلفن شد. رضاخان به این وسیله می‌خواست تا از نظامیان قدردانی کرده و همچنان وفاداری آنان را به نفع خود جلب نماید.

رضاخان گویی احساس می‌کرد دیگر آهسته آهسته می‌بایست کل قدرت را به‌دست گیرد و حتی احمدشاه را کنار بزند، اما هنوز قولش به آبرونساید را فراموش نکرده بود. لذا مترصد بود تا شرایطی همانند نخست‌وزیریش فراهم آید تا بتواند حکومت قاجار را کنار زند. رضاخان می‌دانست که پیشرفت کارها متکی به اوست و توان قبضه کردن قدرت را دارد. او لحظه به لحظه زمان را پی می‌گرفت تا بتواند در بهترین شرایط گام اساسی و نهایی را بردارد.

رضاخان در واقع تصمیم نهایی خود را پیش از عزیمت احمدشاه به اروپا گرفته بود. اما هنوز موانع دشوار در سر راهش وجود داشت که می‌بایست به آن توجه می‌کرد. رضاخان عاری از هر گونه ادعای روشنفکری بود و خود را تئوریسین قلمداد نمی‌کرد، اما از همان ابتدا از اهدافش آگاه بود و دورنمایی را برای خود ترسیم کرده بود. او از زمان کودتا مانند یک بازیگر شطرنج مهره‌ها را جابه‌جا می‌کرد و روابطش با

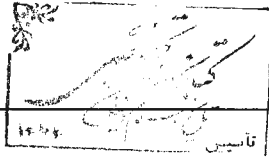
شاه و نخست‌وزیران را لحظه به لحظه تنظیم می‌کرد. حتی کم‌اعتنایی به لورین و یا برقراری رابطه با لورین را با تیزی بی‌هرچه تمام‌تر به انجام می‌رساند. خصوصاً زمانی که خود به تنهایی فکر می‌کرد و در هنگام اتخاذ تصمیم با قاطعیت عمل می‌نمود، مانع از دخالت دیگران در تصمیم‌گیریهایش می‌شد. هنگامی که در مواجهه با شیخ خزعل توازن قوا را به نفع خود نداشت آگاهانه عقب‌نشینی کرد و بعد که نیروهایش را برتر دید حتی حاضر به تمکین هشدارهای انگلستان نشد. وی قزاقی بود که به نخست‌وزیری رسیده بود و علاقه داشت فرمان بدهد و بدون چون و چرا، ندای اطاعت بشنود و خواسته‌هایش را به پیش برد. قطعاً شرایط اجتماعی نیز به کمک وی شتافت تا او را به عنوان قدرت بلامنازع در ایران تثبیت کند.

از سوی دیگر رضاخان نیز با گردآوری بهترین نیروها که هنوز از انقلاب مشروطیت باقی مانده بود، کار خود را دنبال می‌کرد. از جمله این افراد می‌توان از مشیرالدوله، مستوفی، فروغی، یحیی دولت‌آبادی، تقی‌زاده، مخبرالسلطنه، داور و... که نقش بسیار مهمی در این دوره از تاریخ ایفا کردند، نام برد. او می‌خواست وضعیت اقتصادی و سیاسی کشور را به نحوی اساسی تغییر دهد.

رضاخان باز در اثنای کارش به اختلاف نظریات سیاستمداران توجهی نداشته و تنها به مواردی فکر می‌کرد که بتواند با پیشرفت اقتصادی و فرهنگی، کشور را تحت کنترل خود درآورد. وی به لورین نیز اطمینان داده بود که ایران همچنان پایبند به نظریات خود نسبت به منافع انگلیس است. هرچند که این مأمور انگلیسی زیاد نمی‌توانست به رضاخان اطمینان کند.

رضاخان پس از پافشاری بر نخست‌وزیری، جمهوری را نیز در ذهن خود می‌پروراند. شاید او تحولات در ترکیه را الگوی خود قرار داده بود، اما شرایط اجتماعی به گونه‌ای پیش رفت که او نتواند به آن دست یابد و مترصد فرصتی دیگر باشد.

تا اینکه در سال ۱۳۰۴ از قدرت خود در ارتش و از موقعیت و طرفداران خود در مجلس با همه مخالفتهایی که از سوی دیگر نمایندگان می‌شد استفاده کرد و خود را شاه ایران خواند.



پس از رأی مجلس، فروغی (ذکاءالملک) به کفالت رئیس الوزرای منصوب شد. احمدشاه قاجار پس از این واقعه اعلامیه‌ای صادر کرد و خلع خود را غیر قانونی دانست و عمل سردار سپه را متکی به اسلحه تلقی کرد. محمدحسن میرزا ولیعهد سابق نیز با چند نفر محافظ به سمت مرز حرکت داده شد.

در ۱۵ آذرماه انتخابات مجلس مؤسسان در سرتاسر ایران پایان یافت و نمایندگان در تهران حضور یافتند. در ۲۲ آذرماه مجلس مؤسسان طی پنج جلسه اصول ۳۶ و ۳۷، ۳۸ و ۴۰ متمم قانون اساسی را تغییر داد. به موجب این اصلاح، سلطنت دایمی ایران به رضاخان پهلوی و اعقاب وی واگذار گردید و در ۲۴ آذر رضاشاه پهلوی پادشاه جدید ایران در مجلس شورای ملی حضور یافته و طبق قانون اساسی مراسم تحلیف بجای آورد.

رضاشاه تا سال ۱۳۲۰ سلطنت کرد، اما شرایط اجتماعی در دوران جنگ جهانی دوم وضعیت را به زیان او تغییر داد. او که در این جنگ اعلام بی طرفی کرده بود، آلمان را برنده نهایی جنگ می دانست. همین مسئله باعث شد هنگام شکست آلمان وی از سوی نیروهای انگلیس و شوروی از کار برکنار شد و به تبعید رفت. رضاشاه مدتی را که در تبعید گذراند روحیه‌ای بسیار شکننده داشت. تا اینکه بر اثر بیماری قلبی در سال ۱۳۲۳ در تبعید درگذشت.^۱

۱. برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به کتاب *رضاشاه از الشتر تا الاشت*، کیوان پهلوان، نشر آرون، چاپ سوم، ۱۳۸۴.

فصل سوم رضاشاه و یاران گذشته

یک^۱ سید حسن تقی زاده

حسن تقی زاده پس از شرح دستگیری تیمورتاش می نویسد:

«عمده مطلب این بود که شاه از هر کسی که جریزه داشت وحشت می کرد. تمام را می خواست از میان بردارد. به خاطر پسرش. پسرش کوچک بود. شاید فکرش هم درست بود. چون اگر از بین می رفت معلوم نبود آدم کوچکی در مقابل شخصی مثل تیمورتاش چه می توانست بکند. احتیاط می کرد که بعد از خودش اشخاص با جریزه ای نباشند که مزاحم جانشینش بشوند.

رضاشاه که به مرحوم تیمورتاش ظنین شده بود، در همان وقت که حبس بود قصدش این بود به تدریج او را در غیاب داور محاکمه بکنند و از بین ببرند. کارها را او این طور می کرد.

۱. زندگی طوفانی، سید حسن تقی زاده، خاطرات تقی زاده، به کوشش ایرج افشار، ص ۲۳۴.

این متین‌دفتری که الان در مجلس سناست آن وقت معاون داور (وزیر عدلیه) بود. یک روز که آمده به هیئت وزراء، رضاشاه به او گفت: آن کار چطور شد؟ این را طول نده. [تیمورتاش را آن زمان] می‌بردند محکمه، همه را مقدمه می‌چیدند. یک روز دیگر گفت: این را تمام کن. آن رفیقش (یعنی داور) که می‌آید رودروایستی می‌کند. وقتی که داور از سفر آمد و پیش رضاشاه آمد مثل اینکه امید داشت یک طوری کمک برساند. او آدم خیلی عاقل و مدبر [ی] بود، اما عقلش نمی‌رسید که کینه شاه تا چه حد است. رضاشاه بهش گفت: دیدی این رفیقت (یعنی تیمورتاش) چطور درآمد؟ گفت: روزنامه تایمز را نخواندی؟ (تایمز یک طوری نوشته بود مثل مدافعه از تیمورتاش).

داور گفت: از کجا که عمداً این کار را انگلیسها نکرده‌اند که به او صدمه برسد؟ نگاهی بهش کرد و گفت: این گوشه‌های را باز کن، والا معدومت می‌کنم. رضاشاه تکیه کلام معدوم داشت. همین را به من راجع به صولت‌الدوله قشقایی گفت. آن وقت املاک رؤسای ایلات را به نفع دولت می‌گرفتند. سردار عشایر (صولت‌الدوله) وکیلی داشت [به نام] امیرمفخم بختیاری. او در وزارت مالیه پیش من می‌آمد و می‌رفت. یک دفعه هم خودش آمد. او آدم خیلی تند [ی] بود. آمد پهلوی من نشست و گفت: جان مرا در بیارند من املاکم را نمی‌دهم. گفتم: آقای سردار! راهی ندارد. می‌ترسم آخر اسباب زحمت بشوند. بعد از اینکه خودش و پسرش را گرفتند زن او که خیلی عاقل بود آمد پیش من. گفت خواهش دارم دستور بفرمایید این املاک را از من بگیرند. من می‌خواهم پسر من نجات پیدا کند.

صولت‌الدوله از حبس کاغذی نوشت به من که خیلی خوب، حاضرم که همه املاکم را بدهم. [نامه را] چون می‌دانستم رضاشاه خیلی کینه‌ور است فرستادم دفتر مخصوص. عصر که به هیئت وزراء آمد به من گفت: آن آدمی را که به شما کاغذ نوشته دل‌داری و تسلی بدهید. نصیحت کنید ملکش را بدهد، اگرچه اینها اصلاح شدنی نیستند [و] باید «معدوم» بشوند! ما خیال می‌کردیم کشته شد. ولی امیرمفخم آمد پیش من گفت: او با تیغه خود تراش زهار خود را تراشید و مسموم و تلف شد. پسرش ناصر قشقایی هم گفت: پدر مرا نکشتند، با تیغ خود را تراشید و مسموم شد. به داور هم گفته

بود: این گوش‌هایت را باز کن، والا معدومت می‌کنم.

برای اینکه میزانی به‌دست آیندگان بیایند که چطور از شاه می‌ترسیدند (حالا هم همان‌طور است البته به آن شدت نیست): داور که پیش تیمورتاش از غلام هم بالاتر بود خیلی دلش شور زد، ولی راهی نداشت. دید خودش هم در خطر است. رفت و گفت حق با اعلیحضرت است. وقتی اعلیحضرت با آن هوش خداداد [در آغاز در مورد تیمورتاش] اشتباه نکنند ما هم اشتباه کرده‌ایم، این، این‌طور بوده است. ما هم تا این حد وارد نبودیم و نمی‌دانستیم...

سوءظن شاه نسبت به تیمورتاش مثل مرض بود. دائماً حرف می‌زد. به پیشخدمت هم که چایی می‌آورد می‌گفت فروغی دل به دلش می‌داد. به من هم همیشه می‌گفت. من جواب نمی‌دادم.

یک روز در مسئله طلاقه از شرکت نفت عاید ما شده بود [به مناسبت] مطلب، باز یادی از تیمورتاش کرد. گفت: اگر آن پیشرفت بود این را هم پای خودش می‌نوشت. گفت: چطور می‌شود آدم این قدر بی‌شرف می‌شود؟ جواب ندادم. حوصله‌اش سرآمد. به من گفت: شما چه می‌گویید؟ گفتم: هرچه بود از اول هم همین‌طور بود دیگر.

دو^۱

دونالد ویلبر آمریکایی

«پس از تاجگذاری، تدین که در جمع‌آوری رأی در مجلس به نفع رضاشاه نقش مهمی داشت بدون پست و مقام ماند. البته این شایعه وجود داشت که در ازای خدمات خود مبلغ پنجاه هزار تومان دریافت کرده است. گروهی از مجلسیان به نزد ذکاءالملک فروغی رفتند و از وی خواستند تا وساطت کند و از رضاشاه بخواهد پست و مقامی هم به تدین بدهد.

۱. رضاشاه پهلوی [متن انگلیسی]، نیویورک، ۱۹۷۵، ص ۱۱۷. به نقل از کتاب «عصر رضاشاه»، محمود حکیمی.

فروغی قبول کرد و یک روز موضوع را با رضاشاه در میان گذاشت. رضاشاه پس از شنیدن تقاضای فروغی مدتی به وی خیره شد و بعد پرسید: شما خانم بازی کرده‌اید. فروغی از این سؤال یکه خورد و پاسخی نداد. رضاشاه ادامه داد: شما خواه خانم بازی کرده باشید خواه نکرده باشید باید بدانید که وقتی با فاحشه‌ای هستید پس از انجام کارتان پولی به او می‌پردازید و سپس با لگد او را بیرون می‌اندازید و اصولاً پایان موضوع همین است.»

سه^۱

مخبر السلطنه هدایت

«۲۶ آبان ۱۳۱۲ ش، شاه برای اسب‌دوانی پاییزه بابل رفتند. سردار اسعد همراه است و قوام‌الملک مصاحب او. شبها تا مدتی در خدمت شاه به صحبت می‌گذرانند. هفته بعد خبر توقف سردار اسعد و قوام رسید، در حالی که شب تا دیروقت با شاه، و مورد مهربانی بوده‌اند. [این خبر] مثل بمب در شهر ترکید... قوام‌الملک موفق می‌شود شرفیاب گردد و با حال گریه عرض کند که با سردار اسعد ارتباطی ندارد، چون او را مورد التفات شاه دیده است خود را به او بسته. مرخص می‌شود.

سردار اسعد را به قصر آوردند و دهم آذر از محمدتقی خان برادر سردار اسعد که نماینده ملت بود سلب مصونیت شد. همچنین، قوام‌الملک و محمدتقی خان را به قصر فرستادند (در ۱۳ فروردین ۱۳۱۳ ش).

معروف شد که اسعد فوت کرده است. کار به محاکمه نکشید. گفته شد که محرمانه اسلحه‌ای به بختیاری وارد شده است. بعدها در ملاقات از شاه شنیدم [که گفت]: «بلی، می‌خواهند محمدحسن میرزا را بیاورند. شهوترانی که از این بیشتر نمی‌شود!». بیش از این چیزی نفرمودند و معلوم بود صحبت از سردار اسعد است.

۱. خاطرات و خطرات، مهدقلی هدایت (مخبر السلطنه) تهران، زوار، چاپ دوم، ۱۳۴۴، ص ۴۰۳.

سینه‌زنهای پای علم جمهوری و تغییر سلطنت یکی یکی پاداش خدمت می‌یابند. نصرت‌الدوله، تیمورتاش، سردار اسعد و تدین. از برای هیچ کس امنیت نیست. بلی! رؤسای ایلات و بعضی اشرار قلع و قمع شدند. کم و بیش نظامی‌ها جای ایشان را گرفتند. ذخایر در یک مرکز جمع شد، اما امنیت به هیچ وجه حاصل نشد. عدلیه آلت تدارک پرونده جنایت است.

از سال هفتم و هشتم سلطنت پهلوی امیدها به یأس مبدل شد. نظم کلی در امور، دایر شدن کارخانه، ساختمان راه‌آهن و گشاد کردن خیابانها جلوه‌ای کرد و اموری بود شدنی، [اما] پایه عدالت متزلزل شد و تمام محسنات به این عیب نمی‌ارزد.»

چهار^۱ مخبر السلطنه هدایت

«توقیف وزیر مالیه، ۱۸ خرداد ۱۳۰۸ ش. روضه‌خوانی که در [زمان] وزارت جنگ پهلوی در قزاقخانه می‌شد از اول سلطنت [پهلوی] در تکیه دولت [برگزار] می‌شود. فقط روزهاست و نه به آن طمطراق که در زمان ناصرالدین شاه می‌شد. پس از اتمام مجلس [عزاداری] جلوی در تکیه طرف باغ قدری مکث می‌شد. روزی [اعلیحضرت] فرمودند: [من] به سیدالشهداء خیلی ارادت دارم، اما این اندازه گریه و زاری چه لزومی دارد؟ فروغی گفت: می‌شود کم کرد.

۱۸ خرداد (۱۰ محرم). باز درب تکیه جمع بودیم. آلبومهایی مشتمل بر عکسهایی از راه‌آهن جنوب رسیده بود. شاه سینه به سینه نصرت‌الدوله با بشاشت عکسها را نشان می‌دادند و شرحی می‌فرمودند. برحسب معمول تشریف بردند و ما به طرف درب شمس‌العماره راهی شدیم. جلوی پله عمارت بادگیر افسری از نظمیه جلو آمد و نصرت‌الدوله را جلب کرد. تیمورتاش هم بی‌خبر بود، متحیر ماندیم. راست گفته‌اند که خنده سلاطین، نمودن (نشان دادن) دندان شیر است. علت رنجش شاه از

نصرت‌الدوله و قضایای فارس مشخص نبود، زیرا از خواص پهلوی است که فکر او از وجناتش ظاهر نمی‌شود. با اینکه خالی از عصبانیت نیست، گاهی در چشم او حالی پیدا می‌شد کأنه (مانند اینکه) حدقه تجسمی حاصل می‌کرد و دور می‌زد. من یک نوبت این طرز نگاه را از او دیده بودم، در صورتی که مقتضایی هم نبود.

چندی نصرت‌الدوله در نظمیۀ توقیف بود. آقای مستوفی وساطت کرد، من به عرض رساندم، فرمودند راه قانونی پیدا کنند. داور به موجب ماده ۵۵ قانون مجازات پیشنهاد کرد در خانه خودش توقیف باشد. به ورد آورد ملک خودش رفت.

در محاکمه پس از اخبار داور به مجلس ۲۶ اسفند و ۱۲ فروردین ۱۳۰۹ ش، [نصرت‌الدوله] محکوم به محرومیت از حقوق مدنی و چهار ماه حبس تأدیبی و پرداخت ۵۸۰۸ تومان غرامت سه برابر ۱۹۳۶ تومان مأخوذی از حاج علی آقا شد. داور، نیرالملک را که پس از من ریاست [دیوان تمیز در دادگستری] را داشت خواسته بود و با حضور تیمورتاش تأکید کرده بود که نصرت‌الدوله باید محکوم شود، والا همه محکومیم.

در این دوره سیره این است که حتی برای وکلا مصونیت نیست.»

پنج^۱

«رضاشاه همیشه سعی می‌کرد طعمه‌های خود را غافلگیر نماید؛ زیرا می‌دانست که در این صورت از فعالیت دفاعی دشمن خود ایمن است. برای غافلگیری نیز اسلوب او همین بود که در نزدیکترین مواقع اجرای نقشه خود نسبت به یکی از طعمه‌هایش به قدری او را طرف محبت و نوازش قرار دهد که سرپای او مملو از احساسات پر از غرور و غفلت شده، نتوانسته نقشه پنهانی رضاشاه را درک کند. این اسلوب در مورد سلیمان میرزا، مدرس، سردار اسعد، صولت‌الدوله و فرخی یزدی و امثال آنها همیشه به کار می‌رفت.

نصرت‌الدوله (فیروز فرمانفرمایان) نیز از کسانی بود که در این دام افتاد، زیرا سردار سپه پس از آنکه توانست میلپسپو^۱ را از ایران براند چنان خود را نزد شاهزاده فیروز وانمود کرد که برای همیشه در قلب او جایگزین است و تمام مشکلات سلطنت را فقط انگشت گره‌گشای او قادر است باز نماید.

به همین مناسبت روزی به نصرت‌الدوله گفت: آیا سزاوار است با این همه فداکاری که در راه استقلال کشور نموده‌ام و با اینکه من پادشاه ایران هستم و تو وزیر دارایی دولت ایران هستی هنوز هم انگلیسها بیرق خود را در بندر خورموسی که اولین بندرگاه جنوب ایران و مبدأ راه‌آهن سرتاسری کشور خواهد بود نصب نموده باشند؟ مگر انگلیسها نمی‌خواهند در ایران قدرت حکومت مرکزی برقرار باشد؟ مگر از دولتی که من در رأس آن هستم و تو وزیر دارایی آن هستی اطمینان ندارند؟

شاهزاده نصرت‌الدوله تحت تأثیر گفتار رضاشاه قرار گرفت و گفت: تا فیروز زنده است اعلیحضرت نباید نگرانی داشته باشند! اگر اجازه فرمایند در سفری که برای جنوب در پیش دارم شخصاً به خورموسی می‌روم و با کمال متانت و از روی سیاست، بیرق انگلیس را پایین آورده، پرچم ایران را در آنجا خواهم افراشت تا خاطر خطیر ملوکانه آسوده باشد.

نصرت‌الدوله که در انتزاع سلطنت از قاجاریه و کندن ریشه احمدشاه آن‌طور جلادت به خرج داد باید دچار انتقام طبیعت می‌شد. هنوز چند صباحی از ایام وزارت و عظمتش نگذشته باشد که نقشه اضمحلالش طرح‌ریزی گردید؛ زیرا برای رضاشاه تنها مانع برکنار کردن نصرت‌الدوله از سیاست، فقط نزدیکی او به سفارت انگلیس بود که البته برای این کار فکری کرد.

وقتی که با داور صحبت از حیات و زندگی بود، یکی آرزوی درازی عمر را داشت و دیگری لذت و کامرانی را مورد نظر قرار داد. مرحوم داور گفته بود من از زندگی کیفیت آن را در نظر می‌گیرم نه کمیت آن را. نصرت‌الدوله نیز پیرو این مکتب بود. او میل

۱. دکتر میلپسپو مستشار کل مالی ایران به موجب قانون مصوب ۴ اسد ۱۳۰۱ دارای اختیارات بسیار بود. این اختیارات در سال ۱۳۰۶ پایان یافت.

داشت با قدرت و نفوذ زندگی کند؛ در کارها دست داشته باشد و در هر حال که بود خودش را این‌طور معرفی می‌کرد. به همین جهت آنچه داشت خرج این اخلاق خود کرد. در صورتی که ثروتمند بود، از پدرش فرمانفرما نیز خیلی چیز گرفته بود، ولی همه‌اش را صرف سیاستمداری کرده بود و در این راه خرج می‌کرد. او عشق داشت لباس خوب بپوشد و مردم هم به او کرنش کنند. در هر حالی که بود خود را قادر و پیروزمند معرفی می‌کرد چنانکه در محاکمه‌اش خیلی مقتدر صحبت نمود. دست راستش چون در شکار، گلوله خورده بود کار نمی‌کرد؛ به همین جهت به پشت کمر می‌زد. و وقتی پشت میز اتهام صحبت می‌کرد انسان خیال می‌کرد الان نصرت‌الدوله با مقام وزارت مقتدر خود در پشت تریبون حرف می‌زند؛ مثل اینکه وقتی در محکمه از او پرسیدند شغل شما چیست؟ جواب داد: سیاست! که این جمله خیلی در محکمه مؤثر واقع شد.

باری، نصرت‌الدوله با این روحیه به مقصد مسافرت جنوب از تهران حرکت کرد. چند نفر از خاصانش هم با او بودند. همه جا با کمال احترام وارد شد. رؤسای مالیه شهرستانها خیلی به او کرنش کردند. به قدری سرگرم این احترامات شد که وقتی به بندر شاپور یا خورموسی رسید تصور نمی‌کرد به کاری که می‌خواهد دست بزند رشته زندگیش را از هم خواهد گسست. به همین جهت به سمت گمرک آنجا رفت و بازدید کاملی کرد.

مأمورین مختلف در آنجا بودند. نصرت‌الدوله نقشه راه آهن سرتاسری ایران را که از خورموسی شروع می‌شد از نظر گذراند. به سوی محلی رفت که باید ایستگاه راه آهن ایران باشد. در آنجا گردش کرد. از عظمت کشور ایران یاد آورد. فکر کرد که به زودی ایران دارای راه آهن عظیمی می‌شود و از نتیجه این قدم بزرگ مظاهر تمدن، سرتاسر شهرستانهای متشکست و غیر مربوط ایران را فرا گرفته، کشور به سرعت هرچه تمام‌تر مهد تمدن خواهد شد. این تخیلات او را تقویت می‌کرد، به او نشاط و وجد می‌داد، امیدوارش می‌کرد که یک ایران مستقل و بزرگی در پیش دارد و او وزیر دارایی چنین ایرانی است. در تحت تأثیر همین افکار بود که در مرکز برافراشته شدن پرچم دولت انگلیس، در نزد مأمورین ایرانی و چند تن خارجی نطقی ایراد کرد؛ نطقی که توأم با

حماسه و پر از احساسات بود؛ نطقی که مبنی بر عظمت ایران و استقلال کشور بود همان موقعی که دستور داده بود پرچم ایران را آماده نمایند؛ پرچمی که منتظر افراشته شدن بر منتهی الیه خاک ایران بود و هر لحظه باد گرم ساحلی انتظار داشت آن را به اهتزاز درآورد.

شاهزاده گرم سخن سرایی از عظمت کشور شد. از فداکاری رضاشاه صحبت کرد و در پایان نطق خود گفت: «به نام استقلال ایران و به یاد اعلیحضرت رضاشاه پهلوی پرچم ایران را به جای پرچم انگلیس در اینجا به اهتزاز درمی آوریم!» که کف زدنهای شدید حضار از هر سو برخاست و بیرق شیر و خورشید ایران با نوسانهای باد ساحلی به اهتزاز درآمد.

در آن موقع بود که شاهزاده غرق شعف و شادی شد. از فرط مسرت در پوست نمی گنجید؛ زیرا گذشته از اینکه یکی از بهترین کارهایی بود که در دوره زندگی پر از اضطراب خود انجام داده بود خوشوقت شده بود که از این راه توانسته است برای همیشه مالک الرقاب قلب بزرگ شاهنشاه ایران شود که آن طور با او در خصوص این امر مهم مصاحبه کرده بود.

نصرت الدوله فوراً به تلگرافخانه می رود و جریان امر را با جملات پر از طمطراق و مملو از احساسات به رضاشاه تلگرافاً اطلاع می دهد. در حالی که فیروز پاسخ مسرت انگیزی از طرف شاه دریافت کرد خود را سعادتمندترین افراد تصور می کرد؛ در صورتی که به محض وصول این خبر رضاشاه از ته دل نفس راحتی کشید.

حرکت نصرت الدوله از خورموسی هرچند در نظر خود او با سابقه خدمتگزاری اش به سیاست انگلیس در ایران مهم نبود بلکه خود را مأذون می دانست که از روی صمیمیت و علاقه مندی به حفظ روابط دوستانه دو کشور از این راه خدمتی نماید، ولی رضاشاه از این موضوع استفاده کرده، بهانه ای برای اجرای نقشه خود به دست آورد؛ خصوصاً اینکه کدورت سفارت انگلیس را از او در تهران همین که استنباط نمود، فوراً به وسیله دستگاه شهربانی خود دستور داد بر علیه نصرت الدوله دلایلی جمع آوری نمایند. دستگاه شهربانی نیز به شدت به کار افتاد در حالی که شاهزاده، بی خبر از این جریان، مست غرور و نخوت خود بوده، چند روز قبل از

گرفتاری‌اش در ایستگاه قلّهک در خیابان تیغستان که مهمترین گردشگاه آن زمان بود و تمام افراد منورالفکر و سیاست‌چیهای تهران عصرهای روز تابستان در آنجا گردش می‌کردند با یک دنیا تبختر و قدرت از اتومبیل شیک خود پیاده شد، مورد تعظیم و تکریم همگان قرار می‌گرفت و با قدمهای شمرده و جلو دادن سینه پهن خود با صدای کلفت خویش از هر کس که به قصد تقرّب به او نزدیک می‌شد و تعظیمی می‌کرد، احوالپرسی می‌کرد. در همان روزهایی که در میدان قلّهک این کبک خرامان این طور به طنازی می‌پرداخت خودم از دهان میرزا کاظم خان سمیعی که آن وقت مدیر کل ثبت اسناد و املاک بود، شنیدم که می‌گفت عجب آدم غافل و شاهزاده‌بی‌اطلاعی است! آیا او نمی‌داند چند روز دیگر گرفتار می‌شود که این طور چون طاووس پر و بال باز کرده است؟

چند روز بعد بود که به اتهام اخذ رشوه از ارباب علی آقا یزدی، نصرت‌الدوله توقیف شد و پرونده کت و کلفتی برایش تهیه کردند. شکایت شاکی و شهادت شهود وقوع معامله گندم با او کافی بود که نصرت‌الدوله را به حکم قانون از سیاست ایران خارج سازد. به همین جهت بود که هر قدر در محکمه فعالیت به خرج داد، وکیلش از او خوب دفاع کرد، خودش بهترین مدافعات را به کار برد - اساساً به محکمه و مدعی‌العموم مخصوصاً به میرزا رضاخان نائینی مدعی‌العموم تمیز که با او سابقه خوبی هم نداشت با نظر کوچکی می‌نگریست و مدافعات خود را به خوبی انجام می‌داد - مع هذا نتیجه نبخشید. زیرا اراده رضاشاه بر این تعلق گرفته بود که او محکوم شود. به همین جهت داور هم که از نزدیکترین دوستان او بود و جزء اتحاد مثلث قرار گرفته بود نه اینکه در چنین موقعی کوچکترین کمکی نتوانست به او بکند، بلکه چون وزیر دادگستری بود از طرف رضاشاه مأموریت پیدا کرد که مراقبت کاملی در جریان محاکمه به کار برد که نصرت‌الدوله محکوم شود.

نظمیه نیز مأموریت مخصوص از طرف شاه داشت که موافقت کامل برای صدور حکم محکومیت او به کار برد، به نحوی که اغلب مستشاران دیوانعالی تمیز که قضات آن دادرسی بودند مورد ملاقات رئیس نظمیه واقع شده، اگر اطمینان به موافقت در صدور حکم محکومیت پیدا نمی‌کرد، آن مستشار تمیز مورد تهدید خشم و غضب شاه

قرار می‌گرفت.

با این ترتیب، در این اولین محاکمه‌ای که برای یک وزیر در سلطنت رضاشاه پیش آمد باز هم حکم محکومیت نصرت‌الدوله به اتفاق نبود بلکه رئیس تمیز (نیرالملک) و دو مستشار دیگر - آهی و ممقانی - از این دستور تخلف کردند و رأی به برائت نصرت‌الدوله دادند. در صورتی که سایرین رأی به محکومیت او به چهار ماه حبس و محرومیت از حقوق اجتماعی دادند و البته این همان رأیی بود که مرحوم داور در تمام ساعات شور قضاات هنگام صدور رأی با آنها در تماس بود که دست نصرت‌الدوله از دخالت در امور سیاسی کوتاه گردد، والا چهار ماه حبس او چیزی نبود.»

شش^۱ حسن اعظام قدسی

«قبل از آنکه رضاشاه به سلطنت برسد قدر و منزلت مردمی که با او یاری کرده و در خلع قاجاریه مساعدتهای گرانمایی به او کرده بودند در نظرش بسیار زیاد بود. او نهضت خود را مدیون مردم روشنفکر آن عصر می‌دانست و به افکار و عقاید آنها احترام می‌گذاشت؛ [اما] همین که به سلطنت رسید چند نفر کهنه کار دریاری او را احاطه کرده و همواره به او تلقین کردند که مردم را نباید به حساب آورد و غالباً مفاد این شعر را در او تزریق می‌کردند که:

کشور جم چوب استبداد می‌خواهد هنوز

بیستونش تیشه فرهاد می‌خواهد هنوز

چند سالی از سلطنت رضاشاه گذشته بود، روزی من (فاتح) برای دیدار وزیر دربار، تیمورتاش، رفته در اتاق انتظار او نشسته بودم که دیدم داور و نصرت‌الدوله (فیروز فرمانفرمایان) از در بزرگ عمارت وزارت دربار وارد شده و به اتاق تیمورتاش رفتند. برایم یقین شد که با آمدن آن دو نفر که کارهای زیادی با او دارند، دیگر ملاقات

۱. به نقل از کتاب خاطرات اعظام قدسی، ج ۲، ص ۵۴۶.

وزیر دربار در آن روز میسر نخواهد بود. لذا توسط پیشخدمت پیغام دادم که مدتی است در انتظار نشسته‌ام و اگر امید ملاقات نیست روز دیگر بیایم. وزیر دربار فوری مرا خواست. همین که به اتاق وارد شدم دیدم داور و نصرت‌الدوله اوراق زیادی روی میز گذاشته و مشغول مطالعه آن هستند. کاری که من با وزیر دربار داشتم به او گفتم و چون خواستم از اتاق خارج شوم داور خطاب به تیمورتاش گفت: چرا به ایشان تکلیف نمی‌فرمایید که عضویت حزب «ایران نو» را بپذیرد؟

تیمورتاش از من پرسید: آیا شما تاکنون وارد حزب «ایران» شده‌اید؟
در جواب گفتم: نه.

تیمورتاش گفت: پس باید حتماً عضویت این حزب مرفی را قبول کنید.
در این قسمت بدون تأمل و مثل اینکه الهامی به من شده باشد گفتم: اما این حزب نوشداروی پس از مرگ سهراب است.

این اظهار نظر موجب شد که هر سه آنها - داور، تیمورتاش و نصرت‌الدوله - به فکر فرو روند. پس از نگاههایی که به یکدیگر کردند تیمورتاش روبه من کرد و گفت:
مقصود شما از این حرف چیست؟

گفتم: قصد خاصی نداشتم. فقط حقایقی را که به نظر رسید اظهار داشتم.
هر سه اظهار داشتند که توضیح بیشتری بدهم. لذا چون با هر سه آنها آشنایی طولانی داشتم و به اصطلاح رودربایستی در بین نبود. به آنها گفتم: در ابتدای کار، مردم را به حساب نیاوردید و حالا پشیمان شده‌اید و می‌خواهید به وسیله این حزب پشت و پناهی در مقابل قدرت روزافزوده شاه بیابید. حالا هم اشتباه می‌کنید؛ زیرا نه رضاشاه اجازه خواهد داد چنین حزبی رشد و نمو کند و نه مردمی که طرد شده و به حساب نیامده‌اند استقبالی از حزب شما خواهند کرد.

این بیان مختصر و موجز تأثیر بسزایی در هر سه نفر آنها کرد و باز هر سه به فکر فرو رفتند و من خداحافظی کرده از اتاق خارج شدم.

چند ماه بعد روزی داور به من گفت: حرف تو تأثیر زیادی در همه ما کرد. پس از آنکه از اتاق بیرون رفتم ما هر سه گفته تو را تصدیق کردیم؛ ولی افسوس که حالا کار از

کار گذشته است و دیگر چاره‌ای نیست.»

هفت^۱ عباسقلی گلشائیان

اعلی‌حضرت با چشمان نافذ که تا اعماق فکر اشخاص را می‌خواند، نگاهی به من کردند. راستی راستی لرزیدم و به یاد گفته مرحوم «داور» افتادم که گفت، محال است کسی شرفیاب حضور رضاشاه شود و نترسد.

بعد از مختصر مکثی فرمودند: چند وقت است دارایی هستی؟
عرض کردم: من قاضی دادگستری بودم. وقتی داور وزیر دارایی شد، مرا با یک عده دیگر از وزارت دادگستری به دارایی منتقل کرد و حالا هشت سال است که در دارایی هستم و خدمت می‌کنم.
یک مرتبه به‌طور سؤال فرمودند: داور چرا خودش را کشت؟ ما که به او التفات داشتیم.

البته نه من و نه منصور، جرأت جواب دادن نداشتیم. بعد دل به دریا زدم و عرض کردم: می‌خواهم استدعا کنم بفرمایید زودتر برای وزارت دارایی، وزیر انتخاب شود؛ چون من در خود توانایی اداره وزارت دارایی را نمی‌بینم.

از این صحبت من، قیافه بسیار مهربانی گرفته، فرمودند:
تو خیال می‌کنی آنها که بودند، وزیر دارایی شدند؟ وزیر دارایی منم! (و اشاره به خودشان کردند). نترس من کمکت می‌کنم و اجازه داری هر وقت کار داشتی، صبح و عصر می‌توانی بدون اجازه قبلی، شرفیاب شوی.

بعد ما را مرخص کردند. وقتی از اتاق بیرون آمدیم، مرحوم منصور گفتند:

۱. گذشته‌ها و اندیشه‌های زندگی یا خاطرات من، عباسقلی گلشائیان، تهران، انتشارات اینشتین، دو جلد، ۱۳۷۷، جلد یکم، ص ۳۸۹.

چرا اسم داور را آوردی و اصولاً این طرز صحبت با اعلیحضرت نیست و اینجانب و من معنی ندارد. همیشه کلمه چاکر و غلام را باید به جای اینجانب استعمال کنی...

هشت^۱ علی دشتی

سردار سپه برای رجال سیاست آن وقت احترام و اعتبار زیادی نداشت. از قرائن زندگی پس از کودتا و انتصاب ایشان به ریاست بریگاد قزاق که کلنل مسعودخان کیهان از وزارت جنگ برکنار و به جای وی سردار سپه به وزارت جنگ منصوب شده بود به سر می آید که میان رئیس قزاقخانه با وزیر جنگ سازش و تفاهمی نیست و چون نمی توانستند سردار سپه را از جای خود تکان دهند ناچار مسعودخان را کنار گذاشتند و چیزی که آن وقت همه را به شگفتی افکند اینکه وزیر جنگ جدید از فرماندهی خود کنار نرفته، بلکه وزارت جنگ را ضمیمه کار اصلی خود قرار داده است. پس از چندی، سید ضیاءالدین طباطبایی نه تنها از مقام نخست وزیری افتاد بلکه با اسکورت نظامی از تهران و ایران بیرون شد. این قرینه قاطع تر و روشن تری بود بر عدم سازش وزیر جنگ و توافق او با نخست وزیر. زیرا وجود حمایت وزیر جنگ و توافق او با نخست وزیر دیگر کسی در کار نبود که به دوره نخست وزیری سید ضیاءالدین خاتمه دهد. بهترین علامت و دلیل آنکه پس از سقوط کابینه، که معمولاً وزرا نیز به خانه خود می روند، سردار سپه در مرکز فرماندهی خود ثابت و مستقر ماند و کارهای انتظامی خویش را دنبال کرد.

پس از سقوط سید ضیاءالدین، قوام السلطنه به نخست وزیری نشست و بدون شائبه و تردیدی سردار سپه را به عنوان وزیر جنگ حضور شاه معرفی کرد. اما پس از مدتی این عدم سازش میان سردار سپه و نخست وزیر سیاسی و پخته و مجرب و

۱. پنجاه و پنج، علی دشتی، امیرکبیر، ۱۳۵۵.

برخوردار از حمایت اکثریت قاطع مجلس شورای ملی نیز بروز کرد و منجر به استعفای قوام السلطنه شد.

پس از قوام السلطنه مشیرالدوله چند ماهی به نخست‌وزیری پرداخت و عدم سازش وزیر جنگ با این نخست‌وزیر خیلی قانونی و خیلی مقید به آداب و سنن حکومت مشروطه به‌طور بارزتری بروز کرد و حتی در آن هنگام معروف شد که وزیر جنگ سرتیپ کوپال را مأمور کرده است که به نخست‌وزیر توصیه کناره‌گیری کند و مشیرالدوله که هیچ‌گاه سماجی برای حفظ مقام و بقای خود در کار نداشت بدون تردید استعفا داد.

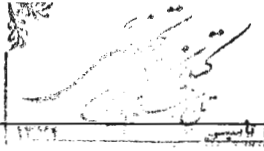
همه اینها نشانه‌ها و قرینه‌هایی محسوس بود که وزیر جنگ نمی‌تواند با رجال سیاست سازگار باشد و این سازگاری ناشی از دو طرز فکر و دو روش مخالف بود. سردار سپه مردی مثبت و به قول فرنگیها متودیک بود. هیچ امری در نظری به‌دست اهمال و مسامحه نباید سپرده شود. در امور سیاسی و کشوری نخست معتقد به انتظام و امنیت بود و با هرگونه تمرد و سرکشی از اطاعت حکومت مرکزی مخالف بود. حقوق افراد نظامی هر قدر هم کم باشد نباید به تأخیر افتد، تا سربازان قادر به انجام وظایف خود باشند. در تمام امور مانند ساعت کرومومتر رعایت نظم و دقت را می‌کرد. طرز فکر او با طرز فکر سیاستمداران تهران که با اصل سازش، ماست مالی، مسامحه و اغماض خو گرفته و شاید برای بقای خود اصل بست و بند را مراعات می‌کردند مخالف بود. کارهای بیست ساله او نشان داد که به کلی از قماش دیگر است. پس طبعاً چنین طبیعت جدی و طرز فکری که به اصول ریاضی نزدیکتر است نمی‌توانست همکاری صمیمانه‌ای با رجال سیاست تهران داشته باشد.

برای نشان دادن طرز فکر وی هم‌اکنون قضیه‌ای به‌خاطر رسیدن هنوز وزیر جنگ بود که زبان به شکایت از وزارت امور خارجه گشود و علت آن بود که می‌خواست اسلحه از فرانسه بخرد. فرانسوی‌ها گفته بودند برحسب معاهده سن ژرمن که میان ما و

ایران و انگلیس منعقد شده است، نمی‌توانیم اسلحه به ایران و بعضی از کشورهای شرقی بفروشیم آن وقت سردار سپه از وزارت خارجه خواسته بود که صورت آن معاهده را برای وی بیاورند. اما در وزارت خارجه چنین متنی وجود نداشت و پس از تحقیقات معلوم شد شاهزاده نصرت‌الدوله در سفری که همراه احمدشاه به فرنگ کرده بود و سمت وزیر خارجه داشت، چنین قراردادی را امضاء کرده ولی صورت آن را به وزارت خارجه نداده است.

سردار سپه چون نمک بر آتش بود و گفت اگر یک روزی زمامدار شوم نخستین کاری که می‌کنم اصلاح وزارت خارجه است. این امر یک واقعه دیگر را به خاطر می‌آورد. ده سال بعد، بعد از سقوط تیمورتاش، شاه برای امری و دستوری احضار فرمود، عصبانی و ناراحت. مرحوم مشاورالملک (علی‌قلی خان انصاری) وزیرمختار ایران در لندن بود و اعلیحضرت راجع به موضوعی خواسته‌اند با وی تماس بگیرند و یا دستوری بدهند ولی مشاورالملک در لندن نبود و بدون اجازه مرکز به پاریس رفته بود. آن وقتها این اتفاقات خیلی عادی بود، اما در نظر اعلیحضرت رضاشاه گناه کبیره و غیر قابل بخشش بود و برای همین وی را عزل و مقرر فرمود که مأمورین حق ندارند مقرر مأموریت خود را بدون کسب اجازه از تهران ترک کنند.

خوب به خاطر دارم گستاخی کرده و به معظم‌له فرمایش خود ایشان را در زمانی که هنوز وزیر جنگ بودند یادآوری کردم که نخستین کاری که پس از زمامداری خواهم کرد اصلاح وزارت خارجه است. شاه از این یادآوری ناخشنود شده و با حرارت فرمودند «من آدم درست حسابی پیدا کردم و بدین اصلاح دست نزدیم؟» من هم از ترس نفسم در نیامده و عرض نکردم آدم مناسب برای تصدی وزارت خارجه بوده است و اعلیحضرت نخواستید از وجود آنها استفاده بفرمایید و در آن وقت ذهنم متوجه مردان جدی چون تقی‌زاده بود که می‌توانست نیت شاه را بهتر از آن کسانی که وزیر خارجه شدند به مرحله تحقق درآورد، ولی شاه از تقی‌زاده خوشش نمی‌آمد. زیرا نمی‌توانست اعتماد وی را جلب کند.



همیشه در ایران خلوص و صداقت باید با نوعی اطاعت و تبعیت توأم باشد تا اطمینان و اعتماد را فراهم سازد و اگر برعکس خلوص و راستی مأمور با نوعی استقلال رأی همراه باشد شائبه ستیزه‌جویی از آن استنباط می‌شود و این حالت ممکن است به عدم تمکین منجر شود...

نه^۱

مسعود بهنود

رضاشاه قبل از رسیدن به قدرت با وعده و وعیدهایی به سیاستمداران و معترضان حکومت قارجا آنان را به سوی خود جلب می‌کرد، اما هنگامی که می‌خواست برای پادشاهی عزم جزم کند، همان افراد را که به نوعی با پادشاهی او مخالفت می‌کردند تهدید و تطمیع می‌کرد. یکی از آنها شاهزاده سلیمان میرزا اسکندری از رهبران حزب دمکرات و پس از سال ۱۳۲۰ از رهبران حزب توده ایران بود.

رضاشاه در روزهای آخر نخست‌وزیری خود تصمیم گرفت در جلسه‌ای که در زیرزمین خانه سلیمان میرزا تشکیل می‌شد، شرکت کند تا به هدف خود یعنی گوشزد و تهدید کردن اینکه جز سکوت و عدم مخالفت راه دیگری را بر نگزیند، برسد. مسعود بهنود می‌نویسد:

«... پس از صرف چای و قلیان، میرزا یحیی دولت‌آبادی و دکتر مصدق هر آنچه در دل داشتند بر زبان آوردند. سلیمان میرزا هم از تعهدنامه‌ای سخن به میان آورد که دو سال پیش رضاخان و چهار تن دیگر بر زیر آن امضاء نهاده بودند، و سرانجام گفت: ما باید از این آجرها شرم کنیم. در همین زیرزمین تعهد سپردیم و سوگند خوردیم... رضاخان سخن او را قطع کرد و گفت: شاهزاده! همه چیز تمام شد و گذشت! اگر دیگر بار از آنچه در این زیرزمین گذشته است سخنی بر زبان جاری شود باورکن کاری

۱. دولت‌های ایران از سید ضیا تا بختیار، مسعود بهنود، ص ۸۳.

می‌کنم که همین آجرها برایت گریه کنند.

ده^۱

حسن تقی‌زاده

تقی‌زاده از حسادت و عدم تحمل رضاشاه از جریان مرگ و سپس تشییع جنازه داور سخن می‌گوید که می‌خوانیم:

«... [داور] بعد به خانه می‌رود و با فرزندان خود روبوسی می‌کند. به زنش می‌گوید من امشب کار زیادی دارم، کسی به اتاق من نیاید. بعد داخل اتاق شده، در را می‌بندد و مقداری از تریاک را حل کرده می‌خورد. فردا صبح می‌بینند داور از بین رفته است. رضاشاه خیلی ناراحت شد. دستور داد احترامات و تشریفات فراوان در تشییع جنازه به عمل آید. ولی عصر همان روزگویا پشیمان شده بود. گفت: این همه جمعیت برای چیست؟ جمعیت عظیمی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند. ادیب السلطنه دستور داد مردم را متفرق کنند.»

یازده

سلیمان بهبودی

داستان لقب مدبرالملک سهراب‌زاده هم شنیدنی است: اعلیحضرت احمدشاه به مسافرت می‌رفتند، حضرت اشرف با عده‌ای مثل محمودآقا انصاری امیرلشکر و مدبرالملک بهرامی [دبیراعظم، فرج‌الله‌خان بهرامی] رئیس دفتر وزارت جنگ، برای بدرقه در خدمت حضرت اشرف تا مرز کرمانشاه رفتند. موقع پیاده شدن از اتومبیل برای خداحافظی، اعلیحضرت به امیرلشکر محمودآقا

۱. زندگی طوفانی، خاطرات تقی‌زاده، ص ۲۳۲.

انصاری لقب «امیراقتدار» و به فرج‌الله‌خان بهرامی که رئیس کابینه وزارت جنگ بود و لقب مدبرالملک داشتند لقب «دبیراعظم» دادند. در مراجعت به تهران آقای سهراب‌زاده که از تغییر لقب مطلع شده بود، شرفیاب شد، چند نفر دیگر هم حضور داشتند، استدعا کرد لقب مدبرالملک را به او مرحمت کنند.

حضرت اشرف فرمودند: لقب را شاه باید بدهد، من که نمی‌توانم لقب بدهم. سهراب‌زاده اصرار زیاد کرد و گفت: فقط حضرت اشرف صدا بزنند مدبرالملک، همین کافی است.

حضرت اشرف فرمودند: اگر با گفتن من تمام می‌شود، من می‌گویم مدبرالملک. بعد سهراب‌زاده عرض کرد: تمام شد، بنده مدبرالملک هستم، فردا شب هم در منزل جشن خواهم گرفت تا بدانند کار تمام است.

بعد خود سهراب‌زاده عرض کرد: قربان، شاه یک لقب به شخص می‌دهد و آن شخص تمام کس و کار خود را صاحب لقب می‌کند، مثلاً شاه یک لقب به نصرت‌الدوله می‌دهد، ولی نصرت‌الدوله خودش چندین لقب می‌دهد: پیشخدمت خود را «نصرت حضور»، نوکر دیگرش را «نصرت خلوت»؛ اگر بعد به حکومت برود، نوکر دیگرش می‌شود. «نصرت‌الایاله» و همچنین نوکر دیگر «نصرت نظام».

باعث خنده حضرت اشرف شد و دیگران تأیید کردند. اتفاقاً سهراب‌زاده، «مدبرالملک» ماند، چون لقب بلاصاحب بود.

دوازده^۱

ملکه عصمت دولتشاهی (همسر رضاشاه)

یک‌بار مشیرالسلطنه^۲ امیرسلیمانی از سفر خارجه به ایران بازگشته بود. اجازه

۱. خاطره به نقل از کتاب: دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، خسرو معتمد در مصاحبه آقای معتمد با عصمت دولتشاهی عنوان شد.

۲. مشیرالسلطنه از بستگان ملکه توران همسر دیگر رضاشاه بود.

شرفیابی خواست و شرفیاب شد.

شاه از او پرسید: خوب سفر خوش گذشت؟ در این سفر چه کردی؟
 مشیرالسلطنه پاسخ داد: تمام خوشیهای سفر فرنگستان در ایران از تنم رفت.
 رضاشاه پرسید: چطور؟

مشیرالسلطنه پاسخ داد: از پاریس تا لب مرز را عالی آمدم، راهها خوب و هموار بود. راه آهن بود، اتومبیل بود، هتل، مهمانخانه، مسافرخانه و رستوران همه چیز کامل و مهیا بود. از مرز به این طرف راه همه اش خراب بود و سنگلاخ، جاده‌ها بسیار خطرناک و پرتگاههای بسیار. واقعاً هزار بار جان به جان شدم، ترسیدم و لرزیدم و خفه و بیچاره شدم تا به تهران رسیدم.

اعلیحضرت از این گفته مشیرالسلطنه که آن را در جمع خانوادگی و در حضور عده‌ای مرد و زن فامیل پهلوی و امیرسلیمانی و دولتشاهی می‌گفت، سخت عصبانی شده بنای غرولند را گذاشت و گفت: خوب بود این حرفها را آن وقتها به پادشاهان قاجاریه قوم و خویشهایتان می‌زدید که مملکت را این قدر خراب نگه ندارند و وقتی خراب شد برای آیندگان نگذارند.

سیزده

پس از آنکه آقای تدین از وزارت معارف برکنار شد، آقای اعتمادالدوله قراگزلو به جای ایشان منصوب گردید. یک روز رضاشاه به هیئت دولت که هفته‌ای دو بار در دربار تشکیل می‌شد و خود شاه هم در جلسات مزبور حاضر می‌شد به اعتمادالدوله گفت:

وضعیت معارف چطور است؟

– فریان خیلی خوبست.

– در سال چند فارغ‌التحصیل دارید؟

– قربان در سال صد نفر دیپلمه داریم.

معارفی که در سال صد نفر دیپلمه بدهد که احتیاج به وزیر ندارد.

شاه سپس تیمورتاش را مخاطب قرار داده گفت:

با وزراء مشورت کنید اولاً بودجه معارف را تا حد کافی بالا ببرید و ثانیاً لایحه‌ای تهیه کنید و وزارت معارف به مجلس پیشنهاد کند که از آخر سال تحصیلی امسال برای مدت پنج سال سالی یکصد نفر محصل دیپلمه، لیسانسیه جهت تحصیل در رشته‌های مختلف به اروپا اعزام شوند و وزارت معارف را مأمور اجراء این کار کنید در آن زمان حاج مخبرالسلطنه هدایت رئیس‌الوزراء و آقای تقی‌زاده وزارت دارایی را عهده‌دار بودند.

سپس آقای هدایت را مخاطب ساخته گفت.

آقای رئیس‌الوزراء شما و وزیر دربار و وزیر مالیه مأموریت دارید تا ده روز دیگر این لایحه را تنظیم و به مجلس پیشنهاد کنید که اول شهریور صد نفر محصل به اروپا اعزام شوند. آقایان حاج مخبرالسلطنه و تقی‌زاده و تیمورتاش و اعتمادالدوله شب یازدهم لایحه مزبور را با موافقت هیئت دولت به نظر شاه رسانده به مجلس پیشنهاد کردند چون در آن دوره معمول بود که وکلاء هفته‌ای یک روز از ساعت ۱۰ تا ۲۲ صبح روز دوشنبه به دربار آمده و شاه آنها را به حضور می‌پذیرفت و (آن روز آقای عدل‌الملک رئیس مجلس بود) حسب‌المعمول گفت:

من دستور داده‌ام یک لایحه فوری برای اعزام محصل به اروپا تنظیم و به مجلس پیشنهاد کنند.

آقایان وکلاء این لایحه را با دقت کامل حلاجی و یک قانون خیلی خوب و جامعی وضع کنند که وزارت معارف با بودجه متناسبی سالی صد نفر محصل را برای تحصیل در رشته‌های مختلف به اروپا بفرستند بلکه از این راه بتوانیم معارف ورشکسته خود را به دنیا معرفی کنیم.

رئیس مجلس عرض کرد اطاعت می‌شود. لایحه مزبور در مجلس تصویب شد و اعتباری در اختیار وزارت معارف گذاشته شد که منظور شاه را عملی کند.

از میان دیپلمه‌ها و لیسانسیه‌ها صد نفر که در کنکور حائز شرایط شناخته شدند برای اعزام به اروپا انتخاب شدند.

این عده صد نفری روز اول شهریور ۱۳۰۸ با لباس مخصوص و متحدالشکلی که از

طرف وزارت معارف برای آنها تهیه شده بود برحسب تعیین وقت قبلی به حضور شاه معرفی شدند.

در آن روز تمام رجال وقت که عبارت بودند از آقایان حاج مخبرالسلطنه هدایت رئیس‌الوزراء، تقی‌زاده وزیر مالیه، فرخ معاون وزارت معارف، مرحوم فروغی وزیر امور خارجه، ادیب‌السلطنه سمیعی وزیر داخله و سایر رجال کشوری و سران لشکر در دربار حاضر شدند. صد نفر محصل با کت و شلوار خاکستری و کفش مشکی و کراوات طوسی و کلاه پهلوی ساعت چهار بعدازظهر وارد دربار شدند.

مرحوم تیمورتاش قبلاً تمام محصلین را یک یک سان دید. دکمه‌های کت و یقه و کراواتشان را با نهایت دقت مرتب کرد و ساعت چهار و نیم بعدازظهر رضاشاه از عمارت مخصوص خودش با لباس نظامی و شل آبلی که معمولاً بر دوش داشت در حالتی که عصای مشکی آهنی در دست داشته با قدمهای محکم به طرف محصلین آمدند. هنوز تا صف محصلین صد قدم فاصله داشتند که آقایان مخبرالسلطنه و تقی‌زاده و فروغی جلو رفته تعظیم کردند. حاج مخبرالسلطنه گفت:

قربان امروز یکی از بزرگترین ایام پرافتخار ایرانیان است. از توجهات عالیّه اعلیحضرت همایونی صد نفر محصل لیسانسیه و دیپلمه به خرج دولت حسب الامر اعلیحضرت همایونی اعزام اروپا می‌شوند. بعد اعلیحضرت فقید سؤال فرمود: آیا فقط به تعیین مخارج اکتفا کرده‌اید یا مرییان حسابی و دانشمندی هم برای آنها در نظر گرفته‌اید؟

حاج مخبرالسلطنه به عرض رساند که سرهنگ ریاضی و اسمعیل مرآت که از کارمندان عالیرتبه وزارت جنگ و فرهنگ هستند یکی سرپرست محصلین لشکری، دیگری سرپرست محصلین کشوری خواهند بود. البته به سفره مربوطه هم دستور داده شده که نهایت مراقبت را بنمایند بعد به آقای تقی‌زاده فرمودند:

آقای وزیر مالیه این مخارجی را که برای محصلین به مجلس پیشنهاد کرده‌اید کافی هست یا خیر؟ مبادا طوری بکنید که در نزد اورپاییها سرشکسته و ورشکسته معرفی شویم.

هر وقت دیدید دولت از بودجه کسر دارد من حاضریم برای وزارت معارف هر قدر

لازم باشد بدهم.

آقای تقی زاده عرض کرد: قربان نه تنها دولت مقروض نیست بلکه خزانه علاوه از این خرجها برای مخارج مهمتر دیگری هم آماده است. با توجهات اعلیحضرت همایونی مالیاتهای معوقه چندین ساله وصول و تحویل خزانه دولت گردیده است. رضاشاه گفت: تنها اطمینان من به شخص شماست که صدیق ترین و شریف ترین عنصر ایرانی هستند.

سپس وارد جرگه محصلین شدند صد نفر محصل دور ایشان حلقه زدند. شاه در حلقه محصلین قرار گرفته به هر یک از آنان دست داده گفت: می دانید شما را برای چه به اروپا می فرستم؟ یکی از محصلین به عرض رساند: برای تحصیلات عالیه که به میهن عزیز خدمت کنیم.

شاه گفت: تا من هستم برای تأمین خیال و وسایل آسایش شما حاضرم شما هم باید به من قول شرف بدهید که خون ایرانی که در عروق شماست فراموش نکنید و به خاطر داشته باشید که نیاکان ما همیشه در دنیا طراز اول بوده اند. شما در اروپا مشغول تحصیل باشید و به هیچ یک از بیگانگان اتکاء و تمایل نداشته باشید. امیدوارم تحت توجهات حضرت باری تعالی در تحصیلات عالیه رشته های مختلف موفقیت یافته به میهن خود برگردید و من شما را ببینم.

ناگهان اشک از چشمان شاه سرازیر شده گفت:

آیا من شما را با موفقیت در تحصیلات کامل در فنون مختلف که در ردیف دانشمندان جهان قرار گرفته باشید خواهم دید؟ گمان نمی کنم عمر من این قدر دوام کند که بتوانم وزارت معارف ایران را به دنیا معرفی کنم. در این موقع حاج مخبرالسلطنه جلو آمده عرض کرد:

غلام امیدوارم از توجهات حضرت احدیت و مراحم اعلیحضرت همایونی این آقایان از دانشمندترین افراد ایرانی محسوب شوند و به دنیا ثابت کنیم که خون پاک ایران هنوز در عروق ما هست.

سپس شاه گفت: شما بروید و مشغول تحصیل باشید به همین زودی ولیعهد را هم

پیش شما می‌فرستم، که در متمدن‌ترین ممالک دنیا تحصیلات خود را به پایان رسانده و متفقاً خود را برای خدمت به ایران عزیز مهیا سازند. هر وقت نواقصی در کار خود دیدید به وسیله سفارت ایران مستقیماً به خود من مراجعه کنید بلکه با عمری باقی‌مانده، وضعیت شما را تأمین کنم. محصلین جمعاً تعظیم کرده و مرخص شدند.

چهارده

سرلشکر کریم بوذرجمهری یکی از کسانی بود که رضاشاه فوق‌العاده به او اعتماد داشت. بوذرجمهری در اوایل مشروطیت به‌عنوان سرباز ساده به استخدام در دیویزیون قزاق درآمد و در اولین واحدی که اشتغال به کار ورزید گروهان شصت تیر بود که فرماندهی آن را سلطان رضاخان سوادکوهی برعهده داشت. کریم‌آقا قبل از وارد شدن در قشون به مشاغل آزاد سرپایی اشتغال داشت. مدتی نیز در نطنز موطن خود و بعد در کاشان به شغل خشت‌مالی و ناوه‌کشی مشغول بود.

بوذرجمهری هیچ نوع تعلیمات نظامی ندیده بود، فقط مدت کوتاهی در سربازخانه تعلیمات اولیه نظام را فراگرفته و با سمت توبره‌کشی به گروهان شصت تیر معرفی شد. در آن تاریخ فقط دو شصت تیر در قزاقخانه وجود داشت که متصدی آن سلطان رضاخان بود و کریم‌آقا با عنوان توبره‌کش فشنگهای مسلسل را در کیسه‌ای که به آن توبره می‌گفتند، می‌ریخت و آن را حمل می‌کرد و قبل از تیراندازی فشنگها را در خشاب مسلسل جای می‌داد.

صمیمیت و پرکاری کریم‌آقا فوق‌العاده توجه رضاخان را به او جلب کرد به‌طوری که تا کودتای ۱۲۹۹ وی همیشه در کنار رضاخان قرار داشت. مدتی انباردار و زمانی جامه‌دار سرتیپ رضاخان بود. رضاخان هم هر موقع که می‌خواست دیگران را تنبیه کند و یا از آنها زهرچشم بگیرد سراغ کریم‌آقا می‌رفت و او را زیر شلاق و چوب تنبیه می‌کرد. این مجازاتهای متعدد هیچ وقت از صمیمیت کریم‌آقا نسبت به فرماندهش نکاست و همیشه او را بزرگ خود می‌دانست.

در کودتای ۱۲۹۹ کریم‌آقا درجهٔ نایب اولی داشت. فردای کودتا به افسران

کودتاچی علاوه بر پرداخت مبلغ قابل توجهی وجه نقد به هر کدام یک یا دو درجه هم دادند و کریم آقاخان سلطان شد و علاوه بر آن رئیس زندان قصر شد. رجال سیاسی را که توقیف می کردند، در زندان قصر جای می دادند که مدیر آن کریم آقا بود.

کریم آقا ظرف دو سال چهار درجه گرفت، به طوری که در سال ۱۳۰۳ به درجه سرهنگ تمامی رسید و مشاغل مهمی را در قشون احراز کرد. چندی فرمانده فوج پیاده بهادر بود. وقتی سرتیپ شاه بختی در جنگهای لرستان در تنگ زاهدشیر محاصره شده بود، سردار سپه، کریم آقا را مأمور نجات او کرد و وی با مصادره اتوموبیلها سریعاً فوج خود را به لرستان رسانید و سرتیپ شاه بختی را نجات داد. این فوج چندین بار مأمور لرستان شد و وظایف جنگی خود را به نحو احسن انجام داد، به طوری که به وی نشان ذوالفقار دادند که عالی ترین نشان جنگی ایران بود.

کریم آقا در اواسط ۱۳۰۲ که سردار سپه به نخست وزیری رسید به کفالت بلدیه تهران منصوب شد و ده سال متوالی رئیس بلدیه تهران بود و در نوسازی شهر تهران زحمات زیادی کشید و به همین خاطر به پاس خدماتش خیابان جلوی بازار را به نام وی نامگذاری کردند.

کریم آقا مدتی وزیر فواید عامه و تجارت شد. کاخهای اختصاصی املاک رضاشاه نیز تحت نظر او بود. او بسیار فعال و خستگی ناپذیر بود تا اینکه در سال ۱۳۱۲ به علت فعالیت زیاد سخت بیمار شد و در تهران معالجه نشد. رضاشاه او را به اروپا فرستاد و چند ماهی تحت درمان بود و سلامت خود را باز یافت و درجه امیرلشکری گرفت و بزرگترین و مجهزترین لشکر ایران را که لشکر اول تهران بود اداره می کرد.

بوذرجمهری مردی فوق العاده باهوش و زرنگ بود و راه ترقی در دوره خود را خوب می شناخت. او به همه چیز و همه جا رسید و جزء مقربین خاص بود. سرلشکر آیرم پس از بیماری کریم آقا نزد رضاشاه سعایت کرد، اما هیچ توفیقی نیافت. بعد از شهریور ۱۳۲۰ برای کوبیدن رضاشاه حملاتی را به بوذرجمهری آغاز کردند. از جمله حکایت هایی از سادگی و بلاهت او در روزنامه ها می نوشتند.

فصل چهارم

برخور درضا شاه بامخالفانش

پانزده^۱

«در سال ۱۳۱۶ مرحوم اقتداری شوهر من که در آن زمان رئیس شهربانی کاشمر بود به مشهد حرکت کرد و بنده هم با او به مشهد رفتم. سرهنگ نوایی ایشان را مأمور کرده بود که برود به خواف و مرحوم مدرس را از خواف به کاشمر بیاورد. من از آنجا به کاشمر رفتم و مرحوم اقتداری به خواف رفت. تقریباً ساعت ده و یازده بود که اقتداری آمد. مرحوم مدرس هم با ایشان بود. با یک نفر مأمور وارد شدند. بعداً مرحوم اقتداری نزدیک شهربانی یک خانه اجاره کرد و مرحوم مدرس را به آنجا بردند. دو روز بعد مرحوم اقتداری به منزل آمد. دیدم اوقاتش خیلی تلخ است گفتم: چه خبر است؟

ابتدا چیزی نگفت، چون خیلی اصرار کردم اظهار کرد: یک دستوراتی راجع به این سید بیچاره و از بین بردن او رسیده است که نمی دانم چه کنم. اگر من این کار را بکنم،

۱. از متن ادعانامه دادستان دیوان کیفر راجع به قتل مرحوم مدرس.

جواب خدا را چه بدهم و اگر نکنم، از دست این شیرهای درنده چه کنم که خودم را ممکن است از بین ببرند؟

من گفتم: ممکن است استعفا بدهید؟

گفت: همین خیال را دارم.

مدتی بعد اقتداری استعفا داد. استعفای او قبول شد. دستور داد که شهربانی را تحویل محمود مستوفیان بدهد. ایشان شهربانی را به مستوفیان تحویل داد؛ ولی چون دستوری راجع به تحویل مدرس نرسیده بود، از تحویل دادن او خودداری کرد، اما مستوفیان اصرار می‌کرد که مدرس را تحویل بگیرد.

مدتی هم جهانسوزی و حبیب‌الله خلیج (معروف به میرغضب) پاسبان مأمور مشهد به منزل ما آمدند و گفتند: اقتدار! چرا معطلی و حرکت نمی‌کنی؟ اقتداری جواب داد: معطلی من راجع به این حبسی است؛ نمی‌دانم او را چه کنم.

جهانسوزی گفت: او را هم باید تحویل مستوفیان (رئیس جدید شهربانی) بدهید.

اقتداری مدرس را به مستوفیان تحویل داد و ما شبانه به مشهد حرکت کردیم.

چند روز بعد، شوهرم برایم تعریف کرد: دیدی که خدا با ما بود. همان شب که ما حرکت کردیم جهانسوزی از مأموریت به کاشمر برمی‌گردد و با حبیب‌الله خلیج و محمود مستوفیان مشروب زیادی می‌خورند و به محل سکونت مدرس می‌روند. نزدیک افطار بوده است. مدرس سماور را روشن می‌کند. به مدرس می‌گویند برای ما چای بریزید. وی می‌گوید: خودتان بریزید.

گفتند: شما هم باید چای بخورید. گفت: حالا وقت افطار نیست. گفتند: نه، وقت

افطار است.

مدرس از اتاق بیرون می‌رود. نگاهی به آسمان می‌اندازد و برمی‌گردد و می‌گوید:

بله، ولی من ابتدا باید نماز را بخوانم.

در این حین مدتی می‌گذرد و می‌بینند اثری نبخشیده، جهانسوزی برمی‌خیزد و اشاره به مستوفیان می‌کند و خود از اتاق بیرون می‌رود. مستوفیان شال مدرس را که دور

سرش می پیچیده باز می کند و به دور گردن او می اندازد و او را خفه می کند.»

شانزده

مصدق

مصدق در یک نطق تاریخی به انتخابات دوره هفتم مجلس شورای ملی گفت: «در آخر دوره ششم که انتخابات دوره هفتم شروع شده بود و دولت مداخله می کرد، توسط تیمورتاش از [رضا] شاه وقت ملاقات خواستم و [در ملاقات خود با رضاشاه] اظهار نمودم که اگر دولت می خواهد برخلاف مصالح مملکت اقدام کند... البته انتخابات دوره هفتم هم باید آزاد باشد، ولی اگر شاه مقصودی غیر از صلاح مملکت ندارند خوب است که در انتخابات مداخله نکنند تا نمایندگان حقیقی مملکت به مجلس وارد شوند و از مصالح عمومی دفاع نمایند. [رضا] شاه تیمورتاش را خواست و از او سؤال کرد که مگر [دولت] در انتخابات مداخله می کند؟ جواب داد: نه. پس از آن رضاشاه به وی گفت: دکتر مصدق را قانع کنید که جعلیات را تکذیب کند. در اتاق تیمورتاش درباره انتخابات، که دخالت دولت در آن اظهر من الشمس بود، مذاکره شد. تیمورتاش اظهار نمود که در حضور اعلیحضرت غیر از آنچه گفتم چیز دیگری نمی توانستم بگویم. بیا بید با هم صلح کنیم و لیست مشترکی که شش نفر از دولت و شش نفر از ملت باشند ترتیب دهید و قضیه را به این طریق حل نماییم. چون راه حلی که تیمورتاش پیشنهاد نمود با نظر من که آزادی انتخابات بود تطبیق نمی کرد، انتخابات همان طوری که دولت می خواست جریان خود را طی کرد.

معروف است که بعد از خاتمه انتخابات مرحوم مدرس از رئیس شهربانی وقت پرسید که در دوره ششم من قریب ۱۴ هزار رأی داشتم. در این دوره اگر از ترس شما کسی به من رأی نداد پس آن رأیی که من به خودم دادم کجا رفت؟ این است مختصری از انتخابات مفصل آن دوره و ادوار بعد. طرز ورود آقا بعد از

۲۲ سال به ایران و اینکه فوراً از یزد انتخاب شدند ثابت می‌کند که آقا باز برای کاری مأمور هستند. بسیار جای تأسف است که وعده‌های سهیلی (نخست‌وزیر) و تدین راجع به عدم دخالت در انتخابات لباس عمل نپوشید. در هر کجا هم که تحت نفوذ واقع نشدند استفاده‌های بسیار نمودند و ناموس مملکت را به باد دادند...»

هفده

فرخی یزدی

در ایام نوروز، شعرا قصیده، یا قطعه و غزلی در مدح حاکم، ضیغم‌الدوله می‌خواندند و صله می‌گرفتند. فرخی نیز در نوروز سال ۱۳۲۷ هجری قمری قطعه شعر مسمط زیر را بیان شرح مظالم و فجایع ضیغم‌الدوله قشقای و انتقاد از اعمال و رفتار ستمگرانه او ساخت و همین امر موجب شد حاکم مزبور شبی فرخی را با یک عده از رفقای آزادیخواهش گرفته و به زندان افکند.

قسمتی از آن شعر چنین است:

خود تو می‌دانی نیم از شاعران چاپلوس

کز برای سیم بنمایم کسی را پای بوس

یا رسانم چرخ ریزی را به چرخ آب‌نوس

من نمی‌گویم تویی درگاه هیجا همچو طوس

لیک گویم، گر به قانون مجری قانون شوی

بهمن و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی

فرخی در زندان و در هنگام محاکمه دفاع جانانه و شجاعانه‌ای از خود کرد و با شهامت و رشادت هر چه تمام‌تر از مظالم و سفاکیهای حاکم یزد انتقادها کرد. به همین جهت ضیغم‌الدوله حکم کرد دهان او را دوختند. فرخی پس از یکی دو ماه توانست از زندان یزد فرار کند و به تهران بیاید و این دو بیت را با خط خود بر دیوار زندان نوشت:

من و ضیغم‌الدوله و ملک ری

به زندان نگرده اگر عمر طی

بر آرم از آن بختیاری دمار

به آزادی ارشد مرا بخت بار

آزادیخواهان نیز بیکار نشستند و به سبب این ظلم که به فرخی شده بود، تلگرافی به مجلس مخابره کردند و به همین جهت وزیر کشور وقت مورد استیضاح قرار گرفت و بالاخره ضیغم‌الدوله قشقایی از حکومت یزد معزول و به جای او حاج فخرالملک که مرد نسبتاً ملایم‌تری بود به حکومت یزد منصوب شد.^۱

۱. کلیات دیوان فرخی یزدی، انتشارات جاویدان، تهران ۱۳۶۰، ص ۹.

فصل پنجم

ضبط و تصرف اموال مردم

هجده^۱
دکتر شمس‌الدین امیرعلایی

وقتی که زمینهای اطراف منزل اعلیحضرت متوفی را می‌خریدند تا کاخ فعلی را به‌وجود بیاورند، معمول این بود که چند نفر از مهندسين و خبره‌های شهرداری زمینهای اطراف قصر را تقدیم می‌کردند و پولش را اعلیحضرت همایونی می‌پرداختند. اگر خیابان کاخ را در نظر بگیرید قسمت غربی خیابان کاخ زمینهای فرمانفرما و عمارت فرمانفرما بود. کار خرید زمینهای اطراف قصر تمام شده بود و نوبت زمینهای فرمانفرما رسیده بود. برای تقسیم زمینهای شاهزاده فرمانفرما علاوه بر معماران و مهندسان شهرداری، یک نفر معمار را هم از دربار فرستاده بودند. معماران شهرداری و معمار دربار با معماری که از طرف فرمانفرما تعیین شده بود در وسط زمینها ایستاده، با

۱. روزنامه آشفته.

هم صحبت می‌کردند و دربارهٔ تقدیم زمینها تبادل افکار می‌نمودند. در این موقع شاهزاده فرمانفرما که ظاهراً از تقدیم زمینها به اعلیحضرت مسرور بود ولی باطناً خدا می‌داند چه دل خونی داشت، رسید و به حکم اجبار داخل مذاکرات آنها شد.

بعد از بگومگوهای زیاد، معماران شهرداری گفتند:

با بودن معماریاشی دربار، ما حق اظهار حیات نداریم. هرچه معماریاشی بگویند مورد موافقت ما هم هست.

شاهزاده فرمانفرما برای اینکه معماریاشی دربار را روبند کند (در محذور قرار دهد) تا ملکش را خوب قیمت نماید گفت:

معماریاشی از طرف من هم وکیل است. هرچه ایشان بگویند مثل این است که خود من گفته‌ام.

معماریاشی دربار در حالی که دستهای خود را به هم می‌مالید گفت:

حضرت والا! زمینها قیمت ندارد، به نظر من ذرعی ده شاهی هم نمی‌ارزد. بنابراین من خیال می‌کنم اگر تقدیم کنید بهتر است.

شاهزاده فرمانفرما که برخلاف انتظارش حرف بی‌قاعده‌ای از معماریاشی شنیده بود با اینکه خیلی سعی کرد خودش را خونسرد نشان دهد مع‌ذلک به آهنگی که تغییر از آن می‌بارید گفت: چرا زمین من قیمت ندارد؟ مرغوب‌ترین نقاط تهران اینجا است.

معماریاشی با کمال خونسردی گفت:

حضرت والا! باید بدانید که مجاور زمین شما کاخ اعلیحضرت همایونی است و گمان نمی‌کنم هیچ آدم عاقلی در جوار منزل شاه زندگی کند. به این دلیل زمینهای شما خریدار نخواهد داشت و چیزی که خریدار ندارد، قیمت ندارد.

فرمانفرما برای اینکه به معماریاشی جوابی داده باشد، گفت:

اتفاقاً زمین من قیمتش چندین برابر زمینهای دیگر است؛ زیرا همه روزه بعد از نماز صبح و عصر و شب در موقع زیارتنامه خواندن وقتی به طرف مشرق توجه می‌کنم دو پیشوا و دو رضا را زیارت می‌نمایم: یکی امام هشتم امام رضا علیه‌السلام پیشوای

مسلمین و دیگری هم اعلیحضرت رضاشاه پهلوی پیشوای ملت ایران. معمارباشی برای اینکه از جواب وانمانده باشد گفت: خوب است حضرت والا از تعارف و مبلغ هر دو کم کنند.

معمارباشی که پشتش به کوه ابوقبیس بود پایه جسارت را جایی گذاشت که به شاهزاده گفت: سالها جنابعالی فرمانفرما بودید و زمینها و املاک مردم را به عناوین مختلفه می‌گرفتید؛ حالا دوره فرمانفرمایی اعلیحضرت است، با این تفاوت که اعلیحضرت در مقابل پول از مردم ملک و زمین می‌گیرند.

وقتی خبر مذاکرات با فرمانفرما را به اعلیحضرت دادند که فرمانفرما حاضر نیست زمین را به قیمت معماران شهرداری بفروشد، اعلیحضرت فرمودند: فرمانفرما غلط کرده! او میلیونها متر زمین دارد؛ چرا برای چند هزارمتر که می‌خواهد به من بدهد بازی درمی‌آورد؟»

نوزده^۱ دونالد ویلبر

«پس از تبعید رضاشاه درباره تلاشهای وی در به‌دست آوردن ثروتهای عظیم سروصدای زیادی برخاست و این موضوع - یعنی فراهم آوردن آن همه ثروت - با ادعای او در مورد میهن‌دوستی و اظهاراتش در مورد تواضع و فروتنی شخصی‌اش مغایرت داشت. در سال ۱۹۳۰، حساب شخصی او در بانک ملی یکصد هزار تومان دارایی را نشان می‌داد، اما زمانی که کشور را ترک کرد این مبلغ به شصت و هشت میلیون تومان رسیده بود، و به‌علاوه وی صاحب املاکی به وسعت سه میلیون اکر شده بود (هر اکر برابر با ۴۰۴۷ مترمربع است)»...

«محمدرضاشاه به نویسنده (آقای دونالد ویلبر) گفت که پدرش زمینهای شمال را

خریداری می‌کرد تا کشور را از کمونیسم حفظ کند. این گفته تلویحاً این معنی را می‌رساند که با اصلاح شرایط زندگی محلی، با ایجاد اطمینان که نظم و امنیت وجود دارد و قدرت تثبیت شده است، آن منطقه همچون مانعی در مقابل کمونیسم که در میان نارضایتی و فقر رشد می‌کند، عمل خواهد کرد. برطبق نظر یک منبع دیگر، خریداری املاک در مازندران و گیلان شروع و سپس به خراسان و غرب ایران کشانده شد و قرار بود در آذربایجان هم عملی گردد. چنین اقداماتی موجب ایجاد کمربندی در طول مرزهای شمالی ایران می‌شد. در این خط کمربندی ایرانیان وفادار اسکان می‌یافتند؛ ایرانیانی که آن نواحی را حفظ کرده و در مقابل دشمنان به دفاع می‌ایستادند.»

بیست^۱

ارتشبد حسین فردوست

«رضاخان در طول سلطنتش تمام املاک مرغوب شمال را به زور سرنیزه به نام خود کرد. پس از سقوط او مدت‌ها روزنامه‌ها و مجلات کشور پر بود از نمونه‌هایی از غضب اموال مردم توسط رضاخان. البته گاهی پول مختصری هم به عنوان بهای آن می‌داد. املاک را به منطقه‌های مختلف تقسیم کرد و در هر منطقه یک افسرگمارد و کل املاک او را سرلشکر کریم آقاخان بوذرجمهری اداره می‌کرد. در سال ۱۳۱۹ (یک سال قبل از رفتن رضاخان از ایران) صورتحساب عایدی خالص سالیانه املاک پهلوی ۶۲ میلیون تومان بود که همه آنها را به محمدرضا منتقل کرد و سایر اولادان او بی نصیب ماندند. بعدها آنها به رضاشاه شکایت کردند و او نیز به محمدرضا نوشت که کاخهای فرزندان را به آنها انتقال دهد و علاوه بر آن به هر کدام یک میلیون تومان بپردازد که سریعاً انجام شد.»

بیست و یک^۱ دکتر شمس‌الدین امیرعلایی

«رویه رضاشاه این بود که هر ملکی را که به اصطلاح می‌خرید، یعنی چند تومانی اسماً می‌پرداخت تا صورت ظاهر قانونی داشته باشد و املاکی را که متصرف می‌شد، اداره ثبت اسناد موظف بود سند مالکیت آن ملک یا املاک را فوراً در جلد مخمل صادر و تهیه کند و به نماینده او تحویل دهد. سپس رضاشاه پس از بازدید ملک می‌گفت: ملک من نباید آماده باشد و مثلاً راه داشته باشد.

فوراً وزارت راه مکلف بود مجاناً راه بسازد. وزارت کشاورزی تراکتورها و ماشینهای کشاورزی را مجاناً به کار اندازد، پست و تلگراف دایر شود و در نتیجه همه و همه به خرج دولت پایان یابد. موقع خرید محصول برنج و گندم و غیره نیز دولت آن را دولا پهنای بخرد؛ زیرا محصول ملک شاه «شاه محصول» است و ناچار باید به قیمت زیادتر از معمول خریداری شود.»

بیست و دو^۲

«چندین سال قبل از وقایع شهرپور رضاشاه فقید به مشهد رفت. البته رفتن به مشهد تشریفات خاصی داشت و این مسافرت هرچند سال یک بار روی ملاحظات سیاسی عملی می‌شد.

شاه در منزل حاج کاظم کوزه‌کنانی معطله که از تجار درجه یک و ثروتش زبانزد عام و خاص بود وارد شد و او هم ناچار از پذیرایی بود... چند روز از توقف شاه در مشهد گذشت، تا آنکه یک روز با همراهان خود که کوزه‌کنانی هم در ردیف آنها بود در

۱. شکوفایی دیکتاتوری، ص ۱۵۶.

۲. نشریه صبا، مرداد ۱۳۲۴.

باغ منزل شروع به گردش کردند و رضاشاه که از طرز ساختمان آنجا خوشش آمده بود گفت: حاجی! عمارت قشنگی داری، واقعاً من خوشم آمد!

البته غرض از این تمجید این بود که کوزه کنانی فوراً بگوید: «اعلیحضرتا! قابلی ندارد؛ پیشکش می‌کنیم!»، ولی حاجی کاظم که از رندان دهر بود در پاسخ شاه می‌گوید: قربان! جان‌نثار زحمت کشیده تا مورد نظر همایونی واقع شده است!

ادای این جمله مثل آبی بود که روی آتش احساسات شاه ریختند و فهمید که تیرش به سنگ خورده است! چند دقیقه بعد کوزه کنانی در صدد برآمد تا کدورتی را که شاه در دل گرفته بود رفع کند و برای این کار، بهتر از کارخانه سیگار چیزی به خاطرش نرسید. بدین جهت گفت: اعلیحضرتا! جان‌نثار اقدام به وارد کردن کارخانجات سیگار کرده و اکنون روزی هزار نفر در آن کار می‌کنند. حاج کاظم طوری این موضوع را گفت و وانمود کرد که از این کارخانه غرضش خدمت به میهن است و می‌خواست از این راه مورد لطف شاه واقع شود!

رضاشاه که از کوزه کنانی سرقضیه منزل دل خوشی نداشت گفت: چرا هزار نفر را بدون جهت به کار بیهوده واداشته‌ای؟! تو را به کارخانه وارد کردن چه! حاج کاظم را ترس زیادی فراگرفت و تا آخرین لحظه توقف شاه خویشتن را پنهان کرد.

دو روز بعد رضاشاه به تهران آمد و دستور تهیه کارخانه دخانیات را صادر کرد و سیگار و توتون منحصر به دولت شد و اولین وهله دستور بستن کارخانه کوزه کنانی را می‌دهد تا انتقام خود را از مردی که از خواهش او سرپیچی کرده است بگیرد... کوزه کنانی که می‌دانست مورد عتاب شاه واقع شده است هیچ نگفت؛ ولی مطمئن بود که رضاشاه اولین مرتبه است که لجنش گرفته است...»

بیست و سه^۱ ارتشبد فردوست

«رضاخان همه فرماندهان نظامی خود را متمول کرد، بدون آنکه یک ریال از جیب

۱. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۶۷، ص ۶۳.

خود بدهد. فقط به هر یک می‌گفت: «املاکی برای خود تهیه کنید!» و بدین ترتیب، دستشان را در چپاول اموال مردم باز می‌گذاشت. آنها هم املاک زیادی، بیشتر در اطراف تهران برای خود تهیه کردند و این اموال برای آنها تقریباً مجانی تمام می‌شد. مثلاً، یک ملک پنجاه هزار تومانی آن زمان را به هزار تومان (البته با اعمال قدرت و زور سرنیزه) می‌خریدند! استانداران و همه مقامات استانها تابع شخص فرمانده لشکر بودند و با این شرایط استاندار و فرماندار می‌شدند. مقامات کشوری استانها فقط نامی بود و بس و همه کاره افسران عالیرتبه بودند.»

فردوست در جای دیگر از خاطرات خود می‌نویسد:

«اگر رضاخان خاطرات خود را می‌نوشت و در آن توضیح می‌داد که چرا هزاران هزار مالک را بی‌ملک کرد تا خود مالک شود، دانستن انگیزه او جالب بود. تصور می‌کنم اگر خاطراتش را می‌نوشت باید می‌گفت که از نظر ملک سیری نداشتم! از شخصی که خود زمانی به رضاخان پیشنهاد فروش املاکش را داده بود پرسیدم، پاسخ داد: اگر می‌خواستید رضاخان خوشحال شود، درجه بدهد، مقام بدهد و پیشنهادی را تصویب کند، بهتر بود قبل از شروع، نام چند ملک را با مشخصات و قیمت آن مطرح می‌کردید و مطمئن بودید کارتان انجام می‌شد.»

بیست و چهار^۱ علی اصغر مشرفی

این واقعه در زمان املاک - دوره‌ای که رضاشاه طی حکمی، همه زمینهای کشاورزی شمال را املاک سلطنتی اعلام نمود - به وقوع پیوسته است. ظاهراً پس از این حکم، در هر شهری، اداره‌ای به نام اداره املاک تشکیل و از طرف دستگاه سلطنتی، افرادی که غالباً ارتشی بوده‌اند به ریاست این دوایر گمارده می‌شدند. نماینده دستگاه سلطنتی در اداره املاک آمل، شخصی بود به نام سرهنگ نوری

۱. راوی حبیب‌الله نجفی ساکن آمل.

علاء. مردی با قامتی کوتاه، خشونت‌ی زایدالوصف و مشهور به روابط غیر مشروع که سایر مقامات شهر از جمله رئیس شهربانی به شدت از او حساب می‌بردند.

در ادارهٔ املاک، دو کارمند - غیر کارمندان دیگر - با فامیلی مشترک «مشرفی» مشغول به کار بودند. جوانی به نام علی اصغر مشرفی که به سبب خط و ربط و سواد چشمگیرش دفتردار املاک بود و دیگری ذبیح‌الله مشرفی، پسر عموی علی اصغر مشرفی که امورات خارج از اداره به وی محول شده بود.

روزی، نوری علاء در محل اداره، ذبیح‌الله مشرفی را به باد کتک می‌گیرد و فحشهای ناموسی نثارش می‌کند. علی اصغر مشرفی جوان، به هواخواهی از پسرعموی خود برمی‌خیزد، با وی گلاویز می‌شود و بلافاصله از اداره می‌گریزد.

خودش می‌گوید: «از آنجایی که از کینه نوری علاء خبر داشتم و همهٔ موارد خلاف او را در املاک و نیز در شهر می‌دانستم، مطمئن بودم که او دست از سر من و خانواده‌ام برنخواهد داشت. بدین جهت یکی دو روزی در آمل مخفی شدم و سپس با یاری افراد فامیل و به جهت تظلم خواهی راهی تهران شدم».

علی اصغر مشرفی جوان، در تهران برادری دارد به نام علی اکبر مشرفی که از او بزرگتر است. نامبرده ذی نفوذ و باسواد بوده و با خانوادهٔ جواد فاضل حشر و نشر داشت و خواهر فاضل را به همسری گرفت. به جهت این خویشاوندی و با توصیه جواد فاضل که با دستگاه سلطنتی رابطهٔ حسنه داشت، علی اکبر مشرفی، در یکی از دفاتر دیوانی سلطنتی مشغول به کار می‌شود و به خاطر حسن انجام کار، مورد توجه قرار می‌گیرد.

علی اصغر مشرفی، بعد از مهاجرت به تهران، به خانهٔ برادر می‌رود و جریان ماوقع را با او در میان می‌گذارد. برادر، از او می‌خواهد، طی نامه‌ای همهٔ موارد مربوط را به عنوان شکوائیه در نامه‌ای درج کند و سپس آن نامه را به کمک جواد فاضل به دربار شاه می‌رساند علی‌رغم آنکه چند روزی از تسلیم شکوائیه و عریضهٔ او می‌گذرد، جوابی عایدش نمی‌شود و تصمیم می‌گیرد که خود در قسمت ورودی سردفتر شاهی که هر روز سرهنگ بوذرجمهر - رئیس دفتر شاه - از آن ورود و خروج می‌کند، بست بنشیند. با پافشاری او در این کار، سرهنگ بوذرجمهری او را به دفتر می‌پذیرد و به او

می‌گوید که نامه شما وصول شد و من حتماً آن را مطرح خواهم کرد. اما علی اصغر مشرفی بر حق خود مبنی بر دیدن رضا شاه به عنوان یک هم‌ولایتی تأکید می‌کند. در همین اثناء، ولیعهد - محمدرضا شاه - وارد می‌شود و جریان ماوقع را می‌پرسد. علی اصغر مشرفی، در حضور رئیس دفتر شاه، تمام جریان را برای هر دو به طور شفاهی نقل می‌کند. با نظر شخص همراه ولیعهد، قرار می‌شود که او فردا صبح به دربار بیاید و شخصاً موضوع را با شاه در میان بگذارد.

خودش می‌گوید:

«پذیرفتم و سپاسگزاری کردم. هنگام خروج، رئیس دفتر شاه مبلغ بیست تومان وجه نقد به من داد و از من خواست که برای خود لباسی مناسب بخرم.»

صبح فردا، ساعتی قبل از ورود علی اصغر مشرفی به کاخ اصلی دربار، نامه علی اصغر به رؤیت شاه می‌رسد. وقتی علی اصغر به صحن اصلی کاخ می‌رسد مدتی را در انتظار می‌ماند تا اینکه شاه از راهروی فوقانی با صدای بلند به او می‌گوید:

«پسر! علی اصغر! از کجا بدانم که عریضه‌ات خالی از دروغ است و از روی کینه نیست. چه تضمینی می‌دهی که صحت آن را گواهی کند.»

علی اصغر مشرفی می‌گوید: دو چشمم را به گروگان می‌گذارم. شاه نامه را به او برمی‌گرداند و می‌گوید: آن ضمانت را پای نامه بنویس و امضاء کن.

علی اصغر مشرفی پس از نوشتن ضمانتی مذکور و امضاء آن از دربار خارج می‌شود. در حالی که از طرف شاه ولیعهد، مبلغی به عنوان ره‌توشه سفر توسط رئیس دفتر شاه به او پرداخت می‌گردد.

او صبح فردا به آمل می‌رسد و می‌شنود که مأمورین بازرسی شاه، سحرگاه وارد آمل شده‌اند، نخست امر به دستگیری نوری علاء داده‌اند و سپس ضمن بررسی دفاتر املاک و مشاهده تخلفاتی که علی اصغر مشرفی به آنها اشاره کرده بود، به شکایات واصله مردم از نوری علاء رسیدگی می‌نمایند.

النهايه، با مسجل شدن تخلفات عديده رئيس املاک شاه در آمل، نامبرده دستگیر و تحت الحفظ به تهران برده می‌شود. مدتی را در زندان به سر می‌برد و از درجات ارتشی خلع می‌گردد. آخرین بار نامبرده را در اصطبل شاهی دیده‌اند که ستوریان بوده

است. (شایع است که علی اکبر مشرفی برادر بزرگتر علی اصغر، با توطئه نوری علا و به کمک برادر دیگرش که او نیز سرهنگ ارتش است، در میانسالی و چند ماه پس از این واقعه به قتل می‌رسد.) نامه‌ای از طرف دربار به دست علی اصغر مشرفی می‌رسد که در این نامه از او تقدیر می‌شود و از او می‌خواهد، چنانچه به مواردی از این دست برخورد کرده است، مستقیماً مراجعه کند و دفتر شاه را در جریان قرار دهد. متأسفانه در پرس و جویی که از خانواده و بستگان علی اصغر مشرفی به عمل آمد، اصل نامه مفقود شده است اما واقعه مزبور پس از گذشت سالیان متمادی، هنوز از زبان معمرین متعدّد، دهان به دهان می‌گردد.

بیست و پنج سلیمان بهبودی

خاطرم هست که در ایام عید به مستخدمین از قبیل فراش و پیشخدمت به وسیله بنده عیدی مرحمت می‌کردند. رسم بود که شب قبل از عید بنده را اجضار می‌فرمودند و سؤال می‌کردند که سرایدارها کلاً چند نفر هستند. بنده تعداد آنها را عرض می‌کردم و به تعداد هر نفر پانصد ریال مرحمت می‌کردند، بعد تعداد پیشخدمتها را سؤال می‌کردند. به عرض می‌رساندم و برای هر نفر یک صد تومان (یک هزار ریال) مرحمت می‌فرمودند، بعد همین طور فراشها، باغبانها و کارگران اصطبل که تمام می‌شد به خودم هم یک پهلوی طلا مرحمت می‌کردند و مرخص می‌فرمودند، روز بعد هم بنده به آنها پرداخت می‌کردم.

در ۲۴ اسفند که مولود مسعود اعلیحضرت همایونی بود جشن نمی‌گرفتند، فقط هیئت دولت و وزیر یا رئیس دربار، رئیس دفتر مخصوص و حاکم تهران با ژاکت به طور دسته جمعی برای عرض تبریک شرفیاب می‌شدند.

در یکی از سالها که آقای سمیعی ادیب السلطنه رئیس دربار بود، چون چند سال بود به دربارها اضافه حقوق مرحمت نشده بود، در فکر بود که اگر موقع مناسبی یافت استدعا کند که به دربارها اضافه حقوق مرحمت فرمایند. در آن روز ملاحظه کرد که

سرحال هستند و موقعیت مناسب است، پس از مرخص شدن وزرا وقت پیدا کرد و عرض کرد: قربان چاکر استدعا دارد امسال به درباریها عیدی مرحمت فرمایند. اعلیحضرت همایونی قبول کردند و فرمودند: بدهید. آقای سمیعی خوشحال و خرسند به دفتر آمد و رئیس دفتر را احضار کرد و گفت: تصویب فرمودند؛ فوراً صورت تهیه کنید که به شرف عرض برسد. قبلاً هم با رئیس دفتر مذاکره شده بود و رئیس دفتر در جریان بود و از حسابداری دربار صورت کلیه مستخدمین را خواستند و مبلغی حدود سه تا بیست تومان در مقابل اسم هر یک نوشتند و یک روز قبل از عید برای تصویب و توشیح به پیشگاه مبارک تقدیم شد. این قبیل کارها را که باید تصویب و توشیح شود در کارتن مخصوصی که با روبه مخمل آبی و خیلی زیبا تهیه شده بود می گذاشتند و به بنده می دادند و موقعی که اعلیحضرت همایونی دفتر تشریف نداشتند می بردم و روی میز تحریر می گذاشتم و موقع دیگر می رفتم؛ اگر کارتن محل دیگری غیر از میز تحریر بود متوجه می شدیم که به شرف عرض رسیده، برمی داشتم و برای رئیس دربار می فرستادم. شبی که رئیس دربار کارتن را به بنده داد. گفت: فلانی منتظرم، آخر شب که کارتن را دیدی تصویب فرمودند، به من تلفن کن.

آخر شب که اعلیحضرت همایونی از دفتر خارج شدند وقتی کارتن را باز کردم دیدم کارتن خالی است، موقع خارج شدن از دفتر دیدم که گزارش رئیس دربار مجاله و در آتش بخاری سوخته است. فکر کردم اگر امشب به آقای رئیس دربار بگویم که چنین شده حتماً تا صبح نخواهد خوابید، بهتر دیدم عرض کنم که اعلیحضرت همایونی دفتر تشریف نبردند که خیال رئیس دربار امشب راحت باشد. روز بعد کارتن را اول وقت بردم خدمت آقای رئیس دربار، وقتی باز کرد دید گزارش نیست. بی اندازه ناراحت شد از بنده پرسید: چه شده؟

عرض کردم: همان دیشب ملاحظه و رد کردند، منتها نخواستم شما شب را تا صبح ناراحت بگذرانید و بعد سؤال کردم: چگونه تقاضا کردید، شاید اشتباه شده، چون بنده به رویه آشنا هستم، بفرمایید چه موقع و چگونه استدعا کردید؟ وقتی طرز گفتار و تقاضا را تعریف کرد، بنده فوراً متوجه شدم که از عهده ادای

مطالب بر نیامده است. چون وقتی عرض کرده‌اند که عیدی مرحمت کنید، اعلیحضرت فکر کردند من که همه ساله به وسیله سلیمان عیدی می‌دادم. لابد وزیر دربار مایل است به وسیله ایشان داده شود. ولی غفلتاً به لیست اضافه حقوق برخوردند و داخل بخاری پر از آتش انداختند. بعد آقای رئیس دربار با ناراحتی از بنده سؤال کردند: حالا چه می‌شود؟

عرض کردم: هیچ ولی، در موقع عیدی دادن ممکن است مطلبی به بنده بفرمایند و بنده می‌دانم چه عرض کنم، ولی دیگر در این خصوص با جنابعالی مذاکره و یا حرفی نخواهند زد.

اتفاقاً شب عید بنده را در دفتر احضار فرمودند و تعداد مستخدمین را مثل سالهای قبل پرسیدند. تعداد هر قسمت را به شرف عرض رساندم. پس از آنکه آنچه باید، مرحمت فرمودند، طبق معمول یک عدد پهلوی طلا هم به خودم مرحمت فرمودند و در حالی که بسیار سرخوش بودند فرمودند: فلانی اطلاع داری که اربابت می‌خواست سر ما کلاه بگذارد.

بنده منظورشان را می‌دانستم. ولی عمداً خود را بی اطلاع نشان داده و عرض کردم: منظور اعلیحضرت همایونی را نفهمیدم. بعد شروع به صحبت در مورد لیست تقدیمی رئیس دربار فرمودند. بلافاصله اظهار اطلاع کرده عرض کردم: تصور نمی‌کنم نظر خاصی داشتند و کسی چنین جرأتی نمی‌کند. بعد فرمودند: پس چرا این طور کرد؟ عرض کردم: در اظهار و بیان اشتباه کرده، می‌خواستند عرض کنند چند سال است اضافه حقوق به دربار داده نشده، امسال به نام عیدی اضافه حقوق به دربار مرحمت شود و نظری جز این نبود بلافاصله قانع شدند.

فرمودند: حالا که من بیش از مبلغ پیشنهادی دادم. عرض کردم: قربان اضافه حقوق برای مستخدم لذت دیگری دارد. فرمودند: چرا؟

عرض کردم: سابقاً خودتان اضافه می‌گرفتید بهتر می‌دانید، برای مستخدم هرچه اضافه حقوق کم باشد لذت دیگری دارد. بعد وقتی دیدم خیلی سرحال هستند.

عرض کردم: چه می‌شد اگر اعلیحضرت همایونی هم اضافه حقوق مرحمت می‌کردند و هم عیدی را. در جواب بنده خنده کردند.

فرمودند: خیلی طمع داری. ولی بنده به عرایضم ادامه داده.

عرض کردم: قربان بین ما ایرانیان مثالهایی هست. فرمودند: مثلاً؟

عرض کردم: می‌گویند از دریاچه یک جام آب برداری و چه یک جام آب بریزی فرقی نمی‌کند، خداوند به اعلیحضرت همایونی همه چیز داده و به اندازه یک مملکت بلژیک شاید بیشتر ملک و نقدینه داده است.

به محض اظهار این مطلب چنان تغییر حال دادند که واقعاً رنگ صورت برافروخته شد و سفیدی چشم به کلی تغییر کرد و از پشت میز تحریر بلند شدند و آمدند وسط اتاق و چند مرتبه نفس عمیق کشیدند، دستهای خود را به هم مالیدند و طوری تغییر حال دادند که حال سگته به بنده دست داد و می‌خواستم از دفتر فرار کنم، ولی پاهایم قدرت نداشت و ساکت بی حرکت ایستادم. بعد از اینکه چند مرتبه طول اتاق را قدم زدند و آههای سرد کشیدند با رنگ پریده به این شرح فرمودند: من خیال می‌کردم کارهایی که می‌کنم شماها که مثل پیراهن تن من می‌مانید می‌دانید و به دیگران که نمی‌دانند می‌گویید؛ امشب فهمیدم متأسفانه شما هم نمی‌دانید و خیلی باعث تأسف من شد. آن وقت به بنده نزدیکتر شدند تا حدی که نفس اعلیحضرت همایونی به بنده می‌خورد و سؤال فرمودند: پدر شما مرده یا هست؟ خواستم جواب بدهم خودشان فرمودند: می‌دانم مرده. باز فرمودند: ثروتی داشت؟ باز تا خواستم بگویم فرمودند: «می‌دانم چه داشت، می‌خواستم به تو بگویم من هم مثل پدر تو خواهم مرد؛ در وقت مردن، پدر تو دو ذرع کرباس همراه برد و من چون قدم بلندتر است دو ذرع و نیم چلووار خواهم برد، آنچه هست و من دارم همین جا می‌ماند، اینها که من دارم مال مملکت و برای آبروی مملکت است. اگر منظور املاک است تمامیشان می‌ماند. من می‌بینم صاحبان املاک مزروعی به این خوبی اصلاً به آنها توجه ندارند و به کلی ویرانه شده است، سرتاسر شمال بهترین املاک مزروعی است که می‌توان از عایدات آن بودجه مملکت را تأمین کرد. تو که جغرافیا و تاریخ خواندی می‌دانی سوئیس کجاست و چه دارد، آیا سوئیس مثل ما نفت دارد؟ معدن دارد؟ جز چند کارخانه ساعت‌سازی چیز دیگری دارد؟ هیچ می‌دانی مملکت به این کوچکی بودجه‌اش از بیشتر ممالک بزرگ بیشتر است؟ از کجا این عایدات را می‌آورد؟ فقط منظره‌های زیبا دارد، ولی آن منظره‌ها

را تمیز نگه داشته و زینت کرده و وسیلهٔ آسایش برای جهانگردان در موقع معین پولهای خود را می‌برند و در آنجا خرج می‌کنند و برمی‌گردند. ما که هر گوشه از مملکتمان سوئیس است چرا وسیله تهیه نکنیم که از این پولها در مملکت ما هم خرج شود و استفاده ببریم. مگر فراموش کردید که من دستور دادم در مازندران به متمولین اطلاع دهند و اعلان کنند هر کس بهترین عمارت را که دارای تمام وسایل زندگی باشد بسازد من جایزه می‌دهم، ولی کسی اقدام نکرد. منظورم این بود اگر خارجیا در ایران به شمال خواستند بروند اقلای جای خواب راحتی داشته باشند، به همین مناسبت دستور دادم کنار راه آهن نزدیک شهرها و قصبات عمارت‌های کوچک بسازند، آن هم از پول خودم. شنیده‌ام در سوئیس اگر کسی بخواهد جنگل ببیند باید برود جنگل و اگر دریا بخواهد باید برود جای دیگر و اگر جلگه و دشت بخواهد ببیند باید برود جای دیگر. اما رامسر ما در یک نقطه که بایستد با حرکت دادن سر، هم جنگل و هم جلگه و هم دریا خواهد دید. خداوند محل به این خوبی به ما داده آن وقت به آن کثافت افتاده بود، عاقبت مجبور شدم خودم این کار را بکنم. آب معدنی رامسر کجا پیدا می‌شود؟ چرا نتوانستیم استفاده ببریم؟ به تجار و سرمایه‌داران سفارش و تأکید کردم کارخانه بیاورید بیاوردند، خودم آوردم؛ باز تأکید و سفارش کردم مهمانخانه بسازید و تشکیل شرکت بدهید، نکردند. حتی شنیده بودم نزدیک دریا حمام دریا تهیه می‌کنند، سفارش کردم نکردند، باز هم خودم کردم. می‌گویند از آب کره می‌گیرم! این چه کره‌ای است که من می‌گیرم؟ در بابل‌سر، رامسر و چالوس مهمانخانه ساختم، از سوئیس متخصص مهمانخانه استخدام کردم و عده‌ای مستخدم در این مهمانخانه‌ها از اول تا آخر سال می‌خورند و می‌خوابند فقط دو ماه فصل شمال و دریاست، در این دو ماه چه می‌دهد که مخارج ده ماه دیگر را تأمین کند؟ جز خرج کار دیگری هست؟ اینها را برای چه می‌کنم؟ تمام اینها برای آبروی مملکت است. ما بهترین آب و هوا و بهترین منظرهٔ طبیعی را داریم چرا استفاده نبریم. امروز پادشاهی هستم مالک و زارع، مهمانخانه‌چی، کارخانه‌چی و حمامی. مگر من نمی‌دانم پادشاه مملکت نباید این کارها را بکند. ملاحظه می‌کنم که فرد ایرانی امروز که صد تومان خرج می‌کند می‌خواهد فردا صد تومان از خرجی که کرده عایدی بردارد، در صورتی که میلیونها تومان خرج می‌کنند و

سالها فعالیت می‌کنند و بعد از سالها بهره‌برداری می‌کنند، من هم مملکت را دوست دارم، بنابراین شخصاً اقدام می‌کنم. فردا هم که رفتم تمام آنچه که کردم می‌ماند برای مملکت. بعد از یک ساعت فرمایش، در حالی که واقعاً به گریه افتاده بودم، بنده را با کمال تأثر و ناراحتی مرخص فرمودند.

فصل ششم رضاشاه و مأموران حکومت

بیست و شش^۱ ژنرال حمزه پسیان

مرحوم ژنرال حمزه پسیان، حقیقتی مسلم را بیان کرده بود. حقیقتی که همواره ارتش ایران گرفتار آن بود... پهلوی اول [رضاشاه] روزی که چند نامه پی در پی در مورد عدم پرداخت حقوق و جیره «امنیه» به دست رضاشاه رسید، در آذرماه ۱۳۰۶ راهی اداره مرکزی امنیه در خیابان شاهپور شد. وقتی افراد تیپ مرکزی آماده سان شدند، خم شد و مقداری برف را از روی زمین برداشت و به دست نفر اول داد و گفت: دست به دست بدهید...

وقتی گلوله برف به دست نفرات آخر صف رسید، دیگر چیزی باقی نمانده بود. رضاشاه به صدای بلند گفت: گلوله برف اول، نشانه و بهانه جیره و مواجهه است که دولت به شماها می دهد. منتهی این قدر دست به دست می شود و از آن می دزدند که

۱. از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، ص ۳۹۸.

آن ذره کوچک به دست شماها می‌رسد!...

بیست و هفت ملکه مادر

یک بار موقعی که رضا رفته بود بازدید از کارخانه چیت‌سازی تهران متوجه شد ساعت مچیش گم شده است. در بازدید از کارخانه چیت‌سازی، که توسط مهندسان آلمانی در اطراف ری ساخته شده بود، رئیس شهربانی هم همراه رضا بود. رضا موضوع گم شدن ساعت را به رئیس شهربانی اطلاع داد و بعد از خاتمه بازدید به کاخ شهری مراجعت نمود. موقعی که رضا به کاخ شهری برمی‌گردد متوجه می‌شود ساعت در کارخانه گم نشده، بلکه آن را روی میز کارش در داخل کاخ جا گذاشته است.

به همین خاطر گوشی تلفن را برمی‌دارد تا موضوع پیدا شدن ساعت را به آیرم اطلاع دهد. به محض آنکه آیرم گوشی را برمی‌دارد و متوجه می‌شود رضا پشت خط است بدون آنکه معطل شود تا رضا به او موضوع پیدا شدن ساعت را به اطلاعش برساند می‌گوید:

«اعلیحضرت نگران نباشند که ما دزدان ساعت را شناخته و به فوریت دستگیر و به محبس فرستاده و همه‌شان به مشارکت در دزدیدن ساعت اعلیحضرت اعتراف کرده‌اند!»

رضا می‌گوید: «مرتیکه پدر سوخته ساعت اصلاً گم نشده و پیش خودم بوده است. چطور این افراد به سرقت ساعت اعتراف کرده‌اند؟!»

بیست و هشت ملکه مادر

اطراف «سعدآباد» تا حدود سال ۱۳۱۰ بیابان و محل پرورش «انگور» و جالیز

صیفی جات بود. در خود سعدآباد هم تعداد زیادی درختچه مو از قدیم موجود بود که به علت خوشه انگورهای درشت و شیرین آن، همه شب شغالهای گردن کلفت اطراف خود را به سعدآباد رسانده تا می توانستند از انگورهای شیرین می خوردند و ضمناً با زوزه های مداوم خود موجبات بی خوابی ما را به وجود می آوردند.

رضا هرچه مأمور و مراقب گذاشت اثری نبخشید و حمله شغالها به سعدآباد و زوزه های ممتد و گوشخراش آنها ادامه داشت. یک روز رضا رئیس کلانتری دریند را احضار کرد و کار مبارزه با شغالها را به او سپرد.

رئیس کلانتری همه پاسبانها را مسلح کرد و کشیک گذاشت تا شبها شغالها را به گلوله ببندند و صدای زوزه آنها را خفه کنند. اما چون اکثریت آجانها آلوده به افیون و به اصطلاح شیرهای بودند کاری از پیش نبردند و حتی موقع کشیک چون خوابشان برده است توسط شغالها زخمی و مجروح هم شدند!

دست آخر رضا مجبور شد شخصاً آستینها را بالا بزند و برای نابودی شغالها فکری بکند.

رضا شکارچیهای محلی و اهالی دهات اطراف را احضار کرد و گفت:

از فردا صبح هر کس لاشه شغال بیاورد ۲ قران انعام خواهد گرفت.

فردا صبح چند نفر شکارچی با هفت هشت لاشه شغال در محوطه کاخ شرفیاب حضور شده و برای هر لاشه شغال ۲ قران انعام گرفتند.

پس فردا تعداد شکارچیه به ده نفر رسید و همین طور در طول هفته به صورت تصاعدی به تعداد شکارچیه و شغالها اضافه شد!

رضاشاه عادت داشت صبح زود بلند شود و در باغ و محوطه سعدآباد قدم بزند.

به محض آنکه رضا پایش را به محوطه کاخ می گذاشت ملاحظه می کرد صف طولی از شکارچیه به ترتیب قد تشکیل شده و هر کدام هم چند لاشه شغال جلوی پای خود انداخته و منتظر انعام هستند.

چند ماه این وضعیت ادامه داشت و کم کم صدای زوزه شغالها به کلی قطع گردید....

با آنکه حدود چند هفته بود دیگر صدای زوزه شغالها در اطراف پارک و قصر سعدآباد شنیده نمی‌شد اما هر روز صبح زود ماجرای تقدیم لاشه شغال و دریافت انعام ادامه داشت. تا اینکه «رضا» یک روز صبح عصبانی شد به محض آنکه چشمش به شکارچیها افتاد دست از دهن کشید و همه را تهدید کرد اگر راست نگویند شغالها را از کجا آورده‌اند آنها را به فلک خواهد بست.

خلاصه معلوم شد چند هفته‌ای است نسل شغال از سعدآباد و حتی روستاهای اطراف مثل جعفرآباد و قاسم‌آباد دور افتاده و شکارچیها شبها به اطراف اوین و یونجه‌زار و کن سولقون و حتی امامزاده داود رفته شغال شکار می‌کنند. صبح زود به سعدآباد آورده تا انعام بگیرند!

رضا وقتی این ماجرا را شنید مدتها می‌خندید و از فرط خنده سیاه می‌شد!

بیست و نه^۱

مهدی قلی‌خان هدایت (مخبر السلطنه)

جم که از قاهره برگشت صحبت از رأفت پادشاه مصر و ملاطفت با عموم کرد که به ادنی رعیت مهربانی می‌فرمایند. چیزی نگذشت که رضاشاه پهلوی، پیرمردی را از رعایا در راه سعدآباد به اتومبیل خود دعوت کرد. [تا او را] به تجریش که مقصد پیرمرد بود برساند.

در موقع تودیع، [رضاشاه] صد تومان هم به او انعام کرد. تضرع نمود که صد تومان را نمی‌خواهم؛ امر بفرمایید پسر مرا که کمک من است از خدمت نظام معاف بدارند.

فرموده بودند: این صد تومان را ببر به آن فلان فلان شده ما بده، پسر را معاف می‌کنند. با همه قدرت و مراقبت پهلوی، حال ادارات این بود.

سی^۱ دونالد ویلبر

در روز یازدهم مارس ۱۹۳۶ رضاشاه و ولیعهد تهران را به قصد یک سفر طولانی به جنوب ترک گفتند. آنها پس از دیدار از قم، اراک، ملایر و بروجرد در شهر درود توقف کردند تا از خط راه آهن بازدید کنند.

قبل از ورود به مقامات محلی خبر رسیده بود که آنان باید با لباسهای رسمی تشریفاتی و کلاههای بلند به استقبال رضاشاه بروند. هیچ کدام از آنها در دسترس نبود. البته، خیاطهای شهر می توانستند با سرعت لباس را تهیه کنند، اما در مورد کلاههای بلند چه کاری می توانستند انجام دهند؟ سرانجام، یک نابغه محلی تعدادی پیتهای حلبی بنزین جمع آوری کرد و آنها را به مغازه های حلبی سازی برد و از آنها خواست که به سرعت از آن حلبیها کلاههای بلند بسازند و آنگاه آنها را با رنگ مشکی سیاه کنند. اتفاقاً رضاشاه در یک روز تیره ابری وارد شد. تمام مقامات محلی در صفی منظم ایستاده بودند و چون شاه به جلوی هر یک از آنها می رسید، آن شخص کلاه از سر برمی داشت و تعظیم می کرد و چون شاه رد می شد دوباره کلاه را بر سر می گذاشت.

ناگهان رگبار تندی باریدن گرفت و از کلاهها صداهایی به گوش می رسید. شاه سخت دچار حیرت شد و ابتدا فکر کرد که به سوی او تیراندازی می کنند و سپس پرسید که آیا در آن نزدیکی واحدی از ارتش مشغول تمرین تیراندازی هستند؟ رضاشاه قبل از آنکه جوابی دریافت کند متوجه شد که رگبار و باران شدید موجب شده است که رنگ سیاه از روی کلاههای حلبی بر روی سر و صورت مستقبلین سرازیر شود. رضاشاه از ته قلب خندید و کسانی که قربانی زرنگی فوق العاده خود شده بودند، دستپاچه و

۱. رضاشاه پهلوی [متن انگلیسی]، ص ۱۷۸، برخی از خاطرات، برگرفته از کتاب داستانهای از عصر رضاشاه، تألیف محمود حکیمی است.

مضطرب، کلاه‌ها را از سر برداشته، پشت خود پنهان کردند.^۱

سی و یک^۲ امیراسدالله علم

بد نیست بنویسم من چه جور ازدواج کرده‌ام. غروب پنجشنبه یکی از روزهای مهرماه ۱۳۱۸ وقتی به خانه آمدم، پدرم که وزیر پست و تلگراف رضاشاه و طرف لطف و مرحمت او بود و شبهای جمعه در منزل نماز و دعا می‌خواند، و جایی نمی‌رفت، پیغام داده بود که من برای شام در منزل بمانم. اطاعت کردم.

وقتی سر شام رفتم از من پرسید: آیا میل داری با دختر قوام ازدواج کنی؟ تعجب کردم که این چه حرفی است! گفتم: دختر قوام کیست؟! گفت: دختر قوام شیرازی، همان کسی که پسرش داماد شاه و شوهر شاهدخت اشرف است. گفتم: چنین مطلبی را اصلاً فکر نکرده بودم از کجا سرچشمه می‌گیرد؟

گفت: امر شاه است!

گفتم: می‌توانم بگویم نه!

گفت نه!

گفتم: پس چرا از من سؤال می‌کنید؟

به این صورت ازدواج ما صورت گرفت. در هفته بعد، با والاحضرت (شاهنشاه فعلی) یک شب منزل قوام رفتیم، یک روز عصر هم رفتیم تنیس با نامزدم بازی کردم که باز والاحضرت و فوزیه حضور داشتند. جمعه بعد هم عروسی واقع شد.^۳

۱. ناگفته نماند این خاطره به شکل دیگری نزدیک به همین مضمون نوشته شده است. (نگارنده).

۲. یادداشت‌های علم، امیر اسدالله علم مقدمه علینقی عالیخانی، تهران، کتابسرا، ۱۳۷۲، ص ۶.

۳. رضاشاه در مورد فرزندان و نزدیکانش بدون مشورت با تحکم فرمان ازدواج می‌داد. (نگارنده).

سی و دو^۱

یاور مصطفی خان نقدی را سردار سپه خوب می شناخت. او برادرزاده سردار رفعت نقدی بود. صاحب منصبی بود جدی، لایق، پرکار و اهل بند و بست و حق و حساب، به طوری که در جوانی نسبتاً ثروتمند شد. سردار سپه از تحوّل او هم اطلاع داشت ولی او را لایق ترفیع و درجه سرهنگی نمی دانست. چندین سال متوالی ارکان حزب در لیست ترفیعات نام او را قید می کرد، ولی ابتدا سردار سپه و بعد رضاشاه روی نام او خط می کشید.

یاور مصطفی خان مردی دست و دل باز و سفره گشاده و اهل ریخت و پاش بود و باغ مصفا و پرگل و ریحان آن بین نظامیان شهرت داشت. غالب امرا و صاحب منصبان برای تفریح به باغ او می رفتند و طبعاً پذیرایی کاملی در خور امرا می کرد. روزی که دوستان امیر او جمع بودند برای ارتقای خود چاره اندیشی کرد. به وی پیشنهاد شد، نام خانوادگی خود را تغییر دهد و شاه طبعاً افسران را نمی شناسد و شما هم در زمره همان افسران تلقی شده و به ارتقاء درجه خواهید رسید.

یاور مصطفی خان نقدی فردای آن روز به اداره ثبت احوال رفت و نام خانوادگی خود را از نقدی به دادفر تغییر داد و ستاد ارتش هم طبق رویّه خود در روزهای پایانی اسفند لیست ترفیع افسران را نزد شاه فرستاد و شاه هم درجه یاوری دادفر را به سرهنگی تصویب کرد و از اول فروردین ماه دو ستاره هشت پر روی شانه های او قرار گرفت.

دوستان نظامی به وی توصیه کرده بودند که هرگز در معرض دید شاه قرار نگیرد، تا مبادا مورد ایراد واقع شود، ولی از بد حادثه در یکی از بازدیدهای رضاشاه از ادارات نظامی، شاه او را دید، چند لحظه به او خیره شد. یک مرتبه فریاد کشید:

کدام مادر... به تو درجه داد؟ کدام زن... به تو درجه داد؟ کدام پدر سوخته تو را

سرهنگ کرد؟

خشم و غضب رضاشاه به نهایت رسیده بود. در همین هنگام که شاه مرتب می‌گفت کی به تو درجه داده است و فحشهای رکیک می‌داد، نقدی جلو آمد و ضمن ادای احترام پاسخ داد: درجه چاکر را اعلیحضرت مرحمت فرموده‌اند! بعد ساکت به حالت احترام ایستاد. از این جمله شاه بیشتر عصبانی شد و دستور داد پاگونیهای او را بکنند. آن روز شاه به اندازه‌ای عصبانی شد که به زمین و آسمان ناسزا می‌گفت. فریاد می‌کشید: این ضرغامی مادر... کجاست تا حقش را کف دستش بگذارم، او هم به من خیانت کرد. بالاخره آقا سرهنگ مصطفی دادفر را از نظام اخراج کرد و او هم دنبال کار کشاورزی رفت و ثروتمندتر شد.

دادفر بعد از شهریور ۱۳۲۰ یکی از نام‌آوران تهران بود و با سپهبد یزدان‌پناه دوستی و محرمیت داشت. چندین روزنامه معتبر به نفقه او چاپ و منتشر می‌شد. مرتضی‌خان بدون چون و چرا دستورهای او را اجرا می‌کرد. تا این اواخر حیات داشت و در باغ مصفای خود در کرج زندگی می‌کرد و عده زیادی از قِبَل او ارتزاق می‌کردند. او در سال ۱۳۶۴ درگذشت.

سی و سه

احمد عاشورپور

یادم هست زمانی که ۵۳ نفر دستگیر شدند، ارتشیان تندرو و تملق‌گو به رضاشاه گفتند که اینها باید در دادگاه نظامی محاکمه شوند، نه در دادگستری. چون اگر در دادگستری محاکمه می‌شدند، طبق قانون آن زمان (قانون مرام اشتراکی) حداکثر زندان آنها ده سال بود، در حالی که ارتش می‌توانست حکم اعدام نیز صادر کند.

رضاشاه فهمیده بود که ارتشیان چه هدفی دارند، مخالفت کرد و گفت:

«در بین این افراد کسانی هستند که من به خارج از کشور فرستادم و هزینه شد تا برای

مملکت مؤثر و مفید باشند چگونه راضی شوم که آنها را اعدام کنند.»

سی و چهار^۱ سرریدر بولارد

موقعی که وزرای رضاشاه به ملاقاتش می‌رفتند، می‌بایستی در حضور او دست به سینه بایستند و تکان نخوردند. یکی از وزرای او تعریف می‌کرد هر بار که از ملاقات هفتگی با رضاشاه خلاص می‌شود، به صورت شخص علیلی درمی‌آید که حتماً باید یک شبانه‌روز تمام استراحت کند تا ناراحتی اعصابش از بین برود.

از ایرانیان فقط تعداد انگشت شماری هستند که رودرروی رضاشاه با او به صحبت پرداخته‌اند و اینها مسلماً آدمهای بسیار جسور و پر دل و جرأتی به شمار می‌آیند که توانایی چنین عملی را در خود سراغ داشته‌اند. جالب است بدانیم که از میان خارجیها فقط یک نفر به نام سرآرنولد ویلسون که رضاشاه از او حساب می‌برد و در این باره خاطره‌ای هم وجود دارد که به نقلش می‌پردازم.

لرد کدمن پس از مأموریتی برای بررسی اوضاع شرکت نفت انگلیس، به لندن بازگشته بود. سفر او به ایران هنگامی صورت گرفت که سرآرنولد ویلسون پس از چند سال ریاست شرکت نفت انگلیس در ایران، به مرکز این شرکت در لندن منتقل شده بود. کدمن، هنگام شرح خاطرات سفرش در ایران از یکی از مستشرقین انگلیسی پرسید:

لغت «الحمراء» به فارسی چه معنایی دارد؟

و مستشرق در جوابش گفت تا آنجا که او می‌داند «الحمراء» نام قصر مشهوری در غرناطه اسپانیاست و در فارسی معنایی ندارد.

کدمن برای روشن شدن ذهن مستشرق به بیان قضیه پرداخت و گفت:

«... در ملاقاتی که با رضاشاه داشتم، او از من پرسید: آیا آرنولد ویلسون باز هم به ایران خواهد آمد؟ و موقعی که در پاسخ شاه اظهار داشتم: نه او دیگر نخواهد آمد، شاه چند مرتبه پشت سر هم لغت الحمراء را تکرار کرد...»

۱. شترها باید بروند، سرریدر بولارد، سر کلارمونت اسکرین، ترجمه حسین ابوترابیان، نشر نو، ۱۳۶۲، چاپ اول، ص ۲۶ و ۲۷.

که البته واضح است لرد کدمن اشتباهاً لغت «الحمداله» را «الحمراء» شنیده است.

سی و پنج ابوالحسن ابتهاج

رضاشاه به هنگام قدرت بسیاری از قاجاریان را بخشید و حتی همسران او (توران و عصمت) نیز از این خاندان بودند. به برخی پست و مقام عالی اعطا کرد، اما احمدشاه قاجار و محمدحسن میرزا ولیعهد در خارج از کشور به سر می بردند خاطره آقای ابوالحسن ابتهاج در مورد زندگی این دو خواندنی است. او می گوید:

در سال ۱۳۰۵ که برای مرخصی به پاریس رفته بودم، یک روز در خیابان ریولی، محمدحسن میرزا ولیعهد را دیدم و شناختم. او هم مرا شناخت و به طرف من آمد. سلام کردم. بعد از احوالپرسی گفت: شما اینجا چه می کنید؟ گفتم: کار خاصی ندارم من آمده بودم یک کمی قدم بزنم. گفت: برویم یک قدری راه برویم.

با هم صحبت کنان از خیابان ریولی به شانزله رفته و روی یکی از نیمکتهای کنار خیابان نشستیم. از حال احمدشاه پرسیدم گفت: کتاب می خواند و استراحت می کند.

در همین ضمن اتومبیل «رولزرویس» احمدشاه از جلو ما گذشت. محمدحسن میرزا گفت: حلال زاده است.

از وضع مالی احمدشاه سؤال کردم جواب داد وضع بدی ندارد. اما فوق العاده هم نیست. ولی روحیه اش خوب است. او وضع مالی خودش را با شرلوک هلمز بی شباهت نمی داند که وقتی او را برای رسیدگی به قتل شخصی خبر کرده بودند، بعد از یک معاینه مختصر از جسد می گوید: این کسی که کشته شده آدمی است که زمانی کاروبارش خیلی خوب بوده است، ولی این اواخر وضع مالی اش خراب شده. اما آن قدر بد نشده که به نان شب محتاج باشد. از شرلوک هلمز می پرسند، شما چگونه با یک نگاه توانستید به این نتیجه برسید؟ جواب می دهد این شخص لباسش دوخت یک

خیاط خیلی معروف و گرانی است ولی لباس او مدل چند سال پیش است و نشان می‌دهد در آن موقع کسب و کارش خوب بوده که می‌توانسته پیش یک چنین خیاطی برود، ولی وضعش آن قدر هم بد نشده بود که ناچار شده باشد این لباس را بفروشد، یا گرو بگذارد. اما آن قدر هم نداشته که بتواند دوباره نزد همان خیاط برود و لباس نو بدوزد. احمدشاه می‌گوید وضع من شبیه وضع آن شخص است. هر کس مرا با این «رولزرویس» ببیند، می‌داند که یک زمانی وضع مالی خیلی خوبی داشته‌ام. اما از روی مدل رولزرویس می‌تواند بفهمد که دیگر در وضعی نیستم که بتوانم رولزرویس جدید سوار شوم...

وقتی صحبت با محمدحسن میرزا درباره احمدشاه تمام شد، او به من گفت: شما باید یک شب با من به باشگاهی که در آن عضو هستم بیایید. در این کلوپ تمام شاهزاده‌های روسیه جمع می‌شوند. اینها همه بعد از انقلاب، روسیه را ترک کرده‌اند و با اینکه هیچ چیز ندارند یک نفرشان در آنجا نمانده، ولی اعضای خانواده ما از جمله فرمانفرما، همه در ایران مانده‌اند و می‌روند به رضاخان تعظیم می‌کنند و دستش را می‌بوسند...

محمدحسن میرزا با تأثر زیاد ضمن اشاره به رضاخان گفت:
دیدید این آدم چطور ما را فریب داد؟ قرآن مهر کرد و قسم خورد که وفادار بماند و آن وقت این طور به ما خیانت کرد؟!^۱

سی و شش به قلم رضاشاه

رئیس کمپانی نفت ایران و انگلیس دعوت کرده بود که از معادن بازرسی کنم. بعد از تماشای شوسر ابدره خزینه که نقطه‌ای است در کنار رودخانه کرکر و جری متحرک نرده بسته‌اند آمدم. از این محل عمارت و مؤسسات کمپانی شروع می‌نمود تا سر

۱. خاطرات ابوالحسن ابتهاج، انتشارات علمی، ۱۳۷۵، ص ۲۵ و ۲۶.

معدن ۳۶ میل مسافت است پیاده شدیم. ناهار در این مکان پذیرایی کردند و در اتاقهای خیلی مزین و مجلل ما را فرود آوردند.

امثال این اتاقها و وسایل راحت در خوزستان دیده نمی‌شود و ما بعد از تهران جایی به این پاکیزگی و مهیایی ندیده بودیم، خیلی اسباب تأسف من شد که در یک ایالت هموطنان من آن‌طور که می‌دانیم زندگی کنند و خارجیان به این خوبی اسباب راحتی خود را فراهم سازند. یک دستگاه تصفیه نفت هم در این محل تعجب است. همه چیز در این ابتدای معادن دلالت می‌کرد بر اینکه وارد سرزمین کار و علم شده‌ایم. معلوم بود که محیط دارد عوض می‌شود. از این محل راه را برای معدن در نهایت نظافت و خوبی شوسه کرده‌اند و خط آهن کشیده‌اند که در آن یک ماشین کار می‌کند و مسافرین را به مرکز معادن می‌رساند. هرچند اصرار کردند که با خط آهن این قسمت راه را طی کنیم نپذیرفتم زیرا که جاده اتومبیلرانی در نهایت همواری و پاکیزگی بود و من اتومبیل خود را ترجیح می‌دادم.

اتومبیل ما را از جلگه به دامنه کوهسار رسانید. صد فرسخ در کوه بودیم اما صافی راه ابداً تغییری نیافت و زحمتی در عبور کوهستانی ندیدیم.

این جبال که در اطراف مسجد سلیمان واقع است هر یک ذخیره عظیمی از نفت در بطن خود دارند و در شکل خاک آثار معدنی و بوی اطراف محسوس می‌شد. در آن آب آتش نهاد سیر می‌کنیم. ناگاه ستونی از دود سیاه در اتاق نمایان گردید که آسمان اطراف را تیره و تار کرده بود. در اینجا لوله‌های بسیار پیدا شد که سطح زمین را زره‌پوش کرده. این قطعه خاک غرق آهن و فولاد است. سر معدن را اینجا بسته بودند.

در نقاط مختلف خانه‌ها و عمارات متنوعه دیده می‌شد. علایم و بیرق دولت ایران همه جا دیده می‌شد. رئیس کمپانی سعی داشت به بهترین وجهی اسباب استراحت و تماشای ما را فراهم سازد. در تمام مدتی که تفرج و توقف من در این نقاط طول کشید حالتی مخلوط از تحسن و تأسف در خود احساس می‌کردم. تحسین بر دست توانای صنعت و علم و تأسف به رجال و بینوایان اطراف که در خانه‌های خراب شوشر و دزفول و محمره خزیده‌اند و کوچکترین وسیله برای تخفیف مشقات زندگی به جیب دیگران بریزد و هیچ فایده عمده به ساکنین اطراف نمی‌رسد.

با اینکه خاک پرقوت خوزستان طوری است که با مختصر کوشش ممکن است آن را به گلستانی مبدل کرد. در تمام توقف و سفر خود در این ایالت یکدانه گل که دل را سرور ببخشد ندیدم اما در مسجد سلیمان در میان نفت و نیز باغچه‌ها و گلکاریهای مطبوع در جلوخانه‌ها به نظر می‌رسید که تنها تماشای آنها برای تفریح و دماغ خسته و فرسوده کافی است چون کمتر گلی ممکن است در این هوا و یا این خاک دوام کند. از نباتات متناسب مثل کرچک و غیره نقشه و طرحهایی ترتیب داده‌اند که به خودی خود جالب توجه است.

اما ناگفته نماند که عمارت قشنگ و عالی مذکور فقط منحصر به رؤسا و کارکنان انگلیسی این معدن است و ایرانیان و عملیات بختیاری و لر و غیره که عده‌شان متجاوز از ۱۰۰۰۰ نفر است دارای منزل لایقی نیستند.

رئیس کمپانی مرا هدایت کرد به یکی از آپارتمانها که در بلندی و دامنه کوه بود و همراهان را هریک به محل تعیین شده برد و به قدر کفایت وسایل راحتی آنان را فراهم آورد. در هر عمارتی خدمه و پیشخدمتهای مخصوص معین شده بود که مراقب خدمت باشند و به هیچ وجه در پذیرایی قصوری به عمل نیاید. همراهان را اجازه دادم که استراحت کنند.

خودم مدتی تنها به فکر مشغول شدم و این نقطه را با نقاط دیگر خوزستان مقایسه می‌کردم. پیشخدمت را گفتم آب بیاورد در گیلان بلور آبی آورد که در صفا و روشنی مانند آن را در این محل انتظار نداشتم. معلوم شد از رود کارون که در مسافتی بعید است آورده و در این مکان تصفیه می‌نمایند.

فردا صبح رئیس کمپانی دعوت نمود که چاههای نفت و کارخانه‌های مختلف را تماشا کنیم. منظره خارج جلوه فوق‌العاده‌ای داشت. دودی که روز قبل دیده بودیم معلوم شد نفتی است که علی‌الدوام آتش می‌زنند که هوای این نقطه قابل استنشاق بشود. این آتش دایمی است که دهانه آن چندین ذرع مربع است و دود غلیظ و تنومندش فضایی وسیع را تاریک کرده واقعاً نشانی از جهنم موعوه و آتش‌نشانهای معدود روی زمین است.

در سال ۱۹۰۱ (شهر صفر ۱۳۱۹) امتیاز نفت تمام ولایت ایران به استثنای

خراسان و استرآباد و مازندران و گیلان و آذربایجان به مستر ویلیام کنوکس داریسی داده شده است که تا شصت سال به استخراج مبادرت ورزد و از عواید صدی شانزده به دولت ایران سهم بدهند.

داریسی بدو در قصر شیرین شروع به استخراج معدن کرد ولی به واسطه دوری راه و مصارف لوله کشی دست نگه داشت و در صدد فروش حق خود به سرمایه‌داران آلمانی برآمد. بعریه دولت انگلیس که کاملاً به اهمیت نفت ایران برای جهازات خود پی برده بود مانع از فروش شد و سایل خرید اسهام و تشکیل کمپانی را فراهم آورد. دولت انگلیس خود نصف سهام را برداشت. سپس در خوزستان مشغول کار شدند. هنگامی که باز می‌رفتند ناامید شوند یکی از چاهها فوران عجیبی کرد و دریایی از نفت بیرون ریخت. به قسمی که آلات و اشیاء غرق نفت و عملجات مشرف به هلاکت شدند.

از آن وقت به بعد توسعه غربی در کار داده‌اند. این امتیاز نیز از عجایب کارهای قاجاریه است. هیچ نکته جدی و عمیقی در امتیازنامه دیده نمی‌شود که دلالت بر تعمق و تفکر درباریان ایران داشته باشد مگر یک نکته‌ای که خنده‌آور است.

شاه و وزراء ایران بعد از کم کردن مرکوب به فکر پالانش افتادند و به کمپانی گفته‌اند چون دولت علیه از نفت قصر شیرین و ... شوشتر سالی دو هزار تومان استفاده می‌گردد و پس از این از آن محروم خواهند ماند بقیه مبلغ مزبور را کمپانی جبران نماید. مسیو داریسی هم حاتم بخشی کرده و دو هزار تومان را علاوه بر حق الشرکه بر عهده گرفته است به خزانه عامره تقدیم دارد.

نفت این سرزمین به قدری زیاد و خوب است که نظیری برایش معلوم نیست. بعد از تماشای معدن کثرت نفت ثابت می‌کرد اغلب چاهها را مهر کرده و علامت زده و بسته بودند زیرا که پس از فراهم آوردن مقدمات استخراج معلوم کرده‌اند که میزان نفت به قدری است که صدور آن امکان‌پذیر نیست و مجبور خواهند بود بالاخره آتش بزنند. پس مسدود بودن را بهتر دیده‌اند. چاههای این محوطه را باید به نوعی تقسیم نمود. اول چاههایی که حفر شده و موجبات خروج نفت از آنها فراهم گردیده ولی عجزاً ذخیره نگاه داشته‌اند.

دوم چاههایی که نفتش در حالت خروج و مورد انتفاع کمپانی است. نقاطی که هنوز حفرش تمام نشده و به کار آنها مشغولند. کمپانی تا به حال موفق به حفر ۴۳ حلقه چاه گردیده و یقین به وجود نفت آن نموده است، اما کلیه عایدات امروزه فقط از سه چاه است و نفت همین سه چاه هم به قدری زیاد است که مجبور شده‌اند از قسمتی استفاده نمایند.

رئیس کمپانی می‌گفت تا به حال از یک چاه معروف به «هفت» شش میلیون تن (تقریباً بیست میلیون خروار) استفاده کرده‌ایم و هنوز هم نقصانی در آن دیده نمی‌شود. دو ثلث فرسخ دورتر چاه دیگر هست موسوم به (هفده) که روزی (۵۶۷۰) خروار از آن استفاده می‌شود.

این قبیل چاه زیاد است که در نقاط دور و مختلف واقعند و مخصوصاً آنها را بسته‌اند زیرا که نه لوله کافی و نه کارخانه تصفیه و کشتی نقاله برای آن موجود دارند. هر جا که حفر کنند همین‌طور به چاههای پر نفت مصادف می‌شوند. اگر تمام چاهها را باز کرده و به کار بیندازند میزان محصول در سال به ده میلیون تن (تقریباً ۳۵ میلیون خروار) خواهد رسید و این با وسایل موجود دور از عقل و اسباب اتلاف و به هم خوردن بازارهای نفت دنیا خواهد شد.

زیرا که بدیهی است ملت ایران مخصوصاً برای کارهایی که در مملکت خودشان جریان دارد بر سایر ملل از قبیل هندی و غیره ترجیح دارند و به زودی ممکن است متخصصین جزء را بگیرند. اما این در صورتی است که رؤسای خارجی آنها را طوری تربیت کنند که بتوانند به آن مقامات برسند. نه اینکه از بازوی آنها کار گرفته و دماغ آنها را به عمل وارد نکنند.

بعضی از عملجات شکایت می‌کردند که اقدامات کمپانی نسبت به آنها رضایت‌بخش نیست یا سایر ملل ترجیح می‌دهند که ابداً سزاوار نیستند.

از جمله کارهای مهم کمپانی تصفیه دهانه شط العرب است که مشغول آن هستند این کار نهایت لزوم را دارد زیرا که نه‌رهای عراق و خوزستان به قدری گل و مواد رسوبی همراه می‌آورند که اگر هرچند وقت به تصفیه آنها نپردازند برای سیر کشتیهای بزرگ اشکالاتی تولید می‌کنند و بعد از مدتی کف آنها به قدری بالا می‌آید که جزایر کوچک

تشکیل شده و بالاخره منجر به انحراف مجرای رودخانه می‌گردد. این قبیل کارها را در قدیم نیز می‌کرده‌اند. مثلاً عضدالدوله دیلمی با وسایل آن روزه کانال جقار را پاک کرد. دیگر حفاری در جزیره قشم است که اگرچه مدتی است ادامه داشته لیکن امسال به یک جریان مهمی رسیده‌اند که روزانه قریب ده خروار نفت پاک چراغ و بنزین خالص می‌دهد.

سی و هفت

حسن بشری

رضاشاه بار دیگر به چالوس و رامسر سرکشی کرد. به هتل نیز سرزد. دیگر کار هتل به پایان رسیده بود.

وزیر به خاطر اینکه رضایت خاطر شاه را فراهم آورد گفت:

شاه! هتل خیلی ارزان تمام شد و قیمتی را به شاه اعلام کرد.

رضاشاه گفت: خر خودتان هستید، این قدر خورده‌اید که تازه با اعلام این قسمت می‌گویید ارزان تمام شده است.

سی و هشت

خاطره سرهنگ گیگو

سرهنگ گیگو از افسران با شهامت و شجاع ارتش بود که سالها خدمت در ارتش در چند اتاق محقر در یکی از بالاخانه‌های چهارراه سیدعلی زندگی می‌کرد و با طبابت روزگار می‌گذراند. گیگو چون از ارتش خیری ندید با مطالعاتی که در جوانی در رشته شیمی داشته است داروهای بسیار مؤثری برای آگزما و کک‌مک و لکهای صورت تهیه کرد و قرار بود این داروها در وزارت بهداری امتحان شود و سپس اجازه استعمال داده شود.

او در انقلاب مشروطیت ایران به هنگام طرد محمدعلی شاه با عده زیادی از آرامنه

آزادخواه نیز شرکت داشت و یفرم خان در رأس آنها قرار داشت. گیگو از اطرافیان و همکاران پیرم خان بود که سوابق آزادخواهی وی باعث آن شده بود که در روسیه مکرر به زندان افتاده و تا پای دار و آخرین لحظه حیات پیش برود.

می‌گویند حبس و زجر انسان را قوی‌تر و بی‌باک‌تر می‌کند. یک دفعه به چشم خود مرگ را در کنار خویش دید و از این زندگی قطع علاقه کرد، دیگر برایش اهمیتی نداشت که دوباره با مرگ دست و پنجه نرم کند.

گیگو بارها به حبس افتاده و مکرر از دست محافظینی که او را برای اعدام می‌بردند فرار کرده و دیگر مرگ و مبارزه با دشمنان برایش عادی شده بود و چون انقلابیون و آزادخواهان علیه شاه قیام کردند، او هم خود را به صف آزادخواهان رسانید و وارد تهران شد و فرماندهی قسمتی از اردوی آزادخواهان را به عهده گرفت.

پس از آنکه شاه با مشروطه‌طلبان سر مخالفت برداشت و مجلس را به توپ بست، گیگو در رأس عده‌ای از آزادخواهان بود و با یکصد قزاق که در اختیارش گذارده بود مأمور دامغان گردید تا شش هزار نفر از سربازان محمدعلی شاه را شکست داده و امنیت را در آن حدود برقرار سازد.

این اردوی کوچک که از مشروطه‌طلبان و یکصد قزاق تشکیل شده بود فقط چند مسلسل داشت که از میان سربازان مأمور، فقط رضاخان نایب به خوبی می‌توانست با این اسلحه مفید که در ارتش ایران تازگی داشت کار کند.

اولش محمدعلی شاه بسیار قوی و نیرومند بود و بیم آن می‌رفت که مشروطه‌خواهان را عقب نشانند ولی مهارت نایب رضاخان این نقص را جبران می‌ساخت به طوری که یک روز شد زیادی از نفرات دشمن در مقابل لوله مسلسل وی از پای در آمدند و مشروطه‌طلبان پیشرفت کردند.

گیگو که فرماندهی اردو را داشت رضاخان را جلو طلبید و به زبان ترکی که قزاقها به خوبی به آن آشنا بودند او را مورد تشویق قرار داد و گفت:

«بوگن سننن چوخ راضی اولدوم» (امروز از تو خیلی راضی شدم).

رضاخان نایب از شنیدن این تشویق تبسمی بر لبانش بست و عقب‌گرد محکمی کرد و به جای خود رفت.

چندین سال از این ماجرا گذشت و گیگو در ارتش به درجه سرهنگی و نایب رضاخان به درجه میرپنجی رسید و با سید ضیاءالدین در اجرای نقشه کودتا همدستان شد. سید ضیاء برای اینکه منظورش را به آسانی اجرا کند، به عده‌ای اشخاص بی‌باک و رشید احتیاج داشت و از آن میان سرهنگ گیگو و عده دیگر را انتخاب کرد و سالار منصور را واسطه قرار داد تا گیگو را به حضور او ببرد.

گیگو در حضور سید ضیاء بسیار ساده و خودمانی روی صندلی نشست و سید به او پیشنهاد کرد با وی همکاری کند و ماهی یک هزار تومان بگیرد.

گیگو که اهل این حرفها نبود به تندی گفت:

«من محتاج نیستم که خود را بفروشم، می‌توانم حمالی هم بکنم ولی در مرتبه اول باید بدانم منظور شما چیست. اگر به نفع ایران است که بدون توقع و انتظاری به شما کمک می‌کنم و اگر به ضرر است هرگز دخالتی نخواهم داشت. ما ارامنه اگرچه ایران را وطن خود می‌دانیم ولی باز میهمان هستیم و بر میهمان نیامده است که ضررکاری انجام دهد. اگر وطن‌فروشی در کار است بگذار صاحبخانه، خانه‌اش را بفروشد.»

سید ضیاء به او خاطرنشان ساخت که هرگز چنین قصدی نیست و اگر او بخواهد مخالفت کند زندانی خواهد شد. گیگو حاضر به همکاری نشد و به دستور سید ضیاءالدین به کاشان تبعید گردید. از آنجا تلگرافی به وی کرد و در ضمن خاطرنشان ساخت که او پیشنهادی به وی کرده و او نپذیرفته است و اینکه حبس و تبعید ندارد. سید در پاسخ تلگرافی کرد که امروز مصالح کشور این‌طور اقتضا می‌کند که شما در تبعید باشید.

ماهانه دویست تومان در تهران به زن شما و دویست تومان در کاشان به خود شما خواهند داد و چهارصد تومان حقوق یک وزیر است.

گیگو چون دریافت که باید مدتی در زندان بماند و چون طبع سرکشش با زندان میانه‌ای نداشت شبانه محافظین خود را خلع سلاح کرد و به کوه پناه برد. چون خبر فرار او به تهران رسید، سید ضیاء او را بخشید و تلگرافی به وی تأمین داد تا به تهران باز گردد و در کوهها باعث تحریک عشایر نگردد. گیگو روانه تهران شد ولی در بین راه در قم خبردار شد که سید ضیاءالدین ایران را ترک گفته است و رضاخان میرپنج همه‌کاره

شده است و از طرفی چون او از سید ضیاء تأمین داشت می‌ترسید، رضاخان دستور توقیف او را بدهد و در روز اول ورود به تهران هر لحظه منتظر بود توقیفش کنند. در روز دوم موقعی که برای خانمش که حامله بود و زمان وضع حملش نزدیک شده بود دارو را خریده و همین که از چهارراه سید علی عبور کرد خود را با کریم‌آقا (سرلشکر بوذرجمهری) روبه‌رو یافت و تا چشم کریم‌آقا به وی افتاد گفت: گیگو کجا بودی و کی آمدی؟

— همانجایی بودم که فرستاده بودید و دیروز وارد شدم.

کریم‌آقا باب صحبت را باز کرد. و می‌کوشید گیگو را نگاه دارد و او هم متوجه خطر شده و می‌خواست فرار کند در این موقع از پنج خیابان چهار سرباز خارج شدند و به طرف کریم‌آقا آمدند. کریم‌آقا به آنها پرخاش کرد و گفت کجا بودید یک ساعت است عقب شما می‌گردم گفتند قربان به منزلش رفتیم و او در منزل نبود.

گیگو دیگر شکی برایش نماند که در دام افتاده است و تا خواست فرار کند کریم‌آقا به سربازها اشاره کرد اطرافش را بگیرند و با خود به قزاقخانه ببرند. گیگو اظهار داشت اقلاً اجازه بدهید تا دارو را به زخم برسانم. کریم‌آقا خودش تعهد کرد که این کار را انجام دهد و او را در قزاقخانه در اتاق تنگ و تاریکی زندانی کرد.

فردای آن روز موقعی که برای تحقیقات به سر وقت گیگو آمد؛ فحش بسیار شنید و نزد رضاخان که هنوز فرمانده کل قوا بود رفته و گفته بود که این ارمنی به من فحش می‌دهد و بددهنی می‌کند. رضاخان پرسیده بود گیگو را در کجا زندانی کرده‌اید و چون از محل او اطلاع پیدا کرده بود و فوراً دستور داده بود در جای بهتری نگاه دارند و روز بعد به حضورش بیاورند.

مرکز فرماندهی و مقرّ رضاخان رئیس‌الوزراء و همه کاره ایران قصر (محل فعلی لشکر ۲) بود و گیگو را با عده‌ای محافظ به آنجا بردند. رضاخان از او پرسید:

چرا با من مخالفت می‌کنی؟

— من مخالفتی با شما ندارم. من یک افسر هستم و برای من فرقی نمی‌کند که شما همه کاره باشید یا حسنعلی جمار.

— این راپورت چیست؟ تو قصد داشتی من و احمدشاه را ترور کنی.

گیگو که هرگز تصور نمی‌کرد چنین گزارش خلافی داده باشند عصبانی شده گفت: اگر می‌خواهید مرا تیرباران کنید، دیگر این حرفها لازم نیست ولی این را هم بدانید که من از مرگ نمی‌ترسم و از میدان در نمی‌روم. من دو روز است که به تهران آمده‌ام و زخم همین یکی دو روز وضع حمل خواهد کرد و شاید حالا زاییده باشد. شما اگر جای من بودید و قصد ترور هم داشتید، چه می‌کردید. اقلأ صبر می‌کردید تا خیالتان از طرف زنتان راحت شود.

رضاخان چند دقیقه فکر کرد و سپس به سربازان محافظ دستور داد از اتاق خارج شوند و سرلشکر محمود انصاری را خواسته و گفته گیگو آزاد است و ببینید در این جریان چقدر متضرر شده و از یک شاهی تا هزار تومان به وی بدهید و صورتش را بنویسید، من قبول دارم.

گیگو گفت:

من به پول احتیاج ندارم و با پول نمی‌توانید مرا بخرید.

رضاخان تبسمی کرد و گفت: کسی قصد خریدن تو را ندارد. آزادی، ولی باید هر روز بیایی تو را ببینم و می‌گویم یک درشکه از قزاقخانه در اختیارات بگذارند.

— خیر، به درشکه احتیاج ندارم و هر روز هم نمی‌توانم بیایم.

— اقلأ هفته‌ای یک روز بیا.

گیگو هفته‌ای یک روز به ملاقات رئیس‌الوزرا می‌رفت و در یکی از روزها رضاخان پرسید: با چه آمدی.

گیگو گفت: پیاده.

سؤال کرد: منزلت کجاست.

گیگو در پاسخ گفت: لب خندق تا اگر باز بخواهید اذیتم کنید فرار کنم.

رضاخان خندید و گفت: گیگو بیا ۲۰۰ نفر از ارامنه را حاضر کن تا وارد ارتش شوند و دوباره به ارتش بازگردند.

گیگو دو روز مهلت خواست تا فکر کند و دو روز بعد موافقت خود را اعلام داشت و قول داد که در ظرف چهل و هشت ساعت ۲۰۰ نفر را حاضر و آماده تحویل دهد.

گیگو قصر را ترک گفت در حالی که قول چهل و هشت ساعت داده بود. در صورتی

که یک نفر هم حاضر نداشت ولی اراده‌ای آهنین داشت و فوراً شروع به کار کرد. او همان‌طوری که قول داده بود در مدت ۴۸ ساعت ۲۰۰ نفر سرباز ارمنی را به قصر برد و البته در این مدت خواب و خوراک نداشت و آشپزهای خانه‌های مردم را لباس پوشاند و نکات لازم را به آنها یاد داد و به حضور رئیس‌الوزراء برد. رضاخان از اتاق خارج شد و آنها را سان دید و از گیگو پرسید: اینها جواب سلام بلد هستند و مشقه‌های لازم را کرده‌اند.

گیگو گفت: بله قربان.

سی و نه

مرحوم محمود فرهی یکی از آزادیخواهان با ایمان و سرسخت بود. این شخص پاکباز تمام عمرش را در فقر و مسکنت گذراند و به معاش معمولی و گذران عادی قناعت داشت. او یکی از صمیمی‌ترین دوستان داور بود.

فرهی که به داور عقیده مخصوصی داشت در اوایل کار برای ارتقاء مقام داور خیلی دوندگی کرد.

برای وکالت داور از تهران، برای ترویج روزنامه مرد آزاد که به قلم داور در تهران منتشر می‌شد، و برای کارهای مربوط به داور مجاهداتی به کار برد تا اینکه مقام داور استقرار یافت و وزیر دادگستری شد و او فرهی را به ریاست مازندران فرستاد. فرهی که از وضع مازندران و طرز کار جابرانه مأمورین املاک اختصاصی در آن ایالت روحش در عذاب بود مدتی به خود می‌پیچید و هرچه از آن مناظر دلخراش و اسفناک می‌دید نادیده می‌انگاشت و هر خون‌دلی که از مشاهده ظلم و ستم مأمورین نسبت به رعایای بیچاره و زنان و مردان بی‌پناه می‌خورد پنهان می‌کرد و با اینکه می‌دانست که رضاشاه راضی به این تعدیات نیست و این خوش رقصی‌ها از جانب مأمورین پست و دنی‌الطبع است.

ولی از اینکه وسیله‌ای برای آگاه کردن شاه از این جنایات نداشت بیشتر متأثر می‌شد.

او چندین مرتبه به استاندار آذربایجان و سرلشکر بوذرجمهری و عده‌ای دیگر از رجالی که اطراف رضاشاه حلقه زده بودند موضوع را تذکر داد و از ستمگریهای مأمورین شکایتها نمود ولی هیچ یک از آنها جرأت نکردند به شاه فقید چیزی در این خصوص بگویند زیرا رؤسای املاک پهلوی در مازندران غالباً به انتخاب شاه به محل اعزام می‌شدند. در مسافرتها می‌که شاه به مازندران می‌کرد تماس زیادی با آنها داشت و از هر حیث به آنها اعتماد می‌نمود و از این لحاظ رجال و اطرافیان رضاشاه از آنها حساب می‌بردند و به آنها تملق می‌گفتند.

بالاخره فرهی نتوانست طاقت بیاورد و این همه جراحت و خونابه را در دل نگه دارد. یک روز که از مشاهده یکی از این مظالم سخت غمگین بود به اداره ثبت آمد و در اتاق را بست و پیشخدمت گفت هیچ کس ولو از نزدیکترین دوستان من باشد بدون اجازه نباید وارد اتاق شود.

فرهی در آن ساعت داد دلش را داد و هر عقده‌ای در دل داشت شکافت. او مراسله‌ای به مدیرکل که از دوستان صمیمی و خانه‌یکی خودش بود نوشت که در ضمن آن از فجایع مأموران پهلوی نسبت به مردم ناله‌ها کرد. در خاتمه آن نوشت:

تاکی من باید در این قتلگاه موحش بمانم و ناله تیره بختانی را که قطعات کوچک زمین که با سرنیزه برای شاه قباله می‌شود، بشنوم. قساوت و بی‌رحمی این سنگدلان را برای گرفتن هستی مردم و دادن به شاه ببینم. تا چند باید اسناد مالکین را امضاء کنم که از هر روی آن اشک بیوه‌زنان و در پشت هر جلد آن خون دل بینوایان دیده می‌شود. شما را به خدا مرا از این جنایتگاه نجات بدهید زیرا بیش از این جنایت و قساوت در دوره این حکومت سهم من نمی‌شود.

بستن در اتاق رئیس و راه ندادن احدی به آنجا در اداره ثبت، امری سابقه‌ای بوده و به این جهت پچ پچ در میان مستخدمین راه افتاد و همه از یکدیگر می‌پرسیدند که چه موضوع مهمی در پیش است. پس از ساعتی فرهی پیشخدمت را صدا کرد و اجازه داد در اتاق را مانند معمول باز و اریاب رجوع را در ورود به اتاق آزاد گذارند و سپس پاکتی را که به عنوان آقای سمیعی مدیرکل ثبت تهران که مرد آزادیخواهی بود نوشته و روی

آن کلمه خصوصی را قید کرده بود به پیشخدمت داد و گفت بده به پست. این پاکت با آن مقدمات خیلی جالب نظر بود و به این جهت پیشخدمت به جای آنکه در صندوق پست بپردازد به منزلش برد و سر آن را باز کرد و از خواندن مطالبش سر تا پایش به لرزه درآمد.

نسبت جنایت دادن به مأمورین املاک اختصاصی رضاشاه، بدگویی نسبت به کسانی که مورد اعتماد رضاشاه بودند، نسبت تعدی دادن به یکی که خودش را مالک الرقاب می‌داند با آن اقتدار و عظمت، یا آن دیکتاتوری مطلق بازی کردن با آتش بود. مستخدم مزبور به قدری وحشت نمود که حتی جرأت نکرد واسطه عمل رسانیدن این پاکت خطرناک به پستخانه شود. پاکت را نزد خود نگاه داشت و از این مقوله به احدی چیزی نگفت. پس از دو سه ماه پیشخدمت نامبرده برای کاری مورد مواخذه رئیس ثبت واقع و او که مغرور بود و انتظار نداشت که با این گزک بزرگی که از رئیس خود در دست دارد اوقات تلخی ببیند بلافاصله پاکت را به اداره املاک فرستاد و اداره مزبور آن را عیناً برای ملاحظه شاه فقید ارسال داشت.

شاه از دیدن این مراسله به طوری غضبناک شد که بلافاصله صدرا لاشراف وزیر دادگستری را احضار نمود و با خشم گفت:

صاحب این مراسله را فوراً احضار نمایید و نزد من بیاورید و او با ترس و دستپاچگی برای اجرای امر شاه بیرون رفت. صدرا لاشراف می‌گوید: من تا آن روز شاه را به آن درجه عصبانی ندیده بودم.

فوراً تلگرافی فرهی احضار شد و به فاصله یک روز به تهران آمد. وزیر دادگستری امر شاه و عصبانیت فوق‌العاده او و خطر موقعیت را به او گوشزد کرد.

فرهی وقتی فهمید که رازش کشف شده و مراسله‌اش به دست شاه رسید قلبش فرو ریخت و از ترس نزدیک بود قالب تهی کند. خواه و ناخواه به اتفاق صدرا لاشراف به دربار رفت و با پای لرزان و قلب پر ضربان به حضور شاه فقید بار یافت. صدرا لاشراف با آن قیافه موقر و کلمات ملایمش هر تدبیری از پیر استاد آموخته بود برای فرونشاندن شعله غضب شاه به کار برد. رضاشاه از فرهی پرسید که تو این

مراسله را نوشتی او جواب داد بلی.

فرهی در آن روز شجاعتی از خود به خرج داد که کمتر نظیر داشت و این شجاعت مرهون روح آزادخواه و پاکباز آن مرحوم بود. او که راه نجاتی برای خود تصور نمی‌کرد در آخرین دقایق به خود قوت قلبی داد و آماده یک فداکاری دیگر شد و چون رضاشاه شخصاً شجاع و قوی‌القلب بود و اشخاص شجاع را دوست داشت و از این رجال ضعیف و بیچاره‌ای که مرتباً به او سجده می‌کردند منزجر بود از شجاعت و قوت قلب فرهی خوشش آمد.

شاه از فرهی پرسید: به این مزخرفات که در مراسله‌ات نوشتی عقیده هم داری؟ فرهی عرض کرد بله قربان از روی کمال عقیده و ایمان نوشته‌ام. اعلیحضرت نمی‌دانید که چه آتشی مأمورین املاک اختصاص در مازندران روشن کرده و چه ناله و ضجه‌ای از خانه بیوه‌زن‌ها و پیرمردهای بدبخت بلند کرده‌اند و یقیناً اگر شخصاً رسیدگی به این موضوع بفرمایید، او را تنبیه خواهید کرد.

شاه نگاه عمیقی به چشمان فرهی انداخت و تحت تأثیر عقیده واقعی و شهادت او قرار گرفت و فوراً دستور داد سوابق مربوط به املاک مازندران را بیاورند و به او گفت این پرونده‌ها را بخوان تا ببینی من قصد تجاوز به مال کسی را نداشته‌ام و دستور دادم به قیمت عادلانه املاک خریداری نمایند و سپس به خلاف انتظار درباریان و صدرالاشراف بدون آنکه کمترین مجازاتی برای فرهی قائل شود او را مرخص کرد. فرهی که جان تازه‌ای گرفته و خود را آزاد دید با عجله و با قیافه متبسم از دربار خارج شد و دیگرگرد خدمت دولتی نگشت.

چهل

هنگامی آقای منصور استاندار فعلی آذربایجان وزیر پیشه و هنر راجع به یکی از کارخانجات اختصاصی عریضه‌ای به پیشگاه ملوکانه عرض کرده بود و روی پاکت بالای عریضه با خط قرمز نوشته شده بود (فوری). نامه‌های مربوط به کارخانجات اختصاصی را خود شاه باز می‌کرد. وقتی

اعلیحضرت چشمش به پاکت فوری افتاد متغیرانه به پاکت نگاه کرد، بدون اینکه سر پاکت را باز کند به رئیس حسابداری گفت: تلفن کنید وزیر پیشه و هنر بیاید. شاه متغیر بود و رئیس حسابداری نمی دانست چه شده! نمی دانست چرا شاه عصبانی شده. نمی دانست وزیر پیشه و هنر را برای چه باید احضار کند، ولی امر ملوکانه بود و باید فوراً انجام شود.

زنگ تلفن وزیر پیشه و هنر صدا کرد، آقای وزیر گوشی را برداشت، تلفنچی وزارتخانه گفت:

قربان از دربار همایونی شما را احضار کرده اند.

وزیر گوشی را به زمین گذاشت، کاغذی که روی میز مشغول مطالعه آن بود نیمه کاره گذاشت زنگ زد، پیشخدمت آمد، دستور داد اتومبیل حاضر باشد. اشخاصی که زمان شاه متوفی را درک کرده و از نزدیکان بوده اند می دانند من چه می گویم.

در زمان شاه متوفی دو چیز از هر خبر وحشت انگیزی هولناکتر بود؛ یکی از آن دو چیز این بود که به کسی بگویند شما را از شهربانی خواسته اند؛ دیگری احضار از دربار بود.

احضار از شهربانی تأثیر دیگر و احضار از دربار تأثیر دیگری داشت؛ حالت وزراء در حالی که از دربار احضار می شدند رقت آور و در عین حال تماشایی بود. آقای وزیر یا فلان شخصیت برجسته یا فلان تیمسار وقتی خبر احضار از دربار را می شنید روحیه اش به کلی تغییر می کرد. در هر جا و در هر حالی بود باید فوراً خودش را به دربار برساند. تا وقتی به دربار می رسید مرده متحرکی بود؛ مثل موش آب کشیده وارد دربار می شد.

هر یک از رجال و وزراء با یکی از اعضاء و پیشخدمتهای دربار صمیمی و نزدیک بودند. بنابراین وقتی آقای وزیر وارد دربار می شد به هر وسیله بود اول خودش را به آن شخص می رساند؛ اگر از دور اشاره می شد که چیزی نیست آن وقت نفسی راحت می کشید.

وای به وقتی که وزیری قبل از شرفیابی پیشخدمت محرم خودش را نمی توانست

ببیند.

آقای وزیر پیشه و هنر مثل اشخاص وبازده زانوهایش می‌لرزید و از پله‌کانه‌های وزارتخانه پایین می‌آمد.

سوار اتومبیل شد از خیابان‌هایی که عبور می‌کرد چشمش هیچ‌جا را نمی‌دید و فقط به دربار و اعلیحضرت همایونی و علت احضارش فکر می‌کرد (البته این حالت در مواقعی بود که غیر موقع احضار می‌شدند).

یکی از پیشخدمتهای مخصوص که محرمانه به آقای وزیر آشنایی داشت و طبق قاعده باید سر راه وزیر می‌آمد و علت احضار را به وزیر گفت (چون خودش علت احضار را نمی‌دانست) جلو نیامده بود.

هرچه آقای وزیر این طرف و آن طرف را نگاه کرد، رفیق خودش را ندید. گفتم رفیق؛ لابد تعجب خواهید کرد؛ اعتراض خواهید نمود؛ خواهید گفت چرا. یک پیشخدمت را رفیق یک وزیر مملکت شاهنشاهی خوانده‌ام ولی چه باید گفت حقیقتاً این طور بود.

آقایان وزراء و تیمسارها وقتی وارد دربار می‌شدند پیشخدمتها که سهل است به باغبانها و سرایدارها هم احترام می‌کردند و دوستی آنها را به وسایل مختلفه جلب می‌نمودند. اگر پیشخدمت دربار به وزارتخانه می‌رفت و از وزیری تقاضایی داشت باور کنید که از یک وکیل مجلس آن زمان بیشتر مورد احترام می‌شد و زودتر تقاضایش انجام می‌گردید.

آقای وزیر پیشه و هنر هرچه این طرف و آن طرف نگاه کرد دوست خودش را ندید و ناچار به اطاق انتظار رفت تا احضار شود. تا وقتی آقای وزیر احضار شد رنگ به رویش نماند.

آقای منصور احضار شد و به اطاق دفتر اعلیحضرت همایونی رفت.

آقای منصور بیرون چهارچوب در و سرش داخل اطاق شاه شده بود.

این هم یک نوع تعظیمی بود که وزراء شاه متوفی به نام قدرشناسی از اعلیحضرت همایونی اختراع کرده بودند. یعنی از اطاق انتظار به حال تعظیم به حضور ملوکانه شرفیات می‌شدند. شاه به منصور کمتر تغیر می‌کرد.

بعضی معتقد بودند اعلیحضرت برای درستی و پاکی آقای منصور به او کمتر تغیر می‌کند.

در هر صورت وقتی اعلیحضرت چشمش به وزیر پیشه و هنر افتاد متغیرانه گفت: این پاکت چیست؟ وزیر عرض کرد راجع به کارخانه چالوس و در خصوص انجام فرمایش ملوکانه است.

اعلیحضرت متعجباً گفت: این کلمه را می‌گویم این فوری؟! این فوری یعنی چه؟! آقای وزیر وقتی فهمید احضار برای امر مهمی نبوده و برای توضیح درباره کلمه فوری است نفس راحتی کشیده و عرض کرد مسائلی که فوری به نظر می‌رسد و باید فوراً در دست اقدام گذاشته شود. در وزارتخانه روی نامه و پاکت کلمه فوری را قید می‌نمایند تا مأمورین این قبیل نامه‌ها را به جریان بیندازند.

آقای منصور که خیال می‌کرد رضاشاه بعد از این توضیح قانع‌کننده دیگر اعتراضی ندارند خیلی متعجب شده. وقتی دید برخلاف انتظارش شاه بیشتر متغیر شده و پاکت را از روی میز برداشته به طرف او انداخت و فرمود:

این حقه‌بازها را بگذارید کنار؛ مگر در مملکت من کار غیر فوری هم وجود دارد؟ تمام کارهای مملکت من فوری است و باید به اسرع وقت انجام شود. آقای منصور هم بدون آنکه عرضی بنماید ساکت ایستاده منتظر او امر ملوکانه بود. چند لحظه گذشت.

رضاشاه بدون اینکه سرش را بلند کند در حالی که مشغول مطالعه نامه‌ای بود گفت:

برای چه ایستاده‌ای؟ برو سر کارت.

آقای منصور در حال تعظیم، عقب عقب تا نزدیک درب خروج رفت وقتی می‌خواست خارج شود، شاه سرش را بلند کرد و گفت: فهمیدی؟ تمام کارهای مملکت من فوری است بروید سرکارتان و بعد از این، این حقه‌بازها را بگذارید کنار. آقای منصور از خدمت شاه مرخص شد، بعدها شنیدند به یکی از دوستانش گفته بود شاه به من زور گفت و من نمی‌شد جوابش را بدهم زیرا هر بچه‌ای می‌داند که کارها هم الا هم فالاهم دارد. رفیقش جواب داده بود هم تو راست می‌گویی و هم حق به

جانب اعلیحضرت همایونی بود.

چهل و یک

معمولاً اعلیحضرت ساعت ۹ به اندرون می‌رفت. شبی قبل از آنکه اعلیحضرت به اندرون بروند، مرا احضار کرده فرمودند: تو شبها به خانه‌ات می‌روی. عرض کردم: بله.

فرمودند: امشب را همین جا بمان، ماشین را هم گفته‌ام حاضر کنند، جایی نروید. اعلیحضرت تشریف بردند و من دل تو دلم نبود، فکرم هزار جا می‌رفت. سالها بود اعلیحضرت شب حرکت نمی‌کرد و با ماکاری نداشت، وقتی به اندرون می‌رفت نوکرها طبعاً مرخص می‌شدند، پیش خودم فکر می‌کردم اعلیحضرت با من چکار دارد، ماشین برای چه خواسته کجا می‌خواهد برود.

توی اتاق روی کاناپه با لباس دراز کشیدم. چرت می‌زدم خواب و بیدار بودم، هر وقت خوابم می‌برد به تصور اینکه صدای پای اعلیحضرت می‌آید از جا می‌جستم، بیدار می‌شدم، بد حالی داشتم بدتر از جان‌کندن بود، خوف و ترسی که از اعلیحضرت در دل نوکرها بود در من کمتر بود ولی با این حال چون برخلاف ترتیب معمولی اعلیحضرت ماشین خواسته بودند و به من هم گفته بودند نرو خیالم ناراحت شده بود. از ساعت ۸/۵ تا یک ساعت بعد از نصف شب بی‌نهایت در زحمت بودم تا بالاخره صدای پایی به گوشم خورده از جا بلند شدم هنوز به در اتاق نرسیده بودم اعلیحضرت وارد اتاق شدند یک قبضه تفنگ به دست اعلیحضرت بود، تفنگ را به من دادند. فرمودند: بیا.

دو قدم که رفتند به طرف من برگشته فرمودند: تفنگ پراست مواظب خود باش. در میان تاریکی اعلیحضرت قدم بر می‌داشت برخلاف معمول مراقب بود صدایی نکنند. بعد از آنکه از پیچ و خم دو خیابان گذشتیم از دور سیاهی به نظر رسید، اعلیحضرت مکث کرده فرمودند: برو بین ماشین حاضر است.

وقتی جلو رفتم دیدم یک نفر توی ماشین نشسته ولی تاریکی شب مانع بود او را بشناسم، یدالله‌خان که به مجرد دیدن من در ماشین را باز کرده بود پرسیدم ماشین

حاضر است.

جواب داد: بله.

در این وقت اعلیحضرت هم رسید و بدون اینکه حرفی بزند سوار ماشین شده شوهر اجازه خواست ماشین را روشن کند شاه گفت:

خیلی بی سر و صدا باید حرکت کنی.

بعد به طرف من متوجه شد گفت هیچ کس نباید بفهمد من رفته‌ام.

من که نمی‌دانستم اعلیحضرت کجا می‌روند پس این سفارش چه بود؟ گفتم شاید حرکت از قصر محرمانه باشد.

وقتی خواست ماشین حرکت کند به من گفتند:

تو می‌مانی یا می‌خواهی شهر بروی. عرض کردم:

اگر اجازه فرمایید شهر می‌روم.

فرمودند: بیا بالا.

اتومبیل به راه افتاد از در قصر سعدآباد بیرون آمدیم تا وقتی به شهر رسیدیم که اعلیحضرت با کسی که در ماشین نشسته بود صحبتی نکردند. سر چهارراه پهلوی من از ماشین پیاده شدم و ماشین به طرف مغرب رفت.

یک ساعت و نیم بعد از نصف شب، پای پیاده خواب‌آلود به طرف منزل رفتم و تمام فکر و خواستم متوجه این بود که اعلیحضرت برخلاف معمول چرا سوار شدند و کجا رفتند، به سمتی که اعلیحضرت رفت فکر می‌کردم از آن طرف راه قزوین است شاید هم به باغشاه رفته باشند. بالاخره چون فکرم به جایی نرسید خوابیدم.

ساعت یک بعد از ظهر روز بعد در حالی که تمام نوکرها از غیبت اعلیحضرت در تعجب بودند صدای بوق ماشین بلند شد و اتومبیل گردآلود وارد باغ سعدآباد گردید. تا چند روز هیچ کس نمی‌دانست آن شب اعلیحضرت کجا رفته بودند، ولی احضار سرتیپ زاهدی از رشت و بی‌مهری شاه نسبت به قائم‌مقام تا حدی معلوم کرد که احتمال دارد آن شب را شاه به گیلان رفته باشد.

بعدها معلوم شد که آقای قائم‌مقام راجع به مسئله تقسیم آب از آقای میرزا کریم‌خان رشتی دلخوری داشته است و نزد شاه از ایشان سعایت کرده، بعدها معلوم شد که حرکت شاه به رشت برای این بوده که شخصاً و از نزدیک قضیه را تحقیق کند و

به صدق و کذب گزارشی که قائم مقام داده بود پی ببرند. چون بعد از مراجعت از سفر رشت شاه نسبت به قائم مقام بی مهر شدند معلوم می شود که کاسه ای زیر نیم کاسه بوده.

چهل و دو

نظامنامه تشریفاتی سابق در قسمت تشریف فرمایی شاه به شهرستانها مقرر داشته بود که فرماندار هر محل باید تا سه فرسخی با لباس عادی شرفیاب شده سپس از راه و بیراه به شهر عزیمت و با لباس رسمی در موقع تشریف در مدخل محل توقف، استراحت رؤسای ادارات را به حضور مبارک معرفی نماید.

فرماندار همدان هم بنابه همین دستور با لباس عادی تا سه فرسخی شرفیابی حاصل نموده بود. پس از استجازه برای اینکه به موقع برای معرفی رؤسای ادارات حاضر باشد بعد از حرکت بلافاصله اتومبیل خود را پشت سر اتومبیل شاه قرار داده بود. در صورتی که مطابق معمول در مسافرتها پس از اتومبیلهای اسکورت مخصوص و بعد از آن اتومبیل ملتزمین رکاب باید قرار داشته باشد. به همین جهت چون اتومبیلهای اسکورت ملاحظه کرده بودند که برخلاف ترتیب یک اتومبیل دنبال اتومبیل اعلیحضرت در حرکت است بنای بوق زدن را گذاشته بودند تا اتومبیل را متوجه و متوقف نموده ترتیب معمول را قرار سازند.

صدای بوقهای متعدد اعلیحضرت فقید را متوجه نموده بود که باید اتفاق غیر مترقبه روی داده باشد از شیشه پشت اتومبیل نگاه و مشاهده نموده بود که یک اتومبیل ناشناس در دنبال اتومبیل سلطنتی در حرکت است. برای آنکه از جریان مسبوق شوند دستور توقف به شوفر داده و ناچار اتومبیل فرماندار همدان هم متوقف می گردد.

شاه پیاده شد تا بداند چرا برخلاف معمول این اتومبیل در دنبال اتومبیل سلطنتی در حرکت است. به محض نزدیک شدن فرماندار همدان را لخت و با پیراهن و زیر شلوار در اتومبیل خود مشاهده می نماید. البته فرماندار بیچاره در مقابل سؤال شاه زیانش بند آمده و نمی تواند به اعلیحضرت پاسخ مقنع بدهد.

خوانندگان با آن ابهت اعلیحضرت فقید و وضع فرماندار همدان می تواند حدس

بزنند که چه وضع مضحک و غیر قابل توصیفی پیش آمد.

به هر حال شاه در حالی که از این پیشامد هم متعجب و هم عصبانی بوده سوار و به شهر عزیمت می نماید. فرماندار هم از راه و بیراهه خود را به شهر رسانیده و با لباس رسمی در موقع تشریف فرمایی برای معرفی رؤسای اداره ها حضور می یابد ولی به واسطه پیشامد بالا زبانش یارای بیان نداشته تا اینکه در اینجا مورد بی مرحمتی واقع می شود و اعلیحضرت خودشان شروع به صحبت با رؤسای ادارات می نماید.

شب این موضوع در پیشگاه اعلیحضرت مورد مذاکره واقع می گردد و چون فرماندار هم یکی از مردان خدمتگذار و صدیق بوده از طرف ملتزمین رکاب خدماتش به عرض می رسد و پس از تحقیق معلوم می شود که فرماندار لباسهای خود را در اتومبیل گذارده تا قبل از رسیدن به شهر در راه پوشیده و به موقع بتواند برای انجام تشریفات حاضر شود.

و بلافاصله پس از شرفیابی در سه فرسخی و عزیمت به شهر لباس عادی خود را از تن خارج و کاملاً لخت می شود که لباسهای رسمی را در برنماید. اتفاقاً این موقع از بدشانسی مصادف با توقف اتومبیل شاه می شود و وضع مضحک بالا پیشامد می نماید.

در همان شب رضاشاه پس از استحضار از این جریان فرماندار را احضار و مورد توجه و مرحمت قرار داده به آقای شکوه هم دستور می دهند که نظامنامه تشریفات را اصلاح نماید.

چهل و سه^۱ حسین فردوست

«رضاخان عادت نداشت افسران عالیرتبه خود را عوض کند و لذا در تمام مدت سلطنتش آنها را در مشاغل حساس کشوری و لشکری گمارد. هیچ فردی حق نداشت از نظامی ها شکایت کند، وگرنه شاکی تحت تعقیب و مؤاخذه قرار می گرفت. یک بار

۱. خاطرات ارتشبد حسین فردوست، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۶۷، ص ۶۳.

شخصی از کریم بوذرجمهری نزد مادر محمدرضا شکایت کرد و او نیز شکایت را به رضاخان داد و تقاضای رسیدگی کرد. رضاخان عصبانی شد و با خشونت از اتاق بیرون رفت و گفت: به هیچ فردی اجازه نمی‌دهم از افسران من نزد من شکایتی بیاورد. آنها اشتباه نمی‌کنند.»

چهل و چهار^۱ سید جوادخان صوفی

«در اوایل دوره سلطنت پهلوی، هنگامی که شهر اصفهان مرکز لشکر جنوب بود و محمودخان آیرم با درجه سرتیپی فرماندهی لشکر را برعهده داشت، رضاشاه به طرف اصفهان آمد و روز بعد از ورود، موقعی که افسران لشکر را بازدید می‌کرد، پرسید: پس سلطان سید جوادخان صوفی کجاست؟

گفتند: سه روز است که مریض شده و قدرت حرکت ندارد.

شاه با تغییر جواب داد که دروغ می‌گوید و باید فوری احضار شود.

مأمورین به دنبال وی شتافتند و اندکی بعد در لحظه‌ای که شاه می‌خواست از در چهل ستون خارج شود چشمش به سلطان سید جوادخان افتاد که با رنگ پریده و قیافه مشوش به حال خبردار ایستاده و دست بالا گذاشته است. شاه جلو رفت و بی مقدمه چند سیلی آبدار بر صورت سید جوادخان نواخت؛ سپس بدون آنکه چیزی بگوید به راه خود ادامه داد.

بامداد فردا که باز افسران در باغ چهل ستون جمع شده و منتظر زیارت رضاشاه بودند، رضاشاه بیرون آمد و روبه طرف سرتیپ محمودخان آیرم کرده و گفت: این سید جوادخان افسر خیلی خوبی است، قدر او را بدان و از همین امروز باید درجه یاوری بدوزد...

با توجه به حوادث روز گذشته دهان تمام افسران از تعجب باز ماند و هرکسی فکر

می‌کرد که چگونه شاه در ظرف چند ساعت عقیده خود را عوض کرد؟ و اصولاً چرا دیروز بدون هیچ تقصیر ظاهری سید جوادخان را کتک زد و امروز هم بی‌هیچ علتی وی را به درجه یابوری مفتخر کرد؟

خلاصه شاه از اصفهان رفت و این معما همچنان لاینحل ماند. هر قدر افسران از سید جوادخان تحقیق کردند، خود را به نادانی زد و به کسی چیزی نگفت. عاقبت سرتیپ آیرم او را خواست و با وعده و وعید علت این جریان را پرسید. سید جوادخان محرمانه چنین گفت: چند سال پیش که من و شاه هر دو در قزاقخانه خدمت می‌کردیم، یک روز به علتی که از اظهار آن معذورم میان ما گفتگویی شد و من یک سیلی به صورت وی نواختم و به همین جهت از وقتی که او به وزارت جنگ و بعداً به سلطنت رسید ناچار همیشه خود را از او مخفی می‌کردم؛ تا آن روز که بنا بود شاه به اصفهان بیاید، از سه روز پیش خود را به بیماری زدم و امیدوار بودم که به این ترتیب از ملاقات با وی مصون بمانم، ولی اتفاقاً او پافشاری کرد و چنانکه دیدید مرا احضار نمود و پیش از هر چیز انتقام سیلی چند سال قبل را باز گرفت و روز بعد به درجه یابوری مفتخرم کرد.»

چهل و پنج^۱ نصرالله شیفته

«رضاشاه غالباً ضمن صحبتهایش با نمایندگان و رجال از خاطرات خوش صحبت می‌کرد. روزی در حضور عده‌ای از نمایندگان، شاه از جنگ اطراف همدان و جنگ در شمال کشور سخن می‌گفت.

میرزاعلی کازرونی ناگهان سخن او را قطع کرد و به منظور اشاره به جنگهای دشتستان و دشتی که با انگلیسها انجام شده بود گفت: قربان، بنده هم میدان دیده‌ام! این سخن، شاه را خشمگین ساخت. همه متوجه خشم شاه شدند و سکوتی مطلق مجلس را فرا گرفت. یکی از رجال که متوجه وخامت اوضاع شده بود برای

نجات کازرونی گفت: قربان! منظور ایشان میدان امین السلطان است!
رضاشاه با شنیدن این سخن خندید و کازرونی جان به سلامت برد.

چهل و شش حاج آقارضا قائم مقام الملک رفیع

«پیش از آنکه محمدرضاشاه (که آن وقت ولیعهد بودند) با ملکه فوزیه ازدواج کردند مقرر گردید که کاخ اختصاصی برای اقامت ایشان ترتیب داده شود ولی این کار مدتی طول کشید و در عرض این مدت اعلیحضرت فقید به طور موقت کاخ مرمر را که محل اقامت خودشان بود در اختیار ولیعهد گذاشت و خود در کاخ شاهپور عبدالرضا منزل کرده بودند. درست به خاطر دارم که اوایل بهار بود و شاه هنوز به شمیران نقل مکان نکرده بود و عادت مشارالیه این بود که عصرها برای هواخوری در جاده جنب دیوار غربی قصر یکی دو ساعت قدم می زدند و من نیز غالباً طبق معمول همین اوقات شرفیاب شده و درباره مسائل مختلف مذاکره به عمل می آمد.

بعد از ظهر یک روز پنجشنبه که تاریخ آن درست به خاطر من نیست به عادت هر روز در جاده غربی کاخ قدم می زدیم و شاه ناگهان اظهار داشت: امشب والاحضرت اشرف یک میهمانی فراهم کرده و اعضای فامیل سلطنتی در آن جمع هستند، آیا شما هم به این شب نشینی خواهی رفت؟

عرض کردم: بنده اهل شب نشینی نیستم و باید زود استراحت کنم، بنابراین اگر اجازه بدهید به منزل مراجعت خواهم کرد.

شاه در جواب گفت: من هم خیال ندارم بروم. صبح زود اینجا بیا و به قوام الملک هم تلفن کن که صبح زود در کاخ به اتفاق شما حاضر باشد.

اعلیحضرت فقید این جمله را گفتند و از من جدا شدند. لازم است این نکته تذکر داده شود که اعلیحضرت فقید به شرکت در شب نشینی علاقه ای نداشتند زیرا سحرخیز بودند و آن شب نیز مسلماً در شب نشینی والاحضرت اشرف شرکت نمی نمودند و این میهمانی خصوصی قرار بود با حضور اعضای فامیل سلطنتی برگزار

شود.

آن شب وقتی که به خانه برگشتم، به آقای قوام (شیرازی) تلفن کرده و دستور شاه را ابلاغ کردم و مشغول استراحت شدم.

فردا صبح زود، هر دو به حضور رفتیم. شاه خیلی زود بیرون آمد و سوار اتومبیل شد و ما دو نفر نیز سوار شدیم بدون اینکه بدانیم مقصد ایشان کجاست و به کجا خواهیم رفت. بالاخره اتومبیلها وارد جاده مازندران شده و به طرف آبدلی و آبگرم به راه افتادیم. پس از مقداری راهپیمایی، در یکی از نقاط وسط راه شاه پیاده شد و چون صبحانه نخورده بود دستور داد تا چای تهیه کنند.

موقعی که اعضای اسکورت مشغول تهیه چای بودند، مشارالیه زیر سایه یکی از درختان به تنهایی مشغول قدم زدن شد و با تغییر این جملات را بلند بلند ادا می کرد:

... برای من ناز می کنند، ادا درمی آورند، از خدمت ناراضی هستند، این کارها کسر شأن آنهاست. خیر، به آنها بگویند لازم نیست کار کنند، بروند دنبال کارشان.

من و آقای قوام که در چند قدمی ایستاده بودیم در اثر دیدن وضع شاه و شنیدن این جملات نامعلوم قدری متعجب شده و از یکدیگر راجع به چگونگی موضوع سؤال کردیم ولی هر دو از مطلب بی خبر بودیم تا اینکه وقتی شاه دوباره این جمله را که «به او بگویند نمی خواهم کار بکنند» تکرار نمود، قدری جلو رفته و گفتم: قربان، بنده مشارالیه را نفهمیدم کیست، مقصود اعلیحضرت چه کسی است و امریه را باید به چه شخصی ابلاغ کنیم؟ اعلیحضرت قدری سکوت کرد و بعد گفت: جم را می گویم، همین امروز به او بگو که از فردا نمی خواهم کار بکند. من اهل ناز کشیدن نیستم.

قبل از ادامه جریان لازم است این نکته یادآوری شود که دو روز قبل از این واقعه، شاه دوره دوازدهم قانونگزاری را افتتاح کرده بودند و پس از بیان خطابه افتتاحیه به اتاق رئیس مجلس آمدند و در آنجا به آقای دکتر متین دفتری پیشنهاد نخست وزیری نموده و گفتند: شما از امروز به ریاست دولت و آقای جم به وزارت دربار انتخاب

می‌شوید و رضاقلی خان^۱ هم در وزارت دارایی بماند.

اعلیحضرت به قدری این اظهارات را فوری و سریع و آهسته بیان نمودند که حتی چند نفر از وزرا که قدری دورتر ایستاده بودند بیانات شاه را نفهمیدند و در آن مجلس کسی اطلاع پیدا نکرد که کابینه تغییر یافته است. بنابراین آقای جم دو روز قبل از این حادثه از نخست‌وزیری تغییر شغل داده و به وزارت دربار انتخاب شده بود.

بالاخره پس از اینکه شاه در زیر سایه درختان امر کرد که من هم امروز به آقای جم ابلاغ کنم که از فردا وزارت دربار را ترک کند، من و آقای قوام‌الملک موضوع صحبت را تغییر دادیم زیرا ادامه خشم و غضب شاه مفید و پسندیده نبود، خاصه آنکه هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم چرا شاه از جم عصبانی شده و او چه کرده که در عرض همین دو روز، اعلیحضرت از وی ناراضی گردیده است...

وقتی به تهران مراجعت کردیم، دستور اعلیحضرت را به آقای جم ابلاغ نموده و گفتم ایشان گفته است چند روز استراحت بکنید، سپس علت تغییر شاه را پرسیدیم و وی گفت: در شب‌نشینی دیشب قرار نبود که اعلیحضرت شرکت کنند لذا ترتیبات شب‌نشینی با توجه به اینکه شاه در آن حضور نخواهد داشت داده شد، اما غفلتاً در حدود ساعت یازده ناگهان شاه از اتاق خواب خود بیرون آمد و به طرف سالن شب‌نشینی حرکت کرد. حضار و مدعوین از حضور ناگهانی وی دستپاچه شده و پیشخدمتها، روی میزها را جمع و جور کردند. عده‌ای به این طرف و آن طرف رفتند و این دستپاچگی باعث شد که من تعادل و وضع عادی خود را از دست دادم به طوری که موقعی که اعلیحضرت در کریدور به من برخوردند، در اثر ناراحتی و هراس، قیافه‌ام

۱. سرتیپ امیر خسروی از افسران جوان قزاقخانه بود که در امور مالی و حسابداری قزاقخانه خدمت می‌کرد و بعدها در بانک پهلوی قشون بود و رضاشاه او را برای تحصیلات در رشته مالی و بانکی به اروپا فرستاد. سپس مدیرکل بانک ملی ایران و سرانجام وزیر دارایی شد و یک بار به علت اشتباهی که در امور ارزی کرده بود مورد پرخاش شاه قرار گرفت و شاه جاسیگاری را به طرفش پرتاب کرد. امیر خسروی پس از وقایع شهریور ۱۳۲۰ از ارتش رانده شد و مدتها در ایران و خارج بیکار بود و در دهه ۱۳۳۰ مُرد. به وی سوءاستفاده‌هایی از مقام خود را نسبت می‌دادند که در مجلس چهاردهم در آن باره صحبت‌ها شد.

عبوس بود و طبق معمول نخندیده و سکوت پیشه کردم و چون پس از انتخاب به وزارت دربار این اولین بار بود که با شاه مواجه شدم، قیافه ناراحت و عبوس من موجب شد که شاه تصور کند من از شغل جدید ناراضی‌ام و از اینکه دیروز مرا از ریاست دولت تغییر داده و نخست‌وزیر جدید به جای من تعیین کرده‌اند گله دارم و قیافه عبوسم نشان‌دهنده عدم رضایت است، در حالی که علت این امر حضور ناگهانی شاه در مجلس شب‌نشینی بود.

بدین ترتیب علت خشم و غضب شاه در زیر درختهای وسط راه لاریجان بر ما روشن شد و جم نیز از فردا در دربار حضور نیافت و سه روز بعد در التزام اعلیحضرت همایونی به مازندران مسافرت کردیم. در آنجا اطلاع حاصل کردم که ولیعهد (اعلیحضرت فعلی) موجبات رفع سوء تفاهم را به وسیله نامه‌ای آورده‌اند و در نتیجه اعلیحضرت مجدداً دستور داد که آقای جم در پشت وزارت دربار مشغول کار گردد.^۱

چهل و هفت^۲ نصرالله شیفته

روزی که رضاشاه ساختمان شهربانی کل کشور را که تازه به اتمام رسیده بود بازدید می‌کرد، منصورالملک نخست‌وزیر وقت دو سه قدم عقب‌تر حرکت می‌کرد. در حین بازدید ناگهان چشم شاه به مجسمه‌های متعددی که به شکل گاو پشت سر یکدیگر درست کرده بودند افتاد، با عصای خود به آنها اشاره کرد و از منصورالملک پرسید: این گاوها را برای چه اینجا گذاشته‌اید؟ منصورالملک جواب داد: قربان این مجسمه‌ها که به شکل گاو ساخته شده نمونه‌ای از آثار باستانی است.

شاه خندید و گفت این همه گاو که در پشت بسیاری از میزها نشسته‌اند مگر برای

۱. نقل از: خاطرات آقای قائم‌مقام‌الملک رفیع نماینده مجلس که در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۳۲ در مجله اطلاعات هفتگی، شماره ۶۱۱ چاپ تهران نشر یافته است. (به نقل از کتاب ارتش‌بدها، خسرو معتمد از ص ۴۳ تا ۴۷).

۲. شوخی در محافل جدی، گردآورنده دکتر نصرالله شیفته به اهتمام عبدالرفیع حقیقت (رفیع)، انتشارات کومش، ۱۳۸۰، ص ۱۷۷ و ۱۷۸.

نمونه کافی نبود که از آثار باستانی بگذارند، گاوهای زنده کافیت، بگویند دیگر مجسمه‌شان را بردارند. فردا تمام مجسمه‌هایی را که اطراف ستون‌ها بود برداشتند و ساختمان به وضع فعلی افتتاح شد.

چهل و هشت^۱ نصرالله شیفته

روزی که زندان قصر ساخته شد رضاشاه که همراهش رئیس شهربانی وقت سرتیپ درگاهی و وزیر دربار تیمورتاش و سایر رجال بودند برای بازدید و افتتاح به آنجا رفت. همین که رضاشاه وارد اتاقهای زندان شد ملاحظه کرد تختخوابهای آهنی و ملافه‌های سفید و بالش و تشک نرم در اتاقهای تمیز گذاشته‌اند. شاه از تماشای این منظره عصبانی شد. در حالی که اشاره به ملافه‌ها می‌کرد گفت: پدرسوخته‌ها این ملافه‌های سفید چیست؟ مگر اینجا خانه رجال و اشراف است که این‌طور تمیز و با ملافه و تختخواب فنی مبله کرده‌اید؟ تیمورتاش که از زندانهای اروپایی سابقه داشت به شوخی گفت: قربان آخر آیا ممکن نیست که رجال ما گذارشان به این اتاقها بیفتد. رضاشاه نگاهی به تیمورتاش کرده و سر را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: این هم حرفی است!

برحسب تصادف روزگار، سه روز بعد درگاهی و ۱۵ روز بعد تیمورتاش از آن تختخوابهای فنی و ملافه‌های سفید استفاده می‌کردند!

چهل و نه^۲ نصرالله شیفته

رکن‌الدین مختاری رئیس شهربانی سابق به مناسبت خدماتی که به رضاشاه کرده

۱. شوخی در محافل جدی، ص ۱۳۷.

۲. همان کتاب، ص ۲۵۲.

بود مورد لطف وی قرار گرفت. شاه روزی مختاری را طلبید و به او اظهار داشت خیال دارم تو را ترفیع درجه بدهم، ولی چون بعد از سرهنگی، سرتیپی است و در شهربانی هنوز درجه سرتیپی کسی ندارد و از طرف دیگر نامی برای سرتیپی شهربانی (زیرا افسران شهربانی نام دیگری داشتند) وجود ندارد، پس برو اسم مناسبی برای درجه سرتیپی کشور در نظر بگیر و بیا و به من گزارش بده...

سرهنگ مختاری از آن روز به بعد جلسات متوالی با فرهنگ‌نویسان و اعضای فرهنگستان به مشاوره پرداخت تا سرانجام نام (سرکشور) را انتخاب کردند و به اتفاق آراء آن را تصویب کردند که به شاه گزارش شود. شاه به محض اینکه لفظ (سرکشور) را شنید ابروها را درهم کشید و گفت:

کشور یک سر بیشتر ندارد و آن هم عجالتاً خودم هستم. برو این حرف را از کلمات خارج کن که رقابت با من خوشایند نیست...

مختاری از شنیدن این حرف ماستها را کیسه کرد، و تا مدتی از اشتباه خود ناراحت بود.

به همین مناسبت برای سرتیپی در شهربانی فرهنگستان نام (سریاس) را انتخاب کرد که مختاری آن را به کار برد.

پنجاه دکتر متین‌دفتری

دسته گل وزیر دارایی

یک شب در عمارت بادگیر (کاخ گلستان) منتظر وزراء برای تشکیل هیئت دولت بودم. امیر خسروی وزیر دارایی وارد اتاق من شد و بلافاصله پس از سلام و تعارف مختصری زار زار گریه می‌کرد و می‌گفت من دیگر بی‌شرف هستم شاه امروز در فحش و ناسزا به من از هیچ لفظی فروگذار نکرد و نزدیک بود مرا بکشد. علت را نتوانست درست بیان کند. او در حال عادی لکنت داشت چه رسد به آن شب که حالش دگرگون بود. فردای آن روز شاه احضارم کرد و با حال نگرانی اظهار داشت آقای نخست‌وزیر

شنیدی این پسره احمق چه دسته گلی به آب داد؟ رئیس شرکت نفت او را ملاقات و از تنزل لیره شکایت کرده و گفته است غیر از ما کی به بانک لیره می فروشد پس این نرخ را فقط برای ما تعیین کرده‌اید.

او هم گفته است نگران نباشید ما یک حساب «و» برای لیره داریم. آن وقت فهمیدم رضاقلی خان امیرخسروی چرا (بی شرف) شده بود! کمپانی به جای ۶۸ ریال حالا ۱۷۰ ریال برای هر لیره بگیرد. شاه که از نود ریال ناراضی بود و ما را ملامت می کرد حالا با این تدبیر! وزیر دارایی خودش اگر او را کشته بود تعجب نداشت. شاید اگر غیر از امیرخسروی بود جان به در نمی برد چه شاه امیرخسروی را از طفولیت می شناخت و با خانواده او عوالم نزدیکی داشت و لذا نسبت به او زیاده از حد ارفاق می کرد و حتم داشت شاه پس از اظهار نفرت از وزیر دارایی روبه من کرده و گفت جبران این حماقت را از تو می خواهم، باید رئیس کمپانی را بخواهی و او را از این اشتباه دریاوری.

مأموریت آسان و گوارایی نبود. ما عادت نداشتیم در مذاکره با خارجی‌ان اسمی از شاه ببریم. اگر خیر بود به حساب شاه می گذاشتیم، اما هرچه شر داشت به حساب خودمان بود. فوراً به آقای مصطفی فاتح تلفن کردم، معلوم شد مدیرکل شرکت که از آبادان برای همین کار آمده بود هنوز تهران بود. او را خواستم و به هر زبانی بود به او حالی کردم که حساب «و» برای لیره‌های غیر صادراتی است و شامل لیره‌های حاصل از صدور نفت نمی شود. البته جز تمکین چاره نداشت و در عین حال بسیار ناراحت و ناراضی شد. اما این اقدام برای من زیاد گران تمام شد. قبل از آن هم که وزیر دادگستری بودم چندین بار به امر شاه که در این موارد از من به عنوان مشاور حقوقی استفاده می کرد راجع به اینکه کمپانی مواد قرارداد را اجرا نمی کند و از افزایش استخراج و تولید نفت ما امتناع دارد علیه کمپانی اظهار نظر نموده بودم و طبق نظر من دولت به کمپانی فشارهای تهدیدآمیز آورده بود که بعدها در بازداشتگاه متفقین فهمیدم از من دل پری داشته‌اند و خط و نشان برای من کشیده بودند و من را دشمن سرسخت کمپانی و طراح نقشه فسخ امتیاز و انتقال آن به شرکتی از سایر کشورهای غرب تشخیص داده بودند.

بعد از شهریور ۱۳۲۰ دکتر حسن مشرف نفیسی وزیر دارایی کابینه محمدعلی فروغی دوست نزدیک مصطفی فاتح سلطان نفت و وکیل و مشاور کمپانی نفت نرخ لیره را از ۶۸ ریال به قریب دو برابر یعنی ۱۳۰ ریال ترقی دادند و با این عمل در واقع اقلاً نصف چند سال مخارج سنگین نظامیان اشغال‌کننده ایران را (پل پیروزی) به ملت ایران تحمیل و مردم ایران را دچار قحط و غلا و زندگی را برای ملت ما طاقت‌فرسا کردند.

اقتصاد مترقی و مالیه منظم مملکت ما را از بیخ و بن در هم ریختند، اما بد نیست قدری درباره امیرخسروی سخن گفته شود. او در قزاقخانه زیردست رضاشاه خدمت کرده بود، تمام درجات نظامی خود را مدیون او می‌دانست و در کودتای ۱۲۹۹ خزانهدار آتریاد همدان بود. شاه یک سال او را به اروپا فرستاد تا در رشته‌های بانکداری و اقتصاد مطالعه و تمرین کند. پس از مراجعت از اروپا به ریاست بانک جدیدالتأسیس قشون که بعدها به پهلوی و سپه نامگذاری شد گردید. در ۱۳۱۲ در رأس بانک ملی قرار گرفت و قریب شش سال در بانک فعالیت نمود. در کابینه من که به زعم شاه کابینه جوانها بود به دستور شاه او را به وزارت دارایی معرفی کردم، مردی ساده و بی‌تدبیر بود. غالباً در مکالمات عادی خود از لغات بیگانه استفاده می‌کرد، در حالی که زبان فرانسه را به خوبی نمی‌توانست تکلم کند. در جلسات هیئت دولت که در حضور شاه تشکیل می‌شد در هر موردی شاه به او تشریح می‌زد و گاهی نیز به او ناسزا می‌گفت، ولی معلوم بود شاه به او میلی دارد و طرف توجه است و او را مانند اقربای نزدیک خود می‌داند. بعد از کنار رفتن من از ریاست دولت سِمَت خود را در کابینه بعدی حفظ کرد، ولی در خردادماه ۱۳۱۹ روی معامله پنبه با دولت شوروی مورد تغییر واقع شد و از کار برکنار گردید. بعد از رفتن شاه سابق هم کاری به او ارجاع نشد و تا حین الفوت کنار بود.

پنجاه و یک سلیمان بهبودی

اگر من برای پیشرفت کار مملکت سگرمه‌هایم را درهم کشیده‌ام. این مردم به

محض اینکه لبخند به آنها بزخم فوراً می‌آیند روی دوشم، والا دلیل ندارد دایم خودم را زحمت بدهم و این طور وانمود کنم. اگر افراد و کارکنان دستگاه کارشان را روی حساب و قاعده انجام دهند چرا من خودم را این طور نشان بدهم. من بداخلاق نیستم مرا وادار به این طرز رفتار می‌کنند.

اتفاقاً همین طور هم بود. به خاطر دارم عصر یکی از روزهای اواخر پاییز که در باغ پیاده روی می‌کردند، بنده هم داخل کاخ مرمر بودم. صدای بلندی شنیدم، وقتی از شکاف در یکی از اتاقها نگاه کردم دیدم یکی از وزرا که برای شرفیابی می‌آمد ادب را چندان که باید رعایت نکرده بود. اعلیحضرت همایونی که خیلی ناراحت بودند کمی دولا شدند و به آن شخص به صدای بلند فرمودند: بیا بیا روی دوش من! و با دست شانه‌های خودشان را نشان می‌دادند. ولی باید بگویم که خودشان علی‌رغم مقامی که داشتند در مورد دیگران بسیار ملاحظه کار بودند. به یاد دارم یک روز عصر هوا بی‌اندازه سرد بود، به طوری که همه پالتو می‌پوشیدند. در موقع پیاده روی ملاحظه می‌فرمایند یکی از وزرا پالتو و کلاه خود را در عمارت دربار گذارده و بی‌پالتو و سر برهنه برای شرفیابی در حرکت است. فوراً اعلیحضرت همایونی پیشخدمت را صدا می‌زنند و می‌فرمایند: برو پالتو و کلاه آقا را بیاور. و پیشخدمت به سرعت رفت و آورد. در موقعی که پیشخدمت می‌خواست پالتوی وزیر را بپوشاند کلاه هم دستش بود و اعلیحضرت همایونی کلاه را از دست پیشخدمت گرفته نگه داشتند.

بعد از آنکه وزیر پالتو را پوشید اعلیحضرت همایونی کلاه را خودشان دادند به وزیر فرمودند: آقا هوا سرد است، کلاه را سر بگذارید ممکن است سرما بخورید. اصولاً اعلیحضرت همایونی نسبت به رجال معمر خیلی احترام می‌کردند، گرچه از دو نفر بی‌اندازه نفرت داشتند: یکی قوام السلطنه، به مناسبت کمیته ترور که با کمک والا حضرت محمد حسن میرزا ایجاد کرده بود و دیگری دکتر مصدق که حتی مدتی هم وزیر خارجه ایشان بود و بی‌اندازه به او محبت کردند، عاقبت معلوم شد هیچ وقت راست نمی‌گوید و تا می‌توانست با حرکات زیرزمینی فعالیت مخرب داشت. آقای دهستانی نماینده ساوجبلاغ نقل می‌کند روزی که راه آهن از شهریار و ساوجبلاغ به حرکت درآمده بود، من ده بودم و در این بین دیدم آقای مصدق السلطنه با خوشحالی

به سراغ من آمد می گفت: آقای دهستانی می بینی راه آهن از ده ما عبور می کند، واقعاً شاه را خدا عمر بدهد، الحمدالله زنده ماندیم و دیدیم در مملکت خود راه آهن داریم. من فکر کردم اگر بشود در موقع شرفیابی بهانه کنم و حرفی از مصداق السلطنه بزنم شاید رفع ناراحتی بشود.

تصادفاً یک ماه بعد در شرفیابی که از وضع محصول کشاورزی پرسش فرمودند موضوع راه آهن نظرم آمد فکر کردم موقع خوبی است، به محض شروع به صحبت، کردند: این شخص مخالف راه آهن است به تو دروغ گفته، مگر ممکن است این شخص حرف راست بزند! و مرا مجبور به سکوت کردند.

به مرحوم مستوفی الممالک خیلی احترام می کردند. همیشه ایشان مثل همه، «آقا» می فرمودند. به خاطر هم هست که دو دانگ بهجت آباد که سابقاً مزروعی بود متعلق به مرحوم مستوفی الممالک بود، در سال ۱۳۰۱ یا ۱۳۰۲ نزد سردار سپه وزیر جنگ گرو گذارده بود، ولی نتوانست از گرو درآورد و سالها در اجاره یک نفر زردشتی بود که در این دو دانگ یک یخچال و مقدار زیاد زمینهای زراعتی داشت و در آن کشت می کرد و یک سال مال الاجاره را هم بنده گرفتم. بعدها که بهجت آباد صورت شهر پیدا کرد، زمینها از متری دویست ریال تا پانصد ریال قیمت پیدا کرد. این اراضی از خیابان شاهرضا تا نزدیک یوسف آباد امتداد داشت و دو دانگ اعلیحضرت همایونی چند میلیون متر بود. اعلیحضرت همایونی اطلاع پیدا کرد که وضع زندگی مستوفی الممالک خوب نیست. یکی از روزها که به او اجازه شرفیابی داده بودند. در بین مذاکرات بنده را احضار و فرمودند: برو به اداره حسابداری و سند دو دانگ بهجت آباد را بگیر و بیاور. بنده بلافاصله از حسابداری سند را گرفته و تقدیم کردم. در موقع مرخص شدن متسوفی الممالک سند را عیناً به او مرحمت کردند، و فرمودند: این مال شماست. و به بنده فرمودند: بگویند این سند را به آقا انتقال بدهند. پس از آنکه اعلیحضرت همایونی از سالن پذیرایی خارج شدند، آقای تیمورتاش وزیر دربار و آقای مجلل الدوله رئیس تشریفات وارد سالن شدند و دیدند مستوفی الممالک مات و مبهوت با سندی که در دست دارد، ایستاده است. پس از سلام و تعارفات تیمورتاش دلیل بهت آقا را پرسید. ایشان اظهار داشتند: زبانم از شکرگذاری در مقابل محبت و عنایتی که امروز

اعلیحضرت همایونی نسبت به من ایراد داشتند قاصر است. بعد چنین شرح داد که درست نمی‌دانم ولی این زمینها امروز بیست یا پنجاه میلیون تومان ارزش دارد و من جز دعای خیر درباره‌ی اعلیحضرت همایونی کار دیگری نمی‌توانم بکنم و بعد مرخص شد.^۱

۱. رضاشاه، خاطرات سلیمان بهبودی و... به اهتمام غلامحسین میرزا صالح، طرح نو، چاپ اول ۱۳۷۲، ص ۳۸۰ - ۳۸۲.

فصل هفتم حکومت رعب و وحشت

پنجاه و دو^۱
رضاشاه

هیچ وقت فراموش نمی‌کنم روزی را که برای بازدید اطراف راه و تعیین خط سیر یک‌ه و تنها تا دو فرسخی «فیروزکوه» آمده بودم. همین نقطه‌ای که فعلاً «پل فردوس» ساخته شده، و روزی صدها اتومبیل و مسافر از روی آن عبور می‌کنند. در تهران تصور می‌کردند که من به عمارت بیلاقی خود در «شمیران» برای رفع خستگی رفته‌ام. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد یک‌ه و تنها تا حدود «فیروزکوه» راهی که هنوز ایجاد نشده و خیال ایجاد آن هنوز از دماغ من تجاوز نکرده است، آمده باشم تا محل ساختمان پلی را تعیین کنم که عبور رودخانه از ذیل آن را تسهیل سازد، و جاده را در بهار و مواقع طغیان آب از خطر سیل و خرابی مصون بدارد. تنها کسی که در این گردش با من بود، فرج‌الله خان بهرامی رئیس دفتر مخصوص

۱. سفرنامه مازندران.

من بود که ناهار مختصر مرا هم مشارالیه با مرکوب خود حمل می نمود. در ورود به محل مزبور و تصادف با رودخانه چون عبور را ممتنع یافته، ناچار از دو دهقان مجاور رودخانه خواهش کردم که ما را کول گرفته با دوش خود به آن طرف رودخانه برسانند.

دهقانهای بیچاره مرا نمی شناختند. اول وهله قیمت این حمل و نقل را گوشزد ما کرده، حاضر نمی شدند با کمتر از یک ریال مرا در آن طرف رودخانه زمین بگذارند. من نیز از این تفریح و عدم شناسایی آنها استفاده کرده یک ریال را گزاف دانسته، پیشنهاد کردم که به اخذ دینار قناعت ورزند. بالاخره پس از چند دقیقه مباحثه و گفتگو، عمل را در چهارده دینار خاتمه داده، ما را به دوش گرفتند و وارد رودخانه آب شدیم. در وسط آب که سنگینی و ثقل بدن من، مرکوب بیچاره را تا درجه‌ای فرسوده ساخته بود، بهانه قاطعی به دست او داده، به خاطر خود مسجل ساخت که هرگاه کمتر از یک ریال به او تأدیه شود، او عجز خود را در همین وسط آب از حمل راکب خویش ظاهر خواهد ساخت. من نیز مسئولیت او را پذیرفتم. در وصول به ساحل همین قدر که مشتی از لیره، طلا، اشرفی و حدود هزار ریال در دست خود دید، حالتی به او دست داد که تصور آن هیچ وقت از خاطر من فراموش نمی شود. من جاده را پیش گرفته و به راه افتادم، شنیدم بعد از حرکت من، و وقوف دهقان بیچاره به شناسایی من، و دریافت پولی که برای او به کلی غیر مترقبه بود، حالت سکت به او دست داده و رئیس کابینه من با زدن یک سیلی به صورت او، و منصرف ساختن خیال دهقان از پول و غیره، وسیله نجات او را از این مرگ مفاجات فراهم کرده بود.

پنجاه و سه

ملکه مادر

یک نوکر جوان داشتیم که رضا از قزاقخانه آورده بود تا در امور خانه به ما کمک کند.

از اتفاق اسم او غلامرضا بود.
این جوان تا زمان سردار سپهی رضا در خانه قبلی ما (چهارراه حسن آباد) بود و در کارهای خرید و نظافت و امور منزل کمک ما بود.
یک روز «رضا» او را صدا کرد و در حضور ما به او گفت: «چرا این روزها گرفته و غمگینی؟»

نوکر که هول شده بود پاسخ داد: عاشق شده‌ام!
رضا به او گفت: اینکه چیز مهمی نیست! بگو عاشق چه کسی شده‌ای تا بفرستم برایت خواستگاری کنند.
غلامرضا جواب داد: «عاشق هر کس که شما امر بفرمایید (!) بنده چکاره‌ام که نظری داشته باشم!»

ما تا مدت‌ها از این بلاهت نوکرمان می‌خندیدیم!
(البته باید وحشت سرباز را از رضاشاه در نظر گرفت زیرا حتی جرأت بازگویی حرف و فکر خود را نداشت و فکر می‌کرد در این مورد نیز رضاشاه باید دستور دهد - نگارنده).

پنجاه و چهار علی خان

خورشیدخانم خواهر رضاشاه تا زمانی که زنده بود و برادرش هم شاه شده بود به او سر می‌زد و فرزندش علی خان نیز تا زمانی که رضاشاه به خارج از ایران تبعید نشده بود کارهای روزانه خانگی را انجام می‌داد.

از خورشیدخانم نقل می‌کنند که سالی نزد برادرش آمده بود و داشت نماز می‌خواند در همان هنگام رضاشاه وارد شد، خواهر را در حال نماز دید. منتظر ماند.

شاه پس از پایان نماز گفت خواهر زیر لب پس از نماز چه می‌گفتی.

خورشیدخانم گفت: «دارم تو را دعا می‌کنم. این قدر به مردم ظلم نکن».

پنجاه و پنج علی خان

یک روز ایستاده بودم توی اتاقی دیدم که فرش اتاق خیلی کثیف است، ناراحت شدم. فکر کردم که بهتر است فرش را ببرم و بتکانم. فرش را لوله کردم و بر دوشم گذاشتم. وقتی که رفتم بیرون دیدم رضاشاه پایش را گذاشته روی سکو ایستاده و بیرون را تماشا می‌کند. صبر کردم و فکر کردم الان که راه نیست، پس از رفتن وی این کار را خواهم کرد. جرأت بازگویی اینکه کنار برود را نیز نداشتم. داخل اتاق شدم و منتظر رفتن رضاشاه ماندم.

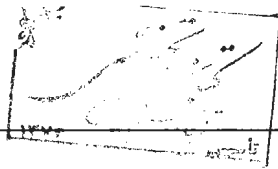
پس از مدتی بیرون را نگاه کردم، رضاشاه دیگر رفته بود. فرش را بار دیگر بر دوش گذاشتم و بیرون آمدم، دیدم او کمی دورتر ایستاده است. دستپاچه شدم. آنچنان محکم به من لگد زد که به زمین افتادم و با لگد دیگر مرا به پایین ایوان انداخت. سرم به سنگ خورد و بی‌هوش شدم.

پس از مدتی که به هوش آمدم گفت: پدر سوخته ... مُرد.

پس از چند ماه، رضاشاه برای افتتاح اسکله بابل سر به آنجا رفت. من هم با او بودم. خیلی سرحال و خوشحال بود و پس از پایان کار گفت: علی کتک آن روز یادت می‌آید. اصلاً می‌دانی برای چی بود؟

گفتم: خیر قربان.

گفت: حیف آن خاکی که بر سر تو ریخته شود. آخر آن زمان که آن قالی را می‌خواستی بتکانی چند نفر آنجا به عنوان کلفت، نوکر، آشپز، سرباز بودند، پس آنها چه کاره بودند. تو که موقعیت خودت را نمی‌دانی حالا باید چکار کرد؟ به جای آنکه دو سرباز ببایند و تو به آنها بگویی که این کار را نکنند تو خودت خجالت نکشیدی، چنین کاری کردی.



پنجاه و شش^۱ حاجی خان حیدری الاشتی

رضاشاه حرکت‌های غیرقابل انتظار فراوان داشت. یکبار آمده بود تا از خطوط راه آهن سرکشی کند به زیراب رسید. سرپرست یک دسته از کارگران تا متوجه شد که رضاشاه نزدیک شده سریع به کارگران گفت: قبل از آنکه شاه بیاید، بروید پشت تپه قایم شوید تا با این سر و وضعیت شما را نبیند.

رضاشاه هم سررسید و ناگهان از ماشین پیاده شد، یگراست رفت پشت تپه کارگران را دیده که بیل به دست روی خاکها دراز کشیده‌اند. من هم بیلی در دست با دیدن هیبت رضاشاه آنچنان ترسیدم که وحشت زده فکر کردم بیلی که در دستم می‌باشد تفنگ است و رضاشاه آمده تا مرا به خاطر داشتن تفنگ دستگیر و زندانی کند [هر نوع عکس‌العملی از رضاشاه هر بیننده‌ای را زهرترک می‌کرد].

اما به خود آمدم دیدم رضاشاه روبه سرپرستان کرد و گفت: اینها آخر اینجا چه کار می‌کنند.

نگاهی غضبناک کرد و سوار ماشین شده و رفت.

پنجاه و هفت^۲

هیچ کس جرأت نداشت روی حرف اعلیحضرت رضاشاه پهلوی حرف بزند. در میان تمام درباریها و وزراء و کسانی که به شاه نزدیک بودند، مختاری و امیر موثق و چند نفر دیگر این خاصیت شاه را زودتر از دیگران درک کرده بودند، و بهتر از دیگران آن را مراعات می‌کردند.

۱. بازگوکننده علی اعظم حیدری الاشتی.

۲. روزنامه آشفته، تیرماه ۱۳۲۴.

وقتی شاه دستوری می‌داد، آن دهنی که در مقابل شاه با گفتن «نه»، «نمی‌شود»، «مقدور نیست» و امثال اینها باز می‌شد، تودهنی می‌خورد. طبیب مخصوص شاه نیز این خاصیت او را درک کرده بود و حتی در دستورهای طبی هم آن را مراعات می‌کرد. وقتی شاه مبتلا به آنژین شده بود طبیب جرأت نمی‌کرد به شاه حکم کند که باید استراحت نماید یا فلان دوا را بخورد. مختاری به او گفته بود، دستورات را به صورت پیشنهاد به عرض ملوکانه برساند، مثلاً: اعلیحضرت خودشان بهتر از غلام می‌دانند که باید دو سه روز استراحت فرمایند؛ بنابراین غلام از خاکپای ملوکانه استدعا دارد، موافقت فرمایند لااقل چهل و هشت ساعت از تختخواب به پایین نزول اجلال نفرمایند.

روزی شاه در حال تب، هوس خوردن ترشی‌ای که با سرکه تهیه شده بود کرد و به دکتر گفت:

ها! ما این ترشی را می‌توانیم بخوریم؟

دکتر که عادت کرده بود و می‌دانست نباید به شاه «نه» بگوید، اندکی تأمل نموده، عرض کرد: اعلیحضرت بهتر می‌دانند که سرکه یکی از مواد مفید است و بدن بدون اسید نمی‌تواند زندگی کند. بنابراین، البته که اعلیحضرت می‌توانند ترشی میل فرمایند. منتها وقتی اسید بدن زیاد می‌شود، باید به وسایل گوناگون از اسید بدن کم کرد، در آن موقع ترشی خوردن ضرورت ندارد.

شاه متغیر شده، فرمود: چرا برای من فلسفه می‌گی؟! یک کلمه پوست‌کننده به من جواب بده: بخورم یا نخورم؟

دکتر دستش را به دستش مالیده، ضمن یک تعظیم بلندبالا (چون نمی‌توانست جواب منفی بدهد باشد و از طرفی هم سرکه برای شاه خوب نبود) گفت:

خانه‌زاد... غلام... عرض کرد... راجع به ترشی. بله... ترشی... هم می‌شود خورد... و هم نمی‌شود. اگر اراده اعلیحضرت تعلق بگیرد که ترشی بخورد ما بندگان، سگ کی هستیم در مقابل اراده اعلیحضرت اظهار وجود کنیم و اگر اعلیحضرت میل نداشته باشند ترشی تناول فرمایند، البته میل نمی‌فرمایند.

شاه حوصله‌اش سر رفته، فریاد کرد: مرتیکه! ترشی بخورم یا نخورم؟!

دکتر این مرتبه دستپاچه شده، نمی دانست چه جوابی بدهد. وقتی شاه دید دکتر جواب نمی دهد، گفت: مرده شور ترکیب شما دکترها را ببرد! به اندازه یک گاو نمی فهمید! مرتیکه! هر پیرزنی می داند که آدم تب دار نباید ترشی بخورد. دکتر تعظیم بلندبالایی کرده، گفت: قربان! غلام هم می داند برای آدم تب دار ترشی بد است، منتها این احکام برای اشخاص عادی است و برای نابغه ای مانند اعلیحضرت، اراده شاهانه ملاک است نه احکام عمومی! بنابراین، اگر اراده اعلیحضرت به خوردن ترشی تعلق گرفته باشد غلام، سگ کیست با اراده اعلیحضرت مخالفت کند؟

شاه دکتر را مرخص کرد. وقتی دکتر می خواست از اتاق بیرون برود، شاه فرمود: آخرش نگفتی بخورم یا نخورم؟! دکتر تعظیمی کرده، عرض کرد: امر، امر مبارک است! خانه زاد چه عرض کند؟

پنجاه و هشت^۱

در جلسه امروز [کابینه] لغات فرهنگستان به عرض رسید. لغت «انبازی» در فرهنگستان به جای لغت «شرکت» تصویب شد. اعلیحضرت با تکرار این کلمه آن لغت را مسخره کردند. همچنین کلمه «نشست» را که به جای «جلسه» معین شده بود با تمسخر تلقی نمودند و چون خودشان لبخندی زدند، البته نیش ما هم باز شد. دیگر در این باب صحبتی نشد، ولی منشی جلسه که یکی از همقطاران بود، آن صورت را در جزو کارهای تصویبی هیأت [دولت] گذاشت تا به وزراتخانه ها و دوائر دولتی ابلاغ شود.

— ۲۶ روز بعد.

واقعه خیلی شیرینی امروز پیش آمد. بدین معنی که اعلیحضرت همایونی پیش از تشکیل جلسه در جلسه حاضر بودند. وقتی سایر وزراء حاضر شدند و شروع به قرائت

۱. تاریخ بیست ساله ایران، چند خاطره از وزیری که نام خود را ننوشته است.

صورت جلسه گذشته شد، شاه خنده‌ای از روی غضب کردند و فرمودند: دوباره بخوانید ببینم خجالت می‌کشید؟! مجدداً صورت جلسه به این گونه خوانده شد: در تاریخ... نشست هیأت وزیران در حضور جناب آقای... نخست وزیر باز شد... مطلب که به اینجا رسید اعلیحضرت فرمودند: ملتفت نشدید؟ خاک بر سرتان با این فهم و شعورتان! حیف مرگ که بگویم خدا مرگتان بدهد؟ شما احمق‌ها آن شب نفهمیدید که من در تصویب این لغتها مسخره‌تان کردم؟ باز اینها را به کار بردید.

پنجاه و نه^۱

امروز وقتی جلسه هیأت وزراء در حضور شاه منعقد شد، اعلیحضرت از ابتدای ورود عصبانی بود. به تدریج عادت وزراء این شده بود که وقتی شاه در جلسه می‌آمد اول با دقت به چهره او می‌نگریستند تا ببینند آثار خشم و گرفتگی در آن هست یا نه. امروز اولین دفعه که نگاه هر یک از وزراء به چشمان شاه افتاد آثار غضب از آن هویدا بود و بدین جهت همه دست و پاها را جمع کرده و منتظر ظهور یک حادثه جدیدی شدند.

حسب‌المعمول وزراء به تمام قد تا نزدیک زمین تعظیم کردند. سپس شاه نشست و اجازه جلوس فرمودند. شاه پرسید: امروز راجع به چه مطلبی باید گفتگو شود؟

نخست وزیر یادداشت کارها و پرونده‌هایی را که باید به عرض رساند تقدیم کرد.

شاه بدون مقدمه زیر لب گفت: مرده شوی کار کردن همه شما را ببرد. فقط پرونده به من تحویل می‌دهند.

از این بیان همه وزراء غرق وحشت شده و سکوت محض در فضا حکمفرما بود. همه منتظر کلام شاه بودیم و او ناگهان روبه وزیر دارایی کرد و گفت: تو برای من دیکتاتور شدی، آقا؟

وزیر دارایی، در حالی که مثل بید می لرزید و رنگش مثل گچ سفید شده بود عرض کرد: چه گناهی کرده‌ام؟

شاه مهلت نداد که کلامش تمام شود. با صدایی بلند فریاد زد: پدر سوخته! کی به تو اجازه داده که هفت میلیون و نیم برای سدسازی بدهی؟ وزیر دارایی عرض کرد: برحسب امر مبارک حواله آن را امضاء کردم و تقصیری متوجه چاکر نیست.

نعره شاه بیشتر بلند شد و در حالی که دستش را دراز کرد تا با سیلی به صورت وزیر دارایی بزند گفت: احمق، خفه شو! خیال می‌کنی از حق بازی و پدر سوختگی‌هایت خبر ندارم؟

وزیر دارایی که از ترس نمی‌توانست نفس بکشد، صورتش را عقب کشید که سیلی نخورد و چند قدم هم عقب رفت و دستش را بی اختیار جلوی صورتش گرفت. شاه بیشتر عصبانی شد و زیرسیگاری بلور را از روی میز برداشت و به صورت او پرتاب کرد. وزیر دارایی بدبخت باز دست جلوی صورت گرفت. زیرسیگاری به گوشه صورت او خورده و رد شد و پشت سرش به دیوار خورد و قطعه قطعه شد. شاه یکپارچه آتش مشتعل بود و دائماً فحش می‌داد و ناسزا می‌گفت.

شصت^۱

سر ریدر بولارد (سفیر انگلیس در ایران)

رضاخان مردی قد بلند، خوش سیم، با چشمانی نافذ و ظاهری آرام بود که تسلط

۱. شترها باید بروند، ص ۲۱ و ۲۲.

او بر زیردستانش جای چون و چرا نداشت. با اینکه حکومت خود را بر مبنای قانون اساسی مشروطه تشکیل داده بود، در عمل اختیار همه چیز را به دست گرفته و به هیچ کس اجازه نمی داد برخلاف میلش دست به کاری بزند.

شصت و یک^۱ نصرالله شیفته

در سال ۱۳۰۹ رضاشاه به زاهدان سفر کرد. در آنجا، هنگام بازدید از رؤسای ادارات، احسانی رئیس پست و تلگراف که ارشد رؤسای ادارات بود جلو آمد تا سایرین را معرفی کند ولی ناگهان زبانش بند آمد.
شاه گفت: حرف بزن! چرا ساکت ماندی؟

این سخن شاه بر وحشت وی افزود، به طوری که ناگهان نقش بر زمین شد.
شاه به خانه یکی از اعیان زاهدان رفت. بعد از ظهر دوباره رئیس پست و تلگراف را خواست. او را با حالی نزار نزد شاه بردند. او با دیدن شاه نزدیک بود یکبار دیگر غش کند.

شاه گفت: نترس! چرا بی جهت می ترسی؟
احسانی جواب داد: قربان وجود مبارکت کردم، از چشمهای شما ترسیدم!
رضاشاه دست در جیب برد و صد تومانی بیرون آورد و به او بخشید.
احسانی پول را بوسید و در جیب گذاشت و عقب عقب از در خارج شد. رؤسای ادارات که در بیرون شاهد ماجرا بودند دور و بر او را گرفتند و گفتند: شیرینی ما را از این صد تومان بده.

احسانی که هنوز دست و پایش می لرزید گفت: این صد تومان که هیچ، صد تومان دیگر هم باید رویش بگذارم و بروم جوجه بخورم تا بشوم آن احسانی اولی!»

شصت و دو^۱ رمضان (معروف به رمضان بتونی)

یک روز رضاشاه برای بازدید و سرکشی راه آهن تهران شمال به کارگاههای ساختمانی رفت. او این کار را ناگهانی و بدون تنظیم وقت قبلی و تشریفات انجام می داد.

رضاشاه هنگامی که به کارگاهی در سوادکوه رسید مهندسان آلمانی نزدش آمدند و گزارش کار به او دادند و در عین حال گزارش دادند که براساس دستورات اکید شاه و نظر قطعی خودمان مربوط به شستشوی چند باره ماسه ها برای ساختن بتون، استخرهای مختلفی ایجاد شد و ماسه ها به ترتیب در این استخرها چند بار شسته می شوند.

مهندس آلمانی پس از این توضیحات یادآور شد که یکی از سرکارگران به نام «رمضان» تا چشم ما را دور می بیند از شستشوی کامل سر باز می زند. در حقیقت از کاری که باید انجام شود، می دزدد تا کارش سبک تر شود.

رضاشاه با شنیدن این خبر به شدت از کوره در می رود و فرد مزبور را فرا می خواند. رمضان خاطی را نزد رضاشاه می آورند. رضاشاه پس از بازخواست از او و سکوت رمضان که نشان دهنده تأیید این عمل بود، دستور می دهد تا سریعاً چاله ای کنده شود و رمضان را ایستاده درون چاله قرار دهند و با همان بتون ساخته شده در کارگاه، چاله را پر از بتون کنند و تنها سر رمضان بیرون باشد.

رمضان هنگام پر شدن چاله از سوی کارگران به ناله و زاری و فغان می افتد و از شاه استدعا می کند که از این کار دست بردارد. اما رضاشاه گفت:

این پدر سوخته بی همه چیز را باید زنده زنده در همین بتون قلابی خودش گشت تا درس عبرتی برای دیگران باشد.

رمضان هرچه تضرع و زاری می کند، هیچ تأثیری بر پادشاه ندارد. پس از پر شدن

۱. راوی جهانگیر نصری اشرفی که رمضان بتونی را در روستای بشل سوادکوه دیده است.

چاله، رضاشاه برای سرکشی قسمتهای دیگر کارگاه ساختمانی می‌رود و در همین حین، همان مهندس شاکی و دیگران هرچه خواهش می‌کنند و قول می‌دهند که دیگر رمضان و دیگران چنین غلطی نمی‌کنند، اما رضاشاه تصمیم خود را گرفته بود و رمضان بدبخت نظاره‌گر بتونی بود که هر دم سفت‌تر می‌شد و اگر مدتی می‌گذشت، می‌بایست همانجا را به عنوان گور خود می‌پذیرفت؛ زیرا با خشک شدن بتون دیگر امکان جدا کردن بدن وی از بتون غیر ممکن بود.

بتون دیگر در حال سفت شدن بود و تعداد کارگران و مهندسان تقاضاکننده برای بیرون آوردن رمضان فزونی می‌گرفت و رضاشاه بدون آنکه هیچ عکس‌العملی نشان دهد، همچنان مشغول بازدید بود.

در نهایت، بازدید به پایان رسید و رمضان همچنان در بتون و در انتظار مرگ بود. رضاشاه هنگامی که سوار ماشین می‌شود تا صحنه را ترک کند، بار دیگر مهندس گزارش‌کننده با خواهش و تضرعی وصف‌نشدنی از شاه می‌خواهد که اجازه دهد رمضان را از بتون خارج کنند. هرچند که مدت زمانی هم گذشته بود و معلوم نبود رمضان را با چه وضعیتی از بتون بیرون بیاورند.

رضاشاه با کمی مکث و بی‌میلی پاسخ مثبت می‌دهد و روبه کارگران می‌کند و می‌گوید:

به همه کارگران کارگاههایی که ارتباط دارید این موضوع را بگویید و بگویید که رضاشاه با هیچ‌کسی شوخی ندارد.

همه سراسیمه به سوی چاله بتونی رمضان می‌روند و با بیل و کلنگ به جان آن می‌افتند تا فرصت باقی‌مانده را از دست ندهند و رمضان بخت برگشته را نجات دهند. اما با چه وضعیت جسمی، خدا می‌داند.

پس از مدتی جان‌کندن، کارگران بالاخره توانستند رمضان را از بتون تقریباً سفت شده بیرون بیاورند، اما با بدن آسیب‌دیده و استخوانهای شکسته و روحیه‌ای کاملاً درهم شکسته. زیرا به زعم خود دیگر کارش تمام شده بود و زنده زنده به گور می‌رفت. ماهها طول کشید که جسم خرد شده‌اش ترمیم یابد. از همان زمان تاکنون وی به «رمضان بتونی» معروف شده است. اکنون نیز او با حدود ۸۵ سال سن به «رمضان

بتونی» شهرت دارد.

شصت و سه^۱ کریم سنجابی

من [کریم سنجابی] از یک نقطه ضعف در زحمت بودم و آن اینکه، چون از خانواده ایلات و عشایری بودم و پدرم و عموهای من در حکومت رضاشاهی تحت نظر بودند، همیشه من این خوف را از دستگاه تیمسار مختاری و دستگاه پلیسی او داشتم و همیشه مثل اینکه چشم مختاری را پشت سر خودم می دیدم و همیشه از این نقطه ضعف رنج می بردم. در همین موقع بود که آن قضیه پنجاه و سه نفر پیش آمد که گرفتار شدند. من با اینکه کمونیست نبودم، ولی کتابهای کمونیستی را داشتم، شب مجبور شدم کلفت و نوکر را از خانه بیرون کنم و با خانم نشستیم کتابها را سوزانیم و آتش زدیم. بعد آتش و خاکستر و اینها را هم تمام شستیم.

شصت و چهار^۲ نحویان

هنگام ساخت راه آهن تهران - شمال به دستور رضاشاه گروهانهای ژاندارمری مأموریت می یافتند تا به شهرهای شمال بروند و از توی خیابان جوانان بیکار را به زور جمع آوری کرده و برای بیگاری راه آهن به کارگماشته شوند. یکبار نیز قرعه به نام من که در رامسر بودم، افتاد و مجبور به کار بدون مزد شدم. در همان روزها ناگهان گفتند که رضاشاه برای سرکشی به قسمتها آمده است. همه

۱. انقلاب ایران به روایت رادیو بی بی سی، عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، طرح نو، ۱۳۷۳، ص ۴۰.

۲. ساکن رامسر، کارمند بازنشسته صندوق قرض الحسنه، راوی داستان به نگارنده حسن الهی (علی آباد کتول).

دستپاچه شدند. رضاشاه آمد و کارگاههای مختلف را بازدید کرد. قسمتی که من کار می‌کردم کارگران مشغول ساختن ساختمان ایستگاهی بودند و فردی در بالای داریست مشغول کار بود. رضاشاه روبه ما و پشت به فرد بالای داریست بود، ناگهان رضاشاه رویش را برگرداند و کارگران بالای داریست را نگاه کرد. در همان لحظه همان فردی که از بالای داریست حرکات رضاشاه را زیرنظر داشت با نگاه رضاشاه دستپاچه شد و نتوانست خود را کنترل کند و از بالای داریست به پایین افتاد و مضروب شد. بیچاره را دست و پا شکسته به بهداری بردند.

شصت و پنج^۱ حاجی نقدی

من پیمانکاری جدول کوچه‌ها و خیابانها را در دوره رضاشاه کنترات می‌کردم. یکبار داشتیم جدول سربازخانه‌ای در افسریه را می‌کشیدیم. مشغول کار بودیم، ناگهان گفتند رضاشاه آمده سرکشی سربازخانه تا پیشرفت کار را ببیند. در یک چشم به هم زدن دیدم همه کارگران از ترس غیبتشان زد و هر کدام در جایی پنهان شدند. آنهایی که در عمل انجام شده قرار گرفته بودند چاره‌ای نداشتند و می‌بایست بمانند. وحشت‌زده نظاره‌گر اعمال رضاشاه و دستوراتش باشند.

شصت و شش^۲ فرزانه‌پور

رضاشاه برای اینکه مطمئن شود کارهای عمرانی به‌ویژه ساخت راه آهن چگونه پیشرفت می‌کند، ناگهان تصمیم می‌گرفت که به کارگاهها سر بزند. من [فرزانه‌پور] هم

۱. ۸۳ ساله، راوی داستان به نگارنده آتیلا درفشان‌دار.

۲. یکی از مسئولان ساخت راه آهن ایران راوی آقای امین‌زاده.

همراهش بودم و در کنار او در یک کوبه با همراهان نشسته بودیم و سؤالاتی نیز از من می‌کرد.

ناگهان قطار خراب شد و از کار افتاد. رضاشاه نیز از کوره در رفت و به همه ناسزا می‌گفت. تصادفاً قطار در یکی از ایستگاهها از کار افتاد. من از هیبت او نمی‌دانستم چه بکنم و سراسیمه از واگن پیاده شدم. رضاشاه نیز با عصبانیت و غرولندگنان از واگن پیاده شد. همراهان وی در قطار و افرادی که به در ایستگاه قطار ایستاده بودند با دیدن وضعیت رضاشاه ناخودآگاه فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و من هم در کنار او چاره‌ای جز ماندن ندارم و دست و پایم را کاملاً گم کردم.

در همان لحظات زیر لب از رضاشاه شنیدم میرزا رضای شیرازی. اصلاً نمی‌دانم چرا چنین نامی از دهانش خارج شد. اما من برای تسکین و آرامش او تصور می‌کردم که نیاز است تا این فرد را نزدش بیاورم و فریادکنان به جمع فرار گفتم: میرزای شیرازی، میرزای شیرازی کجاست؟ بروید میرزای شیرازی را صدا کنید اعلیحضرت او را می‌خواهد.

اما رضاشاه گویی با این جمله من کمی آرام شد و گفت آخر بابا میرزای شیرازی که مرده چرا او را صدا می‌زنی.

پس از آن بود که شاید از هول و حرکت ناشیانه من از ترسم ماجرا فیصله یافت.

شصت و هفت^۱

سر هنگ انصاری

سال ۱۳۱۳ بود و دوره ما در ارتش به پایان رسیده بود و می‌بایست از سوی رضاشاه درجه‌ها داده شود. روز موعود یعنی آمدن رضاشاه و جشن فارغ‌التحصیلی رسید و هر لحظه که به آمدن شاه به دانشکده افسری نزدیکتر می‌شد دلهره افسران و

۱. متولد سال ۱۲۹۰ که از سال ۱۳۱۳ به بعد با درجه ستوانی به عنوان رمزخوان ستاد ارتش انتخاب شده بود.

درجه داران و فارغ التحصیلان بیشتر می‌شود. زمانی رضاشاه وارد دانشکده شد و دیگر دلهره به اوج خود رسیده بود بدون اغراق می‌توان گفت افسران هنگام سلام نظامی از وحشت می‌لرزیدند و حتی تاب و توان بلند کردن سر خود را نیز نداشتند.

شصت و هشت

در سال ۱۳۰۵ بر اثر قحطی و هجوم مردم به اداره ارزاق جمعی فقیر در ملایر کشته شدند. به طوری که رضاشاه برای رسیدگی به موضوع به ملایر آمد و برای اینکه بداند کشته‌ها در زیر پای مردم از بین رفته‌اند یا در اثر ضربت مأمورین طبیبی را که اجساد را معاینه کرده بود احضار داشت.

این طبیب یهودی بود و طبیب بهداری ملایر حساب می‌شد و به قدری ترسو بود که در برابر رؤسای ناچیز ادارات محل جرأت نشستن و حرف زدن نداشت. وقتی مأمورین شهربانی به دنبال او آمدند و گفتند که شاه تو را احضار فرموده است نزدیک بود از ترس جان از تنش پرواز کند. به هر وسیله به مأمورین التماس کرد و حتی پول داد که او را نادیده بگیرند و راپرت بدهند که پزشک در شهر نیست مفید واقع نشد. بیچاره یارایی نداشت که لباسش را بپوشد. زن و خواهرش لباسش را بر تنش پوشیدند و او را تا دم در آورده تورات را بالای سرش گرفته روانه‌اش کردند. بیچاره دکتر رنگ از صورتش پریده و رعشه بر اندامش افتاده و هر قدم که به جلو می‌رفت ترس و وحشت بیشتر بر او مستولی می‌شد تا در اداره حکومتی که شه وارد شده بود رسید. اینجا دیگر چنان قدرت خودداری و تملک نفس از دستش به دررفته بود که زیر بازویش را گرفتند و او را به اتاق حکومت وارد کردند ولی بیچاره حالت ضعف برایش عارض شده بی اختیار در وسط اتاق به زمین افتاد. هرچه حکومت و رئیس دادگستری محل به او جرأت دادند حتی نتوانست جواب بگوید.

از طرفی آمدن دکتر را به شاه اطلاع داده بودند شاه حکومت را خواست و پرسید پس دکتر را چرا نمی‌آورید. حکومت گفت قربان الان شرفیاب می‌شود، ولی دکتر چنان در حال ضعف و تشنج افتاده بود که قادر به حرکت نبود. مجدداً شاه پرسید پس

دکتر کجاست. حکومت عرض کرد آن اتاق است الان شرفیاب می شود. شاه بی تأمل به طرف اتاق مجاور رفت و پرده را بالا زده داخل اتاق شد. کسانی که آنجا بودند تعظیم کردند و سراسیمه زیر بازوهای دکتر را گرفتند و بلند کردند ولی دکتر زبانش نیز بند آمد و به زمین افتاد و در جلو شاه نقش کف اتاق شد. شاه از او پرسید: مگر مریضی. دکتر چند دفعه مثل لاله‌ها چیزی گفت ولی هیچ مفهومی نداشت و پس از آن دیگر صدایش در نیامد.

رضا شاه خندید و گفت: واقعاً از چه کسی من می خواهم تحقیق کنم. باید این مرد که یهودی باشد. حکومت عرض کرد بله. شاه گفت: او را بیرون ببرید و خود به اتاق اولی برگشت. حکومت و رؤسای محل دست و پای دکتر را گرفتند و مثل یک جسد بی جان تا در اداره حکومتی آوردند.

در آنجا زن و بچه هایش که او را دیدند شیون می کردند. دکتر به شیون آنها بهوش آمد و اطراف خود را نگاه کرد و نفس راحتی کشید و کم کم جانی گرفت و او را به منزل بردند، ولی تا یک هفته دکتر مریض بود و از خانه نمی توانست بیرون بیاید.

شصت و نه

حاج آقارضا قائم مقام الملک رفیع

«در آن چند سال که غالب اوقات خود را چه در سفر و چه در حضر با اعلیحضرت پهلوی می گذراندم و از نزدیک شاهد طرز کار و زندگی او بودم، بسیاری از احوال و اعمال ایشان گاه گاه موجب بروز حوادث و وقایع مهم می شد و این وقایع گاهی به حدی پیچیده و بغرنج می گشت که جز مرور زمان و گذشت ساعات، عامل دیگری قادر به حل و فصل آن نبود. یکی از حالات عجیب شاه عصیانیت فوق العاده وی بود که گاهی بر اثر پیشامدهای جزئی و گاهی به واسطه بروز حوادث و اتفاقات مهم و کلی چنان خشمگین می شد که کسی را یارای مقاومت و ایستادگی در برابر غضب وی نبود. ماجرای را که اینک می خواهم شرح آن را بدهم موضوع یکی از همین غضبهای ناگهانی است که در ترکمن صحرا به شاه دست داد.

پس از افتتاح مجلس دوازدهم، طبق معمول سالیانه شاه برای گردش و سیاحت به طرف شمال حرکت کرد و رسم عادت بر این بود که اعلیحضرت در سال دو مرتبه آهنگ شمال می‌کرد، یکی در اردیبهشت ماه و دفعه دوم در آبان ماه و غالباً این دو سفر سالیانه بین هیجده تا بیست روز طول می‌کشید. در اردیبهشت آن سال هم طبق معمول با قطار سلطنتی به طرف شمال حرکت نمود و من هم جزء ملتزمین بودم و پس از عبور و بازدید از چند شهر چون قرار بود که در مراسم اسب‌دوانی ترکمن صحرا شرکت کنند به طرف گرگان عزیمت نمودیم.

لازم است این نکته را قبلاً متذکر گردم که وقتی دوره‌های تقنینیه به وسیله شاه افتتاح می‌شد و ایشان خطابه افتتاحیه را قرائت می‌کرد، هیئت رئیسه تشکیل جلسه می‌داد و جوابی را که قرار بود در پاسخ نطق افتتاحیه اعلیحضرت تهیه و در مجلس قرائت شود تنظیم نموده و قبل از قرائت در مجلس آن را به عرض می‌رساندند تا اگر اصلاحی لازم باشد در آن بشود و سپس در جلسه علنی قرائت گردد.

اما در آن سال شاه بلافاصله چند روز پس از افتتاح دوره دوازدهم و قبل از آنکه جواب هیئت رئیسه به نطق مشارالیه در مجلس خوانده شود از تهران حرکت نموده و همین امر موجب بروز ماجرابی شد.

به خاطر ام است که پس از حرکت، ناهار را در بندرگز خوردیم و سپس قطار سلطنتی به طرف بندرشاه حرکت کرد. چهار بعدازظهر به بندرشاه رسیدیم.

اعلیحضرت از قطار پیاده شدند و برای اولین بار از مقابل صف هیئت دولت که به تازگی به ریاست آقای دکتر متین‌دفتری تشکیل شده بود عبور نموده و سپس از مقابل صف وکلانیز که از چهل یا پنجاه نماینده تشکیل یافته بود گذشتند. اما مثل اینکه حال شاه خوب نبود زیرا فقط به رئیس‌الوزرا و مرحوم اسفندیاری رئیس مجلس ابراز لطف نموده و از برابر بقیه به سرعت گذشته و پیاده به راه افتاد. مستقبلین نیز به فاصله پنج یا شش متر از پشت سر شاه حرکت نمودند ولی چون فاصله زیاد بود بعضیها قدری جلوتر آمدند به طوری که در نیمه‌های راه فاصله بین شاه و مستقبلین فقط یک یا دو متر بود. در آن لحظاتی که همه ساکت و صامت در حرکت بودند و تنها صدای خش خش کشفها به گوش می‌رسید، ناگهان اعلیحضرت با قیافه برافروخته صورت خود را

برگرداند و خطاب به مستقبلین که از پشت سر می آمدند فریاد زد: خاک نکنید... چرا فاصله نمی گیرید؟

این تغییر ناگهانی موجب گردید که یک مرتبه کلیه حضار قریب سه یا چهار متر به سرعت عقب دویدند و از آن پس فاصله شاه و آنها از ده متر بیشتر شد. دو یا سه دقیقه از این جریان نگذشت که دوباره فریاد اعتراض شاه بلند گردید ولی این بار اعتراض ایشان متوجه دو نفر از مدیران جراید بود. مدیران مزبور در فاصله دو متری جلو آمدند تا به وسیله دوربینهایی که در دست داشتند از شاه عکس بگیرند و همین که یکی از آنها دوربین را با هزار زحمت میزان کرد و انگشتش را روی دکمه مخصوص گذاشت تا عکس مورد دلخواه را بگیرد، غفلتاً شاه دو قدم به طرف او جلو دوید و فریاد زد: عقب برو... بی ادب، حالا که وقت عکس گرفتن نیست...

عکاس بیچاره از ترس دوربین را به کولش انداخت و فرار کرد و تا پایان مراسم اسب دوانی دیگر جرأت پیش آمدن ننمود. بدین ترتیب معلوم نشد چرا شاه بی جهت دچار عصبانیت شده بود ولی این هنوز مقدمه ماجرا بود.

ترکمن صحرا در آن روز منظره ای بس تماشایی به خود گرفته بود. میدان بزرگ و اسبهای تندرو و چالاک و سوارکاران آزموده که لباسهای الوان و رنگارنگ به تن کرده بودند و همچنین چادرهایی که در گوشه و کنار برای مدعوین زده و پوش سلطنتی نیز در میان آنها به نظر می رسید، همه و همه جلوه ای به دشت ترکمن صحرا داده بود. عده زیادی از مردم و اهالی بومی نیز با جامه های محلی در اطراف میدان اجتماع کرده و منتظر شروع مسابقه بودند. شاه نیز در حالی که حالش غیر عادی به نظر می رسید با زیرپوش قدم می زد و رئیس دولت و رئیس مجلس و سفیرکبیر ترکیه و چند نفر از رؤسای دربار نیز حضور داشتند.

ناگهان شاه روبه مرحوم حاج محتشم السلطنه اسفندیاری رئیس مجلس کرد و گفت: راستی، جواب خطابه من چه شد، آن را ندیدم. بگوئید بیاورند تا همین جا تصحیحش کنم...

رئیس مجلس یک بله قربان گفت، ولی مثل اینکه رنگ و رویش پرید زیرا بله قربان او چندان عادی نبود و عادی نبودنش توجه شاه و همه را به خود جلب کرد به طوری که

مشارالیه مجدداً اظهار داشت: گفتم، جواب بیانات من که در موقع افتتاح مجلس کرده‌ام و از طرف هیئت رئیسه باید قبل از قرائت در مجلس به اطلاع برسد هنوز نرسیده و آن را ندیده‌ام، بگویند تا قبل از مراجعت از اینجا آن را به اطلاع من برسانند... مرحوم اسفندیاری دوباره با حالتی مضطرب‌تر از اول گفت: بله قربان و ساکت شد. این بله قربان دوم وضع را بدتر کرد و شاه کم‌کم دچار یکی از همان خشمهای عجیب شده و چشمانش را درشت کرد، دستش را پشت کمرش زد و پس از نگاهی که به قیافه حضار انداخت، ناگهان با تغییر و تشدد هرچه تمام‌تر به صدای بلند گفت: پس چرا معطلید؟ همین حالا بروید و جواب مرا تهیه کنید. همه ساکت ایستاده و بله قربان می‌گویند: زود باشید، باید همین حالا آن را ملاحظه کنیم...

مرحوم اسفندیاری آن مرد نجیب و اصیل که عمری را با احترام گذرانیده بود، از این همه تشدد و تغیر کاملاً خود را باخته بود. عرق از پیشانی‌اش می‌چکید و هیچ‌کس نمی‌دانست قضیه از چه قرار است، چرا در جواب شاه چیزی نمی‌گوید و چه سبب شده که این قدر خود را باخته است. من هم که بعد از افتتاح مجلس با شاه به مازندران حرکت کرده بودم از کم و کیف اوضاع مجلس بی‌خبر بودم و بالاخره خود را به میان انداخته عرض کردم: اگر اعلیحضرت اجازه بدهند، هم‌اکنون در یکی از چادرهای آقایان جواب را تهیه کنند تا در خاتمه اسب‌دوانی به عرض برسد.

شاه سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت: بله، هرچه زودتر.

فوراً آقایان اسفندیاری، دکتر متین‌دفتری و شکوة‌الملک رئیس دفتر مخصوص مأمور تهیه جواب نطق افتتاحیه شدند و برای تنظیم آن به یکی از چادرها رفتند و به دنبال آن مسابقه آغاز شد.

ادوار مختلف اسب‌دوانی در میان اعصاب خسته و ناراحت شاه اجرا گردید و با آنکه دیدن اسبها و فعالیت سوارکاران جالب و تماشایی بود، ولی مثل اینکه شاه چنان اسیر خشم و غضب بود که توجهی به مسابقه نداشت و بالاخره پس از نیم ساعت روبه من کرد و گفت: اینها چه شدند؟ مگر نوشتن چند سطر مطلب چقدر وقت می‌خواهد؟ بروید و ببینید مرده‌اند یا زنده هستند؟

به عجله از پوش سلطنتی خارج شده و به طرف چادر آقایان رفتم، اما همین که

وارد شدم غرق حیرت گردیدم، زیرا مرحوم اسفندیاری یک طرف چادر و آقای دکتر متین دفتری و آقای شکوةالملک در طرف دیگر چادر ساکت و بی صدا روی سه صندلی نشسته و سرهای خود را به دست گرفته و مشغول چرت زدن بودند. خستگی و یأس از قیافه آنها مشهود بود، مثل اینکه ماتم بزرگی نصیب ایشان شده بود.

یک لحظه ساکت و صامت و حیرت زده به وضع چادر نظر دوختم و بعد گفتم: آقایان، پس چه شد؟ قلم و کاغذ کجاست؟ چرا جواب شاه را تهیه نمی کنید؟ چرا ساکت نشسته اید؟ شاه مرا به دنبال جواب هیئت فرستاده است و اگر قدری دیر شود ممکن است آبروی همه برود، زیرا فوق العاده عصبانی است.

مرحوم اسفندیاری سرش را برداشت و ساکت گفت: آخه آقا، جواب شاه سه روز قبل تهیه شده و در مجلس هم قرائت گردیده و روزنامه ها آن را نوشته اند و ما خیال کردیم چون ایشان در مسافرت است دیگر احتیاج نیست که آن را قبلاً به عرض برسانیم... حالا نمی دانیم چه بکنیم و جواب شاه را چه بدهیم.

پس از این توضیح، تازه فهمیدم که قضیه از چه قرار است و مشکل بزرگ در اینجا بود که اگر به شاه می گفتم که جواب را در مجلس خوانده اند غوغایی به پا می نمود و در آن مجلس جشن و سواری که همه اعم از تماشاچی و رجال و نمایندگان خارجی حضور داشتند، مختصر فریاد خشم شاه، توجه همه را جلب می کرد و آبروی کسی که مورد خشم بود می ریخت زیرا همه پوش سلطنتی را می دیدند و از حرکات شاه باخبر می شدند.

بالاخره مدتی معطل ماندم و خودم نیز در ردیف ماتم زدگان قرار گرفتم و در غم و غصه رئیس دولت و رئیس مجلس شریک گشتم زیرا مسئله غامض و بغرنج شده بود. جواب نطق افتتاحیه را بدون آنکه قبلاً به اطلاع شاه برسانند در مجلس خوانده بودند و حالا تازه شاه جواب نطقش را می خواست.

آن روز خیلی دعا کردم و بالاخره هم آن دعاها مستجاب شد، بدین معنی که آن قدر صبر کردیم تا قدری هوا نیمه تاریک شد و وقتی که مسابقه خاتمه یافت، به پوش سلطنتی مراجعه نمودم ولی آقایان دیگر داخل نشدند. شاه سؤال کرد: پس جواب چه شد! عرض کردم: اکنون دیر است و اعلیحضرت هم که مراجعت می فرمایند، حضرات

هم به تهران خواهند رفت. بنده تفصیل را در راه عرض خواهم نمود. شاه چیزی نگفت و پس از خداحافظی با رئیس‌الوزرا و مرحوم اسفندیاری که مثل پولاد تاب دیده قرمز شده بودند سوار ترن شد و پشت سر ایشان من هم سوار شدم و در موقع سوار شدن، آهسته به مرحوم اسفندیاری گفتم: نگران نباشید، بالاخره در بین راه قضیه را برای شاه به‌طوری که غضبناک نشود تعریف خواهم کرد.

در بین راه، در سالن قطار، شاه مدتی قدم زد و من هم ساکت در چند قدمی ایستاده بودم، مثل اینکه به فراست دریافته بود که موضوع جواب نطق افتتاحیه شکل خاصی به خود گرفته است. بالاخره گفت: چرا حرف نمی‌زنی؟

گفتم: قربان، حواسم قدری پرت شده زیرا واقعاً گاهی برحسب تصادف، جریاناتی اتفاق می‌افتد که برای انسان غیرمنتظره است.

گفت: هان! مثلاً چه جریانی؟

گفتم: مثلاً همین قضیه جواب بیانات اعلیحضرت در اینجا. ناگهان مقابل من ایستاد و گفت: از رنگ و روهای سرخ آنها فهمیدم که زیر کاسه نیم کاسه‌ای است و شما هم مرتباً اصرار داشتند که وقت بگذرانید و جریان را در اینجا به من نگوئید. حالا ببینم قضیه از چه قرار است.

قبل از شروع به تعریف، به عنوان مقدمه گفتم: تمنا می‌کنم اعلیحضرت نسبت به آنچه که اتفاق افتاده خشمگین نشوند زیرا آب گذشته را به جوی نتوان آورد.

سپس در این زمینه مقدمه‌ای ذکر نموده و داستانی حکایت کردم و بالاخره جریان را آرام آرام جزء به جزء نقل نموده و به‌طور خلاصه به عرض رساندم که جواب را تهیه کرده و در مجلس خوانده و متن آن نیز در جراید چاپ شده است.

اعلیحضرت با دقت حرفهای مرا گوش داد و بعد با حرارت هرچه تمام‌تر گفت: نه، ممکن نیست...

عرض کردم: نه قربان، اینکه گفتم عین حقیقت است...

گفت: پس چرا شهربانی در گزارش روزانه خود این خبر را نقل نکرده؟

جواب دادم: شاید لازم ندیده‌اند و...

هنوز جمله خود را تمام نکرده بودم که پایش را محکم به زمین کوبید و فریاد زد:

بس است. اکنون تکلیفشان را روشن می‌کنم. حالا کار به جایی رسیده که مرا از اوضاع مملکت بی‌خبر می‌گذارند و...

گرچه عصبانیت شاه خیلی شدید بود و من خیال می‌کردم که با آن ترتیب در مراجعت به تهران هم رئیس دولت و هم رئیس شهربانی دچار زحمت خواهند شد، ولی به حمدالله چون بلافاصله به تهران نیامدند و در مسافرت مزبور نیز به شاه خوش گذشت، کم‌کم این موضوع از نظر افتاد و چند روز بعد هنگام مراجعت در موقعی که اعلیحضرت در ایستگاه تهران از قطار خارج می‌شدند، پس از عرض خداحافظی به من فرمودند: از قول من به اسفندیاری بگو این دفعه گذشت ولی دفعه بعد دیگر این قضیه تکرار نشود.»

هفتاد

دکتر متین‌دفتری

سوءظن به سعید نفیسی و علی‌پاشا صالح

رضاشاه اصولاً فردی سوءظنی بود و در این راه افراط می‌کرد. مخصوصاً اگر تصویری برای رابطه اشخاص با خارجی‌ها در ذهن او داده می‌شد به هیچ وجه گذشت نداشت و به شدت مجازات می‌کرد. یک روز به دربار احضار شدم، شاه بی‌اندازه عصبانی و خشمگین بود، کاغذی در دست داشت و آن را به من داد و گفت ببین دارند عهدنامه ۱۹۰۷ را برای ما زنده می‌کنند.

عهدنامه ۱۹۰۷ بین روسیه تزاری و بریتانیای کبیر که دولتمند قلمرو ایران را به عنوان دو منطقه نفوذ بین خود تقسیم کردند. به این معنی که هریک به نفوذ در منطقه خود اکتفا کنند و به منطقه دیگری تجاوز نمایند. این عهدنامه مورد تصدیق و موافقت ایران واقع نشد.

معلوم شد به خاطر خواهش سفارت شوروی در کمیسیون مرکب از نمایندگان وزارتین فرهنگ و امور خارجه برنامه جشن سالگرد تولد پوشکین شاعر روسی که باید در چند شهر ایران اقامه شود تنظیم کرده‌اند و وقتی که این برنامه به عرض رسیده است

متوجه شده‌اند که اکتفا به تهران، تبریز، مشهد و اصفهان شده است. چندین روز گرفتار این کار و ناراحت بودم و عده‌ای از عناصر شایسته در فرهنگ و وزارت امور خارجه مورد سوءظن و در معرض خطر انفصال ابد حتی حبس جنایی بودند از جمله آقایان سعید نفیسی و علی پاشا صالح و مرحوم امیراعظم عضدی. عضدی به شوخی می‌گفت، تهیه یک پوشکین پلوچربی دیده بودیم که هنوز نپخته گلوی ما را گرفت. هر روز تا نیمه شب استنطاق می‌شدند و روز بعد از صبح زود بازجویی دنبال می‌شد و این تدبیر برای این بود که قرار توقیف صادر نشود و آنها را تحویل شهربانی ندهیم که خلاص کردنشان بعد دشوار بشود.

بالاخره خودم در پرونده کشف کردم که در کمیسیون شهر شیراز را هم برای جشن پیش‌بینی نموده بودند و در پیش‌نویس گزارش به دفتر مخصوص وزیر امور خارجه (مرحوم مدبرالدوله سمیعی) بدون هیچ سوءنیتی و شاید فقط برای صرفه‌جویی شیراز را حذف کرده بود و من ایشان را وادار کردم خودش شرفیاب شود و اشتباه خود را به عرض برساند تا اینکه از این اعمال غلاظ و شداد آسوده شویم.

هفتاد و یک^۱

محمد مسعود

«هنگام عروسی اعلیحضرت شاهنشاهی و علیاحضرت ملکه فوزیه چون مقرر بود میهمانان مصری و همراهان عروس به وسیله راه آهن به جنوب تهران وارد شوند از طرف دربار و شهربانی دستور اکید صادر شده بود که دیوارهای تمام دهات طول راه و خانه‌های دهقانی مجاور خط آهن را سفید کنند. در یکی از این دهات چون کچ در دسترس نبود، بخشدار دستور می‌دهد باکشک و ماست که در آن ده فراوان بود دیوارها را موقتاً سفید نمایند و به این منظور متجاوز از ۱۲۰۰ ریال از کدخدای ده گرفتند و با خرید مقدار زیادی ماست کلیه دیوارها را ماستمالی کردند!»

«روز سلام رضاشاه سابق است. نمایندگان بنگاههای ملی در تالار برلیان حضور دارند. در سمت شمال تالار کارمندان انجمن شهرداری، در سمت شرقی انجمن بازرگانی، در وسط نمایندگان بانکهای ملی و رهنی و کارگشایی و در قسمت جنوب پنج نفر از مدیران روزنامه‌ها صف کشیده‌اند. رنگها همه از ترس پریده. هر کس هر دعا و وردی که از بچگی به خاطر دارد می‌خواند و به‌طوری که رفیق پهلویی نفهمد به آستین و سر و صورتش فوت می‌کند. همه می‌لرزند. گردنها کج، قیافه‌ها حق به جانب. یکی به دیگری می‌گوید از تو بوی ادکلن و عطر می‌آید، مگر خبر نداری شاه از عطر بدش می‌آید؟ دیگری رنگش سرخ شده، می‌ترسد سرفه کند مبادا سرفه در اتاق مجاور به گوش شاه سابق برسد. خلاصه وزیر دربار وقت و رئیس تشریفات دستمال یکی را می‌گویند بردار و گره کراوات دیگری را به گردنش محکم می‌کنند و صف شرفیاب شوندگان را بازدید می‌کنند. می‌گویند هرچه سرفه دارید حالا بکنید. همه از او می‌پرسند: قربان، اوقات اعلیحضرت انشاءالله تلخ نیست؟

پس از چند دقیقه‌ای که به این طرز می‌گذرد [رضاشاه] از در اتاق مجاور که وزیر دربار با تعظیمی که سرش به زمین می‌رسد [آن را] باز می‌کند، ورود می‌نمایند. پادشاه سابق وارد می‌شوند. همگی چندین بار تعظیم می‌نمایند و سپس رئیس بانک ملی وقت با صدای لرزان تبریک بنگاههای ملی را که سرتا پا دعا و ثنا و سپاسگزاری است از ترس با لکنت زبان می‌خواند و بیچاره اشتباهاً می‌گوید: عرض تبریک مؤسسات ملی را تقدیم می‌دارم. شاه به جای تشکر می‌گوید: غلط می‌کنی! هنوز آدم نشده‌اید؟ مگر [لغت] بنگاه را به جای مؤسسه معین نکرده‌ام؟

دیگر تکلیف همه معلوم است. اوقات شاه تلخ شده، رنگها مثل میّت سفید گردیده است. در جلوی صف اتاق بازرگانی می‌گوید: طلا در بازار پیدا می‌شود؟ رئیس اتاق بازرگانی می‌گوید: بله قربان فراوان است.

شاه می‌خندد. به رئیس بانک ملی می‌گوید: صحیح است که پول طلا در بازار هست؟

عرض می‌کند: بله قربان، زیاد است.

جلوی صف انجمن شهرداری می‌گوید: شهرداری عجب کار می‌کند!! اگر کار

می‌کرد من مجبور نبودم هر روز یک رئیس شهرداری عوض کنم. فقط شهرداری کاری که می‌کند دزدی است. آب سعدآباد را بدزدد و بعد بگوید آبپاشی می‌کنیم. همه فهمیدیم رئیس شهرداری عوض می‌شود. جلوی صف [مدیران روزنامه‌ها] از مدیر روزنامه ستاره سؤال می‌شود: تو کی هستی؟

— قربان، مدیر روزنامه ستاره!

— چرا شما گراور خوب و قشنگ چاپ نمی‌کنید؟ چرا کاغذ برقی ندارید؟ هیچ کس جرأت نمی‌کند بگوید گراور، دوا و زینگ [روسی] می‌خواهد که ورودش قدغن است؛ پول می‌خواهد که نداریم؛ ملت هم در روزنامه مطلب نمی‌بیند که خریداری کند؛ دولت هم که فقط زور می‌گوید.

مراسم سلام با موزیک تمام می‌شود. همه به همدیگر تبریک می‌گویند که از خطر نجات پیدا کردند و رئیس شهربانی وقت (سرپاس مختاری) مدیر روزنامه‌ها را احضار [می‌کند] و دستور می‌دهد اگر [روزنامه‌ای] یک سطر راجع به موضوعها بنویسد روزنامه و مدیرش توقیف می‌شود.»

هفتاد و دو

«رضاشاه به ترکیه مسافرت کرد. در آنجا بیمارستانها و مریضخانه‌های روستایی توجه او را سخت جلب نمود و در بازگشت به اطرافیان یادآور شد که این نوع مریضخانه‌ها در ایران فوق‌العاده ضروری است و باید ایجاد شود.

وزارت بهداشتی دست به کار ساختمان بیمارستانهای دهات گردید و بهترین محلی را که برای نشان دادن خدمات خود به شاه مناسب دید شمال بود؛ زیرا همه ساله شاه یکی دو بار به آن حدود مسافرت می‌کرد!

کمیسیونهای بهداشتی نیز در انجام اوامر شاه به کار افتاد و در صفحات شمال مریضخانه پشت مریضخانه بود که ساخته می‌شد!

بالاخره شاه در فصل بهار به سوی شمال حرکت کرد و برای دیدن یکی از مریضخانه‌ها به روستایی وارد شد. یک عمارت زیبا با چند تختخواب و چند مریض

نظیف و ظریف مشاهده کرد: دواخانه مرتب، وسایل مرتب، ملافه‌های آبرومند، دکترهای متعدد، شعبات بسیار! از آن ده با کمال تقدیر حرکت کرد! ولی به محض حرکت او کامیونها رسیده و تمام تختخواب و رختخواب و گل و گلدان این مریضخانه را باز کرده و قبل از ورود شاه به روستای بعدی رسیدند و فوراً اثاثیه در اتاقهای چیده و مریضخانه کامل دهاتی دوم تشکیل شد و عده بسیاری مریض نیز در روی همان تختخوابها با امراض مختلف بستری شدند! گلدانهای گل بالای سر آنها، وسایل نو، نظیف و براق، همه چیز مرتب! باز شاه حرکت کرد و کامیونهای کذا نیز تمام وسایل این مریضخانه را بار کردند و در مرکز ورود ثالث شاه قرار دادند و سه باره و یا چند باره مریضها بستری شدند و گلدانها بالای سر آنها قرار داده شد و دواخانه و داروسازخانه به کار افتاد!!

اتفاقاً شاه از یکی از این مریضهای بستری می پرسد: تو چه مرضی داری؟ این بدبخت، نصایح آقایان را فراموش کرده و از رعب شاه از تختخواب پریده و با لکنت زبان به دست و پای شاه می افتد که: قربان، من هیچ مرضی ندارم! از گاوداری مرا بازداشته و مأمورین آورده و مرا در روی این تختخواب خوابانیده اند!! رنگ از روی حضار پرید ولیکن این عمل به اندازه‌ای دور از عقل بود که کسی نمی توانست آن را قبول نماید! رئیس بیمارستان و رئیس محترم شهربانی با گفتن اینکه قربان مرض او جنون است!! خون دوباره در بدنهای آنها به حرکت آمد و آن بدبخت نیز به عنوان مجنون معلوم شد چه سرنوشتی را پیدا کرد.»

هفتاد و سه^۱

آقای ذکاءالدوله در بیان ادعایی که در محضر دادگاه کرد اظهار داشت که هنگام درس به شاهپور علیرضا این شعر را برای او خواند:

۱. محاکمه رضاشاه در برابر تاریخ، جهانگیر موسوی زاده، ۲ جلد، نشر موسی زاده، چاپ دوم، ۱۳۸۰، ص ۵۷۸.

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی بر آورند غلامان او درخت از بیخ و همان روز غروب او را توقیف کردند. خوب در این صورت چگونه آقای ذکاءالدوله از مختارگله دارد و او را حبس کرده است. آیا شاه نمی‌گفته که او را بگیرد و ببیند؟ شاه به هیچ وجه حاضر نبودند این حرفها از دهان هیچ یک از افراد ملت خارج شود.

فصل هشتم رضا شاه و مطبوعات

هفتاد و چهار^۱ دکتر سیف پور فاطمی

[پس از درج کاریکاتوری در روزنامه های فرانسه] وقتی که به شاه گزارش می رسد که در این کشور جراید آزاد هستند، وی عصبانی شده و می گوید:

«هرجا که روزنامه آزاد است، حکومت گرفتار هرج و مرج است.»

تقی زاده را از پاریس احضار می کند و خیال حبس و زجر او را داشته است. سهیلی معاون وزارت خارجه که مقام خود را مدیون کمکهای تقی زاده می دانست، با تلگراف رمز به او می رساند که هوای تهران برای مرض او خطرناک است. او هم از پاریس به لندن رفته و تا سوم شهریور در دانشگاه لندن به تدریس زبان فارسی مشغول می شود. بعد از سوم شهریور در کابینه اول سهیلی به سمت سفیر کبیر ایران در لندن منصوب شد.

۱. آئینه عبرت (خاطرات دکتر سیف پور فاطمی)، نصرالله سیف پور فاطمی، به کوشش علی دهباشی، تهران، نشر شهاب ثاقب و سخن، ۱۳۷۸، ص ۶۸۴.

هفتاد و پنج پرویز آذری

روزی یکی از بلندپایگان وزارت معارف به رضاشاه خبر داد که فردی به نام دکتر تقی ارانی از تحصیلکردگان اروپا با نوشتن کتاب، تبلیغات کمونیستی می‌کند. ناگفته نماند که این مسئله قبل از دستگیری ۵۳ نفر اتفاق افتاده است. رضاشاه با شنیدن این خبر دستور می‌دهد تا این مقام کتابها و مقالات چاپ شده را بیاورد. وی کتاب پسیکولوژی تألیف دکتر ارانی را نزد رضاشاه می‌آورد. رضاشاه با نگاهی به کتاب و خواندن قسمتهایی از آن مقام مذکور را فرا می‌خواند و می‌گوید:

پدرسوخته آخر من که پادشاه این مملکت هستم چیزی از این کتاب سر در نمی‌آورم، چطور مردم عادی بی‌سواد با خواندن آن کمونیست می‌شوند.

هفتاد و شش دکتر محمد مصدق

در کابینه مستوفی من وزیر مالیه بودم، یک عده را بیرون کردم. می‌خواستم اصلاحاتی بکنم. آنهایی که ضرر می‌دیدند، سخت به من حمله می‌کردند. هیئت دولت می‌رفتم، صحبت بدگویی شد که روزنامه‌ها می‌کنند. سردار سپه می‌گفت «نه، بدن نوشته بودند».

روزنامه‌نویسها وقتی که می‌خواستند به من بد بگویند، اول چند سطری از سردار سپه تعریف و تمجید می‌نوشتند، بعد به من حمله می‌کردند. این بود که سردار سپه می‌گفت «اینها که بد ننوشته‌اند».

در دوره پنجم، [من] هم برای حمله به دولت، در نطقهایم در مجلس همین‌طور می‌کردم. مثل شُس، اول چند تا تعریف از سردار سپه می‌کردم، بعد به کارهای داور

یعنی دولت، حمله می‌کردم. یکی از این نطق‌ها را نگذاشته بودند در روزنامه‌ها درج شود. خبر به گوش سردار سپه رسید که از شما تمجید کرده و از داور انتقاد. پرسیده بود چرا در روزنامه‌ها ننوشته‌اند؟ فوری دستور داده بود منتشر کنند.

علوی روزنامه‌ای داشت به اسم... - یادم رفته - منتشر هم نمی‌شد. عَلمش کردند به‌طور فوق‌العاده منتشر شد، و آن نطق را دو بار منتشر کردند. سردار سپه گفته بود «اینکه خوب نطق کرده، بد نبوده».

علوی پیش خودم هم آمد گفت «اشتباه شده که نطق شما را در مجلس منتشر نکرده‌اند. من چاپ کردم» تشکر کردم.

هفتاد و هفت ابوالقاسم هوشمند

«در سال ۱۳۱۰، آیرم رئیس تشکیلات شهربانی دعوتی از مدیران جراید نموده بود و من که از موضوع مستحضر بودم از حضور در آن جلسه خودداری نمودم. پس از چندی، در یکی از مجالس رسمی که اتفاق ملاقات افتاد ایشان بنای گله‌گزاری را گذاشت. من با صراحت گفتم: منظور شما را می‌دانم؛ چون می‌خواهید جراید را محدود نموده و آنها را تحت نظر و اداره غیرمستقیم خود بگیرید من به هیچ وجه حاضر نخواهم بود.

آیرم عصبانی شده، گفت: بر شما معلوم خواهد شد که چگونه بایستی تحت نظر و مطیع باشید.

طولی نکشید که درج این جمله از کلمات قصار حضرت امیر (ع) که می‌فرماید: «کسی که نتواند بر نفس خود حکومت کند حکومت بر مردم نتواند کرد» موجب سوء تعبیر و توقیف روزنامه گردید و تا یک سال توقیف آن طول کشید و آیرم به مقصود خویش نایل گردید.

در شهریور ۱۳۱۵ دفعه‌ای دو نفر مأمور از طرف اداره سیاسی شهربانی به اداره روزنامه ما آمدند و اوراق و دفاتر و سوابق را مورد بازرسی قرار داده، بلافاصله من را با

تمام اوراق و سوابق جلب کرده و به شعبه ۱۹ آگاهی (یکی از شعب اداره سیاسی) تحویل دادند و از آنجا بلافاصله بدون بازپرسی و تحقیق دستور توقیف داده شد و مرا تحویل زندان دادند.

در آنجا نویسنده را به نام مقصر سیاسی در زندانی که جایگاه دزدها، قطاع‌الطریقها، قاتلین و بالاخره جانیها بود جای دادند و به من گفتند: مقصر سیاسی یعنی میکروب جامعه! تا وضعیت شما روشن نشود جای شما اینجاست و غذا و رختخواب نخواهید داشت...»

هفتاد و هشت^۱ حسین مکی

فلاماریون سه کتاب دارد به نام «قبل از مرگ»، «در اطراف مرگ» و «بعد از مرگ». در این کتابها گواهیهای کتبی بسیاری از معاصرین و معتمدین عصر خود را منتشر ساخته است.

این نامه‌ها که به فلاماریون نوشته‌اند اکثر عبارت بود از داستانهای خوابهای عجیب یا مکاشفات اشخاص و رؤیاهایی که غالباً با واقع تطبیق کرده است. مابین آقای رحیم‌زاده صفوی و ملک‌الشعراء و میرزاده عشقی که هر سه از کارکنان اقلیت بودند. ترتیبی برقرار شده بود که هفته‌ای دو روز در منزل رحیم‌زاده صفوی گرد آمده از ظهر تا شب وقت خود را به مذاکرات ادبی و تهیه مطالب برای روزنامه قرن بیستم که متعلق به میرزاده عشقی بود می‌گذرانیدند. یک روز شنبه از هفته‌ای که روز سه‌شنبه آن می‌بایست میرزاده عشقی به قتل رسد. بعد از صرف ناهار رحیم‌زاده صفوی یکی از سه کتاب مزبور را باز کرده برای رفقا به فارسی نقل می‌نمود. در آن هنگام دو سه روز از انتشار آخرین شماره مشهور قرن بیستم گذشته بود، همان شماره مشهوری که حاوی شدیدترین حملات به دیکتاتوری وقت و اطرافیان او بود،

۱. تاریخ بیست ساله ایران، جلد سوم، ص ۷۰ تا ۷۴.

تهدیدهای متواتر به میرزاده عشقی می‌رسید و کار به جایی رسیده بود که شاعر نامبرده قیافه مهیب مرگ را پیش چشم خود مجسم می‌یافت. در آن روز و آن ساعت که اتفاقاً به قصه‌های آن کتاب در موضوع خواب و مرگ گوش می‌داد غفلتاً از جای پریده خطاب به رحیم‌زاده صفوی نموده گفت: حاشا که شما در این زمینه‌ها مطالعه می‌کنید خواهشمندم یک دقیقه هم به خواب من که دیشب دیده‌ام توجه نمایید: «خواب دیدم که در قلمستان زرگنده مشغول گردش هستم - فراموش نشود که در آن زمان قلمستان زرگنده گردشگاه اهل تفریح و تفرّج مرکز بود - در حین گردش دختری فرنگی مثل آنکه با من سابقه آشنایی داشت نزدیک آمده بنای گله‌گزاری و بالاخره تشدد و تغییر را گذاشت و طپانچه‌ای که در دست داشت شش گلوله به طرف من خالی نمود. بر اثر صدای تیرها افراد پلیس ریختند و مرا دستگیر کرده در درشکه نشاندند که به نظمیه ببرند. در بین راه من هرچه فریاد می‌کردم که آخر مرا کجا می‌برید شما باید ضارب را دستگیر کنید نه مرا. کسی به حرفم گوش نمی‌داد تا مرا به نظمیه بردند و در آنجا مرا به اتاقی شبیه زیرزمینی کشانیده حبس کردند. آن اتاق فقط یک روزنه داشت که از آن روشنایی به درون می‌تابید. من با حال وحشتی که داشتم چشم را به آن روزنه دوخته بودم ناگهان دیدم شروع به خاکریزی شد و تدریجاً آن روزنه گرفته شد و من احساس کردم که آنجا قبر من است...»

هنگامی که میرزاده عشقی این خواب را حکایت می‌کرد قیافه بیم‌زده و وحشتناکی داشت و رفقای او برای تقویت و تسلیت او به مزاج و شوخی می‌پردازند، ولی رحیم‌زاده صفوی حکایت می‌کند که حال میرزاده عشقی و قیافه و لهجه او در آن موقع طوری بود که در قلب من اثر بیم و وحشت را منعکس می‌ساخت. طرف عصر ملک‌الشعراء زودتر بیرون می‌رود و میرزاده عشقی با رحیم‌زاده صفوی بنای مشورت را گذارده می‌گوید: من یقین دارم که همین روزها مرا خواهند کشت و برای شماها نیز همین خطرها مسلماً هست. باید چاره‌ای بیندیشیم شاید من و تو هر طور شده دو نفری از یک راه که کمتر مورد توجه باشد به طور ناشناس به روسیه فرار کنیم.

رحیم‌زاده صفوی همچون قلباً بیمناک شده بود حاضر می‌شود از راه فروش فرش و اثاثیه خانه خود هرچه زودتر مبلغی فراهم ساخته فرار نمایند و راه سفر به روسیه را از

طریق شمیران شهرستانک انتخاب می‌کنند. رحیم‌زاده صفوی پیشنهاد می‌نماید روز یکشنبه و دوشنبه خود عشقی هم کمک کند تا اثاثیه وی به فروش رسد و عصر غروب دوشنبه به عنوان گردش شمیران بی‌خبر از رفقا دو نفری فرار نمایند. میرزاده عشقی از این فداکاری رفیقش که بی‌دریغ خرج سفر را تهیه می‌بیند خوشنود شده و لیکن می‌گوید سفر باید به روز چهارشنبه بماند، زیرا روز دوشنبه به شخص عزیزی وعده داده است که باید در زرگنده او را ملاقات کند. البته از گفتن نام زرگنده رحیم‌زاده صفوی متوحش شده اصرار می‌کند که عشقی از این قصد درگذرد، ولی چون قضیه به عوالم روحی و قلبی شاعر مربوط بوده است اصرار رفیقش بی‌اثر می‌ماند. شب یکشنبه را عشقی در خانه رفیقش می‌ماند و روز یکشنبه می‌رود با وعده اینکه شب سه‌شنبه خواهم آمد و روز آن شب در آوردن سمسار و فروش اثاثیه به تو کمک خواهم کرد و لیکن شب سه‌شنبه برخلاف وعده‌ای که عشقی مدتی که رفیقش انتظار او را می‌کشد و خبری نمی‌رسد محمدخان نوکرش را به خانه عشقی می‌فرستد.

خانه عشقی در سه‌راه سپهسالار منزلی کوچک بود متعلق به مهدیخان نام که هم‌اکنون آن کوچه را عشقی می‌خوانند. خانه مهدیخان صحن محقر اما نظیف و با درخت و گلکاری بود و بنابه مناسباتی رحیم‌زاده صفوی آن را برای شاعر اجاره کرده بود و خانه صفوی در نظامیه بود. همین که نوکر رحیم‌زاده صفوی به خانه عشقی می‌رسد در حدود دو ساعت قبل از ظهر ابوالقاسم نام پسر ضیاءالسلطان را با شخص دیگری که همراه او بود در کوچه می‌بیند که به سرعت از آنجا دور می‌شوند و سر کوچه اتومبیلی بوده که آن دو نفر سوار می‌شوند و از طرفی سروصدای زنهای همسایه را می‌شنوند که فریاد می‌کنند «خونخوارها جوان ناکام را کشتند» و عجب آن است که در آن کوچه با آنکه هیچ‌گاه گردشگاه پلیس و مأمورین تأمینات نبوده و نیست در ظرف یک لحظه هنوز محمدخان به در خانه عشقی نرسیده می‌بیند چند نفر پلیس و مأموریت تأمینات دوان دوان می‌آیند و مانند اشخاصی که از آغاز و انجام قضیه مطلع باشند به خانه عشقی ریخته شاعر مجروح را بیرون کشیده در یک درشکه که سر کوچه آماده بود می‌نشانند. عشقی که چشمش به محمدخان می‌افتد فریاد می‌کند «محمدخان به رفقا بگو به داد من برسند... محمدخان از این پاسبانها پیرس مرا کجا

می‌برند... بابا من نمی‌خواهم به مریضخانه نظمیه بیایم. مرا به مریضخانه آمریکایی ببرید...» و همین طور همین جملات را در خیابانها مخصوصاً در خیابان شاه‌آباد با فریاد تکرار می‌کرده است.

پلیسها که گویا دستور مخصوصی داشتند بر اثر داد و فریاد عشقی راضی می‌شوند اول او را به کمیساریای دولت ببرند که از آنجا مطابق میل او به مریضخانه آمریکایی منتقل شود، اما همین که درشکه به در کمیساریا می‌رسد، رئیس کمیساریا به پلیسها فحاشی کرده می‌گوید: چرا نظمیه نمی‌برید. این بود قضیه خواب و قتل عشقی.

به قراری که مسموع افتاد هنگامی که پسر ضیاءالسلطان و رفیقش می‌خواسته سوار اتومبیل شده بگریزد. پاسبانی به نام سید عباس که نوبه خدمتش نبوده به اتفاق محمدخان هرسینی که نوکر حاج مخبرالسلطنه بوده بر اثر داد و فریاد زنها ابوالقاسم پسر ضیاءالسلطان را دنبال کرده دستگیر می‌نمایند، ولی رفیقش فرار می‌نماید. ابوالقاسم مزبور تا شهربانی هم برده می‌شود که در مواجهه با عشقی هم حضور داشته، ولی بعداً او را مرخص می‌نمایند که مدتی از تهران هم خارج می‌شود.

در حدود دو ساعت قبل از ظهر به ملک الشعراء در مجلس خبر می‌دهند که عشقی او را در مریضخانه شهربانی خواسته است بلافاصله ملک الشعراء به آنجا رفته و عشقی را در آن وضع اسفناک ملاقات می‌کند و فوراً به ولیعهد محمدحسن میرزا کاغذی می‌نویسد که مشارالیه دستور داده طبیبهای سلطنتی برای معالجه عشقی بشتابند و یک ساعت بعد از ظهر که به نمایندگان اقلیت خبر می‌رسد که عشقی در مریضخانه شهربانی بستری شده است.

ملک الشعراء بهار و سید حسن خان زعیم و رحیم‌زاده صفوی به اتفاق چند نفر دیگر سوار شده به شهربانی که در میدان توپخانه بود می‌روند. به آنها گفته می‌شود که باید از خیابان جلیل‌آباد از در طویله سوار بروید که مریضخانه آنجاست. طویله سوار حیاط بزرگی داشت و در سمت چپ چهار اتاق کوخ مانند که سقف آنها گنبدی بود مریضخانه نظمیه را تشکیل می‌داد و پیدا بود که آن کوخها سابقاً جزء طویله بوده و بعد آن را از اصطبل جدا ساخته سفیدکاری کرده تحویل مریضخانه داده بودند. اتاق اولی یک در به حیاط طویله داشت و یکی دو پنجره آن به خیابان جلیل‌آباد باز می‌شد. سه

اتاق دیگر که تودرتو و راهرو آنها عبارت از دری بود که به اتاق اول وارد شدند و از درگاه اتاق دومی منظره طویله مانند آن ساختمانها و هر سه اتاق را مشاهده کردند. ملک الشعراء به رحیم‌زاده صفوی که در حال گریه و زاری بود می‌گوید: صفوی، خواب عشقی - خواب عشقی - خواب عشقی - خواب عشقی - صفوی که در حال تأثر بود متوجه مطلب نمی‌شود مجدداً ملک الشعراء بازوی وی را فشار داده می‌گوید: خواب عشقی و زیرزمین و روزنه را تماشا کن.

آن وقت صفوی خواب عشقی را به یاد آورده وقتی نگاه می‌کند در اتاق چهارمی یک تخت‌خواب می‌بیند که میرزاده عشقی روی آن به خواب ابدی رفته و نور آفتاب از روزنه سقف به سینه او افتاده و شاید در آن لحظه که عشقی برای آخرین دم چشم برهم می‌نهد نور آن روزنه به صورت او می‌تابیده و این نکته که میرزاده عشقی هنگامی که چشم برهم می‌گذارد است مژگان او که تدریجاً روی هم می‌افتاده مانند همان حالتی بوده است که شاعر در خواب دیده بود که جلوی روزنه به تدریج خاک ریز شد و راه نور بسته گشت. باعث حیرت و شگفتی برای رفقا می‌گردد. به طوری که مدتی مات و مبهوت گریه و زاری را فراموش کرده، به تماشای آن منظره و تطبیق آن با راست‌بینی و خواب شگفت‌انگیز عشقی مشغول می‌شوند و این خواب را رحیم‌زاده صفوی در روزنامه شهاب همان هفته و ملک‌العشراء در روزنامه قانون هفتگی طی مرثیه‌نامه‌ای که برای عشقی نوشته‌اند حکایت کرده‌اند.

هفتاد و نه^۱ ابوالقاسم حالت

پس از سوم شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط متفقین، رضاشاه مجبور شد در بیست و پنجم شهریورماه از ایران برود. با رفتن او تمام تشکیلات مربوط به سانسور مطبوعات از هم پاشیده شد. دیگر روزنامه‌ها مجبور نبودند اخبارشان را قبل از چاپ به

۱. پنجاه و هفت سال با ابوالقاسم حالت... ص ۶۱ و ۶۲.

«اداره راهنمای نامه‌نگاری» که همان اداره سانسور بود، نشان دهند. در این دوران کوتاه آزادی نسبی مطبوعات، انواع روزنامه‌های کوچک و بزرگ، جدی و شوخی، قد و نیم قد، روزانه و هفتگی و ماهانه چاپ شد. هرکسی هرچه دلش می‌خواست در این هرج و مرج قلمی می‌نوشت و این اوضاع واکنشی در برابر اختناق دوره دیکتاتوری رضاشاهی بود. بعضی از روزنامه‌ها حتی به جای روزنامه‌نگاری، به صراحت اخاذی می‌کردند. مثلاً تاجر گردن کلفتی را در بازار پیدا می‌کردند و پته‌اش را روی آب می‌ریختند و ستمگریهای دوره رضاشاه را افشا می‌کردند. مطالبی که آنها پی‌برده درباره فجایع و بیدادگریهای این دوره منتشر کردند، بعدها برای نگارش کتابی به نام «گذشته چراغ راه آینده» است مورد استفاده قرار گرفت. بنده هم شعری با عنوان «شود عاقبت زاده گرگ» ساخته بودم که در توفیق چاپ شد و سروصدای زیادی راه انداخت، به‌طوری که نزدیک بود برای خودم هم دردسر درست شود، ولی به خیر گذشت.

هشتاد^۱

ابوالحسن عمیدی نوری

من که کم و بیش احساس نمودم دوران نویسنده‌گی در روزنامه‌ها به وضعی که من بدان علاقه‌مندم به سر خواهد رسید، زیرا اغلب با ابوالقاسم خان شمیم، مأمور سانسور شهربانی در مطبوعات مناقشه داشتیم که چرا فلان مطلبی که نوشته‌ام سانسور نموده، اجازه ارسال به چاپخانه و چاپ و انتشار آن را نمی‌دهی. از اینکه برحسب تصادف ملاقات با داور به خدمت در دادگستری، قبل از اخذ لیسانس دانشکده حقوق دعوت شدم زیاد ناراضی نبودم، زیرا می‌دیدم آزادی مطبوعات دارد از بین می‌رود و توجه رضاشاه به ساختمان دستگاههای کشور است. بنابراین از قدرت دیکتاتوری خود در این راه حداکثر استفاده را می‌نماید و به همین جهت بازار مطبوعات کساد شده اجازه نشر افکار آزاد داده نخواهد شد. چنانکه یک روز دیدم ابوالقاسم خان شمیم که

وظیفه‌اش این بود عصرها و صبحها به ادارات چند روزنامه‌ای که آن وقتها منتشر می‌شد مثل شفق سرخ، ستاره، وطن، طوفان سرزده اخبارش را بخواند و روی آن بنویسد «چاپ شود» و یا خط قرمز کشیده بنویسد «قابل چاپ نیست» به دفتر ستاره آمده مقاله‌ای که نوشته بودم خواند. قدری فکر کرده آن را با خط قرمز جلویم گذاشت و نوشت قابل چاپ نیست. من از او پرسیدم چرا؟

گفت: حقیقت مطلب این است که من هم چیزی از این مقاله نفهمیدم، ولی به همین دلیل که چیزی نمی‌فهمم و به دلیل اینکه شما این را نوشته‌اید راه احتیاط را پیش گرفته نمی‌گذارم چاپ شود، زیرا می‌ترسم فردا که منتشر شد و دیگران آن را خواندند چیزی از آن بفهمند که اسباب زحمت شود. اصلاً آنچه شما می‌نویسید و آنچه مصدق السلطنه در مجلس می‌گوید ظاهر آنها قابل ایراد نیست، ولی بعد تویش حرف در می‌آید. این است که مقالات شما را اغلب باید سانسور نمایم.

این طرز تفکر مأمور سانسور مرا بیشتر بیدار کرد که باید دوران خدمت مطبوعاتی را پایان داده به کار قضایی خود دلبستگی بیشتری به خرج دهم. به همین جهت با روح جدی به کار دادیاری دادسرای تهران پرداختم و سعی نمودم در پست جدید به کسب اطلاعات و پرداختن به کار جدی اشتغال ورزیده خود را جلو اندازم.

هشتاد و یک^۱ رحمت مصطفوی

به خاطر دارم یکی از استادان فاضل دانشگاه روزی می‌گفت: «در اوایل مشروطیت یک نفر کفاش که کوره سواد داشت شغل خود را رها کرد امتیاز روزنامه گرفت. من به او گفتم آقا جان کار سابقته چه عیب داشت که ترکش کردی؟» در جواب مدتی خیره خیره به من نگریست و بالاخره با تعجب زیاد از اینکه چطور من محرک او را در این کار نفهمیده‌ام. جواب داد: «ای آقا،... اختیار دارید، بنده

۱. تهران دموکرات...، رحمت مصطفوی، نشر سلسله، ۱۳۶۳، ص ۲۴.

وطن پرست شده ام!!!»

این افراط ...

و اما عصر طلایی... ماشاءالله به قدری شرایط غلاط و شداد برای روزنامه نویسی قائل شدند که گذشتن از هفت خوان رستم آسان تر از جمع آن شرایط بود، سن و سالت باید فلان قدر باشد، فلان مبلغ باید در بانک بگذاری، سردبیر را باید معین کنی، چشمت باید کور شود، دندت باید نرم شود...

این هم تفریط ...

عصر طلایی که آن طور بود عصر الماسی هم که این طور است.

هشتاد و دو^۱ ابوالقاسم حالت

در آن زمان - رضاخان - برای کنترل مطالبی که در روزنامه ها و مجلات منتشر می شد، اداره ای با عنوان اداره «راهنمای نامه نگاری» راه انداخته بودند و هر نشریه ای موظف بود مطالب آماده چاپش را قبل از چاپ به این اداره ببرد. آنها می خواندند و پس از قبول، مهر «روا» روی مطالب می زدند. مدتها وظیفه بردن مطالب هفته نامه توفیق به این اداره، برعهده من بود.

محل اداره در میدان ارک فعلی و همین ساختمان رادیو بود. از طرف شهربانی پیرمردی به نام پاکدل در این اداره مأمور بود. از طرف وزارت معارف که بعدها به آموزش و پرورش تغییر نام یافت، آقای به نام سالک، در آنجا بود. ایشان در ضمن تصنیفهایی ساخته بود که بعضی از آنها معروف هم بود. از سوی وزارت کشور مرحوم ابوالقاسم پاینده در آن اداره کار می کرد.

من متوجه شده بودم که مطالب ما را اغلب آقای پاکدل می خواند. او هم کم

۱. پنجاه و هفت سال با ابوالقاسم حالت، سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی، ۱۳۷۹، ص ۵۶ و ۵۷.

حوصله بود و هم ضعف بینایی داشت. ما برای استفاده از ضعف‌های او شعرها را بدخط نوشته و شعر و مقاله‌های زیادی را ضمیمه‌اش می‌کردیم. او صفحه اول را می‌خواند و مهر «روا» می‌زد. کارمند دیگری مأمور بود که همان مهر را روی باقی صفحه‌ها بزند. بدین ترتیب ما مطالب زیادی را بی‌آنکه سانسور شود، چاپ می‌کردیم. بعدها دشتی مسئول آن اداره شد و پس از او شخصی به نام عبدالرحمن فرامرزی رئیس آنجا بود. ایشان مردی سلیم‌النفس و شوخ‌طبع بود. روزی مطلبی را برای تأیید به آنجا بردم. مقاله را سرسری نگاه کرد و بعد پرتش کرد به گوشه‌ای. مقاله را که برداشتم دیدم عکسی از رضاشاه است و مطلبی راجع به انواع سبیل. آقای فرامرزی به خاطر شدت فشار، آن روزها دیگر خلق و خوی سابقش را نداشت.

هشتاد و سه^۱

یحیی ریحان

در دوره رضاشاه در تهران روزنامه‌های مهمی منتشر می‌شدند، مانند ایران به مدیریت زین‌العابدین رهنما و شفق سرخ به مدیریت علی دشتی. جریده کوچک اطلاعات نزد آنها شبیه بره بود در برابر پلنگ! روزنامه [نیمه رسمی] ایران، مدیر، معاون، مدیر داخلی و سردبیر داشت، مخبر شهری داشت، چند تن از کارمندان عالیرتبه وزارت خارجه می‌آمدند آنجا به ترجمه مقالات جراید خارجه می‌پرداختند. تیراژش ۲۰۰۰ نسخه بود. علاوه بر اعلان ماهی ۵۰۰ تومان از دولت کمک خرج می‌گرفت. شفق سرخ عایدات روزنامه ایران را نداشت، اما عده زیادی از جوانان فاضل و نویسنده با مدیر آن جریده ارتباط داشتند و مقالات ادبی و ترجمه‌های سودمند به او می‌دادند. در اطلاعات تمام آن کارها را عباس مسعودی می‌کرد که تنها سرمایه او عبارت بود از کار و جدیت. او هر روز عصر عبای خود را بردوش می‌افکند، دستها را از آستین عبای بیرون می‌آورد و پیاده از خانه خود بیرون آمده، از خیابان سعدی و لاله‌زار

۱. شبه خاطرات، علی بهزادی، انتشارات زرین، ۱۳۷۵ - ۱۳۷۸، ص ۵۰۳.

خودش را به خیابان فردوسی و دفتر [مخروبه] روزنامه‌اش می‌رساند.

هشتاد و چهار^۱ سعید نفیسی

در جنگ جهانی اول که دو سیاست متضاد در سراسر ایران هریک به گونه‌ای بازار خود را گرم کرده بودند روزنامه‌نویسی رونقی پیدا کرده بود. موتلفین یعنی انگلستان، فرانسه و روسیه بیش از متحدین یعنی آلمان و اتریش دست و پا می‌کردند و وسیله داشتند.

من در نخستین روزهایی که وارد میدان ادب شدم بیش از دیگران با عالم مطبوعات رابطه به هم زدم. در آن زمان این کار را هنوز بسیاری از کسان و حتی هم‌سنه‌ای من نوعی از گستاخی و اگر روزنامه‌نویسان امروز نرنجند نوعی از ماجراجویی می‌دانستند. در همین زمان بود که بهار برای تحقیر و تخفیف رقیبان مخالف خود اصطلاح «هوچی» را به کار برد و در این مورد به خصوص امروزی رواج یافت. یکی از روزنامه‌هایی که در آن زمان بسیار خوانده می‌شد روزنامه‌ای به دوزبان فرانسه و فارسی که قسمت فرانسه آن «انفرماسیون» و قسمت فارسی آن «اطلاعات» نام داشت و البته به جز این روزنامه اطلاعات امروزی است. مدیر آن مردی بود ارمنی و باسواد به نام میشل حاجیان که فرانسه را خوب می‌دانست.

مستشاران بلژیکی هنوز در گمرک ایران بودند و وی نخست که از ترکیه به ایران هجرت نموده زیر دست آنها کار کرده بود و شاید این روزنامه را برای خوش‌آمد ایشان می‌نوشت. حاجیان مرد ملایم باذوقی بود که سرانجام در پایان زندگی سردبیر ژورنال دو تهران شد و با همین سمت سکنه کرد و از جهان رفت. فرانسه را روان و بی‌غلط می‌نوشت و روزنامه‌اش قهراً هواخواه موتلفین بود. قسمت فارسی آن را مردی اداره می‌کرد که من هرگز او را فراموش نخواهم کرد و رسماً سمت سردبیری و مسئولیت

قسمت فارسی را داشت. این مرد جالب میرزاعلی خان زنجان‌ی که من در آن زمان بسیار وی را می‌دیدم فرانسه را تا اندازه‌ای خوب می‌دانست و مقالات حاجیان را به فارسی روانی ترجمه می‌کرد. اداره این روزنامه در یکی از کوچه‌های فرعی ضلع شرقی لاله‌زار بود که به آن کوچه حاج معین‌التجار بوشهری می‌گفتند:

درب پنج درگاه دکان کف کوچه چاپخانه و دفتر روزنامه را جا داده بودند و چون این روزنامه صبحها منتشر می‌شد ناچار هر شماره آن را اول شب آماده می‌کردند و من هم بیشتر شبها با ایشان همکاری می‌کردم. دست من از همان زمان به همکاری با مطبوعات باز شد.

مرحوم میرزاعلی خان زنجان‌ی مرد بسیار آرام و بسیار فروتن باذوقی بود [...] اشاره به او مرا به یاد مرد دیگری انداخت که او هم از مردان جالب عالم مطبوعات بود. مرحوم شیخ یحیی کاشانی یکی از کهنه‌کارترین نویسندگان روزنامه‌های تهران بود. در آغاز مشروطیت که روزنامه مجلس دایر شده بود وی سردبیر آن شده بود و در اواخر عمر سردبیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و هر مدیر دیگری که وزارت داخله آن روز بر سر این روزنامه گماشت وی را درکار نگاه داشت. این مرد دانشمندی به تمام معنی بود و ذوق سرشاری داشت و خدا می‌داند چند هزار کتاب خوانده بود.

زبان عربی را بسیار خوب می‌دانست و از نویسندگان متجدد مصر و سوریه و لبنان تقریباً همه چیز را خوانده بود. [...] قد کوتاه و اندام کوچک داشت. دستار سفیدی بر سر می‌گذاشت و ریش متوسط جوگندمی او یکی از امتیازات او بود. در آن زمان همه دستاربندان بر روی لباده خود عبا می‌پوشیدند، ولی من هرگز او را با عبا ندیدم. [...] وی نیز تا روز آخر عمر از محیط روزنامه‌نویسی بیرون نرفت و یکی از باوفاترین خدمتگزاران این فن بود. این دو تن سومی هم داشتند که پیش از این اشاره مختصری به او کرده‌ام. وی میرزا علی اکبرخان خراسانی بود که نمی‌دانم به چه جهت به او «میرزا علی اکبرخان میکرب» می‌گفتند. سالها مترجم زبان فرانسه در وزارت داخله بود و من در آنجا با او آشنا شدم. در ضمن اخبار را از فرانسه برای روزنامه‌های مهم تهران ترجمه می‌کرد و همین انس و آشنایی او با روزنامه‌نویسی بود که در پایان زندگی چندی مدیر روزنامه نیم رسمی ایران بود و گویا با همین سمت از جهان رفت. [...] قدی بلند و

باریک و چهره‌ای گندمگون تیره و چانه‌ای تیز و پیشانی بلند داشت [...] صفت بارز و آشکار وی منتهای حجت و سکوت و فروتنی بود.

هشتاد و پنج^۱ ملک الشعراء بهار

در بعضی جراید اخیر که مزد خدمتگزاران دیرین را می‌دادند پیراهنی بر سر چوب کردند که من قصیده‌ای در مدح شاه سابق به نام «دیروز و امروز» گفته‌ام و حتی گفتند که من خطیب «پرورش افکار» بوده‌ام! چه گناه بزرگی؟

اینک کسانی که با زندگی مدت انزوای من آشنا نیستند بدانند که من مدیحه‌سرای نیستم و آثار چهل ساله من گواه است، ولی هرگاه خدای نکرده روزی یک قصیده مانند سایرین در وصف شاه سابق می‌گفتم و این عمل را به قصد حفظ جان و ناموس و بقای نفس و انجام وظیفه پدری و شوهری نسبت به خانواده فقیر خود می‌کردم نایستی مرا مورد ملامت قرار داد.

معهدنا نظر به آنکه قصد نزدیکی به شاه را نداشتم در تمام مدت انزوا نه شعری گفتم و نه تقریبی جستم و نه اظهار خدمتی کردم.

من در انجمن «پرورش افکار» عضویت نپذیرفتم، از سخنرانیهای آن انجمن بی‌زار بودم و یک بار هم در جلسات سخنرانی و جشن پای نهادم و در کتاب چاپی که سخنرانیها را طبع کرده است نامی از من نیست.

فقط در دو سال اخیر، قبل از شهریور ۱۳۲۰ از طرف یکی از بهترین دوستانم، اصرار زیادی چه مستقیم، چه به وسیله شاگردان دانشسرا نمودند و از من شعری خواستند.

من قصیده «بید مجنون و ضمیران» را گفتم و توسط آقای تفضلی که در روزنامه کار می‌کرد فرستادم.

۱. سپیدی‌ها و سیاهی‌ها، علی ضرابی، انتشارات پژوه، ۱۳۸۲، ص ۱۱۵ تا ۱۱۷.

آن قصیده را پس دادند و گفتند باید قصیده اجتماعی در مقایسه امروز و دیروز بگویی، باز من یک سال طفره زدم، عاقبت جمعی از دوستان و حتی بعضی استادان عضو پرورش افکار را به جان من انداختند، و بالاخره صریح گفتند که: آقای «مختاری» رئیس شهربانی می‌فرمایند که من زیادتر از این نمی‌توانم در عالم دوستی تو را حفظ کنم، باید چیزی بگویی و شرکتی از خود نشان دهی.

این را هم یادآور شوم که از روز بازگشت من از جلفای اصفهان و سپری شدن هزاره فردوسی، اداره شهربانی که آن روز به ریاست محمدحسین آیرم دایر بود به من می‌پیچید که دست‌اندرکار نشر روزنامه شوم، و صریح می‌گفت که شاه را باید جلب کنی والا با دلتنگی که از تو دارد بسیار برایت خطرناک است و من از این واضح‌تر نمی‌توانم صحبت کنم. از شهودی که دخیل در این کار بودند یکی آقای فضل‌الله بهرامی رئیس تأمینات وقت و دیگر آقای احمد مقبل است که هر دو از این قضایا آگاهند. تفصیل آن بود که آیرم می‌خواست روزنامه ایران و غیره را از بین ببرد، مکرر مرا خواست و تکلیف کرد که یک روزنامه یومیه باید راه بیندازی و تشکیلات آن را صورت بدهی و بودجه‌اش را بنویسی که در زیر نظر ما و به قلم نو اداره شود و هرچه خرج دارد من خواهم پرداخت و می‌گفت که ما باید بین قدیم و جدید را از روی دقت مقایسه کنیم و اهمیت امروز را به مردم خاطرنشان سازیم و ضمناً از نویسندگان معاصر شکوه داشت که چیزی نمی‌نویسند که مفید و حقیقی باشد و شاه پسندد.

من هرچه ممکن بود معاذیر آوردم و ناتوانی خود را در این کار باز نمودم و نپذیرفت، حتی مبلغی وجه برای این کار در اختیار آقای بهرامی و مقبل گذاشت. معذلک زیر بار نرفته به هر صورت که بود شانه از کار خالی کردم تا آنکه خوشبختانه با دیگران کنار آمد و عاقبت خود او از ایران رفت و باز نیامد و گریبان ما خلاص شد و مدت شش ماه اصرار او و ممانعت من دوام داشت!

لکن در عهد «پرورش افکار» که خونبارتری ساعات عصر پهلوی بود، به قدری که مقدور بود، یعنی مدت یک سال تمام به ممانعت برگزار کردم، اما ابرام رفقا مرا بیچاره و ناگزیر کرد، و هول موقع هم عسرو حرجی پیش آورد که اگر مروت و انصاف باشد باید بر من آفرین فرستند. این بود راز گفته شدن قصیده «دیروز و امروز» و این را هم بگویم

که من اشعاری غیر از آن قصیده در آغاز پادشاهی پهلوی گفته‌ام و در «چهار خطابه» که مکرر به طبع رسیده است شاه را ستوده و اندرزها داده‌ام و آن اشعار هم مورد خاصی داشته و برای دفع ضرر آشکاری بوده است مربوط به عدلیه و بازی خطرناکی که منجر به توقیف نویسندگان در فاصله مجلس پنجم و ششم گردید و گفتن چهار خطابه آن مخاطره را مرتفع ساخت (هرچند عدلیه در نتیجه آن داستان به کودتای داور دچار گشت!) و در هیچ کدام از این دو مورد برای جلب نفع و حب چاه و مقام عملی مرتکب نشدم که مستحق بی‌مهری شوم.

از قضا آنچه در آن اشعار گفته شده بیان واقع است و تملق و مداهنه‌ای در کار نیست، اگر هم چنین چیزی می‌بود باز کسی با دانستن آن اوضاع و آشنایی به وضع زندگانی من حق نداشت بر من اعتراضی روا دارد و خاک اعتساف در دیده مروت و انصاف زند!

به قول خواجه:

و بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سخن شناس نه‌ای دلیرا خطا اینجاست

من می‌دانم که این قبیل اعتراضات و انتقادات کودکانه و غیر مؤثر از چه راه است، شکی نیست قلم من که در نشر حقایق هیچ وقت از خط صراحت و صداقت منحرف نشده است، پاداش دارد و پاداش آن است که دشمنان حقیقت بر من بتازند و پیکر نحیف مرا آماج تیرهای ملامت سازند.

هشتاد و شش^۱ ابوالقاسم حالت

اوایل سال ۱۳۱۹، توفیق را از طرف سفارت روس دعوت کردند. آن زمان سفارتخانه‌ها معمولاً میهمانی‌هایی برگزار می‌کردند و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد. مرحوم

۱. پنجاه و هفت سال با ابوالقاسم حالت، ص ۵۸ - ۶۰.

حسین توفیق هم همیشه به این گونه مراسم می‌رفت. فردای آن روز وقتی به محل روزنامه که در منزلش بود رفتم، با در بسته مواجه شدم. محکم در زدم. صدایی از داخل گفت: «درزن! صبر کن.» پس از حدود یک ربع، دو نفر گردن کلفت در را باز کردند. رنگ از روی توفیق پریده بود و تمام کاغذها و دفترها را هم در دو گونی بزرگ ریخته بودند که برداشتند و بردند.

من ماندم و چشمان اشکبار خانم توفیق. معلوم شد که در میهمانی آن شب، یکی از کاردارهای سفارت روس، کنار توفیق می‌نشیند و می‌گوید که من فارسی بلد هستم و شعر زیبایی را در روزنامه شما خوانده‌ام. بعد هم به این شعر اشاره می‌کند که «عروسی قنبره دِ بیا - گل سی سنبه دِ بیا». این گفتگو را طوری گزارش داده بودند که توفیق را به جرم جاسوسی و رابطه با روسها گرفتند.

برای آزادی او نزد اشخاص مشهور زیادی رفتم. یکی از آنها عباس مسعودی بود که معروف‌ترین روزنامه آن دوران یعنی اطلاعات را می‌چرخاند و مردی محافظه کار، مؤدب و با نفوذ بود. با خانم توفیق پیش او رفتم. پس از شنیدن حرفهای ما گفت: «من می‌دانم که شما چقدر سختی می‌کشید، اما مسئله این است که من بسیار کوچکتر از آنم که بتوانم در این دستگاه میانجی‌گری کنم. از من توقعی نداشته باشید.»

خانه ما در آن زمان در خیابان ژاله بود. یکی از افسران ارشد و قدرتمند به نام سرلشکر ضرغامی همسایه ما بود. دست به دامن او هم شدیم و بسیار التماس کردیم. او هم کارتش را به ما داد و گفت که به اداره سیاسی شهربانی نزد آقای جوانشیر بروید. با یک دنیا امید به آنجا رفتیم. ایشان کارت را گرفت و نگاهی به پشت و روی آن انداخت، بعد پاره‌اش کرد و گفت: «به تیمسار بگویید ما کوچکتر از آن هستیم که بتوانیم کاری بکنیم.» بعدها فهمیدیم که اگر ایشان دست کم پشت کارتش توصیه‌ای می‌نوشت، شاید کار ما به نتیجه می‌رسید.

به سراغ چند نفر دیگر هم رفتیم و نتوانستیم کاری بکنیم تا اینکه شخصی به نام عادل خلعتبری که مدیر انجمن ادبی دانشوران بود، روزی به دفتر روزنامه آمد و گفت که شنیده‌ام آقای توفیق را گرفته‌اند. چرا به من نگفتید؟

او گاهی کارهایی انجام می داد که به نظر می رسید توازن عقلی ندارد. اما می پرسید که چرا نزد مسعودی و ضرغامی رفتید و پیش من نیامدند؟ جریان را برایش تعریف کردیم و او هم گفت که من کارها را درست می کنم. بعد از سه - چهار هفته از زندانی شدن توفیق، تازه اجازه دادند که عصرهای دوشنبه به ملاقات او برویم. توفیق را به اتاقی می آوردند و کنارش می ایستادند تا ما با هم صحبت کنیم. ماجرای مراجعه مان به افراد مختلف را که گفتیم، در آخر هم برای شوخی و خنده اشاره ای به آمدن خلعتبری کردیم و حرفهای او را گفتیم.

توفیق فوق العاده عاقل و با تجربه بود. گفت: «دنبال همین آدم بروید. آنها چون صاحب مقام هستند، ملاحظه می کنند، ولی خلعتبری چندان مقامی ندارد، بدون ترس کار را دنبال می کند.»

هشتاد و هفت^۱ سید محمد محیط طباطبایی

اصولاً چون مشروطه برای استقرار آزادی فکر و عقیده و بیان و آزادی مطبوعات برقرار شده بود دولت مشروطه با مطبوعات در تأمین این هدف همکاری می کرد تا آنکه وضع به صورت پراکندگی فکری درآمد و به سرایت آثار جنگ بین المللی در داخل ایران مربوط می شد. باز خبر از وضع فوق العاده ای که اقتضای استقرار سانسور را بکند در این دوره کوتاه، خبری به یاد ندارم. تا در حکومت وثوق الدوله و موضوع عقد قرارداد با انگلیس بود که طرف مخالف را از هر حیث تحت فشار قرار داد. سرانجام با انقضای جنگ و سقوط وثوق الدوله یک حالت بلا تکلیفی به وجود آمد که کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ شمسی را در پی داشت. مسلم است که حکومت کودتا به گونه آزادی حتی آزادی زندگانی شخصی و فردی هم حد می نهاد و صدها نفر بدون ذکر سبب توقیف شدند. از زمان دولت سردارسپه در ۱۳۰۲ که مسئله سانسور در نظام تهران

۱. خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبایی، ص ۲۳۴ و ۲۳۵.

موقع و موضع خاصی پیدا کرد و از طرف شهربانی افرادی بدبین روزنامه می خواندند، و گزارشگر محتویات آن می شدند.

به هر نسبت که به دوره حکومت و سلطنت رضاشاهی افزوده می شد این مراقبت از مطبوعات و اجتماعات شدت می یافت. در ۱۳۰۹ که از خوزستان به تهران باز آمدم و با مطبوعات محدود روز تماس پیدا کردم، دریافتم که بدون سروصدا و هیاهو یکی دو تنی از نمایندگان نظمیه که کارمند موظف آنجا بودند، به چاپخانه‌ها شبانه سر می زدند و اخبار روزنامه‌ها را که در حال چاپ بودند می دیدند. و اگر چیزی ممکن بود اسباب زحمت شود به سردبیر روزنامه که در چاپخانه مراقب کارش بود تذکر می دادند و اصلاح می شد.

از این مأمورین اسم دو تا را به یاد می آورم. یک آدم عبوسی که با دنیا گویا سر ناسازگاری داشت، به نام شمیم؛ و یک زیردست همدست به نام محرمعلی خان که به یادم می آید که در شفق سرخ رفت و آمد داشتند. در ۱۳۱۴ بعد از تصویب قانون لغو قرارداد داری که پیشنهاد مشترک زین العابدین رهنما مدیر و صاحب امتیاز روزنامه ایران، و شیخ علی دشتی مدیر روزنامه شفق سرخ گره قانونی به کار اجرای قانون مزبور افکند و رضاشاه بعد از سالها استمداد از فکر و قلم آنها در پیشرفت کار خودش، و اختیار هر دو به عنوان وکیل مجلس عصبانی شد و دستور داد پیش از آنکه مصونیت آنها در مجلس لغو شود هر دو را توقیف کردند و به زندان شهربانی بردند و روزنامه شفق سرخ امتیازش لغو گردید و امتیاز روزنامه ایران که سابقه دولتی داشت، از رهنما سلب شد. در این کارها هیچ از سانسور استفاده نمی شد، زیرا نظمیه خود حاکم بر هر چیز بود که طرف میل و رغبت شاه بود. رهنما از ایران تبعید شد و به خارج رفت و تا سقوط رضاشاه در لبنان بود. اما دشتی در مدت کوتاهی که از چند ماه نگذشت به خانه اش مراجعه کرد و ظاهراً تحت نظر بود، اما با آنها معاشر بود. تا در ۱۳۱۸ ناگهان رئیس شهربانی وقت، مختاری، آقای دشتی را به عنوان رئیس راهنمای جراید و مطبوعات منصوب کرد که جزو کار اساسیشان سانسور مطبوعات بود. زیرا جنگ جهانی دوم، مردم را آماده برای آزادیخواهی ساخته بود و بیم آن می رفت که طناب استبداد کودتایی پاره شود.

یکی از نویسندگان و دبیران آزادیخواه که تا آن زمان به همه کس حمله می‌کرد به نام عبدالرحمن فرامرزی هم از طرف نظمیه به سمت معاونت سانسور انتصاب شد. اما این مأموریت چندان بخت توفیق نداشت، زیرا دو سال نگذشت که متفقین به تهران آمدند و رضاشاه را دست بسته گرفتند و از ایران بردند و یک بار دیگر جلو دشتی و عبدالرحمن فرامرزی را باز کردند تا پرچم آزادیخواهی را بلند کنند و فحش نثار رضاخان کنند. روزی که رضاشاه در بندرعباس زیر نظر مأمورین گمرک می‌خواست ااثیه‌اش را در راه تبعید به کشتی منتقل کند مأمور گمرک برای کسب اجازه بازرسی یا چشمپوشی از تهران سؤال کرده بود. آقای دشتی که برای آخرین بار در مجلس از طرف رضاشاه انتخاب شده بود با معرفی رئیس شهربانی، در طرح اینکه چگونه بازرسی شود خود حاضر بود.

هشتاد و هشت^۱

محمد صدر هاشمی

«رضاشاه پهلوی در آذر ۱۳۰۴ شمسی رسماً به تخت سلطنت نشست و چون قبلاً مقدمات کار را به نحو اکمل آماده نموده و گردنکشان و مخالفین را از میان برداشته و رعب و ترس او در دلها جای گرفته بود. از این جهت جراید و مطبوعات نیز به خصوص با پیشامد قتل عشقی، همه فکر کار خود را کرده و کاملاً مراقب وضع خود بودند...»

رفتار دولت در آغاز تغییر سلطنت و حتی تا چند سال بعد نسبت به جراید موافق چندان شدید و خشونت‌آمیز نبود، ولی کم‌کم اطرافیان رضاشاه به طور کلی وی را نسبت به جراید بدبین نمودند، به طوری که در سال ۱۳۱۰ شمسی بیش از تعداد معینی روزنامه در تهران و شهرستانها منتشر نمی‌شد. در صورتی که در اوایل تغییر سلطنت روزنامه‌هایی از قبیل اطلاعات، حصار عدل، تجدد، ایران، آزادگان، آینده ایران،

۱. داستانهای عصر رضاشاه، محمود حکیمی، انتشارات قلم، ۱۳۷۱، ص ۲۷۸ - ۲۷۹.

اوقات، مسازور دو تهران (به زبان فرانسه)، ستاره، جهان و غیره تأسیس یافته بود.

در دوره رضاشاه، شهربانی کاملاً در مندرجات جراید نظارت داشت و مدیران جراید حق نشر هیچ گونه مطلبی را بدون اجازه شهربانی نداشتند. دخالت شهربانی نه فقط نسبت به مقالات سیاسی و اخبار داخله و خارجه جراید بود، بلکه اعلانات (آگهی‌ها) روزنامه نیز قبل از انتشار به نظر اداره شهربانی می‌رسید. خوب به خاطر دارم که در سال ۱۳۱۷ که در شهر زنجان به خدمت دولت مشغول بودم، شرحی به صورت اعلان مبنی بر درخواست شرح حال و یک قطعه عکس از مدیران جراید برای تدوین کتاب [تاریخ جراید و مجلات ایران] نوشتم و آن را برای درج به اداره روزنامه کانون فرستادم. مدیر روزنامه مذکور در پاسخ نامه اینجانب نوشت که اعلان شما را اگر شهربانی موافقت نماید چاپ خواهیم کرد.

[در آن زمان] کوچکترین سوءظنی درباره مدیران جراید برای حبس و تبعید آنان کافی بود.

چه بسا مدیر روزنامه‌ای که به علت درج یک خبر کوچک مدتها در سیاهچال زندان قصر به سر می‌بردند و این بود که در دوره رضاشاه تنها روزنامه‌هایی می‌توانستند به انتشار خود ادامه دهند که اولاً برخلاف نظر دولت و شخص شاه کوچکترین چیزی در روزنامه خود ننویسند و ثانیاً در رفتار و اعمال خود کمال احتیاط و مواظبت را نموده، مبادا که شهربانی نسبت به آن بدبین گردد...

رفتار دولت و شهربانی نسبت به بعضی از مدیران جراید به اندازه‌ای خشن و سخت بود که عاقبت پس از تحمل رنجهای فراوان در زندان جان داده و مدتها کسی حق بردن نام آنان را نیز نداشت. از جمله این مدیران، فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان است. وی اصلاً از مردم یزد و شاعری خوش قریحه و نویسنده‌ای توانا بود. دوره روزنامه هفتگی طوفان و طوفان یومیه بهترین گواه و نمونه افکار آزادیخواهانه اوست. وی به مناسبت همین افکار مدتها در زمان رضاشاه به وضع بدی در زندان به سر می‌برد

...

هشتاد و نه^۱ احمد بهار

آن روزها - که نشریه نوبهار را منتشر می‌کردیم - از همه بیشتر اوضاع معارف و شهرداری خراسان مورد توجه اهالی خراسان بود و از روزنامه بهار، انتشاراتی در آن باب انتظار داشتند و نیز از خود بنده توقعاتی در بین بود که به خواهش بعضی با طیاره عازم تهران گردیدم. آمدن بنده به مرکز دولت هنگامی بود که تیمورتاش در دربار پهلوی صاحب نفوذ نامحدود و قدرت او در تمام شئون کشور پیدا و مشهود بود. به هر وزارتخانه‌ای که مراجعه کردم و از هر وزیری که در امور مربوط به خودش راجع به خراسان استمداد کردم، مرا به تیمورتاش و جلب نظر ایشان هدایت نمودند. او هم به قدری متفرعن و متمرّد شده بود که دوستان کهن و پله‌های ارتقایی خود را فراموش کرده، سخنرانی در امور عمومی با او محال می‌نمود و بر فرض آنکه او را به امری متوجه می‌داشتند، یکی دو تن از اطرافیان مزاج و نقال خود را برای اجرای آن مثال داده، با منتهای بی‌منتهایی ابواب جمع می‌کرد.

نویسنده به این مناسبت مقاله‌ای در بهار نوشتم که بعدها به «تیمورتاشیه» معروف شد و بلافاصله شهربانی مشهد به توقیف آن مبادرت نمود و مرا از طرف دادسرای مشهد به وکالت والی وقت از جانب پادشاه به محاکمه خواندند و اتهام مرا توهین به مقام سلطنت نام گذاردند. البته اولیای دادگستری آن زمان - آقایان الهامی، محمد جوان، رضای هنری و سایر قضات محترم آن زمان - به این دعوای بی‌موضوع به نظر تعجب نگریسته و رشادت بزرگی در مقاومت با اراده تیمورتاش نشان دادند و در عین حال تیمسار سرلشکر امان‌الله جهانبانی به پادشاه وقت فهماندند که این مقاله فقط «تیمورتاشیه» است و اهانتی به پادشاه در آن وجود ندارد و روزنامه بهار را از توقیف نجات دادند. ولی این مساعدت معظم‌له با روزنامه بهار در عین حال که بنده را از

۱. شناسنامه: زندگانی و آثار شیخ احمد بهار، ۱۳۳۶ - ۱۲۶۸ ش / به کوشش جلیل بهار و مجید تفرشی، انتشارات ندا، ۱۳۷۷، ص ۴۵ و ۴۶.

مخمصه بزرگی نجات داد برای ایشان خیلی گران تمام شد، و شاید خودشان هم متوجه نباشند. زیرا از آن به بعد تیمورتاش بنای سعایت و کارشکنی را در برابر به ضرر ایشان گذارده و بسیاری از صدماتی که به معظم له رسیده بر اثر سوء تفاهماتی بود که از آن سرچشمه آب گرفت. ما آزاد شدیم، روزنامه باز منتشر شد، ولی شهربانی ما را فراموش نکرد. چنانچه خود ما آگاه بودیم پیوسته نظر مراقبت و لطف و عنایت را نسبت به ما داشت و نقشه‌ای را جستجو می‌کرد که یک باره تیشه به ریشه ما زده، به زندگی و موجودیت ما خاتمه دهد و با مهارت کاملی مشغول کار بود.

نود^۱

علی جواهرکلام دوست سید ضیاءالدین طباطبایی را برای سخن پراکنی برخلاف (برضد) شوروی انتخاب کرده بودند! وی روزی به حبیب یغمایی گفت: کار من ناسزاگویی به روسیه بود، حال که مناسبات ایران و روسیه بهبود یافته حقوقم قطع شده، به اداره رادیو رفتم و گفتم: آقا وظیفه من ناسزاگویی و فحاشی است، حالا روس نباشد انگلیس باشد، چین باشد، چرا حقوق مرا قطع می‌کنید، آقا سید ضیاء توقع دارد که من همچون دارودسته قوام السلطنه چاقوکشی کنم. آخر چاقوی من قلم من است، چه توقع بی‌جایی دارد. بیوه مائو هم پس از دستگیری فرمودند: من فقط سگ مائو بودم، اگر او دستور می‌داد که من کسی را گاز بگیرم، آن کار را می‌کردم.

نود و یک^۲

نعمت‌الله قاضی (شکیب)

درگاهی... [به صدور دستور، در مورد] ترور میرزاده عشقی شاعر انقلابی زمان که

۱. خاطرات مطبوعاتی، سید فرید قاسمی، نشر آبی، ۱۳۸۳، ص ۲۵۲.

۲. سده میلاد میرزاده عشقی، تدوین سید هادی حائری (کوروش)، نشر مرکز، ۱۳۷۳، ص ۱۲۵ - ۱۲۷.

با جمهوریت سردار سپهی» مخالفت می‌ورزید، متهم است، و پس از به سلطنت رسیدن رضاشاه نیز ترور مدرس روحانی بزرگ و «سیاستمدار دلاور زمان»... را به او نسبت می‌دهند.

درگاهی رئیس کل تشکیلات نظمیه مملکت بود که نصرت‌الدوله فیروز، مورد سوءظن قرار گرفت و به زندان افتاد... درگاهی به هنگام دستگیری نصرت‌الدوله چنان خشونتی به کار بست که لرزه بر اندام تمام وزیران کابینه حاج مخبرالسلطنه هدایت افتاد؛ و همه دست‌اندرکاران امور مملکتی را به وحشت افکند. رئیس کل نظمیه که بی‌اعتنا به رئیس دولت (نخست‌وزیر) و وزیر دربار به حضور شاه می‌رفت و بی‌دخالت آنان گزارشهای خود را مستقیماً به شخص اول مملکت تقدیم می‌داشت! چنان گرفتار غرور و خودبینی شده بود که می‌کوشید تا ذهن شاه را نسبت به دیگر خدمتگزارانش آشفته گرداند تا آنجا که غیر از خودش کسی نتواند با شاه - آن هم بدون واسطه - دیدار کند. او که اینک به درجه سرتیپی نیز رسیده بود، بدین خیال با «تیمورتاش» وزیر دربار که در آن ایام از اقتدار کامل برخوردار بود، پنجه در پنجه شد! ولی پیش از اینکه بتواند شاه را به دشمنی با تیمورتاش برانگیزاند، خودش مغضوب و خانه‌نشین گردید. ساختمان زندان قصر، وقتی به پایان رسید که درگاهی هنوز ریاست کل نظمیه مملکتی را به عهده داشت. هنگام گشایش ساختمان تازه زندان قصر، درگاهی مورد سوءظن و بدگمانی رضاشاه واقع شد، و از سمتی که سالها عهده‌دار آن بود، معزول گشت و دیگر مورد توجه قرار نگرفت، و خدمتی به او محول نگردید، تا درگشت...

... در سالهای بعد از کودتای سوم حوت (اسفند) ۱۲۹۹ خورشیدی (شمسی) میان سالهای ۱۳۰۰ و ۱۳۰۱ دبیراعظم (فرج‌الله بهرامی = رئیس کابینه وزارت جنگ) به امضاء مستعار: «ف - برزگر» مقالاتی در روزنامه شفق سرخ - به مدیریت علی دشتی - می‌نوشت و از مردم می‌پرسید که «ایده‌آل» شما چیست؟ و از خوانندگان روزنامه می‌خواست که به این پرسش، پاسخ دهند و ایده‌آل خود را مشخص سازند، و البته هدف از درج این سلسله مقالات که به پا درمیان دو تن از یاران، همگامان و معتقدان به سردار سپه (بهرامی و دشتی) صورت می‌گرفت، این بود که به مردم ساده‌لوح و بی‌خبر ایران توجه داده شود که ایده‌آل هر فرد وطن‌دوست ایرانی، جز این

نمی‌تواند باشد که از زمامداری سردار سپه جانبداری کند و حکومت او را ایده‌آل ملی بخواند و به‌طور حتمی خواستار خلع قاجاریه گردد...

نود و دو^۱ عبدالرحمن فرامرزی

دولت‌یها و مجلس از دوره سیزدهم که شاه رفته بود، پشت به پشت هم کردند و به جنگ با مطبوعات کمر بستند.

تازه شاه رفته بود و متفقین بادکنک مشروطه را زیاد باد کرده بودند و یک دفعه نمی‌شد مطبوعات را خفه کرد. به علاوه در دوره سیزدهم فروغی نخست‌وزیر بود و به خفه ساختن مطبوعات عقیده نداشت. گذشته از آن در آن دوره بیش از دو سه روزنامه وجود نداشت و دولت امتیاز جدید نمی‌داد و اولین کسی که موفق شد امتیاز تازه بگیرد، من بودم.

من و دکتر مصباح‌زاده روزنامه آینده ایران را از عادل خلعت‌بری اجاره کرده بودیم. مرحوم تدین وزیر فرهنگ بدون هیچ منطق و دلیلی آن را توقیف کرد. من برای آزادی آینده ایران فشار می‌آوردم و مرحوم تدین روی مغالطه‌های خود ایستادگی می‌کرد و این یکی از مواردی بود که مدعیان آزادی نشان دادند که خودشان موقع قدرت پابند به هیچ اصل و قانونی نیستند.

مرحوم فروغی به من گفت: تدین وزیر من است و من نمی‌توانم به او بگویم تو چرند می‌گویی. شما بیایید تقاضای امتیاز دیگری بکنید.

من تقاضای امتیاز کیهان را کردم و در وزارت فرهنگ آن زمان و آموزش و پرورش امروز گفتند تو چون مستخدم دولتی نمی‌توانی امتیاز روزنامه بگیری!
گفتم: مطابق چه قانونی؟

۱. خاطرات استاد عبدالرحمن فرامرزی، به کوشش حسن فرامرزی، انتشارات داستان، ۱۳۷۸، ص

گفتند: رأی شورای عالی معارف!

گفتم: شورای عالی معارف مطابق چه قانونی این اختیار را دارد؟

گفتند: چیزی است که در مملکت جاری و ساریست.

گفتم: پس شما و این همه دکتر حقوق که از فرنگ آمده‌اند، چه خوانده‌اید؟

گفتند: چطور؟

گفتم: شورای عالی فرهنگ ممکن است برای اعضای وزارت فرهنگ چنین تصمیمی بگیرد، مثلاً وزارت فرهنگ بگوید من عضو روزنامه‌نویس را قبول نمی‌کنم، ولی برای اعضای سایر وزارتخانه‌ها با چه حقی چنین تصمیمی می‌گیرد؟ چنین اختیاری، قانون می‌خواهد.

آنها مثل اینکه از یک خواب عمیق بیدار شدند و من همان‌طوری که سد جلوگیری از امتیاز جدید را شکستم این سد را هم شکستم و بعد از من عده زیادی از کارمندان دولت امتیاز گرفتند.

دوره سیزدهم گذشت و دوره چهاردهم رسید. کیهان هر شب بیرون می‌آمد و شور و غوغایی در مملکت به پا می‌ساخت، ولی البته از حدود آنچه «نزاکت» نام دارد، خارج نمی‌شد. اما به هر جهت اسباب زحمت کسانی بود که بعد از آنکه دست و پایشان از قید کنترل و مراقبت رضاشاه آزاد شده بود، باز مراقبتی بالای سر خود می‌دیدند و بعضی از روزنامه‌های جوان نیز تند می‌رفتند و الحق باید انصاف داد که بعضی از ارباب قلم نیز زیاد رعایت ادب نمی‌کردند، ولی در مجلس و دستگاه دولت آدمهای بدتر بودند.

نود و سه^۱

ابوالحسن عمیدی نوری

نهم آبان ۱۳۰۴ و نطق مهم دکتر مصدق و مخالفت با انقراض قاجاریه، ظاهر این

مبارزه رنگ پیروزی مدرس و دربار را داشت، ولی شاید باطن این کار این بود که فکر جمهوریت در نطفه خشک شود و هم مثلاً روسها و دستجات چپ را از مخالفین دست راستی سردار سپه جدا نموده آنها هم خود را شکست خورده در پیشرفت هدف جمهوریت در برابر دست راستیها ببینند و از مخالفت با سردار سپه خودداری نمایند، زیرا اگر دست چپها نیز با دست راستیها در مخالفت با سردار سپه همکاری داشتند سقوط قاجاریه امکان پذیر نبود.

با همه اینها این فکر نیز قابل توجه بود که سردار سپه به هر حال عاشق سقوط قاجاریه و رسیدن به مقام شخص اول کشور بود و چون رژیم جمهوریت را بالاتر و عملی تر از سقوط قاجاریه و ایجاد سلسله پهلوی به صورت پادشاه شدن می دید دنبال راه عملی تر بود منتها شانس محمدرضاشاه بلند بود که جمهوریت به هم خورد و فکر سلطنت پیش آمد تا او ولیعهد رضاشاه و بعداً محمدرضاشاه شود.

به هر حال تهران در تشنج سیاسی باقی بود تا روز نهم آبان ۱۳۰۴ رسید. آن روز من در اثر مطبوعات مجلس ناظر جریان بودم. غلامعلی مستعان، مخبر ایران شکرالله صفوی، مخبر کوشش عباس مسعودی مخبر اطلاعات نیز پهلوی من که به سمت مدیر داخلی روزنامه ستاره و مخبر آن نشسته بودم قرار داشتند. [...] روز نهم آبان، مجلس ظاهراً در فشار افکار عمومی ساخته شده شهرانیها و نظامیها در شهرستانها و مرکز قرار داشت که تلگرافهایی به مجلس به نام مردم مخابره شده خلع احمدشاه و انقراض سلسله قاجاریه را خواهان بودند. آن روز مهمترین نطق مخالفت با این فکر را مصدق السلطنه ایراد کرد که من از طرز استدلال آن لذت بردم و با نوشتن یادداشتی از لژ مطبوعات به او متن نطق را گرفتم و عیناً در روزنامه ستاره چاپ کردم. در حالی که سایر روزنامه‌ها (اطلاعات، ایران [و] کوشش) با بند و بست قبلی آن را تحریف کرده نقاط حساسش را حذف نموده بودند.

روح نطق این بود که شما می‌خواهید قاجاریه را منقرض و به جای احمدشاه سردار سپه را شاه مملکت کنید. من تردید ندارم به احمدشاه ایراداتی وارد است، ولی در رژیم مشروطه سلطنتی ایران طبق قانون اساسی شاه، مقامی است غیرمستول که نباید دخالت در کار مملکت داشته باشد. شما می‌خواهید سردار سپه قوی‌الاراده فعال

را که یک وزیر جنگ بسیار خوب و یک رئیس‌الوزرا [ی] مقتدر و فعالی است از این کار مناسب و شایسته‌اش بردارید و شاه غیرمسئول این مملکت کنید. در این صورت اگر او از قانون اساسی تجاوز نکرده شاه غیرمسئول باشد که به مملکت خیانت کرده‌اید، آدم فعال و لایقی را بیکار نموده‌اید و اگر هم سردار سپه بخواهد در مقام سلطنت ایران از حالت «شاه غیرمسئول» خارج شده، شاه فعال و مقتدری باشد که فعلاً رئیس‌الوزرا و وزیر جنگ فعال و مقتدری است در آن صورت به مملکت خیانت کرده قانون اساسی را نقض نموده و رژیم مشروطه سلطنتی ایران را به رژیم دیکتاتوری و استبداد تبدیل نموده‌اید. این است که من با ماده واحده خلع احمدشاه و انقراض سلسله قاجاریه مخالفم و این کار را بر ضرر ایران می‌دانم.

من آن نطق منطقی و سیاسی را که با احساسات یک شاگرد کلاس اول دانشکده حقوق که تازه چند ماهی بود وارد آن کلاس شده بودم کاملاً هماهنگ دیده و دو مرتبه خواندم و از آن الهام می‌گرفتم که چگونه باید یک نطق عالی واجد جنبه‌های دیپلماسی و منطقی به این زیبایی و ظرافت تهیه نمود. به همین جهت بود که ارادتم به دکتر مصدق بیشتر شده او را سرمشقی از مبارزه و تقوای سیاسی و نمونه‌ای از نویسندگی توانای نطق سیاسی می‌دانستم. البته انتشار متن آن نطق در روزنامه ستاره در عین حال که سطح آن را در بین مردم ترقی داده بود در محافل دولتی عکس‌العمل ایجاد نمود، زیرا کمتر انتظار این مقاومت از طرف چنین روزنامه‌ای می‌رفت، ولی من اعتضام‌زاده را قانع می‌کردم که شما بگویید روزنامه باید در نشر اخبار بی‌طرف باشد. منتها در سرمقاله خود عقیده سیاسیش را که طرفداری از تغییر رژیم است منعکس می‌سازد.

نود و چهار^۱ سید محمد محیط طباطبایی

شبی در دفتر روزنامه شفق سرخ به دیدن مایل، مدیر روزنامه رفته بودم. در آنجا با

۱. خاطرات مطبوعاتی استاد سید محمد محیط طباطبایی، ص ۲۲۶ و ۲۲۷.

جوانی محبوب و ساکت روبه‌رو شدم. گویا در یکی دو شمارهٔ اخیر شفق سرخ اثری از او به نام تفریحات شب به چاپ رسیده بود و بقیهٔ آن را آن روز همراه آورده بود. مایل گفتم: این آقا محمد مسعود قمی است که از قم برای کار به تهران آمده، کم‌کم با هم آشنا شدیم. در دفتر روزنامه بعداً تعریف کرد که همراه یک نفر دیگر که طلبه بود به تهران آمدم. او چون معمم بود به مدرسه رفت تا کاری پیدا کند، ولی من چون در قم آب‌ورشوکاری آموخته بودم در بازار تهران به شاگردی این کار مشغول شدم. چون ذوق نویسندگی اندکی داشتم و در ضمن به تمرین این کار هم می‌پرداختم تا اوضاع سیاسی در ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ به من مجال داد که درون دسته‌های سیاسی داخل شوم و تدین وزیر فرهنگ مرا به شغل معلمی ابتدایی منصوب کرد.

در آن ایام ۱۳۱۰ که با او روبه‌رو شدم، در داخل دستگاه دولت دو نفر بودند که در صدد جلب افرادی برمی‌آمدند که از عهدهٔ نگارش برآیند: یکی دبیر اعظم بهرامی بود که سالها رئیس دفتر سردار سپه در وزارت جنگ و ریاست وزراء بود - که اینک به واسطهٔ وجود وزیر دربار، در دربار مرتبهٔ دوم و سوم داشت - و دیگری میرزا علی‌اکبر داور وزیر دادگستری که بعدها وزیر دارایی شد و مراقب بود که افراد تازه‌کار در مطبوعات را پیدا کند و آنان را زیر نفوذ خود در آورد. داور از خواندن تفریحات شب تصور کرد که محمد مسعود دارای تحصیلات جدید و اطلاعات خاصی در جامعه‌شناسی و مسائل روز است. به خیالش گنجی به‌دست آورده به «مایل» تلفن کرد که این را برای ملاقات من بفرست. مسعود هم در ملاقات با وی به‌طور سربسته و مبهم خود را معرفی می‌کند. داور هم می‌پرسد. چکار می‌کنی؟ می‌گوید: آموزگارم. او را به یاسایی که عهده‌دار ادارهٔ کل تجارت بود معرفی و توصیه می‌کند که کاری به او داده شود که در حدود ۶۰ تومان حقوق به او بپردازند، در صورتی که در آموزگاری حدود ۳۰ تومان می‌گرفت.

محمد مسعود به ادارهٔ مذکور مراجعه می‌کند و یاسایی هم دستور می‌دهد به ادارهٔ کارگزینی که به او کاری با حقوق به میزان ۶۰ تومان رجوع کنند. روزی که به ملاقات رئیس کارگزینی رفته بود و بعد به دفتر روزنامه آمد، تعریف کرد که امروز رئیس کارگزینی به من گفت کاری که بیش از ۴۰ تومان حقوق دارد احتیاج به سابقه دارد و

شما که ندارید، پس باید کار تخصصی به شما رجوع کرد. معلمی متوسطه احتیاج به دیپلم دارد که شما ندارید، پس باقی می ماند مترجمی، شما از عهده مترجمی برمی آید؟

بدون اینکه کلمه ای فرانسه خوانده باشد می گوید: بله. او می گوید تصدیقی از کلاسی که در آن فرانسه خوانده باشید دارید؟ می گوید: من با آقای یاسایی رئیس کل تجارت هر دو با هم در یک کلاس درس می خواندیم و ایشان بدان وارد هستند. بعد به من اطلاع داد که به داور مراجعه کردم و داور سفارش کرد که محمد مسعود به عنوان مترجم فرانسه با ماهی ۷۰ تومان استخدام شود.

محمد چون در بازار شاگردی کرده بود روح بازار در دستش بود. شروع به فعالیت کرد. داور معلوم نیست به چه هدفی مسعود را در حالی که از وضع تحصیلاتش بی خبر بود، کارهایش را با مندرجات تفریحات شب تجزیه و تحلیل می کرد، برای گذراندن دوره روزنامه نویسی به اروپا فرستاد. در حالی که در تهران تازه با مقدمات زبان فرانسه آشنا شده بود. محمد این مأموریت را با عجله انجام داد و روانه اروپا شد و مدتی را در آنجا به این عنوان مشغول بود. با سقوط داور او هم به ایران بازگشت. ولی کار مطبوعاتی در انتظارش نبود. پس در بازار به دلالتی و کارهای دادوستد مشغول شد. در دوره تحصیل اندکی از پولی را که به او می پرداختند خرج می کرد و بقیه را جمع می کرد که برای همین زندگی نسبتاً مرفهی پیدا کرد. با آشنایان سابق رفت و آمد را قطع نکرد و بدون کبر و غرور از این تصادف قصه های جالب می گفت.

از حوادث عجیب این است که او مطلب را ساده و شیرین و در خور فهم مردم می نوشت. اما زبانش در موقع تکلم درست از عهده تقریر مطلب بر نمی آمد. این سبب شد که در محافل جلوه ای نکند. با این همه داستان روزنامه نویسی و مترجمی و غیره را خوب نقل می کرد.

پس از سال ۱۳۲۰ که جلوی آزادی زبان و قلم را گشودند و روزنامه هایی که در حال تعطیل بودند، دوباره انتشار یافتند. روزنامه های تازه روز به روز تأسیس می شدند. محمد مسعود در صدد ایجاد روزنامه برآمد و آن را به نام روزنامه ای موسوم کرد که داور بعد از کودتا ایجاد کرده بود و زبان حال خوبی بود که آن حزب را هم خود داور تأسیس

کرده بود. بنابراین، مرد امروز جای مرد (آزاد) داور را گرفت. باید گفت که محمد هیچ هدف و نظر سیاسی خاصی نداشت و با هیچ کس پیوند فکری و مسلکی نبسته بود. بلکه قلم و فکر و روزنامه‌اش برای توجیه و تعیین وضعیت بهتر برای خودش بود. بنابراین با برخی از عوامل مؤثر در سیاست روز زدوبند می‌کرد تا وسیله رفع توقیف و انتشار مرد امروز را فراهم آورد، ولی در ضمن عمل به آنها می‌تاخت. چنانکه می‌توان گفت که این روزنامه در طول مدت عمرش ضریب دفعات توقیف را کسب کرده است. این حالت مخالف با همه عوامل مؤثر، باب ذوق مردم بود. در دوره انتشارش روزنامه‌ای درجه اول - از حیث تیراژ و فروش - بود...

نود و پنج نصرالله سیف‌پور فاطمی

ملک‌الشعرا بیش از یک سال در اصفهان ماند. اغلب به سراغ او رفته و یا به اتفاق در کنار زاینده‌رود گردش می‌کردیم. گاهی هم صوراسرافیل در منزل من با ملک ملاقات می‌کرد و منتهای کوشش به عمل می‌آورد که رنگ ملال را از خاطر آورده و بزداید. ولی دوری از تهران و تبعید و بلا تکلیفی در اصفهان و ترس از فردای خود و عدم اعتماد به شاه، ملک را رنج می‌داد و کوشش داشت که وسیله‌ای فراهم شود که مدتی به هندوستان رفته و در آنجا به کار تدریس و تحقیق بپردازد.

ملک یکی از نوابغ عصر خود بود. طبعی روان، دلی پر از مهر، روحی سرکش، فکری جوان و انقلابی داشت. تجربه زندگانش مخلوطی از بلندی و پستی و عز و مذلت بود.

روحیه‌ای ناخشنود داشت. به نویسندگی و تنویر افکار مردم علاقه داشت. از سختی و بدبختی جامعه رنج می‌برد.

ملک از انگلیسها دل پر دردی داشت و معتقد بود که تمام بدبختی ایران در طول قرن نوزدهم و بیستم نتیجه دغلی و سیاستهای پلید انگلیسهاست. رضاشاه در ابتدا به او مهر زیاد داشت، ولی طبع نقاد و حقیقت‌گو و حقیقت‌جوی ملک موجب شد که

دوستی شاه با یک گزارش آیرم مبدل به دشمنی شده و او را به زندان بیندازند. آیرم از زمان حکومت وثوق‌الدوله با او دشمنی داشت و طبیعت عقرب صفت او مرتب برای ملک پاپوش می‌دوخت. قبل از آیرم هم محمدخان درگاهی سابقه عداوت و پلیدی خود را نشان داده و مرتب در گزارشهایش به سردارسپه، ملک را مرکز و سرچشمه مخالفت با سلطنت او می‌نامید و اگر آیرم مورد سوءظن قرار نگرفته و از ایران فرار نکرده بود، به‌طور قطع ملک را هم به دنبال تیمورتاش و اسعد می‌فرستاد. خوشبختانه آیرم بو برده بود که عنقریب شتری که در خانه دوست و دشمن خوابانیده است در خانه او هم خواهد خوابید. تمارض کرد و موقعی که ملک در تبعید اصفهان بود مبلغی خرج سفر از شاه گرفت و از ایران فرار کرد. دوستان ملک از قبیل فروغی و شاهزاده محمدعلی میرزا دولتشاهی به او کمک کردند و کمی از غضب شاه کاسته شد و کم‌کم وسایل مسافرت او به تهران فراهم شد.

در اصفهان، ملک علاقه به مجله «باختر» نشان داد و با فرارسیدن جشن هزاره فردوسی در سال ۱۳۱۳ شماره مخصوص مجله «باختر» مقاله و چندین قطعه اشعار تازه ملک را انتشار داد. خود استاد به این موضوع به شرح زیر اشاره کرده است:

«صبح نوروز ۱۳۱۲ مرا در زندان بردند و مدت پنج ماه در زندان نگه داشتند و از آن پس یکسر به اصفهان فرستادند و یک سال نیز در آن بلده شریف و بدترین اوضاع و در عین تهیدستی به‌سر بردم و کتابخانه و شرکت بر هم خورد و سرمایه بر باد رفت و قسمتی از کتاب نیز از بین رفت.

بالجمله در مدت یک سال دریه‌دری رسالتی دایر بر شرح حال فردوسی و تحقیقات و تتبعات دانا پسند از روی شهنامه خود استاد تألیف کردم و در مجله «باختر» هم جداگانه به طبع رسید».

(شرح حال ملک - فرهنگ خراسان)

ملک در جشن هزاره هم شرکت کرد. شماره مخصوص «باختر» که علاوه بر مقالات و اشعار ملک، سایر نویسندگان از قبیل دبیراعظم و سعید نفیسی و دکتر شفق و شعرائی نظیر خانلری، مویث ثابتی و مستشرقینی مانند هنری ماسه و پروفسور داراب از پاریس و لندن با فرستادن اشعار و مقالات تحقیقی بر ما منت گذاردند و در حقیقت

مجموعه‌ای نفیس در حدود دویست و پنجاه صفحه تهیه شد.

صوراسرافیل شماره مزبور را برای دفتر مخصوص و نخست‌وزیر فروغی و جم وزیر کشور و دولتشاهی وزیر پست و تلگراف فرستاد. خود من هم شماره مجله را برای سید محمد رضوی معاون وزارت پست و تلگراف فرستاده وضع زار ملک را برای آنان شرح دادم. در ضمن صوراسرافیل هم از وزیر کشور و نخست‌وزیر برای استخلاص ملک کمک خواست.

سید محمد رضوی در جواب نامه من پیشنهاد کرد که اگر ملک به وسیله قصیده‌ای مراتب خدمتگزاری و حق شناسی خود را نسبت به شاه ابراز دارد او کوشش خواهد کرد به توسط دولتشاهی به عرض شاه برساند. این بود که من چندین روز پی درپی از ملک خواهش کردم که قصیده‌ای حاضر کند. وای دل شکسته ملک حاضر نبود که از زیر دست آزاری مانند رضاشاه به نیکی یاد کند. بالاخره فصل نوروز قرار شد شماره مخصوصی انتشار دهیم و ملک هم راجع به نوروز اصفهان اشعاری تهیه کرده و در ضمن چند بیت از شاه تمجید کرده و به نوعی او را ثنا کند که بتوانیم به تهران فرستاده و شاید به وسیله فروغی یا دولتشاهی از نظر رضاشاه بگذرد.

بالاخره ملک اشعاری را تهیه و در شمار نوروز آن سال درج شد و شماره‌های زیاد برای مرحوم فروغی و دولتشاهی و رضوی و سایر وزراء و معاونین وزارتخانه‌ها فرستادیم. مرحوم فروغی و دولتشاهی اشعار را به نظر شاه رسانیدند. چند هفته بعد تلگرافی از جم برای صوراسرافیل حکمران اصفهان رسید که حسب الامر اعلیحضرت همایون شاهنشاه آقای ملک آزاد می‌تواند به تهران برگردد. وسایل حرکت او را فراهم فرمایید.

در دیوان اشعار ملک جلد اول (طبع مؤسسه امیرکبیر) شرح این داستان را چنین نوشته‌اند:

در سال ۱۳۱۲ خورشیدی که استاد بهار به شهر اصفهان تبعید شده بود، در حوالی عید نوروز رودخانه زاینده‌رود طغیان عظیم کرده و پلهای تاریخی آن منظره بدیعی یافته و درختان کنار رودخانه صفا و طراوت خاصی به خود گرفته بودند. استاد هنگام عصر با یک تن از شاگردان خویش عزم تفرج ساحل زاینده‌رود کرده، به گردش

پرداخت. در بازگشت به سوی شهر ذوق و حال به او دست داد و آهنگ سرودن این چکامه دلنشین فرمود و همچنان که بهار می سرود مصاحب وی می نوشت. تا به خانه رسیدند این قصیده نیز پایان یافته بود. استاد این چکامه را به مؤسس یکی از مجلات ادبی (باختر) آن روز اصفهان داده که از دیرزمان تمنای هدیه‌ای از بهار کرده بود (این قسمت صحیح نیست تهیه قصیده و مقصود از سرودن و درج آن را قبلاً با ملک الشعرا صحبت کرده و او هم موافقت کرده و پس از چند روز که او را ملاقات کردم قصیده را که به خط خود نوشته و حاضر کرده بود برای درج داد).

پس از درج در مجله، نسخه‌ای از آن را برای شادروان محمدعلی فروغی نخست‌وزیر وقت به تهران فرستاد. به طوری که بعداً مسموع افتاد قصیده مزبور به وسیله آن مرحوم (و مرحوم دولتشاهی) به سمع شاه فقید رسیده و همین امر یکی از علل بخشودگی و مراجعت بهار به سرخانمان خود بود. چند بیتی از آن قصیده چنین است.

نوبهار است و بود پر گل و شاداب چمن
همه گلها بشکفتند به غیر از گل من
تا به چند ای گل نازک ز چمن دلگیری
خیز و با من قدمی نه به تماشای چمن
صبحدم بر رخ گل آب زند ابر بهار
تو دگر برگل روی از مژگان آب مزین
شادی دشمن و آزار دل دوست مخواه
زآنکه چون گریه کند دوست بخندد دشمن
دل قوی دار که ما نیز خدایی داریم
کز دل خار دماند گل صد برگ و سمن
[...] آن خدایی که به ایران ملکی قادر داد
قادر است آنکه مرا باز برد سوی وطن
پهلوی خسرو جمجاه که ایران شد از او
خرم و تازه چو از باد بهاری گلشن

شماره نوروز آن سال با عکس ولیعهد و چند مقاله در تاریخ نوروز و تاریخ جلالی و نوروزنامه خیام و فتح هندوستان و همچنین مقاله جامعی راجع به سعدی مزین بود.

قصیده نوروز در صفحه اول و دوم درج شد و دوبیت آخر را هم با خط درشت چاپ کردیم. مرحوم فروغی و رضوی و دولتشاهی آن شماره را بسیار ستودند و وزارت معارف از آن تاریخ به بعد هر ماه چهل شماره خریداری می‌کرد.

ملک به تهران مراجعت کرد و در دانشگاه به کار تدریس و تحقیق پرداخت.

سالها بعد مرحوم فروغی به کوهی کرمانی گفته بود اشعار ملک به قدری در وی تأثیر کرد که یک شب تا صبح از فکر حال پریشان ملک خوابش نبرد و بالاخره بی‌پروا شاه را از اوضاع آگاه ساخته و مجله را به نظر او رسانید. ملک بسیاری از اشعاری که ممکن بود در تهران برای او زحمت فراهم کند در اصفهان نزد دوستانش به امانت سپرد تا سوم شهریور به تدریج آن اشعار در جراید و مجلات منتشر شد.

پس از مراجعت ملک به تهران که بساط آیرم برچیده شده و مختاری تازه سرپرستی شهربانی را عهده‌دار بود، مقبل وکیل عدلیه و مطیع‌الدوله حجازی نزد ملک واسطه امر شده و اصرار داشتند که ملک روزنامه آبرومندی با سرمایه شهربانی انتشار داده و مردم را از محاسن و بزرگی شاه آگاه ساخته و بدین ترتیب هم خدمتی به فرهنگ کشور کرده و هم از سوءظن شاه بکاهد. ملک کسالت مزاج را بهانه کرده و پیشنهاد را رد می‌کند.

بعد از چندی مختاری او را احضار کرده و می‌گوید بیش از این من نمی‌توانم از شما دفاع کنم. شاه نسبت به شما مظنون است و بهتر است که قصیده‌ای در مدح شاه و اهمیت این دوره منتشر سازید. در ضمن ملک را تشویق به عضویت جمعیت پرورش افکار می‌نماید.

این مذاکرات یک سال طول می‌کشد. بالاخره ملک قصیده معروف «دیروز و امروز» را سروده و در مجله «ایران امروز» که به مدیریت حجازی و سرمایه شهربانی منتشر می‌شد، انتشار داد. قصیده با آب و تاب در بیشتر روزنامه‌ها و مجله مهر مندرج و تا مدتی ملک را از شر شهربانی آسوده کرد.

نود و شش^۱ ابوالقاسم هوشمند

در آذر ۱۳۱۶ مختاری رئیس شهربانی، مدیران جراید را احضار و به آنها پرخاش نمود و گفت که بایستی وضعیت خود را عوض کنید مثل سایر ممالک راقیه چیز بنویسید والا همه را توقیف می‌کنم. تنها کسی که جواب این حرف را داد من بودم که گفتم: هر وقت سایر امور مثل کشورهای راقیه شد، هر وقت اطلاعات شما که رئیس شهربانی کشور هستید مانند رئیس شهربانی لندن شد آن وقت باید منتظر بود روزنامه‌های ما هم مثل دنیا باشد. رنگ از صورت مختاری پرید و در سکوت عمیقی فرو رفت که گویی نقشه قتل مرا طرح می‌کند. همکاران محترم من که این وضعیت را دیدند دست از حیات من شسته و باور نداشتند که شب را سالم به منزل بروم. لیکن مختاری حاضر نبود به آزار جزئی من اکتفا کند. مترصد فرصت بود تا نقش مهمتری را برای من بازی نماید.

تا آنکه در اسفند ۱۳۱۶ اینجانب به وسیله تلگراف از پادشاه سابق تقاضای ملاقات را کردم. مختاری فهمید و می‌دانست که من معتقدم بایستی شاه را از اوضاع مطلع کرد و از کارهای اطرافیان آگاه ساخت و مختاری یقین داشت تا تعدیاتی که نسبت به عالم مطبوعات و جراید نموده ملاقات من موجب خواهد شد که شاه از جریان امر مستحضر گردد. همین تلگراف را مستمسک نموده و فوراً مرا توقیف نمود. کراراً از من در شعبه یک اداره سیاسی بازپرسی به عمل آمد و هر دفعه جان کلام این بود که بازپرس به استفهام تعجبی از من می‌پرسید: «چرا از شاه کشور تقاضای شرفیابی نموده‌ای؟» به پاسخهای من توجه نمی‌شد و اظهارات مرا وارد پرونده نمی‌کردند.

پس از مدتها به این زندگی تلخ خاتمه داده شد، من را یعنی کالبد خسته و فرسوده، هیکل نحیف و لاغری را از توقیف خارج کرد لیکن جان شیرین او را در توقیف باقی

گذاشت، من آزاد شدم لیکن روزنامه توقیف ماند. بالاخره مرا متهم به مرام بالشویکی ساخت و در فروردین ۱۳۱۸ مرا مجدداً در زندان انداخت... پس از دو سال و نیم به من اخطار کردند که ممکن است با خرج خود به کاشان تبعید شوی. گذشته از اینکه از هستی ساقط شده بودم و دیناری نداشتم رفتن به کاشان را هم مقدمه رهسپاری به دیار عدم می دانستم و اخطار شهربانی مثل این بود که یک نفر که محکوم به اعدام است بگویند هزینه عمل یعنی قیمت تیرهایی که باید به سوی تو شلیک کنیم از کیسه خود بپرداز، و من برای پیمودن راه کاشان که برای من دروازه وادی خاموشان بود، حرفی نداشتم، زیرا از زندگی سیر شده و مرگ را برای خود موهبتی می دانستم. بالاخره به کاشان تبعید شدم و طولی نکشید که قضایا و حادثه شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد.

میرزا حسین خان صبا (ملقب به کمال السلطان) در سال ۱۲۹۳ شمسی (۱۹۱۴ میلادی) روزنامه ستاره ایران را در تهران بنیاد نهاد و آن را به مدت ده سال تا سال ۱۳۰۲ شمسی (۱۹۲۳ میلادی) منتشر نمود. در سال ۱۳۰۱ شمسی (۱۹۲۲ میلادی) روزنامه‌های پایتخت، به شدت از دولت و مجلس انتقاد می نمودند و در این میان ستاره ایران که فرمانده قوا که در عین حال وزیر دفاع نیز بود، مرتباً اخطار می نمود. این امر بر وی بسیار گران آمد و مدیر روزنامه را احضار نمود و از وی پرسید: «هدف تو چیست؟»

صبا پاسخ داد: «ما می ترسیم تو هم مثل نادر شوی».

رضاخان از این پاسخ به زعم خود نامربوط به مسئله، خشمگین شد و با عصای خود به کتک زدن صبا پرداخت و سپس وی را تسلیم ارتش نمود. ملک الشعراء بهار که از این حادثه ناراحت شده بود، در آخرین شماره سال سیزدهم روزنامه خود (نوبهار) چنین نوشت:

«ما همان اندازه که از این قبیل تعرضات نازیبا که بدبختانه به واسطه نبودن قانون مصنفین در مرکز مملکت روی می دهد متأسف هستیم، همان قدر هم تأسف داریم که چرا سیاسیون و احرار این حرفها را می زنند و نمی دانند در قرن بیستم نادرها و بناپارتهای معنی ندارد، زیرا نادرها در محیط امروزی قابل دوام نخواهند بود و روزنامه جاتی هم که می خواهند نادر درست کنند مستحق همین معاملات اند.»

نود و هفت^۱ محمد صدر هاشمی

رضاشاه حتی کلمات و جملاتی را که به عنوان نصیحت و پند در روزنامه‌های دولتی برای همه مردم نوشته می‌شد می‌خواند و اگر تصور می‌کرد که در آن پندها به او گوشه‌ای زده شده است فرمان می‌داد که روزنامه توقیف شود. در این مورد جریان توقیف روزنامه ایران آزاد به مدیریت ضیاء الواعظین خواندنی است.

... سال یازدهم روزنامه ایران آزاد به پایان نرسیده بود که به علت انتشار کلمات قصار تحت عنوان «ای مرد بزرگ» که به شاه خطاب می‌شد روزنامه توقیف شد. مرحوم ضیاء الواعظین گوشه‌گیری اختیار نمود و برای همیشه به واسطه مساعد نبودن اوضاع از کار روزنامه دست کشید. آغاز نشر کلمات قصار از فروردین ۱۳۱۱ شروع گردید و ما برای نمونه چندتای آنها را ذیلاً نقل می‌نماییم:

در شماره ۷۷ مورخ ۱۷ فروردین ۱۳۱۱ می‌نویسد:

ای مرد بزرگ! با خدا باش، روز به روز رابطه خود را با خدا محکم‌تر کن، مبادا روزی بیاید که رابطات با خدا قطع گردد.

در شماره ۸۰ روزنامه ایران آزاد کلماتی بود که شهربانی را به راستی به خشم آورد:

ای مرد بزرگ! از بیگانگان باید احتراز کرد، مخصوصاً بیگانه‌ای که به ناموس و دارایی تو چشم دوخته و رفتار مکرآمیز و عبرت‌آورش را که نسبت به همسایگان مشهود است از نظر دور مدار که چنین بیگانه‌ای دوست و صدیق نمی‌شود. از او بر حذر باش و از عذرش بیندیش، مبادا در خانه تو راه یابد و با یاران و نزدیکانت دمساز شود.

برای آنکه از شر اجانب برکنار و از کیدشان ایمن باشی، تا به اثبات هنر و لیاقت کامیاب گردی، کارهای بزرگ انجام دهی، آوازه‌ات بلند شود و آثار مهمی از تو باقی ماند، قبل از هر کار اجنبی‌پرستان را در هر لباس و دارای هر مرتبه و مقامی که باشند خواردار و گناهشان را بر شمرد و بنیادشان را از بیخ و بن برکن، که اگر آنان بر تو دست یابند بر تو ایفاء نکنند و تا تو را نابود نسازند و دودمانت را بر باد ندهند آرام ننشینند.» نشریه ضیاءالواعظین فقط یک شماره دیگر منتشر گردید (شماره ۸۱ مورخ ۲۹) و سپس برای همیشه تعطیل شد.

نود و هشت^۱ رحیم زهتاب‌فر

بعد از شهریور ۲۰ روزنامه‌ها یکی پس از دیگری راه افتاد، البته و صد البته خط همه آزادی بود، بیچاره آزادی.

قلم جای چاقو و نیزه و چماق را گرفت. هر کس قادر به انتشار روزنامه چهار صفحه، دو صفحه حتی به صورت اعلامیه به اندازه یک کف دست می بود خود را مجاز دانست به حیثیت و شرف و ناموس افراد تاخته و هر چه قلم را تیزتر و فحش را رکیک‌تر و افراد مورد حمله را از شخصیت‌های سرشناس انتخاب می کرد از معروفیت بیشتری برخوردار می شد تا جایی که محمد مسعود برای سر قوام السلطنه یک میلیون جایزه گذاشت و روزنامه دیگری سلسله مقالاتی با سند! و مدرک! و عکس! درباره آلودگی به فحشا خانواده‌های مهم مملکتی با ذکر اسم طرفین منتشر ساخت. بلبشوی عجیبی به نام آزادی فضای ایران را پر و مسموم ساخت. روزنامه‌ای به نام ادیب با یک خورجین فحش در سرمقاله خود نوشت:.... «متأسفانه عفت قلم اجازه نمی دهد که به این مادر... و زن... بگویم که...»

۱. خاطرات در خاطرات، رحیم زهتاب‌فر، نشر ویستار، ۱۳۷۳، ص ۵۱.

نود و نه^۱ مشفق همدانی

در حدود سال ۱۳۱۴ که زین العابدین رهنما نویسنده و روزنامه‌نگار معروف و صاحب روزنامه ایران مانند علی دشتی مغضوب رضاشاه شد و ناگزیر به ترک ایران گردید، روزنامه ایران به تشویق دولت واگذار به مرد ثروتمند و فرهنگ‌دوستی به نام مجید موقر شد که انصافاً می‌توان تصدیق کرد که با وجود محیط ترور اختناق و محدودیت کامل مطبوعات دست کم از لحاظ خدمت به ادبیات ایران و رواج مطبوعات تا اندازه‌ای که دخالتی در سیاست نداشت شایسته ستایش است.

او تمام ثروت خود را وقف روزنامه و روزنامه‌نگاری و کمک به نویسندگان و روزنامه‌نگاری کرد و سرانجام نیز در عسرت و تنگدستی این جهان را بدرود گفت. موقر مردی بلند طبع، هنردوست و فریفته معاشرت با اهل دانش و مطبوعات بود و زیباترین ایام عمر او ساعاتی بود که در محفل نویسندگان و روزنامه‌نگاران بزرگ ایران را با پرداخت حق نویسندگان جالب برای همکاری دعوت کرد و شاید برای نخستین بار در ایران به همت او بود که نویسندگی و روزنامه‌نگاری در زمره مشاغل آبرومند و اغواکننده درآمد. او نه تنها حقوق کافی می‌پرداخت، بلکه با تشکیل دوره‌های شورانگیز و مجلل چه در خانه شهر و چه در ویلای زیبای خود در تجریش حتی المقدور نویسندگان و مترجمان را گرد می‌آورد و آنان را در همکاری برای پیشرفت روزنامه و مجله تشویق می‌کرد.

پس از آنکه روزنامه ایران را با سردبیری حسنقلی مستعان به یک روزنامه آبرومند با تیراژ زیاد تبدیل کرد به تأسیس دو مجله در سطح بالا یکی به نام مهر و دیگر به نام مهرگان همت گماشت که در اندک مدتی موفقیت کم نظیری حاصل کردند. بهترین و معروف‌ترین نویسندگان آن روز از قبیل علی دشتی، عبدالرحمن فرامرزی، سعید

۱. خاطرات نیم قرن روزنامه‌نگاری، مشفق همدانی، لوس آنجلس، ناشر مؤلف، ص ۱۵۰ و ۱۵۱.

نفیسی، دکتر صورتگر، رشید یاسمی، عیسی لیقوانی و دکتر ذبیح‌الله صفا با نهایت ذوق و میل در آن قلم می‌زدند و من نیز با ترجمه مقالات زیادی از مطبوعات فرانسوی در هر دو مجله با مستعان همکاری نزدیک داشتم و مرتب در دوره‌های هیئت تحریریه شرکت می‌کردم. علاوه بر ترتیب ضیافت‌های مجلل در خانه یا ویلای موقر هر هفته نویسندگان به نوبت در خانه یکی از اعضای هیئت تحریریه جمع می‌شدند و پس از صرف شام یا ناهار به تبادل نظر راجع به ادبیات و مطبوعات و اوضاع روز و طرز پیشرفت مجلات می‌پرداختند و غالباً ساعی خبرنگار پارلمان روزنامه ایران که مردی بسیار شوخ طبع و خوش مشرب بود و همچنین شیخی مدیر داخلی روزنامه ایران نیز در این دوره‌ها شرکت می‌جستند.

در این جلسات انس و برادری بود که یا به مناسبت هماهنگی ذوق و فکری و یا بر اثر آن امواج اسرارآمیز که روح‌ها را سخت به هم مرتبط می‌کند دوستی و ارادت من با دو تن از نامدارترین اعضای این انجمن ادبی چنان استوار پی‌ریزی شد که سالیان متمادی ادامه یافت و در پیشرفت من چه در جهان نویسندگی و چه در عالم روزنامه‌نگاری اثر فراوان بخشید. این دو تن یکی علی دشتی و دیگری عبدالرحمن فرامرزی بود...

صد^۱

ابوالحسن عمیدی نوری

مرحوم ابوالفضل لسانی ابتدا یکی از نویسندگان روزنامه حقیقت شد که هیئت تحریریه آن دارای افکار کمونیستی بودند مثل (سید جعفر) پیشه‌وری، ابوالقاسم ذره و غیره که آن نشریه اثر مهمی در تهران داشت. سپس روزنامه اقتصاد ایران را با انعقاد

۱. یادداشت‌های یک روزنامه‌نگار (تحولات نیم قرن تاریخ معاصر ایران از نگاه ابوالحسن عمیدی نوری) به کوشش مختار حدیدی و جلال فرهمند: مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۸۱، ص ۵۸ و ۵۹، ۶۶ تا ۶۸.

قراردادی با صاحب امتیاز آن بالشخصه منتشر می‌کرد. پس در عین حال که یک معلم مدرسه چهارکلاسه با حقوق ماهی بیست و پنج تومان بود، یک نویسنده تند انتقادی به سرعت یک مدیر روزنامه‌ای شد که در محافل مطبوعاتی مورد توجه قرار گرفته بود. اداره‌اش هم در یک اتاق از طبقه دوم محل چاپخانه باقرزاده قرار داشت که فعلاً هم این چاپخانه در یکی از کوچه‌های فرعی لاله‌زار به همان شکل باقی است. کل چاپ روزنامه‌اش هم همان چاپخانه بود. من هم گاه و بیگاه از دانشکده نظام مرخصی داشتم برای دیدنش بدانجا می‌رفتم و کم و بیش از افکار او و رفقایش آگاه شده و نه تنها روزنامه اقتصاد ایران را می‌خواندم و قریحه نویسنده‌گی و روزنامه‌نگاریم را بیدار می‌نمودم. هم آنجا بود که برای اولین بار برادران فرامرزی یعنی مرحوم احمد فرامرزی و عبدالرحمان فرامرزی را دیدم و با آنها آشنا شدم.

از قراری که مرحوم لسانی می‌گفت این دو برادر تازه از بحرین آمده بودند با هزاران امضای معتبر که وکیل و نماینده آنها در مجلس شورای ملی می‌باشند. این استشهاد را به منزله اعتبارنامه نمایندگی مجلس خود می‌خواستند به مؤتمن‌الملک رئیس مجلس شورای ملی ارائه داده دو کرسی پارلمان را اشغال نمایند. اینها نویسندگان خوش قریحه‌ای بودند که به مرحوم لسانی معرفی شده بودند و می‌خواستند مطالبی در روزنامه اقتصاد ایران بنویسند، زیرا روزنامه مزبور بسیار تند و ضد انگلیسی و مخالف ارتجاع و پناهگاه آزادیخواهان بود. در سیاست روز به حمله و انتقاد شدید علیه دولت و هرگونه اعمال زور و دیکتاتوری می‌پرداخت و در دستگاه دولت و محافل نظامی نیز مورد ملاحظه و حساب بود.

لسانی سخت در جریان سیاست قرار داشت و به انتقاد و اعتراض و حمله به دولت وقت و مخصوصاً کارهای خارج از حدود دبیراعظم (بهرامی) مزین (شده بود) و به روی روزنامه‌های دیگر قرار گرفته و به نظر سردار سپه می‌رسید تا حملات و اعتراضات شدید این روزنامه را به او نشان دهد و وزیر جنگ مؤسس کودتا هم که فکر نمی‌کرد کسی جرأت چنین حملاتی را در روزنامه به او داشته باشد ناراحت و عصبانی می‌شد. وی دنبال راههای عاقلانه‌ای می‌گشت که در این حملات تخفیفی داده شود زیرا او در عین حال دست به حمله می‌شد و روز روشن یک دسته نظامی را مثلاً مأمور

می‌کرد بریزند به اداره روزنامه وطن مرحوم هاشم محیط مافی مدیر آن را بزنند و اداره را غارت کنند.

در عین حال هم از تدابیر مرحوم حاج آقارضا رفیع (قائم مقام الملک) که از آن روزها مشاور سیاسیش بود و همچنین اندرزهای مرحوم دبیراعظم رئیس دفتر مخصوص خود استفاده می‌کرد و به حرفهای آنها گوش می‌داد که دنبال وسایل صلح‌آمیز برای تخفیف مخالفتها برود، ولی مگر لسانی از آنها بی بود که در روزنامه‌نگاری و سیاست دنبال بند و بست و سازش باشد؟ چیزی که به فکر آنها خطور نمی‌کرد همین بود.

در مطبوعات آن روز ایران علی دشتی مدیر روزنامه شفق [سرخ]، با میانه‌روی با بند و بست با سردار سپه بود. ابوطالب شیروانی مدیر روزنامه میهن نیز طرفدار جدی سردار سپه بود. فرخی مدیر روزنامه طوفان مخالف میانه‌رو بود و حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران موافق میانه‌رو و هاشم محیط مدیر روزنامه وطن گاهی موافق و زمانی مخالف بود. فقط اقتصاد ایران بود که با رویه اصولی و مسلکی خود به اوضاع می‌نگریست و بدون بند و بست با دولت سردار سپه به انتقاد منطقی ولی بالحن بسیار تند خود می‌پرداخت. روزنامه ناهید نیز با سبک فکاهی خود سرمقالات و مطالب جالبی داشت که ابراهیم منشی‌باشی [معروف به] ناهید آن را منتشر می‌نمود و در سیاست روز وارد و مؤثر بود. عشقی نیز قرن بیستم خود را گاه و بی‌گاه با لحن انقلابی منتشر می‌ساخت و مجله نوبهار نیز که مقام ادبی مهمی در مطبوعات یافت به بهترین شکلی از طرف ملک الشعراء بهار منتشر می‌شد.

البته روزنامه ایران را هم زین‌العابدین رهنما منتشر می‌کرد، ولی آن نشریه بیشتر جنبه خبری داشت و معروف بود، دولتی است. من هم در عین حال که نظامی بودم و دانشجوی کلاس آخر دانشکده افسری، اغلب با مطبوعات سروکار داشته آنها را چه در اداره روزنامه اقتصاد ایران موقع مرخصی می‌خواندم و چه از مرحوم لسانی امانت گرفته شبها و موقع فراغت از آنها استفاده می‌نمودم.

فصل نهم رضا شاه و مجلس

صد و یک
سلیمان بهبودی

در اینجا به نقل خاطره‌ای می‌پردازم که قبلاً هم به اختصار شرح داده‌ام و آن تحریک احمد شاه از فرنگستان بود که یکی از شیوخ خوزستان تلگراف به مجلس بنماید و بگوید من به این دولت اعتماد ندارم و دیگر من و طایفه‌ام این دولت را نمی‌شناسیم و باز هم تحریک کنند که همین تلگراف را که یک دزد راهزن مخابره می‌کرد، در مجلس شورا قرائت کنند. همین تلگراف و صدها از این قبیل، رضاخان رئیس‌الوزرا را وادار کرد تا مملکت را از آن حال بیرون بیاورند.

سرشب بود که چند نفر از وکلا شرفیاب و در باغ مشغول صحبت بودند، یکی از آنها قرائت تلگراف را عرض کرد که یک مرتبه فریاد رئیس‌الوزرا بلند شد که: چنین محلی را می‌گویند مجلس شورا؟ آیا خبر دارید که این تلگراف به دستور شاه مخابره شده؟

و به صدای بلند می‌فرمودند: اینها تصور کردند من هم میرزا تقی‌خان امیرکبیرم که بخواهند از بین ببرندش و خودش دستش را دراز کند و بگوید رگ من را بزنید. ولی حالا که این طور است من میرزا تقی‌خانی هستم که رگ دیگران را می‌زنم، دیگر این ملت و این مملکت طاقت ندارد، فردا سزای این شیخ دزد غارتگر و اربابش را یکجا کف دستشان می‌گذارم.

دو روز بعد به جنوب حرکت فرمودند و از راه شیراز به خوزستان تشریف بردند و اوضاع آن سامان را پاک و منزه و تابع حکومت مرکزی کردند و فاتحانه مراجعت کردند. و از همان اوقات همه فهمیدند سلسله قاجار از سلطنت خلع شده و دیگر احمدشاه هم فکر آمدن را از خود دور کرد.

صد و دو^۱ دکتر ابراهیم چهارزی^۲

در دوران سلطنت رضاشاه، مجلس شورای ملی، محلی بود برای بله‌بله، قربان گفتن. به این صورت که تمام لوایحی را که دولت به مجلس ارائه می‌کرد، بدون چون و چرا تصویب می‌کردند.

از صدرا لاشراف نقل می‌کردند: در موقعی که وزارت دادگستری را برعهده داشت، رضاشاه از او سؤال کرد، در این مجلس شورای ملی، هیچ آدم زنده‌ای پیدا نمی‌شود که

۱. خاطرات دکتر چهارزی، ص ۱۴۰ و ۱۴۱.

۲. دکتر چهارزی متولد ۱۲۸۷ خورشیدی در دهکده باغبادران از توابع لنجان اصفهان متولد شد. وی از معدود باقی‌ماندگان محصلین اعزامی ایران به اروپا در سال ۱۳۰۸ است که تحصیلات خود را در رشته بیماریهای اعصاب و روان در پاریس به پایان رساند. مدتی پس از بازگشت به ایران در بنیانگذاری پزشکی نوین سهمی بسزا ایفا کرد و در تأسیس دانشکده پزشکی با پروفسور اُبرلن همکاری کرد. و دوران نسبتاً طولانی از حیات خود را صرف تربیت و آموزش هزاران پزشک، احداث بیمارستان، تأسیس انجمن مبارزه با تریاک و الکل و ایجاد مؤسسه سلامت فکر و شرکت درکنگره‌های پزشکی کرد. او دارای تألیفات و مقالات متعددی در حوزه تخصص خود در مجلات و نشریات گوناگون داخلی و خارجی است.

لااقل گاهی در مورد لوایح دولت، اظهار نظر کند. صدرا لاشراف در پاسخ گفته بود: آنچه به عنوان لایحه به مجلس تقدیم می شود در اجرای اوامر شاهانه است. اوامر شاهانه هم هیچ گاه قابل انتقاد نیست. رضاشاه به او گفته بود: نه! من مجلسی می خواهم که عده ای در آن بتوانند حرف بزنند به طوری که مردم اگر شنیدند، بگویند در مجلس از کارها هم ایراد می گیرند، این موجب می شود که در خارج از مجلس کسی حرفی نزند! جالب توجه اینکه «علی دشتی» را مأمور این کار کردند که ریاست اقلیتی را برعهده گیرد و کار آنها انتقاد باشد! در مجلس بیست و سوم هم، از قرار معلوم چنین برنامه ای را عمل کردند، ولی مردم که می دانستند، وکلا انتصابی هستند، کسی به حرف آنها اهمیتی نمی داد، و اوضاع روز به روز بدتر می شد.

صد و سه^۱ دکتر محمد مصدق

یکی از روزها حاجی رحیم آقای قزوینی نزد من آمد و گفت: روز گذشته سعدآباد بودم، و مذاکراتی با حضرت اشرف نمودم. نتیجه این شد که یک هیئت مشورتی با ایشان مشورت کنند. به من فرمودند اول بیایم با شما مذاکره کنم. اگر شما موافقت کنید، آقایان مستوفی الممالک، مشیرالدوله، تقی زاده، و حاج میرزا یحیی دولت آبادی را برای عضویت در این هیئت، از طرف رئیس الوزرا دعوت نمایم. حاج رحیم آقا گفت: پس از اینکه آقای رئیس الوزرا اشخاص مفصله فوق را نام برد، به واسطه روابطی که با آقای حاج مخبرالسلطنه در تبریز داشتم، پیشنهاد کردم که ایشان هم برای عضویت در هیئت دعوت شوند^۲، قبول فرمودند. اکنون شما نظر

۱. رنجهای سیاسی دکتر محمد مصدق، یادداشت های جلیل بزرگمهر، نشر روایت، چاپ اول ۱۳۷۰، ص ۱۵۱.

۲. نفر دوم از رجال خارج از مجلس در هیئت مشورتی هشت نفره، محمدعلی فروغی ذکاءالملک بود.

خودتان را بگویید تا من اگر اقدامی لازم باشد بنمایم.

من در جواب گفتم: چه از این بهتر که یک چنین هیئتی طرف شور رئیس دولت بشود تا هر کاری که می‌شود، از روی مطالعه و تحقیق صورت بگیرد. حاج رحیم آقا برای دعوت آقایان فوق اقدام نمود.

تصور می‌کنم اولین جلسه، فردای آن روز که پنجشنبه بود، در منزل رئیس‌الوزرا تشکیل شد. روزم‌زبور آقای حسین علا هم که وزیرمختار دولت در آمریکا بود، چون به نمایندگی مجلس شورای ملی از طرف اهالی تهران انتخاب شده بود و به مجلس آمد، من به ایشان شرح واقعه را گفتم و از ایشان دعوت کردم که در جلسه حضور به هم رسانند. در موقع تشکیل جلسه، آقای مستوفی‌الممالک به رئیس‌الوزرا گفت که آقای حسین علا چون همکار ما هستند به این جهت در جلسه حاضر شده‌اند. ایشان هم موافقت نمود.

جلسه آن شب، جلسه افتتاحیه بود که مذاکرات در کلیاتی به عمل آمد. جلسه دوم بنابه اظهار خود رئیس‌الوزرا یکشنبه شب در منزل من تشکیل شد. در آن جلسه شرح مفصلی از عملیات خود بیان نمودند، و مخصوصاً گفتند که «من را سیاست انگلیس آورد؛ ولی ندانست که را آورد» مراجعه شود به تاریخ حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی. بیانات ایشان متجاوز از دو ساعت طول کشید. پس از خاتمه، همگی منتظر بودیم که آقای مستوفی‌الممالک به بیانات ایشان جواب بدهند. ولی در حدود یک ربع طول کشید و ایشان به سکوت برگزار کرد و هیچ اظهاری در مقابل بیانات رئیس دولت ننمود. چون دیدم که رئیس دولت از سکوت ایشان ناراحت شدند، و من هم صاحبخانه بودم و مایل نبودم که ایشان از خانه من رنجیده‌خاطر بروند، دنباله مذاکرات ایشان را گرفتم و از عملیاتی که ایشان کرده بودند، آن قسمتی که عقیده داشتم، تمجید نمودم و ایشان شکفته شدند. موقع حرکت، جلسه آتیه را در منزل مرحوم مشیرالدوله برای سه‌شنبه تعیین نمودند.

جلسه سوم در منزل مرحوم مشیرالدوله تشکیل شد. در آن جلسه، رئیس دولت چنین اظهار نمود که «من نظری غیر از خدمت به مملکت ندارم. برای اینکه بتوانم به مقصود برسم، باید ترتیبی پیش آید که من ثابت باشم و بتوانم با نهایت اطمینان به کار

خود ادامه دهم».

این مذاکرات البته پس از غوغای جمهوری بود. ایشان می‌خواستند رئیس جمهور مملکت بشوند. ولی سیاست خارجی و ملیون، با این نظر موافقت نداشتند. به همین جهت غوغای جمهوری به جایی نرسید و بلانتیجه ماند.

حضار همه گفتند: البته ما هم با نظریات رئیس دولت موافقیم و آنچه بتوانیم، در مجلس شورای ملی کمک و مساعدت می‌کنیم. به این ترتیب خواستند رئیس دولت را راجع به کار آتیۀ او مطمئن کنند.

در این جلسه، دیگر از بابت جلسه بعد اظهاری نشد؛ و ما همه تصور کردیم که هر وقت لازم بدانند، برای تشکیل جلسه دعوت خواهند کرد.

روز پنجشنبه همان هفته که مجلس بودیم، مرحوم داور وزیر عدلیه به مجلس آمد و تقاضای تشکیل یک کمیسیون ۱۲ نفری برای رسیدگی به نظریات دولت نمود. کمیسیون مزبور انتخاب شد. جزو منتخبین، مرحوم مستوفی الممالک و من هم بودیم. کمیسیون تشکیل شد. مرحوم داور آمد پهلوی من قرار گرفت و گفت «شما برای اظهاراتی که آقای رئیس‌الوزرا در جلسه منزل آقای مشیرالدوله نموده‌اند، چه نظری دارید؟»

گفتم: ما همگی قول دادیم که در مجلس با ایشان مساعدت کنیم. گفت که به این طریق، نظر ایشان تأمین نمی‌شود. نظر ایشان این است که مجلس شورای ملی، برطبق یک قانونی مقام ایشان را تثبیت کند.

گفتم: چنین چیزی سابقه ندارد که مجلس مقام رئیس یک دولتی را تضمین کند، و از خود سلب اختیار کند که هیچ وقت نتواند به دولت رأی عدم اعتماد بدهد یا دولت را استیضاح کند.

گفت: حالا یک نظری به قانون اساسی بکنیم و ببینیم می‌توان در این قانون چیزی به دست آورد که مقصود رئیس دولت حاصل شود؟

اتفاقاً قانون اساسی در جیب من بود؛ درآوردم و با هم مطالعه کردیم. به محض اینکه به اصل پنجاهم متمم قانون اساسی رسیدیم گفت «همین اصل چطور است؟» گفتم: این اصل، یک حق تشریفاتی است که به پادشاه مملکت داده است. چطور

می‌تواند آن را مجلس شورای ملی به رئیس دولت بدهد؟
پس از این مذاکرات زیاد، چون دید من مخالفم، از ادامه جلسه خودداری کرد و جلسه به خودی خود تعطیل شد.

پس از تعطیل، هنوز از جلسه خارج نشده بودیم که یکی از پیشخدمتهای مجلس آمد به مرحوم مستوفی‌الممالک و من گفت: «والاحضرت ولیعهد از هیئت مشورتی رئیس‌الوزرا دعوت نموده‌اند که امروز عصر، همگی در عمارت بلور محل اقامت ایشان حاضر شوند».

من به مرحوم مستوفی‌الممالک گفتم: چه حدس می‌زنید؟
گفتند: نمی‌دانم، باید رفت و دید.

در ساعت مقرر به عمارت بلور رفتیم. محمدحسن میرزای ولیعهد اظهار نمود که: من بسیار خوشوقتم که شماها رجال بی‌غرض مملکت، طرف شور رئیس دولت واقع شده‌اید. امیدوارم به دست شما، سوءتفاهماتی که بین من و رئیس دولت هست، مرتفع شود. یکی از آنها موضوعی است که اکنون مطرح می‌کنم، و آن این است که تصور می‌کنم روزنامه نجات ایران بود که به من فحاشی و هتّاکی نموده است. اگر روزنامه‌ها سانسور هستند، همه می‌دانیم چه شده که به من این‌طور ناسزا گفته است. اگر سانسور نیست چرا تکذیبی که من نوشته‌ام و فرستاده‌ام، روزنامه درج نکرده است؟ پس از رفع این سوءتفاهم، مطالب دیگری هم هست که [بعداً] مطرح می‌کنم.

از جلسه خارج شدیم. پس از خروج از عمارت بلور، در راهرویی که بین عمارت و برج و باروری عمارات سلطنتی واقع شده بود رفت و آمد در آنجا نبود، به پیشنهاد مرحوم مستوفی‌الممالک مکث کردیم. ایشان گفتند «همین جا مذاکره می‌کنیم و بینیم در این باب چه می‌توان کرد؟» پس از مختصر مذاکره، همه بالاتفاق از من تقاضا نمودند که من با آقای رئیس‌الوزرا داخل در مذاکره بشوم و رفع این سوءتفاهم بکنم.

به محض ورود به خانه، به وسیله تلفن وقت خواستم؛ و فردای آن شب که جمعه بود ساعت هشت وقت ملاقات داده شد. به محض اینکه رئیس دولت مرا دید از من سؤال کرد: «دیروز عصر آقایان کجا تشریف داشتید؟».

گفتم: همانجا که خودتان می دانید.

گفتند: بله می دانم کجا تشریف داشتید. می خواستم بدانم برای چه موضوعی رفتید؟

گفتم: حضرت اشرف نمی دانید؟
گفتند: نه.

گفتم: که خوب است بین ما جاسوسی نبود؛ و از موضوع مذاکرات ایشان را مستحضر نمودم.

گفتند: به آقایان از قول من بگویید که از امروز هیئت مشورتی منحل است.
گفتم: من هم می دانستم که هیئت مشورتی دوام نخواهد کرد.
گفت: از کجا می دانستید؟

گفتم: که حضرت اشرف نظامی هستید. نظامیان یا آمرند یا مأمور، حد وسطی ندارد. من باب مثال گفتم (به) محمدقلی خان رئیس توپخانه اگر امر بشود که شلیک کند، چون مأمور است حق ندارد سؤال از آمر بکند که علت شلیک چی است؟ خندیدند و گفتند: «همین است که شما تصور کرده اید.»

مرحوم داور که دید از کمیسیون انتخابی مجلس آبی گرم نمی شود، روز جمعه (یا شنبه) با مرحوم ذکاءالملک فروغی به منزل مدرس رفتند، برای اینکه او را راضی کنند که در مجلس موافقت کند. دولت برای این کار در مجلس اکثریت کامل داشت. فقط می خواست که از ناحیه کسانی که نماینده حقیقی مردم بودند، مخالفتی نشود. از هیئت مشورتی که مأیوس شد، برای استرضای مدرس اقدام نمود.

روز یکشنبه که جلسه رسمی بود، من در مجلس شنیدم که مرحوم مدرس با نظریات دولت موافقت کرده است. به مرحوم مشیرالدوله مطلب را گفتم. صلاح در این شد که من با مدرس شخصاً مذاکره کنم و از حقیقت امر اطلاع حاصل نمایم.
با مدرس داخل مذاکره شدم و گفتم: شما موافقت کردید که فرماندهی کل قوا به رئیس دولت واگذار شود و مجلس آن را تصویب کند؟
گفت: بلی.

گفتم: آیا ممکن است علت را بفرمایید؟

گفت: رئیس دولت می‌خواست شاه را بردارد و مملکت را جمهوری کند و خودش رئیس جمهوری بشود. مردم نخواستند، ما هم نخواستیم و این کار نشد. ولی اگر چیزی به رئیس دولت داده نشود و او را راضی نکنیم، ممکن است باز همان خیالات اولیه تجدید شود. می‌خواهم یک چیزی، به حلقش ببندازم تا اسباب زحمت ما نشود.

از مذاکراتی که با مدرس شده بود، اعضای کمیسیون مشورتی منحل شده را مطلع نمودم. بعد از فکر زیاد، همگی گفتند اگر ما موافقت نکنیم و بعد پیشامدهایی بکند، ممکن است که کاسه و کوزه را سر ما بشکنند. این است که همگی موافقت کردند و ماده واحده راجع به فرماندهی کل قوا به نام سردار سپه تصویب شد.

ماده واحد را طوری پیشنهاد کرده بودند که مرحوم مدرس اصلاحاتی بکند، و پس از اصلاحات، مقصودی که داشتند حاصل شود. این بود که پس از مطرح شدن، مرحوم مدرس پیشنهاد اصلاحی خود را داد و ماده واحده به تصویب رسید.

صد و چهار دکتر متین‌دفتری

سخنی درباره انتخابات

از دوره هفتم رژیم دیکتاتوری بر قوه مقننه استیلا یافت و برای انتخابات لیست دولتی معمول گردید. این ترتیب تا سال ۱۳۲۰ ادامه داشت. شاه مخالفین رژیم خود را تدریجاً کنار گذاشت لیکن برای تنظیم لیست انتخاباتی به وسایل مختلف راجع به اشخاص مورد اعتماد مردم ولایات تحقیقات می‌کرد. و غالباً نامزدها را از بین بازرگانان و ملاکین و صاحبان مشاغل آزاد مانند پزشکان محل برمی‌گزید. جوانان و مستخدمین تحصیلکرده و فعال را هرگز برای وکالت مجلس قبول نمی‌کرد و آنها را برای خدمات دولتی ترجیح می‌داد. اشخاصی که در لیست واقع می‌شدند تکلیفشان معلوم بود یک دینار مخارج انتخاباتی نداشتند که بعد مجبور باشند مخارج را به اضعاف به اضافه

سود گزاف در زمان وکالت در بیاورند تکلیف داوطلبان دیگر هم معلوم بود دیگر فعالیتی نمی‌کردند.

من در مدت زمامداری، متصدی انتخابات نبودم. سابقاً وقتی وزیر بودم چندین بار حضور داشتم که شاه راجع به تعیین نامزد برای محلی که به واسطه فوت با مغضوبیت وکیلی خالی شده بود تحقیقات می‌نمود و دستور می‌داد. در ادوار اخیر، شاه چند نفر را به توصیه بستگان وکیل کرد که موجب ندامت شد. از جمله سید یعقوب شیرازی را موقعی که من تازه نخست‌وزیر شده بودم به جای وکیل کاشان که فوت کرده بود انتخاب کردند. سید یعقوب انوار مدتها بود که پیاده بین شمیران و تهران در خیابان پهلوی در معبر شاه قدم می‌زد که با شاه تصادف کند و عاطفه شاه را نسبت به خود جلب نماید و سرانجام هم موفق گردید. البته مغضوبین مورد عفو هم قرار می‌گرفتند و گاهی شاه تحت تأثیر احساسات واقع می‌شد، مثلاً مرحوم زوار در یک عریضه به دو بیت از گلستان توسل بسته بود: ای کریمی که از خزانه غیب گیر و ترسا وظیفه خوررداری الخ... بعد از کلمات گیر و ترسا نام ارباب کیخسرو و دکتر آقایان نمایندگان زرتشتیان و ارامنه را بین الهالین درج کرده بود. شاه از این حسن قریحه قرین مسرت و انبساط گردیده امر به تجدید انتخاب زوار داد.

در یک مورد یکی از درباریان (وکیل‌الملک دیبا) از یک داوطلب وکالت (فرزند سپه‌دار رشتی) پول گرفته بود. پس از کشف آن درباری در سال ۱۳۱۲ مورد تعقیب واقع شد و در محکمه جنحه محکوم به یک سال حبس شد، ولی متأسفانه به علل دیگری که یکی نزدیکی به تیمورتاش بود از زندان خلاص نشد و در زندان درگذشت. در مورد دیگری یکی از بنی‌اعمام شاه از یکی از خوانین مازندران پول گرفته بود که او را به وکالت مجلس برساند. شاه دستور تعقیب داد. من پسر عموی شاه را توقیف کردم و پول را مسترد نمودم و نتیجه را به عرض رساندم. شاه تب سرماخوردگی داشت و استراحت کرده بود. وقتی گفتم عموزاده در مقابل هر هزار تومان وجه نقد در ماه اردیبهشت در مازندران قبض وصول یک خربوزه به داوطلب وکالت داده است شاه که حتی به ندرت تبسم می‌کرد به قدری خندید که عرق کرد و از جای برخاست و به راه افتاد.

صد و پنج دکتر متین دفتری

رضاشاه با مداخلات خود در انتخابات، آشکارا و عمدتاً بر دموکراسی و سیستم پارلمانی مهر پایان زد و این کار آنچنان وقیحانه انجام گرفت که آدمی مثل مثل تقی‌زاده که سالها در خدمت دربار رضاخان بود در خاطرات خود نوشت:

«وقتی که دوره آن مجلس (دوره ششم) نزدیک به اتمام رسید و اعلان انتخابات جدید کردند - که برحسب مرسوم سه ماه به آخر دوره مانده شروع به انتخابات می‌کردند - مداخلات دربار از حد تجاوز کرد. در حقیقت رضاشاه تصمیم قطعی گرفته بود که یک نفر هم از اشخاصی که مطیع او نباشند انتخاب نشود. من در مجلس برخلاف این اقدامات حرف زدم و این باعث آن شد که دوباره اطراف منزل من را مفتش گذاشتند. طول هم کشید. مراقب بود. آخر هوا خیلی گرم شد. رفتیم به قلهک. مفتش هم آمد. گفته بود خدا به فلان کس عمر بدهد که من از برکت ایشان یک آب سردی اینجا می‌خورم.»^۱

و تردیدی نیست که وقتی همه نمایندگان مطیع شاه شدند دیگر آن مجلس شورای ملی نیست. حکایت این مجلس مطیع حکایتی رنج‌آور است. حکایتی است دردآلود که هر آزادمندی که خون شرف و حیثیت انسانی در رگهایش جریان دارد و قلبش برای آزادی و بهزیستی مردم ایران می‌تپد از آن رنج می‌برد.

پس از حوادث سوم شهریور بیست گروهی از وکلای مجلس فرمایشی رضاشاه فیلیشان یاد هندوستان کرد و تصمیم گرفتند که نامه‌ای به شاه بنویسند و از او بخواهند تا «قانون اساسی را رعایت کند و به مجلس اجازه دهد به وظایف قانونی خود عمل نماید». آنها چند جلسه‌ای خارج از مجلس تشکیل دادند تا در مورد متن نامه‌ای که قرار بود برای شاه بفرستند توافق کنند. خبر تشکیل چنین جلساتی به رضاشاه رسید.

رضاشاه که در آن روزهای بحرانی هر روز در هیئت دولت شرکت می‌کرد، یک روز با خشم فراوان حاج عباسقلی گلشایان که در آن روزها کفیل وزارت دارایی بود در یادداشتهای خود جریان را بدین گونه شرح می‌دهد:

«به کاخ سعدآباد برای جلسه هیئت [دولت] رفتم. شاه که به هیئت [دولت] آمدند، اول پرسیدند: راجع به جواهرات جواب تهیه شده؟ عرض کردم: حاضر است و فروغی هم آن را دیده و پسندیده است. آن‌گاه جواب را خواندم.

فرمودند: خوب است. زودتر بروید به مجلس. و بعد پرسیدند: کدام یک از آقایان اطلاع دارید مجلس برای چه دو روز است جلسه محرمانه دارد؟ به من گزارش رسیده دیروز عصر در عمارت لفانطه در میدان بهارستان و امروز در مجلس شورای ملی جمع شده و می‌گویند ما مشروطه می‌خواهیم. مگر حالا مشروطه نیست؟ مقصود آقایان چیست؟

چون هیچ یک از وزراء اطلاعی نداشتیم نتوانستیم چیزی بگوییم. بعد زنگ زدند پیشخدمت آمد. دستور دادند: فوری رئیس مجلس را خبر کن بیاید شرفیاب شود. حاج محتشم السلطنه شرفیاب شد. شاه تعارفی کرد که بنشیند. بعد پرسیدند: مجلس چه خبر است؟

اسفندیاری عرض کرد: اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند مجلس وظایفی دارد که باید به قانون اساسی و قوانین نظارت کند. برای این منظور جلسه شده بود که اجازه فرمایند چند نفر از نمایندگان شرفیاب شده، مطالبی عرض کنند و یا در صورت اجازه شرحی نوشته شود که اعلیحضرت بیشتر به مقررات قانون اساسی توجه فرمایند.

بیانات ایشان قدری تند بود و شاه که تاکنون چنین بیانی نشنیده بود یک مرتبه متغیر شد و گفت: حالا مگر مشروطه نیست؟ آقایان نمی‌فهمند چه می‌خواهند. اصلاً بی‌اجازه من چرا جمع شده‌اند؟ کی به آنها اجازه داد تجمع نمایند؟

بیانات شاه که با عصبانیت توأم بود بیچاره محتشم السلطنه را دستپاچه کرد و لحن سخنش را که در بدو امر قدری گستاخانه بود تغییر داده، عرض کرد: بندگان اعلیحضرت همایونی هر طور که امر بفرمایند اقدام خواهد شد. آقایان منظوری

نداشتند جز اینکه قبلاً کسب اجازه کنند که چون اعلیحضرت خودشان به فروغی و روزنامه‌نگاران فرموده بودند بیشتر کارها روی اصول مشروعیت باشد این است که برای اجرای نیت مقدس ملوکانه مشغول اخذ تدابیر بودیم.

شاه گفت: این آقایان چه می‌خواهند بگویند؟ شاید این حرکات تحریکات خارجی است! این طور نیست؟

اسفندیاری دستپاچه شد، گفت: غلام اطلاعی ندارم. غلام امر مبارک را به آقایان ابلاغ خواهم کرد.

شاه گفت: من خودم آقایان را می‌خواهم، با آنها مذاکره می‌کنم.

و بعد اظهار کرد: سه‌شنبه ساعت چهار عصر من به شهر خواهم آمد به کاخ مرمر.

به آقایان اطلاع دهید بیایند. من خودم با آنها صحبت می‌کنم.

بعد رئیس مجلس مرخص شد. وقتی اسفندیاری خارج شد [شاه] رو کرد به مرحوم آهی (خواهرزاده محتشم السلطنه اسفندیاری) و گفت: به خان عموم بگو دست از این حرکاتشان بردارند و این آبرویی که نزد من دارند نگذارند از بین برود. خیلی به او نصیحت کن!^۱

صد و شش^۲ نصرالله شیفته

در سال ۱۳۰۲ خالصی‌زاده در انتخابات اصفهان دخالت کرده بود و بالنتیجه اوضاع شهر متشنج شد و تظاهرات فراوانی علیه دولت به عمل آمد. در آن موقع تازه حکومت نظامی در شهر برقرار و هنوز ضرب شستی دولت نشان نداده بود. فرماندار نظامی سرگرد عطاپور (سرلشکر فعلی) بود. وی دستور داد مخالفین و محرکین را

۱. یادداشتهای گلشایان به نقل از کتاب ذکاءالملک فروغی و شهریور ۲۰، انتشارات علمی،

انتشارات سخن، تهران ۱۳۶۷، ص ۱۰۸.

۲. شوخی در محافل جدی، ص ۲۵.

دستگیر ساختند. اتفاقاً عده‌ای در حدود یکصد نفر دستگیر شدند که همگی دارای محاسن بلند و غالباً عمامه به سر داشتند.

سرگرد عطاپور در توقیفگاه دستور داد که ریش همه را تراشیدند. فردای آن روز دادگاه نظامی تشکیل شد. سرهنگ نادری و نامدار و عده‌ای دیگر اعضای دادگاه بودند. چون هنوز نظامیان راه و رسم دادگستری و قضاوت نمی‌دانستند و مورد اتهام هم مشخص نبود. بین اعضای دادگاه قرار بر این شد که به نسبت کوتاهی و بلندی ریش مدت محکومیت تعیین شود، هر متهم که وارد دادگاه می‌شد پس از چند سؤال و جواب که چرا اخلاص می‌کنی، باید ضامن بدهی که دیگر شهر را متشنج نکنی، در پایان از وی می‌پرسیدند بلندی ریش تو چقدر بود؟ فرضاً می‌گفت نیم و جب، فوراً دادگاه وارد شور می‌شد و او را محکوم به سه ماه حبس می‌کردند. همین‌طور آنکه ریشش یک و جب بود شش ماه و آنها که ته‌ریشی داشتند به یک ماه حبس محکوم شدند. در پایان جلسه یکی از رئیس دادگاه پرسید که فلسفه این طرز قضاوت چیست؟ وی گفت این نوع قضاوت عادلانه است و چند علت دارد. اولاً برای دادگاه یک مقیاس معینی برای تعیین مدت محکومیت موجود است، دیگر آنکه چون این عده قبل از بازداشت دارای محاسن بوده اکنون ریششان تراشیده شده. در صورتی که از زندان آزاد شوند با این وضع نه به صلاح آنهاست که به محل کسب و کار خود بروند و نه به صلاح ما. از این رو چون ریش هرچه بلندتر باشد مدت بیشتری می‌خواهد که روییده شود. بالنتیجه مدت زندان خواه ناخواه باید طولانی‌تر باشد.

با این دلایل دادگاه به نسبت طول ریش متهمین را محکوم ساخت. جالب آن است که غالب محکومین هم به این طرز قضاوت تن داده و آن را پسندیده بودند.

فصل دهم

شهربانی وزندان در دوران رضا شاه

صد و هفت^۱

حاج آقارضا قائم مقام الملک رفیع

«شاه در باغ قدم می زد، دستهایش را پشت کمر زده بود و در طول شمشادهای سبز و خرم کاخ سلطنتی که معمولاً صبحها در اثر شستشو طراوت مخصوص به خود داشت بالا و پایین می رفت و منتظر بود که رئیس شهربانی طبق معمول گزارش روزانه را برای مطالعه تقدیم نماید.

اتفاقاً آن روز صبح من نیز برای مذاکره درباره جریانات روز به دربار رفته بودم و موقعی وارد شدم که اعلیحضرت تنها بودند و به مجرد اینکه مرا دیدند بدون مقدمه اظهار داشتند: به مناسبت عروسی ولیعهد با ملکه فوزیه در نظر داریم که یک امر عام المنفعه ای انجام شود. مثلاً عده ای از فقیران و ساکنین اطعام بشوند و دربار چند شب و روز به مستمندان شام و ناهار بدهد.

۱. برگرفته از کتاب ارتشبداء، خسرو معتضد.

در جواب عرض کردم: مسلماً اعلیحضرت از این اقدام در نظر دارند که عده‌ای از اهالی مملکت خوشحال و دلشاد شوند و به مبارکی این عروسی و جشن فرخنده از مراسم ملوکانه بهره‌مند گردند. بنابراین بهتر است که به جای اطعام عده‌ای از فقرا ترتیبی برای استخلاص و آزادی زندانیان سیاسی داده شود تا هم خود آنها و هم خانواده‌های آنها که قطعاً عده زیادی خواهند شد مسرور شده و ولیعهد را دعا نمایند. شاه در جواب اظهار داشت: خود تو می‌گویی زندانیان سیاسی، زندانی سیاسی کسی است که علیه مصالح مملکت و رژیم اقدام کرده باشد، چطور می‌توان این قبیل زندانیان را آزاد کرد تا دوباره شروع به اقداماتی برخلاف اصول جاری در کشور بکنند؟ نه این امر ممکن نیست. این جملات خیلی تند و محکم ادا شد و معمولاً موقعی که شاه مطلبی را این طور صریح و واضح نفی و انکار می‌کرد دیگر مصلحت مخاطب نبود که دنبال آن را بگیرد و در خصوص آن چیز دیگری بگوید. ولی من در آن صبح زود، مثل اینکه صاحب شجاعت خاصی شده بودم زیرا بلافاصله دنباله کلام شاه را گرفتم و گفتم: قربان، این امر در اغلب کشورهای اروپایی سابقه دارد. چنانچه پادشاه کشور سوئد در موقعی که جشن عروسی ولیعهد را برگزار می‌کرد طی یک فرمان عمومی دستور استخلاص زندانیان سیاسی را صادر نمود و روز عروسی کلیه زندانیان سیاسی بدون تبعیض‌رهایی یافتند و چون فرمان شاه در حکم یک کرامت و بخشش فوق‌العاده بود، از آن پس تا به امروز که یک سال از آزادی زندانیان سوئد می‌گذرد، هنوز دیده نشده که یک نفر از آزادشدگان دست به اقدامی علیه مصالح سلطنت و کشور زده باشد. بنابراین خاطر اعلیحضرت باید از جهت اقدامات ناروای بعدی زندانیان آسوده و مرفه باشد.

در دنباله این بحث باز هم صحبت کردیم و در حالی که شاه قدم می‌زد و من پشت سر او در حرکت بودم، نظایر عفو عمومی زندانیان را در کشورهای مختلف من جمله ایتالیا شرح دادم و آخرالامر مذاکرات ما به شوخی کشید و به مناسبت آزادی زندانیان به طور دسته‌جمعی داستانی به شرح زیر برای اعلیحضرت حکایت کردم که در جلب موافقت ایشان اثر مخصوصی داشت.

به رضاشاه گفتم: در زمان ناصرالدین شاه شخصی بود به نام بهاء‌الحکماء که طبیب

مخصوص دربار بود و کلیه اقوام و خویشاوندان و شاه و اعضای اندرون و وابستگان به دربار موقعی که دچار کسالت می شدند برای معالجه به وی رجوع نموده و نسخه می گرفتند. از قضا یک روز آشپزخانه اندرون، آش رشته طبخ کرد و سبزی آش به علت آنکه مقداری علف هرزه با آن مخلوط شده بود موجب گردید که آش رشته یک نوع مسمومیت خاصی ایجاد نماید و کلیه کسانی که از آش رشته میل کردند. دو ساعت بعد مریض شده و دچار تهوع و عوارضات جهاز هاضمه شدند. به طوری که عده زیادی از خانمهای درباری از پا درآمدند و این خبر به اطلاع ناصرالدین شاه رسید. شاه دستور داد که فوراً به بهاءالحکماء خبر داده شود که به دربار بیاید و مریضها را معالجه کند. چون در آن موقع اتومبیل و تلفن نبود، کالسکه سلطنتی مأمور شد که هرچه زودتر به منزل بهاءالحکماء رفته و نامبرده را به کاخ سلطنتی بیاورد.

کالسکه حرکت کرد و چون حال خانمها هر لحظه خطرناک تر می شد، یک پیک دیگر نیز از طرف دربار با وسیله ای دیگر به سراغ حکیم باشی رفت و اعزام پیکهای متعدد آن قدر تکرار شد که ظرف یک ساعت قریب هفت یا هشت مأمور پشت در منزل بهاءالحکماء منتظر لباس پوشیدن او بودند.

بالاخره نامبرده به دربار آمد و وقتی عجله و شتاب شاه را از یک طرف و کثرت مریضها را از طرف دیگر دید، چون معاینه و احوالپرسی هر کدام لااقل یک ربع طول می کشید و او فرصت این کار را نداشت دستپاچه شد و همان طور که روی پله های سرسرای کاخ سلطنتی ایستاده بود و مریضها دورادور سرسرا مشغول ناله و فغان بودند، خطاب به ناصرالدین شاه فریاد زد: «قربان همه اماله».

و بلافاصله فراشها و خواجه ها مشغول اجرای دستور حکیم باشی شدند.

شاه از شنیدن این داستان خنده فراوانی کرد و چون من از این قبیل داستانها در ضمن گفتگو با ایشان، غالب اوقات به مناسبت محل و موقع کلام تعریف می کردم، بعد از مدتی خنده گفت: فلانی، این داستان از داستانهای دیگر شنیدنی تر بود. حالاکه این طور است من حرفی ندارم که نظر تو را عملی کنم و فرمان آزادی زندانیان را به طور دسته جمعی صادر نمایم، اما به شرطی که این فرمان با فرمان بهاءالحکماء مخلوط نشود.

بدین ترتیب موافقت شاه را جلب نموده و فردای آن روز دوباره به دربار رفتم و چون احتمال می‌دادم که ممکن است مغرضین و دشمنان من این فکر را در نظر شاه طور دیگر وانمود کرده و سوءظن وی را نسبت به این پیشنهاد جلب نمایند لذا در ملاقات صبح فردا به عرض رساندم که برای اجرای این تصمیم بهتر آن است که اعلیحضرت دستور بدهند کمیسیونی تشکیل بشود و پرونده‌های زندانیان را یکی یکی مورد مطالعه قرار داده و هرکدام که برعلیه شخص اعلیحضرت اقدامی به عمل نیاورده بودند، شامل عفو شوند و آنها که به شاه و سلطنت بدی کرده‌اند، من هم راضی به آزادی و استخلاص ایشان نمی‌باشم.

اعلیحضرت این پیشنهاد را پذیرفت و اظهار داشت: به نظر تو چه کسانی برای شرکت در این کمیسیون انتخاب شوند؟

در جواب گفتم: بد نیست آقای جم نخست‌وزیر، آقای دکتر متین‌دفتری وزیر دادگستری و آقای مختاری رئیس شهربانی و آقای شکوةالملک از طرف دربار برای این امر در نظر گرفته شوند.

شاه این پیشنهاد را هم پذیرفت و من بلافاصله دربار را ترک کردم تا مقدمات تشکیل کمیسیون را به‌طور محرمانه فراهم آورم. قبل از همه آماده ملاقات با آقای جم نخست‌وزیر وقت شدم ولی به‌طور عادی نمی‌توانستم به ملاقات او بروم زیرا مأمورین خفیه کارآگاهی در اطراف نخست‌وزیری مراقب رفت و آمد اشخاص بودند و هر روز صبح شماره اتومبیلها و اسامی کسانی را که به نخست‌وزیری رفت و آمد می‌کردند به عرض شاه می‌رساندند و اگر من به‌طور عادی به کاخ ابیض که دفتر کار نخست‌وزیر بود می‌رفتم مسلماً فردا صبح شاه مطلع می‌شد و از من می‌پرسید برای چه به ملاقات جم رفتی و این امر ممکن بود موجب سوءظن شده و خیال کند با اعضای این کمیسیون زد و بند کرده‌ایم.

بنابراین پس از فکر زیاد از راه شمس‌العماره به باغ ابیض راه یافته و خود را به پنجره اتاق آقای جم رساندم. پنجره بسته بود و به شیشه زدم. جم سرش را از روی کاغذ بلند کرد و وقتی مرا در پشت پنجره دید چشمهایش گرد شد. بلافاصله اشاره کردم و خودش چفت پنجره را انداخت و وارد اتاق شدم و پس از ذکر مقدمه‌ای جریان

را گفتم و تذکر دادم که این امر، مربوط به یک عده بیچاره است، حالا که شما برای عضویت این کمیسیون در نظر گرفته شده‌ای سعی کن که طبق وجدان و عدالت عمل کنی و هرچه ممکن است موجبات آزادی عده بیشتری را فراهم آوری. ایشان قبول کرد و من از راه پنجره مراجعه کردم.

فردای آن روز با احتیاط هرچه تمام‌تر با آقای دکتر متین‌دفتری وزیر دادگستری وقت نیز ملاقات کرده و ذهن ایشان را نسبت به این امر روشن گرداندم و سپس با آقای شکوة‌الملک و مختاری نیز مدتی صحبت نمودم و بالاخره کمیسیون برای رسیدگی تشکیل شد، اما به قراری که شنیدم در آنجا رئیس شهربانی پرونده عده زیادی را غیر قابل مطالعه معرفی نموده و بالنتیجه مساعی ما به نتیجه قطعی نرسید و این مجاهدات موجب شد که از سه هزار زندانی سیاسی بیش از چهارصد و چند نفر آزاد نشوند. یک هفته بعد در همان محلی که آن روز صبح صحبت از آزادی زندانیان سیاسی شده بود به عرض شاه رسانده و به شوخی گفتم: دستور بهاء‌الحکماء مشمول همه نشد و از این همه زندانی فقط عده معدودی آزاد شدند. شاه خندید و در جواب گفت آخر همه را که نمی‌توان مشمول یک نسخه کرد.»

صد و هشت^۱

دکتر متین‌دفتری

در دوره رضاشاه یکی از قوانینی که وضع شد، قانون مدنی بود. دکتر متین‌دفتری به‌عنوان معاون وزارت دادگستری این قانون را در مجلس به تصویب رساند. تصویب این قانون و اصلاح قانون ازدواج موجب شد تا خانواده‌ها به تکاپو افتاده و با اعتراض به تصویب این قانون به دادگستری مراجعه کنند، حتی محمودخان احتشام‌السلطنه جزء اعتراض‌کنندگان بود. سخنان دکتر متین‌دفتری را با هم می‌خوانیم:

۱. خاطرات یک نخست‌وزیر، دکتر باقر عاقلی، انتشارات علمی، چاپ اول ۱۳۷۰، ص ۱۲۰ تا

همه روزه در میان ارباب رجوع گوناگون چه در وزارتخانه و چه در جلوی منزل زنانی که دست دختر خردسال خود را گرفته بودند به من مراجعه و اجازه ازدواج آن دختران معصوم را می‌خواستند. چون می‌دانستم این ازدواج‌ها سلامت آنها را به خطر می‌اندازد و لذا به اغلب این زنها نصیحت می‌کردم و جواب رد می‌دادم.

یک روز جلوی مدخل منزل پیاده شدم و یکی از این زنها و دخترش دنبال من وارد حیاط منزل شدند، بدون معطلی با تقاضای او موافقت کردم. وقتی که او رفت، اهل خانه که همه روزه این صحنه‌ها را که منتهی به نتیجه منفی می‌شد دیده بودند و از موافقت استثنایی با آن زن اظهار تعجب می‌کردند. گفتم من وقتی که این دفعه این دختر را ورنه از کردم و متوجه شدم کسی پیدا شده است که این دختر زشت و کریه‌منظر را بگیرد دور از انصاف دیدم از دادن اجازه خودداری و او را شاید تا ابد از ازدواج محروم کنم.

زمانی که من هنوز معاون وزارت دادگستری بودم و تازه جلد دوم و سوم قانون مدنی به تصویب رسیده و ملاک کار قرار گرفته بود، میرزا محمودخان احتشام‌السلطنه [رئیس مجلس اول] به دیدنم آمد و به محض ورود قبل از اینکه بر روی مبل جلوس کند، پرخاش‌کنان گفت: این قوانین ضد بشری چیست که شما به تصویب می‌رسانید آیا شرم نمی‌کنید و موجبات اذیت و آزار مردم را فراهم می‌سازید.

در جواب این پیرمرد ۷۵ ساله که در صدر مشروطیت از ارکان دولت و زمانی رئیس مجلس شورای ملی بود مؤدبانه پرسیدم: کدام قانون برخلاف انسانیت و موازین بشری است.

او با تندى به من گفت: همین قانون مدنی که سن دختر را برای ازدواج ۱۵ سال تعیین نموده‌اید. دختر پانزده ساله دیگر ترشیده است و به درد نمی‌خورد.

در حالی که از تعجب متحیر شده بودم، پرسیدم: مگر شما قصد ازدواج با دخترده دوازده ساله‌ای را داشتید که چنین متأثر شده و برآشفته شده‌اید.

گفت: بلی من قصد داشتم با دختر دوازده ساله‌ای ازدواج کنم که این قانون جدید لعنتی شما مرا از این فیض محروم ساخت. من در سال قبل چنین کاری کردم و از آن دختر اکنون یک پسر یک ساله دارم و امسال نیز چنین قصدی داشتم که شما کاسه و

کوزه مرا بر سرم شکستید.

احتشام السلطنه پس از این توضیح افزود که سلامت جسمی و نیروی عقلانی من در حال حاضر مدیون این دختری است که در سال قبل گرفته‌ام و حالا میل داشتم برای اینکه نیروی جسمانی و عقلانی خود را مضاعف کنم دختر دیگری به حباله نکاح خود درآورم. احتشام السلطنه پس از لحظه‌ای در حالی که به شدت معترض بود. افاق مرا ترک کرد و من در اندیشه‌ای عمیق فرو رفتم. ولی احتشام السلطنه چند ماه پس از این ملاقات فوت کرد و آرزوی ازدواج با دختران معصوم و کم سن را با خود به گور برد.

در هر صورت قانون جدید مدنی از روزی که به تصویب رسید ارباب رجوع دادگستری را صد برابر کرد. غیر از زنهایی که برای اجازة ازدواج صغار مراجعه می‌کردند مدتی هم گرفتار آه و ناله نو عروسان بودم که داماد را به اتهام ثبت ازدواج از طرف دادسرا جلب و توقیف کرده بودند. قانون ازدواج که در زمان وزارت مرحوم داور وضع شده بود، ثبت ازدواج را اجباری و متخلفین را به مجازات حبس تهدید می‌کرد و در عمل اسباب زحمت و بدبختی مردم شده بود.

من این قانون را در سال ۱۳۱۶ اصلاح کردم. به این ترتیب که وقوع و ثبت ازدواج و طلاق هر دو یکجا در دفاتر اسناد رسمی ازدواج و طلاق ثبت شود. سابقاً که صیغه نکاح را جاری می‌کردند، بعد از زفاف دیگر کسی به فکر ثبت نبود، هم عاقد و هم داماد به دام مأمورین کشف جرایم می‌افتادند. قانون اصلاحی من که به تصویب رسید، یک روز مرحوم آیت الله سید محمد بهبهانی به منزل من آمدند و گله کردند که فلانی خیال داری بساط روحانیت را برچینی؟ معلوم شد خیال کرده بودند من می‌خواهم ازدواج شرعی را به کلی موقوف کنم و مثل بعضی از کشورهای غربی ازدواج تبدیل به یک مراسم صرفاً اداری و عرفی شود.

گفتم: ابداً چنین چیزی نیست، من مسلمانم و چنین خیانتی به اسلام نمی‌کنم فقط برای حفظ تازه داماد از تعقیب جزایی می‌خواهم ازدواج در دفاتر رسمی یک دفعه واقع و ثبت شود.

گفتند: همه عاقدین دفتر ندارند.

گفتم: هر عاقدی که دفتر بخواهد مضایقه نمی‌کنم با شنیدن این توضیح قانع‌کننده

با خاطری آسوده از من جدا شدند و من دستور دادم در تمام کشور به هر کسی که سابقه عقد و نکاح دارد دفتر بدهند که مردم در مضیقه نباشند، ضمناً در دفاتر نظارت بکنند و هر کس تخلفی از قوانین ثبتی و موازین شرعی بکند، دفترش را ببندند.

صد و نه دکتر متین‌دفتری

روزی مجید آهی وزیر راه در ضمن شرفیابی عرایضی حاکی از عدم رضایت مردم به شاه کرده بود. شاه که انباشته از سوءظن بود، از اظهارات وزیر راه تحصیل‌کرده روسیه برآشفته و نسبت به او حضوراً درشتی کرده گویا مورد تأدیب هم قرار گرفته بود و همان شب نظمیه او را توقیف و به سیاه‌چال زندان انتقال یافت. فردای آن روز من به کاخ اختصاصی احضار شدم. شاه فوق‌العاده عصبانی و ناراحت بود، مرتباً می‌غرید و ناسزا می‌گفت. سرانجام با خشم و اضطراب دستور توقیف و تعقیب آهی را صادر نمود و در ضمن ماجرا، به خاطر می‌آورد که مشارالیه با سفیر شوروی معاشرت داشته است. مجید آهی پس از انجام تحصیلات مقدماتی به روسیه رفته بود و در دانشگاه مسکو علم حقوق آموخته و پس از مراجعت به ایران به خدمت وزارت امور خارجه درآمده و مشاغل مهمی را در آن وزارتخانه احراز کرد و سپس به ریاست شیلات رسید. پس از مراجعت داور از اروپا با او نزدیک شد و در حزب رادیکال از اعضای فعال شد و معاونت وزارت معارف را به او دادند. در تشکیلات عدلیه داور به مستشاری دیوانعالی تمیز رسید و سالیانی چند در آن سمت به امر قضا اشتغال داشت تا والی فارس شد. در سال ۱۳۱۴ که منصور از وزارت طرق برکنار و تحت تعقیب قرار گرفت آهی به وزارت راه معرفی شد و تا سال ۱۳۱۷ در آن سمت بود که به ناگاه مورد سوءظن و تعقیب واقع گردید.

من برای رهایی همکارم شب و روز قرار نداشتم. امر بازجویی از او را شخصاً انجام می‌دادم و سرانجام موفق شدم با تدابیری بیچاره را پس از چند ماه از زندان خلاص کنم. اما در طی شرفیابیهایی که برای عرض گزارش راجع به تحقیقات از آهی نصیب

من شد، تبادل نظرهایی صورت گرفت و از این مشاوره‌ها فکر تشکیل سازمان پرورش افکار در دماغ شاه تولید شد که در جای خود از آن بحث خواهیم کرد.

به هر حال آهی قریب دو سال خانه‌نشین و بدون کار به سر برد تا اینکه در تابستان ۱۳۲۰ به دستور شاه، منصور نخست‌وزیر وقت او را به وزارت دادگستری منصوب نمود و در شهریور ۲۰ ابتدا شاه او را مأمور تشکیل دولت نمود، ولی او در آن ایام بحرانی زیر بار نرفت و با لطایف‌الحیل شاه را از این خیال منصرف ساخت تا اینکه فروغی زمام امور را در دست گرفت.

در مورد این‌گونه پرونده‌های سیاسی که واقعاً موجب نگرانی همه بود پلیس مداخله تام و تمام داشت و آن دستگاه برای کشف جرایم به قدری ضعیف و ناتوان بود که جز اظهار تأسف چیزی نمی‌توان گفت. کاش عییشان منحصر به بی‌سوادی و بی‌هنری بود. پاس دادن کارآگاهان را در جلوی خانه‌ها به‌طور متحدالشکل در حالی که عینک سیاه بر چشم گذارده و یک روزنامه باز شده در دست می‌گرفتند مانند کبکی که سر به برف فرو می‌برد. این کارآگاهان آلت و دست‌نشانده کسانی می‌شدند که به وسیله گزارشهای خلاف واقع به مقامات عالی‌ه با رقبای خود تسویه حساب می‌کردند و تدبیرشان توقیف و شکنجه بود. بی‌گناهان بی‌شماری که هدف این‌گونه گزارشها به اتهام مبهم و بدون دلیل (اسائه ادب یا سایر جرایم سیاسی) واقع شده بودند سالها در زندانهای شهربانی به سر می‌بردند و دادگستری حاضر نبود با صدور قرار مجوز توقیف به شهربانی بدهد و شهربانی هم آنها را رها نمی‌کرد برای اینکه توقیف آنها را در گزارشهای یومیه به شاه گزارش داده بودند و جرأت نداشت بی‌گناهی آنها را به عرض برساند.

عده زیادی از این زندانیان از تجار و کسبه و حتی کارمندان دولت بودند و گناه ظاهری آنها این بود. همسر یا دختران آنها با حجاب مانند چادر و روسری بزرگ در ملاء عام و کوچه و خیابان هنگام تردد، گرفتار پلیس گشت می‌شدند. در مقابل خشونت پلیس متوسل به هر یاوه و دروغی می‌شدند و بعضی از زنان و دختران اظهار داشته بودند که پدرم یا شوهرم موافقت نمی‌کند من بی‌حجاب در ملاء عام حاضر شوم همین گرفتار کافی بود پرونده‌ای در کلانتری تشکیل شود و همان روز شوهر یا برادر یا پدر آن

زن از طرف نظمیه توقیف و روانه زندان می‌شد و اتهام سیاسی پیدا می‌کرد و عمل او توطئه علیه رژیم یا مخالفت با امنیت ملی تلقی می‌شد و آن بیچارگان بایستی ماهها بلا تکلیف در زندان بمانند. در نتیجه این‌گونه بازداشتها یک روز به رئیس شهربانی وقت اعتراض کردم که چرا این شعرها را می‌گویید تا در قافیه آن گیر کنید.

جواب داد: آنهایی که این گزارشها را می‌دهند مراقب هستند که اگر به آنها ترتیب اثر داده نشود خود او را متهم کنند.

این بود دفاع رئیس شهربانی که بزرگان کشور از اقتدار او خائف بودند و او به نوبه خود از گزارش دهندگان کوچک خدانشناس خائف بود. این اعمال و رفتار مأمورین نظمیه مربوط به دوره ما نبود بلکه قبل از آن هم جاری و ساری بود.

به یاد دارم روزی در سال ۱۳۱۱ داور وزیر عدلیه شرفیاب شده بود. لدی‌الورود مورد خطاب شاه واقع شده و گفته بود سلام علیکم آقای رئیس جمهور! داور بی اختیار خندیده بود. شاید همین خنده موجب نجاتش شده. شاه شب‌نامه ماشین کرده را که بر علیه داور در معابر انداخته بودند و مأمورین شهربانی پیدا کرده بودند به دست او داده و گفته بود برو تحقیق کن این اوراق را کی منتشر کرده است. آن ایام من تازه از مأموریت اروپا مراجعت کرده و معاون وزارت دادگستری بودم. مرحوم داور به کارآگاهان متوسل شده بود. نمی‌دانم آنها به چه مناسبت به ماشین‌نویسهای دادگستری بدگمان شده بودند. یک روز بی خبر به وزارتخانه آمدند و شروع کردند به تفتیش و تجسس در کتوهای میز یکی از آنها. ماشین‌نویس بیچاره غش کرد و به زمین افتاد. کارآگاهان خوشحال شدند که تیرشان به هدف اصابت کرده است، اما اشتباهشان زود آشکار و معلوم شد. آن ماشین‌نویس که شبها در یک دارالوکاله کار می‌کرده است از یکی از موکلین مبلغی تعارف گرفته و اسکناسها را در کشوی میز گذارده بود و وقتی کارآگاهان وارد اتاق او شدند خیال کرده بود ارتشاء او کشف شده و از وحشت آن خود را باخته بود.

خلاصه ناشر شب‌نامه را نتوانستند پیدا کنند. بعدها از عدل‌الملک دادگر شنیدم که ناشر شب‌نامه شخص آیرم بوده است. برای اینکه داور را در چنگال خود بگیرد و منویاتش در دادگستری به مرحله اجرا درآید.

در ایام وزارت دادگستری که ریاست بازرسی کل کشور را عهده‌دار بودم متوجه نکته‌ای شدم که مرا واقعاً تکان داد و آن سیل نامه‌های بی‌امضاء علیه افراد به دفتر مخصوص بود و دفتر مخصوص هم آن نامه‌ها را برای تعقیب و تحقیق نزد من می‌فرستاد. در آن ایام متوجه شدم در این مملکت یک عده مفسد هستند که نان را به نرخ روز می‌خورند شامه تیزی دارند و چون مرکز قدرت در اینجا بنا بر حوادث داخلی یا بین‌المللی در تبدل است هرکس یا هر مقامی مرکز قدرت شود او را محاصره می‌کنند و قدرت او را وسیله تسویه حسابها و اعمال و اغراض خود می‌رساند. همانها که در دوران مسئولیت من کاغذهای آنونیم به دربار می‌فرستادند که از اکثر آن نامه‌ها بوی خون به مشام می‌رسید بر سوءظن شاه می‌افزود و عجیب آنکه مردمی چنین بی‌انصاف وجود دارند که برای تسویه حساب با یک مقام می‌خواهند ریشه او و خانواده‌اش را خشک کنند. این نامه‌ها به اندازه‌ای زیاد شده بود که قسمت اعظم وقت دفتر مخصوص و بازرسی کل کشور را اشغال می‌کرد، سرانجام شهربانی برای جلوگیری از این نامه‌ها تدبیری اندیشید و در مقابل هر صندوق پست یک مأمور قرار داد و کسی که قصد انداختن نامه را در صندوق داشت ابتدا مورد بازخواست و سؤال مأمور واقع می‌شد و مأمور پس از رؤیت روی پاکت اجازه می‌داد تا نامه را به صندوق بیندازد. این ابتکار باعث شد تعداد این نامه‌ها تقلیل یابد ولی باز افرادی بودند با نام و نشان، مقامات را لجن‌مال می‌کردند.

روزی که برای عرض گزارش دادگستری نزد شاه بودم ترس خود را از این‌گونه نامه‌ها ابراز کردم شاه جوابی نداد، ولی هنگامی که قصد خروج از اتاق شاه را داشتم، گفت: فلانی معلوم می‌شود خیلی مردمدار هستی چون از تو کمتر شکایت می‌رسد.

صد و ده اشرف پهلوی

«پدرم خیلی زود عصبانی می‌شد و به اصطلاح از کوره در می‌رفت و با فحش و کتک تلافی را سر شخص گناهکار در می‌آورد، ولی من فقط یک بار او را دیدم که به

سخت‌ترین وضع از یکی از زیردستانش عصبانی است، ولی کاری هم از دستش برنمی‌آید و همین بیشتر باعث ناراحتی او می‌شد.

ماجرا به سرلشکر محمدحسین آیرم مربوط می‌شد. او یکی از افسران قزاقخانه بود. در تشکیلات جدید ارتش به فرماندهی نیروهای مازندران منصوب [شد] و پس از آن مدتی در گیلان بود و بعد به آذربایجان رفت. در آنجا فجایعی انجام داد و به تهران احضار شد و چند کار بی‌اهمیت را تصدی کرد و آن‌گاه به دستور پدرم به ریاست کل شهربانی رسید.

یکی از دلایلی که آیرم توانست در آغاز کار علاقه و رضایت پدرم را جلب کند این بود که تشکیلات وسیعی برای جاسوسی کردن رجال و سیاستمداران و حتی خارجیها ترتیب داده و مرتباً درباره کارها و حرفهایشان، به خصوص مخالفت‌هایشان با پدرم، گزارشهای درست و دروغ به عرض می‌رسانید. همین باعث شد که [آیرم] روز به روز نسبت به پدرم نزدیکتر و در نتیجه قدرتمندتر شود. او کاری کرده بود که پدرم کاملاً در محاصره او بود و اکثر اطرافیان پدرم را خریده بود. به این جهت پدرم فقط از ماجراهایی مطلع می‌شد که او می‌خواست. پدرم آن‌قدر به آیرم علاقه‌مند شده بود که اغلب ضمن صحبت کردن از او می‌گفت: آیرم تنها جواجه‌ای است که از هر مردی مقتدرتر و مردتر است.

سرلشکر آیرم به موازات کسب قدرت، سوءاستفاده‌های مالی کلانی هم می‌کرد و خیلی زود ثروتمند شد. اما چون آدمی باهوش بود تصمیم گرفت قبل از آنکه به سرنوشت تیمورتاش و سایر نزدیکان پدرم دچار شود حالا که بارش را بسته است جانش را هم به در ببرد.

البته ما اینها را بعد فهمیدیم، به خصوص بعد از آنکه پدرم خشمگین و عصبانی از دست او حاضر بود میلیونها تومان خرج کند و آیرم را دوباره به چنگ بیاورد. آیرم برای جان به در بردن برنامه عجیبی درست کرد. در ابتدا کاری کرد که صدایش ظاهراً بگیرد، به طوری که حتی نتواند یک کلمه صحبت کند و از پدرم اجازه خواست که برای معالجه به اروپا برود.

پدرم با اروپا رفتن ایرانیان مخالف بود. او که عقیده داشت برای پیشرفت مملکت

بهترین راه داشتن نظم و انضباط و اطاعت ملت از دولت است، می‌گفت ایرانیانی که به اروپا می‌روند با دیدن روحیه بی‌بند و باری که نتیجه مستقیم آزادی در آن کشورهاست اخلاقشان فاسد شده، دیگر حاضر به اطاعت کردن نیستند. به این جهت حتی المقدور مانع سفر افراد به اروپا می‌شد، به خصوص رجال که می‌بایستی حتماً به دستور او گذرنامه برایشان صادر شود.

به این جهت، اول گفت که آیرم خود را در ایران معالجه کند؛ ولی چون معالجات مؤثر واقع نشد و آیرم کماکان قادر به حرف زدن نبود پدرم علی‌رغم میل خودش اجازه داد که به اروپا برود.

آیرم موقع رفتن از پدرم خواست که اجازه دهد حال که به اروپا می‌رود کادوهایی هم از ایران برای ولیعهد که در سوئیس مشغول تحصیل بود ببرد. پدرم موافقت کرد و آیرم با اطمینان به آنکه حتی نیرومندترین و با نفوذترین مقام جرأت باز کردن کادوی مخصوص ولیعهد را ندارد مقدار زیادی اسکناس خارجی را داخل جعبه‌های کادو گذاشت و جعبه‌ها را به دقت بست و روی آنها نوشت: «هدیه سرلشکر محمدحسین آیرم، رئیس کل شهربانی و والاحضرت ولیعهد»، و به این ترتیب توانست در موقعی که کوچکترین خروج ارز از کشور زیر کنترل شدید بود مقدار هنگفتی ارز خارج کند.

آیرم وقتی که به اروپا رسید یکباره آدم دیگری شد. او نه تنها به دیدن برادرش نرفت و هدیه او را نداد، بلکه در آلمان شروع به گذراندن زندگی بی‌بند و باری کرد. پدرم که پس از رفتن آیرم تازه به فساد و دزدیهای کلان او پی برده بود چون دید چند ماه گذشت و از آمدن آیرم خبری نیست برای به دام انداختن او هزارلیره هم پول برایش حواله کرد، ولی آیرم پول را هم گرفت و نیامد و در مقابل تلگراف پدرم جواب داد که پزشکان بازگشت او را به کشور خطرناک دانسته‌اند.

اتفاقاً درست می‌گفت و بازگشت او واقعاً برایش خطرناک بود، چون پدرم قصد داشت به محض ورود او به کشور وی را زندانی کرده، به سختی وی را مجازات کند؛ ولی آیرم که خود سالها باعث مجازات عده زیادی شده بود هرگز به ایران نیامد و با ثروت بادآورده به زندگانی در خارج ادامه داد.

این واقعه به قدری پدرم را عصبانی کرد که اگر آیرم را گیر می‌آورد با دستهایش او را

خفه می‌کرد. در آن روزها می‌دیدیم که او دائماً در باغ کاخ راه می‌رود و دستهایش را به هم می‌زند و فحش می‌دهد. پدرم هیچ انتظار نداشت آدمی که ظاهراً نزدیکترین شخص به او و نفر دوم [از نظر] سلسله مراتب اداری کشور بود این چنین در اوج قدرت همه چیز را بگذارد و از کشور فرار کند و یا اینکه از مدتی قبل به او مشکوک شده بود، مقام و قدرت آبرم باعث شد که گولش را خورده، به او اجازه سفر بدهد.

برخلاف شایعاتی که بعدها منتشر گردید پدرم همه کسانی را که به او خدمت می‌کردند از میان نبرد. اگر داور، تیمورتاش و سردار اسعد چنان عاقبتی پیدا کردند بیشتر به علت کارهای دیگرشان بود. فقط یک بار پدرم درباره یکی از آنها گفته بود: وقتی مرا نگاه می‌کند مانند آن است که از من طلبکار است و خیال می‌کند ارث پدرش را به من داده [است].

غیر از این رجالی که در آغاز کار به پدرم برای رسیدن به سلطنت خدمت کردند و هر یک به نوعی تارومار شدند دیگران از خدمت کردن به پدرم بدی ندیدند، به خصوص نظامیان که اکثر آنها تا آخر مصدر کار بودند...»

صد و یازده^۱

مرتضی سیفی و حبیب‌الله نوبخت

«مختاری کاملاً مرعوب شاه بود و همین ترس و وحشت او موجب بدبختی بسیاری از افراد این کشور شد، به گونه‌ای که حتی قادر نبود بعضی گزارشها را که موجب آزادی و راحتی افراد خانواده‌ها می‌شد به عرض برساند.»

«مختاری در واقع نامی متناسب داشت، زیرا به هرکاری اختیار داشت. مردی بود که رئیس ستاد هم مثل سایر مردم از او می‌ترسید. وزراء هم از او بیم داشتند و حتی نخست‌وزیر نیز از او حساب می‌برد. من با چنین موجودی کار داشتم. بیچاره شده بودم. تصمیم گرفتم از او به شاه شکایت کنم.»

۱. مجله خاطرات و وحید، اسفند ۱۳۵۰، مقاله خاطرات وحشتناک من با مختاری.

ما مختاری را در عصر اقتدارش دیده‌ایم. آن روزها از اشخاص مقتدر چیزی برتر بود. او از حیث حسب و نسب و خانواده بی‌رگ و ریشه نبود. پدرش مختارالسلطنه در هشتاد سالگی هنوز جوان بود و برادرش مختارالدوله در زمان حکومت فرمانفرما در فارس رئیس قشون بود. مختارالدوله آینه پنس (عینک ذره‌بینی) به چشم می‌زد و برخلاف مختاری تنبازه و کلفت بود. مختاری استخوانی بود، ولی برادرش یکپارچه گوشت بود و چربی. سرپاس مختاری مردی بلند بالا بود. برادرش در جشنها می‌نشست و در برابرش میان میدان دسته موزیک به نواختن می‌پرداخت، ولی سرپاس مختاری خودش این هنر را داشت، ویولون خیلی خوب می‌زد و در نواختن کمانچه و تار از استادان قدیمی هیچ کاستی و کمی نداشت. در انواع رقص نیز مهارت داشت. پایوران، یعنی افسران و صاحب‌منصبان شهربانی، می‌گفتند «حضرت اجل» نقاش ماهری هم می‌باشد.

روحیه سرپاس نیز با برادرش فرق داشت. مختارالدوله ساده بود و هیچ آشنایی با سیاست نداشت، اما سرپاس مختاری هفت شهر پلتیک را گشته بود. در روزگار او نیز هر شهر به وسیله چوبی از شهر دیگر جدا بود. این چوب را در میان جاده افکنده بودند و پلیس بر سرش ایستاده بود و بی‌اجازه او آن چوب بلند نمی‌شد و هیچ راننده‌ای نمی‌توانست بگذرد. میان او و همه چیز سد بود و هیچ کس قدرت نداشت از این سد سکندر، که چون دیوار چین بلند بود، عبور کند و به همین جهت ما نمی‌توانیم در اعماق فکر او وارد شویم. و اگر ما همین‌طور که چشم ظاهربین داریم چشمی داشتیم که می‌توانست روح مختاری را هم ببیند، یقین است که این مشاهده برایمان بی‌انقلاب و بی‌آشوب امکان‌پذیر نبود و شاید آن وقت مجبور می‌شدیم چشم خود را روی هم بگذاریم...

مردم از مردی به این جهت می‌ترسند که روح ندارد و من به شما می‌گویم که حضرت اجل در زمان حیات سیاسی خود روح نداشت...

مختاری هیچ تکبر نداشت. تشریفاتی که برای آمد و رفت وزراء در وزارتخانه‌ها و کریدورهای تودرتو و سرسراها معمول بود پیش چشم او مسخره می‌نمود و هر وقت با چنان تشریفاتی روبه‌رو می‌شد، بر لبانش تبسم آشکار پدیدار می‌گردید. با زیردستان

مهربان بود و بلند حرف نمی‌زد. تائی او مانند شیر بود و بی‌رحمی وی چون پلنگ. همیشه میان بیم و امید به سر می‌برد. امیدش به خودش و بیمش از شاه بود...
خشونت در فرهنگ او به معنی انصاف بود و اطاعت به مفهوم صفا و راستی و همیشه پیش او به جای دلیل و برهان به کار می‌رفت و معتقد به این مَثَل آلمانی بود که زمستان سرد است اما نه برای گرگ...

[وقتی برای بازجویی به نزد او رفتم] هرچند که برابر من برخاست، ولی احترامش با تکلف و ریا مقرون بود. قیافه‌ای داشت گرفته و تاریک و صورتی چون چُدن، سخت و با صلابت... چهره‌ باز او، گونه‌ گرازیافته، ماری خوش خط و خال که از میان پر طاووس سر برآورده بود... مثل کژدمی که به دیواری چسبیده باشد و در زاویه‌ اتاق پشت میز روبه در و پشت به دیوار خم شده، معلوم نبود که نشسته است یا آویخته...»

صد و دوازده^۱

مرتضی سیفی قمی تفرشی

«وضع زندان عمومی، چه از نظر بهداشت و چه از نظر اخلاقی، در ادنی درجه‌ پستی بود. استعمال دخانیات ممنوع بود و خوردن خوراکیهای غیر مأكول در آن اجباری. لباس محبوسین از یک نوع پارچه کرباسی درست می‌شد و نکبت و کثافت و بیماریهای گونه‌گون آنان را دوره کرده بود.

در زندان عمومی، مجرمین بزرگسال، میانه‌سال و خردسال همه در یک جا جمع بودند. محبس نمره یک حبس تاریک بود. در این محبس از هوای تازه و نور آفتاب اثری نبود و مانند انبارهای قدیمی و زیرزمینهای سابق تهران تاریک، نمور و متعفن بود و به جنایتکاران اختصاص داشت، گرچه بعضی از اوقات افرادی را برای اخذ اقرار به محبس تاریک می‌انداختند.»

عبدالله مستوفی درباره درگاهی نوشته است:

۱. پلیس خفیه ایران، انتشارات ققنوس، تهران ۱۳۶۷، ص ۱۹.

«ریاست نظمیه بعد از وستداهل نصیب سرهنگ محمدخان درگاهی آن روز و تیمسار درگاهی امروز شد. این آقای سرتیپ همان است که در خُردی هنگامی که در مدرسه علمیه درس می‌خواند، سر هر کار پوچ برای رفقای خود چاقو می‌کشید و به همین جهت در مدرسه علمیه به «محمد چاقو» ملقب شده بود. بعدها هم ماجراجویی او با سرلشکر ضرغامی موجب خانه‌نشینی وی گشت. او در زمان ریاست نظمیه خود دسته گل فراوان به آب داده است و به جای کلاه، سرها برای صاحب کار برده است. انتصاب این شخص بی‌پروا که در کارهای او ابداً انصاف راهی نداشته به عقیده من یکی از گناهان نابخشودنی سردار سپه است.»^۱

مهدی بامداد درباره او می‌نویسد:

«پس از کودتای ۱۲۹۹ و تغییر اوضاع به خدمت وستداهل سوئدی خاتمه داده شد و شهربانی تهران از طرف سردار سپه، وزیر جنگ وقت، به سرهنگ محمدخان قلعه بیگی (درگاهی) سپرده شد.

سرهنگ درگاهی قریب به هشت سال رئیس شهربانی کشور بود و در مدت ریاست شهربانی سخت با تیمورتاش وزیر دربار رقابت می‌کرد و هر دو میانه خوبی با هم داشتند. یک بار در ضمن گفتگو از تیمورتاش سلی خورده. شاه این موضوع را شنید اما به روی خود نیاورد.»^۲

«در سال ۱۳۰۸ خورشیدی که ساختمان زندان قصر اتمام پذیرفت، سرتیپ درگاهی شاه را برای افتتاح آن دعوت کرد. شاه رفت و زندان را افتتاح نمود. بعد که مراجعت کرد به شاه گفتند که در دنیا معمول نیست که شاه زندان و این قبیل جاها را افتتاح کند؛ این عمل کار خوب و دنیاپسندی نمی‌باشد. روز بعد درگاهی توقیف شد و به جای او سرتیپ صادق‌خان کوپال (سالارنظام) به ریاست شهربانی منصوب شد. درگاهی چندی در دژبانی زندانی بود و بعد او را به خانه‌اش بردند و در آنجا تحت نظر قرار گرفت و سپس آزاد گردید. بعد از مدتی به ریاست اداره کل آمار و ثبت احوال و

۱. عبدالله مستوفی: زندگانی من، کتابفروشی زوار، ج ۳، ص ۶۳۰.

۲. شرح حال رجال ایران، ج ۳، ص ۲۴۲.

مدت کوتاهی نیز رئیس اداره نظام وظیفه شد.^۱

درگاهی و رضاشاه تصور می‌کردند که با ساختمان می‌توان وضع زندانیها را تغییر داد. در حالی که در رفتار با زندانیان این شیوه رفتار زندانبانان است که وضع زندانیان را تغییر می‌دهد.

«البته زندان قصر بهتر است، ولی تنها قالیبافی و نجاری را در زندان دایر کردن و یا زندانیان را به کشت و کار واداشتن، اما در این رهگذر به آنان به چشم اسرا و برده نگاه کردن، نه تنها آنها را برای یک زندگی بهتر تجهیز نمی‌کند بلکه فقط به آنان حرفه‌ای یاد می‌دهد و بعد هم معلوم است طرز معامله با محبوسین است که هر نوع عزت نفس و احترام به ذات را که اساس مکارم می‌باشد در آنها می‌کشد و شاید هم در اعماق ارواح آزرده و تحقیر شده آنان آتش کینه‌توزی و انتقام را می‌افروزد.»^۲

«افسر نگهبان رفت و چند دقیقه بعد، دو مأمور غلاط و شداد برای بردن من به سوی سرنوشت نامعلوم آمدند. من بدون اینکه کسی کوچکترین اعتراضی بکند به سوی کریدور پنج هدایت شدم...

کریدور پنج را سوئدیها به عنوان سالن سینما و اجتماعات برای زندان درست کرده بودند. حالا از این سالن چه استفاده‌ای می‌شد خود علامت و نشانه این است که دستگاه حاکم کشور ما در آن روز مانند امروز به چه چیزها تظاهر می‌کرد و در عمل چه انجام می‌داد. کریدور پنج در حقیقت گودال اجتماع یا دره سقوطی بود که انسان همه ارزشهای خود را در آنجا از دست می‌داد و به پایین‌ترین پله‌های سقوط و انحطاط می‌افتاد. حتی دزدها و متهمین عادی از آنها نمی‌بردند. آنجا به خیال زندانبانان، جای پست‌ترین بی‌سروپاها و بی‌پدر و مادرها بود. مخلوطی از قاتل و چاقوکش و جیب‌بر و غیره و غیره که کس و کاری نداشتند و بدون ملاقاتی بودند. آنجا در عین حال قبرستان فراموشی بود. بارها اتفاق افتاد که کسی را با بلندگو برای آزادی صدا کردند و جوابی برنخاست و معلوم شد که او از در علیم‌الدوله مرخص شده است (یعنی او را از بین

۱. همان مأخذ، ج ۳، ص ۲۴۳.

۲. پلیس خفیه ایران، ص ۲۱۱ به نقل از ایام محبس.

برده‌اند).

پرواضح است همان‌طور که شخص بی‌پدر و مادر وجود ندارد، شخص بی‌سر و پا نیز وجود ندارد؛ اما از لحاظ زندانیان کسانی که سر و وضع خوب و پولی در جیب نداشتند جایشان در این گودال تیره‌بختان اجتماع بود.

در این کریدور پنج، برای راضی کردن گردن کلفتها عده‌ای از جوانان کم سن و سال را نیز نگاه می‌داشتند که من در آن روز و ساعتی که آنجا بودم به خوبی این روابط را دریافتم. در آن زمان نیز مانند امروز، در زندان قصر دارالتربیه‌ای برای خردسالان و نوجوانان بود، اما چنانکه بعدها از جوانی که به دادگاه می‌رفت در ماشین زندان شنیدم، وضع دارالتربیه بهتر از وضع کریدور پنج کذابی نبود.^۱

صد و سیزده بزرگ علوی

بزرگ علوی در کتاب چشمهایش دربارهٔ عصر وحشت و خفقان آیرم می‌نویسد: «تهران را خفقان فرا گرفته است. هیچ کس نفسش در نمی‌آید. همه از هم می‌ترسند. خانواده‌ها از کسانشان می‌ترسند، معلمین از فراشها و شاگردان از معلمین و فراشها از سلمانی و دلاک. و همه از سایه‌های هم باک دارند. همه جا در خانه، در اداره، در مسجد، پشت ترازو و در مدارس و دانشگاه و در حمام مأموران کارآگاهی را دنبال خود می‌بینند. معلوم نیست چه کسی به شهرداری گفته است که خیابانهای فرنگ درخت ندارد که تیشه واژه را برداشته و درختهای کهن را می‌اندازند. کوچه‌های تنگ را خراب می‌کنند و بنیان محله را می‌کنند و مردم را بی‌خانمان می‌نمایند.

در سراسر کشور زندان می‌سازند و باز هم کفاف نمی‌دهد. از شرق و غرب و شمال و جنوب هر مرد و پسر بچه ده ساله و هر آخوند و رعیت و هر بقال و حمامی و آب‌حوض‌کش را به جرم اینکه خواب‌نما شده بود و در خواب سقوط رژیم را آرزو کرده

بودند به زندانها می انداختند.

صد و چهارده علی اصغر حکمت

میرزا علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ خاطره‌ای نیز از دستگیری گروه ۵۳ نفر دارد که بسیار گویا و شیرین است و نقل بخشی از آن در اینجا ضروری می نماید:

«در یکی از روزهای تابستان ۱۳۱۶ سرپاس مختاری^۱ رئیس شهربانی کل کشور با تلفن از من تقاضای ملاقات فوری کرد. نزدیک ظهر همان روز به وزارت معارف به نزد من آمد، در حالی که پرونده قطوری در زیر بغل داشت.

بعد از مقدمات عنوان نمود: ۵۳ نفر که بیشتر از فارغ التحصیل‌های اعزامی دولت به خارجه هستند و به ایران برگشته‌اند، مخفیانه جمعیتی تشکیل داده و به نشر مبانی کمونیزم مشغول هستند و افکار مخالف دولت دارند و «بلشویک» شده‌اند. پلیس از عملیات آنها آگاه شده و پس از یک سال و نیم بازجویی و تحقیقات، مقصر تشخیص داده و خائن به کشور خود دانسته است. این پرونده شامل گزارشهای رسمی و استنطاقات آنهاست.

چون پرونده تکمیل شده مراتب به عرض رسید، امر فرموده‌اند که من پرونده را به وزیر معارف بدهم تا مطالعه نموده، نظر خود را درباره مجازات آنها گزارش کند. پس از آن، پرونده را که متجاوز از ۵۰۰ برگ بود به من تحویل داد و قرار شد که یک هفته فرصت بدهد تا آنها را مطالعه کرده نظر خود را عرض کنم.

در سر هفته سرپاس نزد من آمد و نتیجه را سؤال کرد و پرونده را تحویل گرفت. گفتم: آنچه از این پرونده که به دقت خوانده‌ام و با قوانین و مقررات وزارت معارف

۱. سرپاس مختاری (۱۲۶۶ - ۱۳۵۰ شمسی) فرزند مختارالسلطنه حاکم. وی پس از آیرم به ریاست شهربانی رسید و در سرکوب نیروهای سیاسی نقش داشت. مختاری هنگام مرگ ۸۴ ساله بود. او در نواختن ویولن چیره‌دست بود و پس از شهریور ۲۰ آهنگسازی نیز می‌کرد. (روزنامه اطلاعات، ۲۰ تیرماه ۱۳۵۰).

تطبیق کردم معلوم شد... وزارت معارف از آنها سابقه ندارد و این تقصیراتی که به آنان نسبت داده‌اند مربوط به زمان بعد از دوره دانش‌آموزی آنهاست که شخصیت آزادی و مستقلى حاصل کرده‌اند. باید رسیدگی به احوال و اثبات جرم و تعیین مجازات آنها در محاکم دادگستری انجام گیرد...

رئیس شهربانی پرونده را گرفت و چون خواست برود او را به کناری برده به او گفتم: اجازه بدهید که یک مطلب خصوصی و به کلی غیر رسمی به شما عرض کنم و با اطمینان به شرافت و درستی شما آزادانه و صریحاً مطلب خود را بگویم.

سریاس تقاضای بنده را به سمع قبول شنید و گوش داد...

گفتم: خداوند متعال شاهد است که در این باره جز صداقت و وظیفه‌شناسی محرک من نیست. تکلیف وجدانی خود را در پیشگاه خداوند ادا می‌کنم... آنچه برای من در ضمن مطالعه تاریخ سیاسی ممالک جهان ثابت و محقق شده غالباً مراکز قدرت و سلاطین بزرگ و امپراتوریهای مقتدر مراقبت و جلوگیری از مخالفان خود را به پلیس وا گذاشته‌اند و دستگاه پلیس را محل اعتماد و وثوق خود قرار داده‌اند. اما پلیس گاهی یا از ترس و بیم یا برای حفظ موقعیت خود یا به امید جلب خاطر و کسب رضایت آنها از حد طبیعی خود خارج شده و به کارها با چشم دیگری نظر کرده، یا حقیقت را نگفته‌اند و یا گاهی را کوه جلو داده‌اند. از این جهت پیوسته مابین دولت و ملت ایجاد فاصله کرده‌اند. چون به تدریج بر تشدید و سختگیری قوه حاکمه افزوده می‌شده این فاصله روزه روزه زیادتر و عمیق‌تر شده و عاقبت به شکاف و جدایی بزرگ منتهی شده و بالاخره اوضاع سیاسی را در کشور به ضرر پادشاهان رسانیده و انقلابات و شورشها در ممالک دنیا به ظهور رسیده که منجر به سقوط امپراتوریهای بزرگ شده است.

اکنون اگر نسبت به این ۵۳ نفر متهم به خرابکاری از حق واقع تجاوز کنیم و قضیه را بزرگ جلوه دهیم، بی‌گناهی را گناهکار نماییم و یا از جرم کوچکی جنایت بزرگی بسازیم برخلاف وظیفه وفاداری و صمیمیت خود به پادشاه معظم خود رفتار کرده‌ایم و خودمان باعث و سبب انقلاب و آشفتگی افکار و توسعه سرکشی و طغیان شده‌ایم. نظر به تاریخ کنید که اگر پلیس فرانسه در اواخر عهد سلاطین و لوئیها شدت عمل به کار نمی‌برد و از کمال قساوت مردم آن کشور را در زیر فشار نمی‌گذاشت هرآینه انقلاب

تاریخی فرانسه که عالم را منقلب ساخت روی نمی‌داد.

از تاریخ که بگذریم، ما در عمر خودمان ناظر و شاهد سقوط و زوال دو رژیم بسیار بزرگ بودیم که به‌خوبی از آن خبر داریم. یکی دولت تزارهای روسیه و دیگری دربار خلفای عثمانی. به‌طور قطع ثابت شده که عامل مهم زوال آنها متصدیان ادارات استحقاقی و امنیتی بوده‌اند که عاقبت کار هر دو رژیم به نتایج مرگبار انجامید.

آقای رئیس شهربانی! اجازه بدهید برای شما یک حکایت و واقعه تاریخی حقیقی را عرض کنم که هم درس عبرت است و هم باعث تفریح. در کتاب «تاریخ انقراض خلافت عثمانی» خوانده‌ام که دستگاه پلیس در زمان سلطنت عبدالحمیدخان دوم به قدری شدیدالعمل بود که از فرط خوشخدمتی کارهای عجیب می‌کرد، از جمله حکایت یک جوان محصل ارمنی را که حقیقتاً واقع شده بود، ذکر می‌کند.

این جوان در موقع ورود به استانبول محل تحقیق و تفتیش مأموران پلیس قرار گرفت. یکی از کارشناسان کتابهای درسی، او را بازجویی می‌کرد. اتفاقاً یک کتاب شیمی به‌دست او رسید. چون آن را باز کرد در سر صفحه‌ای، فرمول شیمیایی معروف آب به چشم او آمد که عبارت است از H_2O (یعنی دو جزء هیدروژن و یک جز اکسیژن).

این دو فرمول نظر آقای کارشناس را جلب کرده و از فرط سوءظن آن را رمز و علامت سوءقصد نسبت به جان سلطان دانست زیرا H_2 را حمید دوم و 0 یا صفر را علامت نابودی تصور کرد و درباره‌ی جوان بیچاره بدگمان شده او را متهم به سوءقصد کرده، به حبس انداختند.

مختاری در برابر سخنان صمیمانه من متفکر شده همین قدر گفت:

«ولی اینها به جرم خود اعتراف کرده‌اند و دولت باید آنها را مجازات کند و الارشته انتظامات گسیخته خواهد شد».

بالاخره بعد از ساعتی که صحبت ما ادامه داشت، پرونده را گرفته وداع کرده و رفت. دیگر من از آن کار اطلاع حاصل نکردم...

در یکی از روزهای بهار ۱۳۱۷ بار دیگر با مختاری مصادف شدم و جایی که ایستاده بودیم در غرفه‌ی فرآورده‌های کشاورزی ایران بود و ما از فاصله چند متر دورتر از

شاهنشاه قرار داشتیم. او آهسته به من گفت: «فلانی، خبر داری که محاکمه آن ۵۳ نفر تمام شد و به حبسهای مختلف محکوم شده‌اند؟»

من گفتم: آخر عرایض صادقانه مرا نشنیدید و این جوانها را بدبخت کردید. مختاری از این سخن وحشت کرده با یک حالت التماس دست برده و دامن مرا گرفت و گفت:

«شما را به خدا این حرفها را ننزید ما و خودتان را به زحمت نیندازید!»^۱
در پایان محاکمه، سه نفر تبرئه شدند. اما آنها را به استانهای دیگر تبعید کردند. دو نفر به ۲ تا ۴ سال زندان، هفده نفر به ۵ سال، هشت نفر به ۶ تا ۸ سال و ده نفر به ۱۰ سال زندان محکوم شدند.

«پلیس رژیم پهلوی از میان ۵۳ نفر همچنان دکتر ارانی را در سلول انفرادی نگاه داشت. جهانشاهلو می‌نویسد: «باید یادآور شوم با اینکه همه ما را از زندان تنها به جایگاه همگانی آورده بودند دکتر ارانی همچنان در زندان انفرادی بند ۳ (نمناک‌ترین و سردترین بندهای زندان موقت) به سر می‌برد. نه تنها خوراکی که از خانه می‌آوردند به دستور اداره سیاسی [شهربانی] به او نمی‌دادند، بلکه پوشاک و همچنین پتو و زیلوی زندان را نیز از او گرفته بودند تا به گفته اداره سیاسی مجبور به اقرار شود... در یکی از روزهایی که سرتیپ‌زاده رئیس زندان موقت به بازدید بند ۳ می‌رود می‌بیند که دکتر ارانی روی زمین سرد آسفالت اتاق در بسته با یک زیرپیراهن نازک و یک تنکه خوابیده و کفشهای خود را به جای بالش در زیر سر گذاشته است (آذر ۱۳۱۶). دستور می‌دهد کفشهای او را نیز بگیرند. به دشواری می‌توان تصور کرد که نامردمی در پاره‌ای انسان‌نماها چه پایه پیش می‌رود که حتی کفش را هم از یکی از دانشمندترین مردان آن روز که به راستی بدون چون و چرا زنده و مرده‌اش یکی از افتخارات ایران زمین بود و هست از او دریغ داشتند.»^۲

۱. سی خاطره، علی اصغر حکمت، خاطره هفدهم. به نقل از تاریخ بیست ساله ایران.
۲. تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی، حمید احمدی (ناخدا)، نشر آتیه، چاپ اول ۱۳۷۹، ص ۸۹ و ۹۰.

دکتر تقی ارانی در دادگاه از برخورد پلیس با خودش چنین می‌گوید:

«... برای من از همان شب اول دستگیری دستبند را در استنطاق پیش آورده و بالاخره در اول تیرماه ۱۳۱۶ در اداره سیاسی برای گرفتن اقرار منشی‌گری [«دبیرکلی حزب»] و تبلیغ و انتشار مقالاتی دستبند زدند. حاضرین این جلسه عبارت بودند از اسفندیاری، عباس‌خان فتوحی، خسروانی و جوانشیر... اگر به پرونده‌های شهرانی من [بازجویها در شهرانی] مراجعه کنید خواهید دید که با وجود آن همه فشار، من زیر بار آن تحمیل [«تشکیل و وجود فرقه کمونیست در ایران»] نرفته‌ام. همین مقاومت من خود بهترین دلیل جعلی بودن تشکیلات ادعایی است. به علاوه دلایل ذیل ادعای اختراعی بودن افتراهای شهرانی را واضح می‌کند...»^۱

ارانی همچنین در دادگاه افشا کرد که شهرانی پس از آنکه موفق به اعتراف‌گیری در مورد جعلیاتش نشده است، توطئه اعدام تدریجی او را با شکنجه‌ها و توطئه‌های گوناگون به مرحله اجرا درآورده است. ارانی گفت:

«مرا با تصمیم عامدانه برای کشتن، به کلی عریان کرده، در یک سلول مجرد مرطوب اتاق ۲۸ دالان سوم زندان موقت که فرش پر حشرات آن را هم جمع کرده بودند مدت چهار ماه انداختند. چون معلوم شد که من شبها کفشهای خود را زیر سر می‌گذارم و ممکن است بتوانم با وجود سختی و رطوبت زمین قدری بخوابم، آنها را هم گرفتند. رسیدن غذا و پول را هم قدغن کرده، آن را دزدیدند. رطوبت این اتاق به حدی است که تا کمر دیوار آن قارچ می‌روید و من از این قارچها همواره به طبیب زندان ارائه داده‌ام و قطعاً حالا هم هست و جداً می‌خواهم آنجا را معاینه نموده رأی طبیب قانونی را راجع به حبس سخت در زمین مرطوب و بی‌فرش آن بخوانند. من رسیدگی به این توحش را خواهانم... مدرک این مدعا مبتلا شدن من به دو مرض یکی روماتیسم و دیگری ضعف قلب است که مطابق دفاتر و گزارشهای بهداری در مدت مزبور [یک سال و اندی] بر من عارض شده است.

قضات! می‌فهمید من چه می‌گویم؟ مرض برای تمام عمر در نتیجه جنایات قوه مجریه. مسئول وجدانی این جنایات کیست؟ آیا قوه قضایی یعنی همه شما شریک

جرم این جنایات نخواهید بود؟... میخ کردن پنجره اتاق مجرد من با شهادت نجار و طبیب زندان، به قصد منع ورود هوا و اعدام تدریجی نیز جزو این شکنجه‌هاست، فحش، یکی از وسایل فشار و شکنجه مهم شهربانی است. باید تصدیق کرد شنیدن ناسزا برای امثال من از دستبند قبانی دشوارتر است...

دکتر ارانی در دفاعیات بی نظیری که طی ۵ ساعت در دادگاه ایراد کرد، درواقع دستگاه حاکمه ایران را به محاکمه کشید. او به درستی پیش‌بینی کرده بود که بعد از آن چه سرنوشتی در انتظارش خواهد بود و در آخرین بخش دفاعیه خویش نوشت و گفت:

«من خودم پس از قطع رابطه با محکمه، قطعاً به واسطه اظهار حقایق که لازمه فداکاری و وظیفه وجدانی من است دچار اشکالات خواهم شد، ولی چه باک.»^۱
«سفیر انگلیس در گزارش خود می‌نویسد که چنین مجازات‌های ناروایی برای عضویت در آنچه یک انجمن بحث دانشجویی بیش نبود، نشان‌دهنده «ناخشنودی مردم از رژیم» و هشدار به دیگر افراد دارای چنین گرایشهای چپ‌گرایانه بود.»^۲

صد و پانزده^۳ جعفر پیشه‌وری

جعفر پیشه‌وری درباره تیمورتاش می‌گوید:

«اما آقای وزیر دربار از همان روز اول زیون، بیچاره و حقیر شده بود. از صدای جغد می‌ترسید. می‌گفت این جغد بالاخره سر مرا خواهد خورد. جغد حیوان بی‌آزار را زندانیان دیگر آن‌قدرها شوم نمی‌دانستند. می‌گفتند ده‌جور خواندن دارد: یکی قهقهه است که حتماً خبر مرخصی است و دیگر گریه است که ورود زندانی تازه‌ای را اطلاع

۱. تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی، ص ۹۶.

۲. ایران بین دو انقلاب، ص ۱۹۴.

۳. خاطراتی از چند زندانی مشهور، ص ۴۷ به نقل از خواندنیهای قرن به کوشش محمود طلوعی، نشر گفتار، تهران ۱۳۶۷، ص ۳۷۷.

می‌دهد. حتی بعضی‌ها می‌گفتند جغد بسیار خوب است. بالای سر هر کسی بخواند آزادی او حتمی است؛ ولی تیمورتاش مایوس، بدبین و بی‌اراده شده، هر چیزی را به ضرر خود حساب می‌کرد و از هر پیشامد کوچکی متوحش می‌شد. همان چند روز اول پیر و شکسته و فرسوده شده بود. روی صندلی خود نشسته - دائماً گریه می‌کرد. ماه‌ها را نمی‌گذاشتند به او نزدیک شویم، ولی به واسطه نظافتچی، فهمیده بود که سیاسی هستیم، لذا هر وقت که ما را می‌دید با صدای لرزان می‌گفت: «آقا شما نمی‌دانید! والله نمی‌دانید!»

صد و شانزده عبدالقدیر آزاد

«سرتیپ آیرم رئیس شهربانی که تربیت شده زیردست قزاقهای روس بود روحیه تجددطلبی داشت و دستور داده بود که زندانیان نسبتاً آزاد باشند و یکی دو اتاق زندان را مدرسه درست کرده بود و زندانیان در آنجا درس می‌خواندند. کارگاه پارچه‌بافی درست کرده بود، برای زندانیان کتاب را آزاد گذاشته بود و همچنین اجازه داده بود که زندانیان پریموس داشته باشند و خودشان غذا بپزند.

آیرم رفت و مختاری رئیس شهربانی شد. آدمی بود بدنفس و خونخوار. دستور داد که کتاب برای زندانیان نیاورند. بعد دستور داد پریموسهای زندانیان را جمع کنند و زندانیان غذای زندان را بخورند.

زندانیان سیاسی از این بابت عصبانی شدند و اعتصاب کردند. یکی دو روز که از اعتصاب گذشت سرهنگ آقاخان بازرس زندان شهربانی به زندان آمد، دستور داد ده نفر از سرزنده‌های محبوسین سیاسی را که عبارت بودند از آقایان دکتر محمد بهرامی، ایرج اسکندری، دکتر ارانی، خلیل ملکی، داداش تقی‌زاده، محمد پژو و چهار نفر زندانیان دیگر را به محوطه زندان بردند، فلک آوردند و کفشها و جورابهایشان را از پایشان درآوردند و به فلک بسته و شلاق زدند.

من به علت آنکه نوشته بودند تا ابد در حبس بمانم عصبانی بودم و اغلب اوقات با

پاسبانها و صاحب منصبان کشیک دعوا می کردند. مرا به زندان انفرادی می بردند. یک روز که با پاسبانی نزاع شد مرا به زندان شهر بردند و در یک سلول انداختند. از سوراخ در نگاه کردم، دیدم اتاق روبه روی من دکتر ارانی است. دکتر ارانی فقط با یک شورت و زیرپیراهنی بود، رختخوابی هم نداشت و وضعیت رقت باری داشت؛ ولی روحیه ای قوی داشت و اکثراً زندانیان را تحریک می کرد و ناسزا می گفت. دو سه بار به او گفتم کمی آرام باشد والا تلف می شود. جواب داد: آزادا! من می میرم. بالاخره هم در زندان از بین رفت. در زندان به دکتر ارانی خیلی سختگیری می کردند.

سرتیپ زاده مدیر داخلی زندان بود و مردی بود که قلب رحیمی داشت و زیاد سر به سر زندانیان نمی گذاشت. وقتی او را عوض کردند جانشین او یاور نیرومند آمد. یاور نیرومند برخلاف سرتیپ زاده مرد بدطینت و بدقلبی بود و بر علیه زندانیان راپرت تهیه می کرد و به رئیس شهربانی می داد و اسباب صدمه زندانیان را فراهم می کرد و بعد هم رئیس زندان شد.

خانباخان اسعد برادر سردار اسعد که آدم عصبانی بود و انتقاد می کرد به دستور نیرومند گزارشی تهیه کرده و به رئیس شهربانی داد که این گزارش باعث شد که بعد از مدت کوتاهی خانباخان را هم کشتند.

یک روز که باز من با یکی از پاسبانها دعوا کردم مرا بردند به حبس انفرادی؛ همان اتاقی که سابقاً تیمورتاش در آن بود. بعد از دو سه روز که در آنجا بودم یک زندانی دیگر آوردند و در اتاق روبه روی من جا دادند که به محض ورود به سلول گفت «انالله و انا الیه راجعون».

از پاسبان کشیک پرسیدم این کیست؟ گفت حسن مشاور. از آن روز به بعد مدیر و رئیس روزی دو بار به سلول او می رفتند. من کنجکاوی کردم که بفهمم چه کار کرده. پی بردم که او یکی از مالکین شمال است، می خواستند املاکش را بخرند و او حاضر به فروش نبود. مدیر زندان و رئیس که به ملاقات او می آمدند برای این بود که او را راضی به فروش املاکش کنند. روزهای اول راضی به فروش نبود؛ بالاخره تن در داد و املاکش را واگذار کرد و آزاد شد.

یک زندانی بود به نام دیوسالار که اهل مازندران بود، محکوم شده بود به حبس

ابد. به او گفتند که تو را مرخص می‌کنیم به یک شرط که بگویی حسن مشار مرا تحریک می‌کرده که ترور بکنم. این پرونده‌ای بود بر علیه حسن مشار. وقتی حسن مشار مرخص شد دیوسالار را به دفتر زندان آوردند و گفتند تو مرخصی. اول باور نمی‌کرد، بعد که از در زندان خارج شد به پشت سرش نگاه می‌کرد که مبادا از پشت سر او را با تیر بزنند. وقتی دید گلوله‌ای در کار نیست بنا کرد به دویدن و گریخت.

یک روز که قرارداد نفت داری را لغو کرده بودند دو نفر انگلیسی را آورده بودند که یکی در کریدور ما جا داشت و یکی هم در شهر بود. اینکه در کریدور بود اسمش اسمیت بود. اینها را آورده بودند به زندان که وانمود کنند چون قرارداد نفت را لغو کرده‌اند اینها به نفع شرکت نفت فعالیت می‌کردند.

جالب این بود که صبح که می‌شد صاحب منصب کشیک آشپزخانه پیش او می‌آمد و می‌گفت مسیو ناهار چی میل دارید؟ و این انگلیسی با چشمهای ریزی که داشت می‌گفت چلو مرغ بیاورید. چند روزی که میان زندانیان بود از بهترین غذاها استفاده کرد و چند روز بعد مرخص شد.»

صد و هفده

سید فرهاد

«نخستین سال افتتاح قصر قجر (زندان قصر) بود. هنوز در حیاط بزرگ، تکمیل [کردن] ساختمانها، درختکاریها و عملیات دیگر ادامه داشت. زندانیان را هر روز دسته دسته از قلعه‌ها بیرون می‌آوردند و تحت اوامر سرهنگ راسخ که آن روزها رئیس ساختمان بنای زندان بود، به عملگی و انواع کارهای سخت وامی‌داشتند. خوراک ناچیز، کار سخت و رفتار مأموران زندان توهین آور بود. ناصر خان مدیر زندان که جوانی سبک مغز و جلف بود، از هیچ گونه آزار و اذیت خودداری نمی‌کرد. آب قصر بد و متعفن و کثیف بود...»

عدهٔ بلا تکلیفها هر روز زیادتر می‌شد. کسی به داد زندانی نمی‌رسید. شلاق و فحش رواج کامل داشت. نایب ناصر خان مدیر زندان حاکم، قاضی، جلاد و همه کاره

بود. فحش می داد، کتک می زد، توهین و تحقیر می نمود، قدرت و توانایی نشان می داد و متوقع بود کسی در مقابل شدت خشونتش اظهار مقاومت ننماید و همه باید سرپا برخاسته، مانند بندگان زرخرید به پایش بیفتند. هرکس از این وظیفه کوتاهی می کرد با دست مارکش او را تنبیه می نمود. چند نفر از اشخاص محترم در اثر ضربت پاشنه چکمه اش معلول شدند. فیروز یمنی را زیر لگد و باتون دیوانه کرده بود.

همین اوضاع سبب شد که زندانیان به فکر فرار بیفتند. نقشه فرار را یکی از زندانیان به نام سید فرهاد طرح کرد. وی مردی را که به ناموشش دست درازی کرده بود مردانه گوشمالی داده و مجازات کرده بود. او را با دادن تأمین جانی و فریب به تهران آورده بودند، ولی با پستی و بدقولی زندانی کرده بودند.

سید فرهاد در مدت بازداشت توجه زندانیان را به خود جلب کرد. او مردی متدین، متین و درست پیمان بود. همه به او اعتماد داشتند و حرفش را قبول می کردند.

او می دانست که بدون کمک زندانیان دیگر نمی تواند از زندان فرار کند. این بود که عده ای از زندانیان را که مانند او مایل به فرار بودند دور خود جمع کرد و نقشه ای با کمک آنان برای گریز طرح کرد. نقشه بسیار ساده بود. قرار شد که موقع رفتن برای اعمال شاقه فرار عملی شود.

هر روز صبح زندانیان را برای کارهای بنایی به حیاط بزرگ می آوردند. دروازه های حیاط اغلب برای رفت و آمد چرخها و گاریها که برای ساختمان آجر و آهک و غیره می آوردند، باز بود. دم قراولخانه و دروازه دو نفر پاسبان کشیک می دادند. در مخزن گارد پیوسته باز گذاشته می شد. این قراولخانه در دالان اول زندان، مابین دو دروازه راهروی بزرگ، یعنی درست سر راه کسانی که قصد فرار داشتند واقع شده بود. افسر کشیک در اتاق دیگر مشغول کارهای روزانه بود و به مخزن و دروازه دسترسی نداشت. فراریان حتی استعداد پاسبانها و رفتار پایه وران [را] در نظر گرفته، روزی را انتخاب کرده بودند که برای زندانیان مسئولیت ایجاد نکند. وظایف هر یک از فراریان تعیین گردید، اما روز فرار را غیر از خود سید فرهاد و دو نفر دیگر هیچ کس نمی دانست. سرانجام روز فرار فرارسید.

با نزدیک شدن ساعت فرار، تپشهای قلبها آغاز شد. دستها می‌لرزید و هر کس به تنهایی و بدون سروصدا و با احتیاط خود را برای فرار و آزادی آماده می‌کرد. هیچ کس حق نداشت از تصمیم خود دیگری را مطلع سازد. سرانجام لحظات فرار فرارسید. پاسبانها درها را باز کردند و زندانیان را دسته‌دسته به حیاط بزرگ آوردند. هرچند نفر را طبق معمول روزانه مأمور مخصوصی تحویل گرفت. کار شروع شد.

مدتی بعد چرخها و گاریها رسیدند. دروازه‌های بزرگ هر دو باز شد. در این هنگام یکی از زندانیان به نام حسین قمی که وظیفه دیده‌بانی داشت، با صدای بلند رمز موعود را که فراریان هر دقیقه انتظار شنیدن آن را داشتند اعلام کرد.

لحظاتی بعد همه پاسبانان دم دروازه به وسیله زندانیان خلع سلاح شدند و تفنگهای قراولخانه نیز به تصرف زندانیان درآمد. طبق دستور فرهاد هر کس می‌بایستی از یک طرف فرار کند؛ زیرا اگر همه از یک سو می‌گریختند امکان دستگیری‌شان بسیار بود.

پاسبانان بیرون ابتدا گیج شده بودند؛ ولی بالاخره به خود آمدند و به تعقیب فراریان پرداختند. غیر از فرهاد و چند تن دیگر مابقی گرفتار شدند و چند تنی که از فرار مأیوس شده بودند با میل خود به زندان بازگشتند.

با این فرار شرایط زندان صدها بار بدتر شد. سرهنگ راسخ رئیس زندان شد و کارهای ساختمانی موقتاً تعطیل شد. بعد از محاکمه فوری فراریان چند نفر در محوطه زندان قصر در جلوی چشم زندانیان اعدام شدند.

تلاش برای دستگیری فراریان آغاز شد. ابتدا پدر سید فرهاد و برادر ده ساله او را دستگیر کردند. پدر سید فرهاد هشتاد سال داشت. جوابهای او در بازجویی خنده‌آور اما دندان‌شکن بود. بازجو پس از یک استنطاق طولانی سرانجام گفت: عمو، چاره‌ای نیست! اعلیحضرت سید فرهاد را از تو می‌خواهد.

مرد حاضر جواب، بی‌درنگ گفت: حالا که اعلیحضرت اصرار دارد و شما ناچارید سید فرهاد را از من بگیرید، خودتان می‌دانید که من دستم به او نمی‌رسد. به اعلیحضرت عرض کنید بفرمایند یک زنی در اختیار من بگذارند تا من بعد از نه ماه یک سید فرهاد به شما تحویل بدهم. غیر از این راه دیگری به عقلم نمی‌رسد.»

صد و هجده نعمت الله مهرخواه

«هنگامی که در راهروهای زندان روزهای حبس خود را می‌گذراندم جوانی را به نام امیر بنان به قسمت چهار مجرد آوردند. در این ایام سرتیپ‌زاده سمت مدیریت بازداشتگاه و سرهنگ راسخ مقام ریاست زندان را داشت. این جوان متهم بود که بدون اجازه قبلی و سرزده وارد کاخ سعدآباد شده است. گویا می‌خواست دربارهٔ املاک خود نامه‌ای به شاه بدهد. شاه از برخورد با ناشناسی در باغ خود یکه خورده و فوراً دستور بازداشت او را می‌دهد. در تفتیش بدنی چیزی از او کشف نشد و قرائن نشان می‌داد که این جوان جز رساندن شکایت خود خبری ندارد و اگر آگاه شود جلوگیری خواهد کرد، غافل از اینکه بر اثر این اقدام با خطری عظیم مواجه خواهد شد.

به شاه گزارش می‌دهند که امیر بنان چیزی همراه نداشت، ولی اعمال او گواه به سوء قصد است؛ شاید می‌خواست با سنگ یا چوب حمله کند. شاه دستور می‌دهد که او را نابود کنند. امیر بنان گویا از این دستور بویی می‌برد، زیرا برای تبرئه خود را به جنون می‌زند. از سخنانی که در حال جنون می‌گفت معلوم بود تحصیل کرده است. وضع رقت بار این زندانی شخص را می‌لرزاند. با دستبند و پابند در اتاق راه می‌رفت و تا صبح نعره می‌کشید...

نقشهٔ زندانبانان آن بود که او را زیر فشار مریض کنند. پس از چند روز که این وضع دوام داشت و امیر بنان مریض نشد سرهنگ راسخ به کریدور چهار آمد و دستور داد در اتاق را باز کنند. امیر بنان با دستبند و پابند ایستاده بود.

راسخ پرسید: آقای بنان گویا مختصر کسالتی دارید. اینجا برای شما خوب نیست. در مریضخانه وسایل استراحت بیشتر مهیاست. دستور می‌دهم شما را به آنجا منتقل کنند.

راسخ خوب می‌توانست چرب و نرم و دلسوزانه صحبت کند. امیر بنان که نزد خود تصور می‌کرد مریضخانه جای بهتری است مقاومتی ننمود. به آنجا رفت و همانجا به قتل رسید. البته، در قتل این جوان بی‌گناه پزشک احمدی شرکت داشت.»

فصل یازدهم داستانهای دیگر

صد و نوزده

رضاشاه سالی دو بار به خطه مازندران سفر می کرد. یک بار در فصل بهار و بار دیگر در پاییز. در این سفر به دشت گرگان نیز می رفت و در اسبدوانی ترکمنها که بسیار بدان علاقه مند بود، حضور می یافت. در طی راه به اوضاع شهرها رسیدگی می کرد و مخصوصاً وضع محصول و درآمد املاک خود را که در مازندران فراوان داشت به دقت مدنظر می گرفت.

صرف نظر از آنکه املاک رضاشاه بیشتر در مازندران بود، اصولاً چون مازندران مسقط الرأس او به شمار می رفت، هم مورد علاقه او بود و هم مورد اهتمام اولیاء امور. توجهی که از جانب دولت در زمان رضاشاه به استان مازندران می شد، به هیچ یک از استانهای دیگر مبذول نمی گشت.

برای نمونه شهر شاهی را مثال می آوریم: این شهر کوچک که در سر راه تهران و ساری و بابل و بندر بابلسر واقع شده پیش از آنکه مورد توجه رضاشاه قرار گیرد، دهی

بود به نام «علی آباد» و هنوز هم مثل معروفی است که می‌گویند: «مگر علی آباد هم شهریست؟» ولی «علی آباد» یعنی شاهی واقعاً در زمان رضاشاه یک شهر حسابی شد و چون کارخانه‌های قماش و قند در این شهر به کار افتاد، به بهداشت آن نیز توجه خاصی مبذول گشت و بیمارستان بزرگ و پاکیزه‌ای طبق آخرین سیستم در آن ساختند.

حوالی سال ۱۳۱۴ بود که وزارت بهداشتی در مورد بیمارستان شاهی شهر کوچک ولی حساسی که در سر راه رضاشاه بود، اشتباه بزرگی مرتکب شد و آن اشتباه این بود که یکی از پزشکان قدیمی وزارت بهداشتی را که در خانواده «جهانبانی» بود، به ریاست بیمارستان شاهی گماشت. غافل از اینکه جهانبانیها مورد بی‌مهری رضاشاه هستند. ولی خوشبختانه آن پزشک خود متوجه این نکته شد و بیش از آنکه موسم مسافرت رضاشاه فرار رسد، استعفای خود را از آن پست به وزارت بهداشتی نوشت و وزارت بهداشتی همچون متوجه موضوع شده بود. فوراً او را از شاهی به جای دیگر منتقل کرد و پزشک دیگری را ولی باز هم بی مطالعه و در کمال عجله به جای او گماشت.

این پزشک خارجی بود و گویا فارسی هم درست نمی‌توانست حرف بزند و تازه به ایران آمده و استخدام وزارت بهداشتی شده و شاید از اخلاق و رفتار و رویه مخصوص پادشاه زود خشم ایران نیز چیزی نمی‌دانست.

آن سالها هنوز قطار راه آهن تکمیل نشده بود و ریل‌گذاری صفحات شمال به پایان نرسیده بود. رضاشاه با اتومبیل سفر می‌کرد و چنانکه گفتیم، در هر شهر به فراخور اوضاع آن توقف و سرکشی می‌نمود. ولی در شاهی چون مؤسسات بزرگی داشت بیشتر توقف و دقت می‌کرد و سرکشیهای او که گاهی اندام مسئولین امور را به لرزه می‌انداخت واقعاً طاقت‌فرسا بود، زیرا هوش و حافظه و دقت رضاشاه بنا به مثل معروف: مو را از ماست می‌کشید:

آن سال رضاشاه به مجردی که در شاهی توقف کرد یکسره به سراغ بیمارستان نوبنیاد شاهی رفت. هیچ کس فکر نمی‌کرد که شاه قبل از هرجا به بیمارستان سر بزند. از این رو ورود او به بیمارستان تقریباً غیر مترقب و ناگهانی شد.

رضاشاه با ملتزمین رکاب از در بیمارستان داخل کریدور آن شد در و دیوار را تماشایی کرد و از آنجا به حیاط رفت. هیچ کس هنوز در بیمارستان به سراغ او نیامده

بود. از رئیس بیمارستان هم خبری نبود. ملتزمین رکاب از این بابت مشوش بودند و می دانستند که رضاشاه رفته رفته عصبانی می شود.

شاه چند لحظه گلکاریهای باغچه بیمارستان را تماشا کرد و به خیال خود خوش می گذراند تا شاید کسی برای عرض گزارش و راهنمایی به حضورش مشرف شود، ولی چون رضاشاه مخصوصاً در مسافرتها بسیار ساده لباس می پوشید، اگر یکی از پرستاران هم او را آنجا دیده بود به شعورش نمی رسید که این اعلیحضرت باشد.

اتفاقاً پزشک بیمارستان در آن لحظه در اتاق عمل بود. هیچ کس حق دخول نداشت و در اتاق را هم از داخل بسته بودند. خوشبختانه در همان لحظاتی که از جانب رئیس پلیس چندین نفر در به در دنبال پزشک می گشتند، او کار خود را تمام کرده با پیش بند خون آلود و دستی که در دستکش لاستیکی عمل بود و آلات و عمل را به گردن و شانه خود آویزان کرده و خلاصه سر و وضع بسیار نامناسبی برای استقبال شاه داشت! درست معلوم نشد که به او خبر دادند یا خودش به طور اتفاق از اتاق عمل به باغچه بیمارستان آمد که به دفتر کارش برود. آنجا با همان دک و پز عجیب خود مواجه با «اعلیحضرت همایونی» و ملتزمین رکاب شد و تازه در این لحظه نیز چون تا آن روز پادشاه ایران را ندیده بود آن سرباز صورت سوخته بلند قدی که وزراء و مسئولین امور دولت همه با چند قدم فاصله در مقابلش با خضوع و خشوع تمام ایستاده اند، رضاشاه باشد.

رضاشاه هم پس از آنکه رئیس بیمارستان را آن هم پس از آن همه تأخیر تازه به آن وضع و قیافه در مقابل خود دید گمان کرد که به او گفته اند شاه در انتظار است و او هم با چنین خونسردی و سر و وضعی به حضور آمده، یکدفعه از جا در رفت و شلاق دستی خود را که برای این گونه مواقع همیشه در دست داشت بی مهابا به سر و روی دکتر نواخت و دکتر بیچاره به گمان اینکه از کسان مریضی که عمل کرده مزد خود را چنین دریافت می دارد؟ غافل و بی خبر از همه جا، پس از خوردن شلاق، غرشی کرد و با همان دستهای لاستیک پوشیده و پیش بند خون آلود با رضاشاه گلاویز شد!

ملتزمین رکاب وقتی وضع را چنین وخیم دیدند، به فراست دریافتند که حواس دکتر بیچاره خیلی از مرحله پرت است و با تشویش و اضطراب هرچه تمام تر پیش

دویدند و او و رضاشاه را از یکدیگر سوا کردند و چون نمی توانستند در حضور شاه او را پزشک گنج معرفی کنند، با ایماء و اشاره و زیرگوشی آن «حقیقت مهیب» را به او فهماندند و دکتر بدبخت همین که شستش خبردار شد و فهمید که با شخص اول مملکت، آن هم کسی مثل رضاشاه گلاویز شده است ناگاه توازن خود را از دست داد، زانوانش سست شد و رنگش که تا لحظه‌ای پیش از فرط خشم سرخ شده بود یکدفعه مثل گچ دیوار سفید شد و چنان وحشت زده گردید که نتوانست سر پا بند شود و یکباره از حال رفت.

در یکی از اتاقهای کوچک بیمارستان پس از آنکه جناب پزشک را به ضرب «اتر» و «تنتور و الرین» بهوش آوردند همین که چشم گشود و به یاد ماجرای چند لحظه پیش افتاد بی اختیار از جا برخاست و در نهایت احترام و با خضوع و با خشوع تمام، در مقابل افسری که لباسی نظیر رضاشاه پوشیده و آنجا ایستاده بود تعظیم کرد. ولی چون با خنده و قهقهه اطرافیان مواجه شد دریافت که شاه رفته و فقط خدا باید به عاقبت او رحم کند!

اتفاقاً رضاشاه خود باور هم کرد و پس از آنکه حال او را در مقابل خود بدان منوال دید، فهمید که پزشک او را بجا نیاورده است و در تمام راه که از شاهی به بابل می رفت از این واقعه می خندند. ولی به استاندارد مازندران گفته بود:

– پزشکی که مرا شناسد، امراض را چگونه تشخیص می دهد و دستور عزل او را داد.

... اتفاقاً رضاشاه چون آن سال در یاد داشت، گیوه ملکی به پا کرده بود و پزشک جوان به فکرش نمی رسید که پادشاه کشوری ممکن است تا این حد ساده پوش باشد.

صد و بیست

ملکه مادر

یکبار که برای تغییر آب و هوا و استراحت و تفریح به چالوس رفته بودیم. فرماندار نظامی شهر که در عین حال رئیس کارخانه حریربافی چالوس هم بود جلو آمد و ضمن

عرض خیرمقدم از رضاشاه تقاضا کرد که اجازه بدهد مجسمه‌ای را در میدان اصلی شهر نصب کنند.

رضا گفت: این کار چقدر خرج برمی‌دارد؟

فرماندار گفت: حدود ۵ هزار تومان!

رضا گفت: اگر این پول را به خودم بدهید تا آخر عمر توی میدان شهرتان می‌ایستم!

صد و بیست و یک سلیمان بهبودی

اعلیحضرت رضاشاه به کار و فعالیت علاقه زیاد داشتند، مخصوصاً سعی کردند اشخاصی را وادار به ایجاد کار برای افراد و بالا بردن سرمایه کنند. در سلامها اغلب اتاق بازرگانی را مدتی نگه می‌داشتند و با آنها برای ایجاد کارخانه و شرکتهای سهامی مذاکرات سودمندی می‌کردند.

یک روز با ناراحتی می‌فرمودند: «سرمایه‌داران ما فکر می‌کنند امروز که یک هزار تومانی سرمایه برای کاری می‌گذارند باید همان شب فلان تومان مبلغ بهره بدهد - برعکس خارجیها که امروز سرمایه‌گذاری می‌کنند و ده سال بعد شروع به بهره‌برداری می‌کنند - مدتهاست برای ایجاد کارخانه متذکر می‌شوم ولی نتیجه نگرفته‌ام، فقط در اصفهان یکی دو کارخانه دایر شده. حالا مجبورم خودم کارخانه تهیه کنم و به شماها نشان بدهم کارخانه چه سودی دارد و در نتیجه اول سرمایه‌دار خواهم بود، چاره‌ای ندارم جز اینکه خودم این کارها را بکنم.» بعد آقایان را مرخص فرمودند. تعقیب همین فرمایش، بعدها دیدیم که کارخانه پارچه‌بافی شاهی و کارخانه بهشهر و کارخانه حریر چالوس و کارخانه چوب‌بری و کارخانه تخته‌سه‌لایی‌سازی در شمال و خراسان را با سرمایه شخصی ایجاد کردند.

روزی که پارچه از کارخانه شاهی و حریر از چالوس رسیده بود، رئیس حسابداری مخصوص سه توپ پارچه به حضور آورد، پس از ملاحظه به قدری خوشحال بودند که

حتی بنده را احضار فرمودند و پارچه‌ها را به بنده نشان داده و اظهار خوشحالی می‌کردند و بعد از ظهر همان روز سه توپ پارچه را همراه خود از دفتر به باغ آورده و روی میز آهنی باغ گذارده بودند تا دو روز هر کس شرفیاب می‌شد پارچه‌ها را نشان می‌دادند و با خرسندی می‌فرمودند: عنقریب ورود پارچه را از خارج ممنوع خواهیم کرد که آن قدر ارز مملکت به خارج نرود.

روزی برای تعویض رویهٔ مبلی باغ نمونهٔ پارچه از پارچه چیت خارجی آورده بودند. بنده را احضار فرمودند: این پارچه شبیه پارچه‌های قلمکار خودمان است، چرا از پارچهٔ قلمکار مبلی و پرده تهیه نکنیم؟ دستور دهید از اصفهان یک توپ پارچهٔ قلمکار با نقش زیبا و نمونه بفرستند. به وسیلهٔ فرماندار اصفهان دستور داده شد، و شخصی به نام «براسور» که در این زمینه اطلاعاتی داشت، مأمور شد بهترین نقش و کرباس را تهیه کند که مبلی و پرده‌های عمارت دفتر و پذیرایی از آن پارچه تهیه شود، به طوری که جلو دید اشخاص باشد؛ البته بیشتر به منظور ترویج پارچهٔ وطنی که در نتیجه همان باعث شد عده‌ای از اصفهان از راه تهیهٔ پارچه مشغول به کار شوند و استفادهٔ خوبی ببرند.

یکی از روزها که سفیری برای تقدیم اعتبارنامه در کاخ گلستان شرفیاب شده بود پس از آنکه سفیر مرخص شد، در داخل اتاقها به گردش پرداختند؛ در این ضمن به مبلهایی برخوردند که رویهٔ آنها لازم بود عوض شود، به آقای توفیقی سرپرست عمارات دستور تعویض فرمودند. قریب دو ماه دیگر که مجدداً به کاخ گلستان تشریف بردند ملاحظه فرمودند مبلها با بهترین مخمل خوشرنگ رویه شده است.

سؤال فرمودند: این پارچهٔ مخمل را از کجا آوردید؟

آقای توفیقی به عرض رسانید که این مخملها مدتی نزدیک به بیست سال در همین اتاق پرده بود، چون رنگ بعضی قسمتها را آفتاب برده بود جمع‌آوری شد و مدتی هم در انبار مانده بود، تا اینکه این مخمل که سابقاً از کاشان آورده بودند برای این کار اختصاص داده شد.

این مطلب باعث تعجب و تحسین اعلیحضرت شد و چند روز بعد به بنده فرمودند: به دفتر بگویید به حاکم کاشان بنویسند که آیا در آنجا مخمل و یا زری هنوز

می‌بافند یا متروک شده و آیا کارگر بافنده هست، گزارش بدهند. بنده به دفتر مخصوص ابلاغ کردم و از دفتر نوشتند.

پس از چند روز حاکم کاشان جواب داد که فقط دو نفر کارگر هستند که یکی مخمل و دیگری زری می‌بافند، ولی مدتی است بافت آنها متروک شده است. به عرض که رسید. فرمودند حیف است این هنر از بین برود هر دو آنها را با وسایل کارشان روانه تهران نمایند و بعد هم دستور فرمودند آنها را در کاخ گلستان منزل بدهند و تمام وسایل بافت را هم برای آنها تهیه نمایند و مقداری نمونه از مخمل و زری ببافند تا دستور بدهم. امر مبارکشان به مورد اجرا درآمد و پس از مدتی که به اندازه نیم متر از هر کدام بافتند تصادفاً باز هم تشریف‌فرمای کاخ گلستان شدند و پارچه و دو نفر کارگر را ملاحظه فرمودند و از اینکه می‌شد از تلف شدن این صنعت جلوگیری کرد خوشحال شده فرمودند: با این دو نفر نمی‌شود کاری انجام داد، به وزیر صناعت بگویید در محل مدرسه کمال‌الملک کارگاهی به شکل مدرسه ایجاد کنند و عده‌ای شاگرد بگیرند و هر کدام از این دو نفر را سرپرست عده جدید بنمایند و دستگاههای زیاد تهیه و آماده کرده پس از تکمیل و اشتغال گزارش کنند تا خودم به بازدید بروم.

بلافاصله امر مبارکشان اجرا شد و پس از مدتی عده نفرات مخمل باف و زری باف افزایش یافت، به طوری که مقرر فرمودند در موقع ساختمان کاخ مرمر کلیه پرده‌ها از زریهایی به رنگهای مختلف و مبلمان از مخملهای زردار ولی ساده تهیه شود که واقعاً بسیار زیبا و کاخ با داشتن پرده زری و مبلمان بسیار مجلل شده بود و افراد دیگر هم از مخمل و زری استفاده می‌کردند و اغلب در نمایشگاهها جلوه خاصی داشت. همین‌طور تشویق صنعت خاتم، که نظرم هست تازه به مقام وزارت جنگ رسیده بودند که شخص خاتم‌سازی با دو قاب خاتم کوچک و یک جعبه سیگار رومیزی شرفیاب شد و آنها را به عرض رسانید، بی‌اندازه مورد توجه قرار گرفت. این شخص صنایع خاتم شیرازی بود که از شیراز آمده بود. قابها و جعبه را به قیمت خوب خریداری کردند و برای تشویق ده عدد قاب خاتم بزرگ برای عکس و فرامین به مشارالیه سفارش دادند.

مدتی که گذشت مجدداً دستور فرمودند، در همان کارگاه مخمل و زری کارگاهی

هم برای صنعت خاتم آماده نمایند و از وجود این استاد خاتم استفاده نمایند و برای آنکه صنعت خاتم رونقی پیدا کند پس از ساختمان قصر سنگی در سعدآباد مقرر فرمودند تا دفترکارشان و همچنین میز تحریر و لوازم روی میز از خاتم تهیه شود و پس از آنکه کاخ مرمر نزدیک به اتمام بود دستور فرمودند دفترکارشان که اضلاع آن به طول هشت و عرض شش متر بود و حتی سقف اتاق و مبلمان و میز تحریر و پشت و روی درها و چوب پرده‌ها از خاتم بسیار عالی تهیه شود، که به خاطر آن مجبور شدیم دو خانه از خانه‌های مجاور و نزدیک کاخ را به صورت کارگاه و مدرسه درآوریم و اغلب روزها تا پاسی از شب نزدیک یکصد و پنجاه نفر خاتم‌ساز، یعنی کلیه خاتم‌سازان شیراز و اصفهان که در آن کارگاه جمع شده بودند و عده‌ای شاگرد هم برای آنها انتخاب شده بودند، زیر نظر سه استادکار شیرازی مشغول کار بودند و حقیقتاً خاتمها و اثاثیه دفتر با چنان ظرافتی آماده شد که تماشاگر مبهوت می‌شد و برای مثبت‌کاری و مشبک‌کاری هم به همین طرز. در آن موقع فقط دو نفر مثبت‌کار در تهران بودند و بعداً عده‌ای از گلپایگان و رضاییه برای درهای قصر سنگی و کاخ مرمر به تهران آورده شدند و کارگاه بزرگی برای آنها تهیه شده بود و کارگران هم سعی می‌کردند به طرز بدیع و ظریفی مثبت‌کاری کنند.

دو نفر استاد مثبت‌کار تهرانی به نامهای سیدعلی و استاد نوروز در ساختن مجسمه‌ها و گل‌های روی درها هنرنمایی کردند و آقای مختاری که از گلپایگان آمده بود شبکه‌بندی روی آئینه و اطراف اُرسیها را به عهده گرفت که واقعاً بی‌نظیر بود. در حقیقت کاخ مرمر و قصر سنگی سعدآباد نمایشگاهی از صنایع مستظرفه ایران بود. خاطر هست برای رنگ متن کاشیهای روی گنبد، اعلیحضرت همایونی علاقه داشتند که متن رنگ گنبد کاخ مرمر کرم رنگ باشد، در حالی که بیشتر گنبدها به طور معمول از کاشیهایی با متن آبی فیروزه‌ای بود. عده‌ای از شیمیستهای وزارت صناعت هرچه کوشش کردند نتوانستند کاشی کرم رنگ تهیه کنند، تا آن استاد کاشی‌ساز معماری که در آن موقع وقتی شرفیاب شد در جواب اینکه سن شما چیست، گفت یکصد و ده سال و در موقع راه رفتن خمیده راه می‌رفت به نام آقای ایزدی که سالها در هندوستان زندگی کرده بود، حاضر شد رنگ کرم تهیه کند و با طلا تهیه کرد.

در حال حاضر متن کاشیهای روی گنبد کاخ مرمر کرم می باشد و تذهیب دیوارهای گنبد را مرحوم طاهرزاده بهزاد تهیه کرده و دیوارهای اتاقهای دفتر و سفره خانه قصر سنگی به بهترین تذهیبها آراسته شد، به حدی که بیشتر شبیه نقاشی روی قلمدان و بسیار زیبا به نظر می رسید.

صد و بیست و دو سلیمان بهبودی

اعلیحضرت رضاشاه بی اندازه به نظافت پایبند بودند، چه از نظر عمارت و باغ و چه در مورد لباس و بدن. هر دو روز یک مرتبه حمام می رفتند و کیسه کش و کارگر مخصوص داشتند و به استحمام در خزینه خیلی راغب بودند. اتاقهای عمارت را هم اگر هر روز بازدید نمی کردند یک روز در میان بازدید می کردند. مخصوصاً روی میزهای جلو میل و یا تحریر را دستمال سفید جیبی می کشیدند، اگر دستمال گرد می گرفت بی اندازه ناراحت می شدند و این کار و همچنین بازدید را بدون حضور اتاقدار و یا سرایدار می کردند و برای اینکه بدانند زیر و اطراف فرشهای داخل اتاقها را نظافت می کنند. اغلب ته سیگارش را اقلانیم متری زیر فرش می انداختند و پس از چند روز دیگر فرش را بلند می کردند. اگر ته سیگار بود که با ناراحتی از مسئولین بازخواست می کردند که چرا نظافت نمی کند و اگر ته سیگاری که دفعه پیش انداخته بودند نبود، قبول می کردند که نظافت شده است. حتی شیشه های در و پنجره را بازدید می کردند که کثیف نباشد.

وقتی که در باغ سعدآباد گردش و بازدید می کردند از خیابانها عبور نمی کردند، بلکه بیشتر از بیراهه و از سنگ چینها بالا و پایین می رفتند که همه جا را ببینند و هرگاه بارندگی می شد و اغلب خیابانهای سعدآباد دست انداز پیدا می کرد و ناهمواری می دیدند از مسئولین بازخواست می کردند. این سرکشی و توجه نه تنها در خانه و باغ شخصی بود، بلکه در مسافرتها اگر در جاده ها کوچکترین نقصی پیدا می شد رئیس راه و وزیر راه مورد بازخواست قرار می گرفتند.

خاطر من هست از سفر شمال مراجعت می فرمودند، در راه چالوس تا گچسار دست انداز زیاد بود، وقتی پیاده شدند به آقای منصور وزیر راه فرمودند، برو دعا کن پادشاه مشروطه هستم و الا همین جا دستور می دادم سرت را جدا کنند و با پر خاش و فریاد اضافه کردند که این راه، راه است یا کوهستان؟ و دفعه دیگر که سر لشکر فیروز ناصرالدوله وزیر راه بود و راه خراب شده و توجه نشده بود، به قدری با عصبانیت و ناراحتی از ایشان بازخواست می کردند و فریاد می زدند که نزدیک بود قبض روح بشود. ولی هرگاه راه خوب و تمیز بود بی اندازه تشویق و محبت می کردند و اغلب دیده شد که با مدال نشان تقدیر می کردند.

به خاطر من هست در یکی از روزهای تابستان، کارگران در میدان دریند شمیران مشغول ساختمان مغازه های میدان دریند بودند، بنده را احضار و فرمودند: سلیمان معمول است در ایام تابستان اشخاصی که به شمیران مخصوصاً دریند می آیند بیشتر به سراغ کله پاچه و کباب دریند می روند؛ چند باب از مغازه ها را کبابی و کله پزی و نانوائی بسازند و سعی کنید خیلی تمیز و نظیف باشد که روزهای جمعه که مردم به شمیران می آیند بتوانند استفاده ببرند، وقتی هم که حاضر شد اطلاع بده خودم ببینم. بعد از آنکه آماده شد، به کمک شهرداری طبّاخان با سلیقه ای که خوب از عهده برآیند انتخاب و مشغول شدند.

یکی از جمعه ها اعلیحضرت همایونی به بازدید تشریف بردند و سفارش زیادی به کباب پز و کله پز کردند که سعی کنید خیلی تمیز باشید که اگر خارجیها هم مایل شدند بتوانند استفاده ببرند. مخصوصاً یکی از مغازه های میدان که آجیل فروشی بود خیلی با سلیقه مغازه خود را به طرز مخصوصی تزئین کرده و چند قفس قناری هم نگه داشته بود که بی اندازه مورد توجه مردم بود. وقتی اعلیحضرت نظافت و سلیقه آجیل فروشی را دیدند دستور فرمودند از نظر نظافت، سرپرستی کلیه مغازه های میدان با این آجیل فروشی باشد و اجاره مغازه را هم برای سرپرستی ندهد، چون واقعاً به نظافت و نظم علاقه داشتند.

خاطره ای از جاده شمیران (خیابان پهلوی) دارم. روزی از شهر به سعدآباد و بالعکس عبور فرمودند، در جاده برگهای خشک چنار افتاده بود. به راننده دستور توقف

می دهند و دستور می فرمایند از این برگهای خشک یکی بیاورد و راننده برگ خشک را می آورد. وقتی پیاده می شوند به راننده دستور می فرمایند که این برگ را ببر شهرداری بده به شهردار و اگر نبود بگذار روی میز کارش و راننده امر را اجرا می کند. شهردار نبود و موقعی که آمده بود به اطلاع او رساندند. بی اندازه ناراحت شد و مأمور سوار مخصوص و عده ای کارگر گذارد که مراقبت شود تا بعداً یک برگ خشک هم دیده نشود و آبیاری جاده را زودتر انجام دادند که مبادا کم آبی باعث ریزش برگ درختها شود.

صد و بیست و سه سلیمان بهبودی

تا تعمیرات ادامه داشت اغلب اعلیحضرت تشریف فرما می شدند و از پیشرفت کارها بازدید می کردند. در یکی از روزهای بازدید، تیمورتاش که چند روزی بود وزیر دربار شده بود، افتخار حضور داشت. در آن روز قرار بود چند نفر در کاخ گلستان شرفیاب شوند، آنها رؤسای طایفه زند بودند که یک قبضه شمشیر قدیمی ساده همراه آورده بودند و به نام شمشیر کریم خان زند، تقدیم پیشگاه مبارک کردند.

در همین وقت اعلیحضرت دستور فرمودند مهندس شریف زاده مأمور تعمیرات را به همراه معمار و دو نفر عمله با بیل و کلنگ حاضر کنند. بعداً معلوم شد مقصود اعلیحضرت این بود که کله کریم خان را که آغامحمدخان زیر پله راهرو تخت مرمر دفن کرده بود، از زیر خاک بیرون بیاورند. بایستی توضیح داده شود که در شرق تخت مرمر محلی بود که به خلوت کریم خان معروف شده بود. اینجا حوضخانه ای بود با دو حوض و آب قنات شاه از زیر دو حوض می جوشید و فوران داشت. در ضلع جنوبی این خلوت، راهرویی بود که به تخت مرمر متصل می شد. آنجا آغامحمدخان سر کریم خان را زیر پله های این راهرو دفن کرده بود تا هر وقت از آنجا عبور می کند سر کریم خان زیر پایش باشد.

پس از حضور مهندس شریف زاده، معمار و عمله ها، دستور داده شد کارگران پله

را با ملایمت جمع کردند. مقداری استخوان پوسیده از زیر خاک بیرون آوردند و در بشقاب و سینی گذاشتند. مهندس شریف‌زاده سینی را و تیمورتاش هم شمشیر کریم‌خان را در دست نگه داشت. خادم عکاس که آماده بود عکسی از این منظره با حضور اعلیحضرت برداشت.

رفته‌رفته تعمیرات روبه اتمام بود و تخت مرمر آماده می‌شد. دستور فرمودند لباس رسمی را آماده کردند و جغه دریای نور را به کلاه پهلوی که اطرافش پوست سیاه رنگ بود، بدوزند. لباس آماده و روز جلوس معلوم گردید و کارتهای دعوت برای رجال و امرا و سفرا فرستاده شد.

صد و بیست و چهار حاج آقارضا قائم مقام‌الملک رفیع

اردیبهشت ۱۳۰۴ شمسی بود، سردار سپه در نهایت اقتدار و تمام نیروهای مسلح مملکت تحت فرمان او بودند و معلوم بود در آینده نزدیک اوضاع به کام او شده و صاحب تخت و تاج ایران خواهد گردید. چنانکه شش ماه بعد طبق تصمیم مجلس شورای ملی به حکومت موقتی ایران و پس از تشکیل مجلس مؤسسان به سلطنت ایران رسید.

شاید غالب خوانندگان ندانند اغلب روزها ناهار را در اقامتگاه سردار سپه صرف و پس از قدری استراحت در حدود غروب در التزام سردار سپه پیاده از منزل که روبه‌روی دانشکده افسری و فعلاً [در سالهای دهه ۱۳۳۰] کاخ ملکه مادر است حرکت کرده به عمارت وزارت جنگ می‌رفتیم و رئیس‌الوزرا پس از رسیدگی به امور، مجدداً به اتفاق هم پیاده حرکت و به قصر بازگشت می‌نمودیم. فروردین ۱۳۰۴ بود و شاه آینده ایران تصمیم گرفت سفری به آذربایجان نماید شاید بتواند با نیروی تدبیر مشکل اسماعیل آقا سیمتقورا که مجهز به ده هزار سرباز مسلح بود حل نماید. شبی که در معیت ایشان از چهارراه حسن‌آباد حرکت می‌کردیم فرمودند:

«فلانی، من چنین تصمیمی گرفتم و [امیر لشکر] عبدالله خان طهماسبی فرمانده

آذربایجان طی چند گزارشی که برایم فرستاده است اظهار عقیده نموده این مسافرت لازم و برای اسکان عشایر و ایلات دارویی برای درمان دردهاست، بنابراین شما هم خود را جمع و جور نمایید که این چند روزه باید به طرف آذربایجان حرکت نماییم.»

من خیلی از این مسافرت نگران بودم و نگرانی خود را پوشیده نداشتم چون اسماعیل آقا به قدری قدرت و نفوذ در خطه آذربایجان به هم زده بود که تا آن تاریخ جنگها و زد و خوردهای قوای دولتی که از حیث اسلحه و مهمات بر نیروهای جرار اسماعیل آقا برتری داشتند به نتیجه نمی رسید و نیروهای دولتی شکست می خوردند و بر تجری اسماعیل آقا افزوده می شد، روی همین اصل عرض کردم با این سوابق آیا مسافرت صلاح است؟

فرمودند: بادآباد، می رویم و حتی قصد دارم اسماعیل آقا را شخصاً ملاقات کنم تا ببینم حرف حساب او چیست؟

به هر حال در روز موعود به طرف آذربایجان حرکت کردیم. سرلشکر عبدالله خان طهماسبی با قدرت عجیبی در آذربایجان حکومت می کرد و در نتیجه این قدرت ساختمانهای اساسی و محکمی برای سربازخانه و سایر شهرها احداث و جاده های شوسه را که تا آن تاریخ آثاری از آن نبود به قدری خوب مرمت کرده بود که بدون اغراق از آسفالتهای این زمان بهتر بود.

از شرح جریان مسافرت آذربایجان می گذرم و فقط به جریان ملاقات با سیمتقو اشاره می کنم. پس از اینکه دیدار از شهر رضاییه [ارومیه] پایان یافت، سردار سپه به امیرلشکر طهماسبی اظهار داشت: هم اکنون باید به سلماس (شاهپور بعدی) برویم. سرلشکر طهماسبی که افسری با تدبیر بود انجام این مسافرت را با تردید تلقی کرد و پس از قدری فکر گفت: آقا، اجازه می فرمایید از نیروهای متمرکز در پادگان رضاییه برای حفظ و امنیت راهها که در منتهای ناامنی و در آتش بیداد اسماعیل آقا می سوزد همراه ببریم؟

پهلوی در جواب گفت: خیر، احتیاج به تفنگچی نداریم. من می خواهم با همین لباس و همین عده از ملتزمین که از تهران حرکت نمودیم خود را به اسماعیل آقا نشان دهم و به او بفهمانم ما قصد برادرکشی نداریم و می خواهیم با روح مسالمت این

اختلاف و گردنکشی را از بین برداریم.

سرلشکر خدایارخان و سرلشکر محمود انصاری و عده‌ای از امرای لشکر که در التزام بودند به من ملتجی شده خواهش کردند سردار سپه را از این مسافرت بازدارم؛ چون به‌طور حتم مسافرتی است که برگشت ندارد و در حدود پنج هزار نفر از تفنگچیهای ورزیده اسماعیل آقا در سلماس متمرکز بوده‌گرد و خاک آنها کافی است ما شصت نفر را که در التزام می‌باشیم از بین ببرند.

من هم که قدری مرعوب شده بودم و می‌دانستم وضع به‌طور کلی مغشوش و رضاخان در تمام طول این سفر به‌خصوص رضاییه هر قدمی که نهاده آه سوزان داغ‌دیدگان نیروهای اسماعیل آقا را شنیده و داستانهای بسیار از جنایات و قتل و غارت افراد او از طرف بسیاری از اعیان و اشراف و مالکین و طبقات مختلف شهر شرح داده شده، تصمیم گرفتم هر طور شده سردار سپه را منصرف نمایم. فوراً خود را به اقامتگاه رسانده جریان را عرض نمودم و خواهش کردم در صورتی که این مسافرت را لازم می‌دانند یا چند هزار نفر تفنگچی مقیم رضاییه و تبریز در التزام قرار گیرند یا اینکه اسماعیل آقا را تحت شرایط و قول و قراری به رضاییه احضار فرمایند و بدون ناراحتی خیال در اینجا به مذاکره پردازند.

شاه آینده ایران در جواب فرمود: فلانی، مرغ یک پا دارد، شما چرا این حرف را می‌زنید؟ خودتان همیشه می‌گفتید باید با خدا بود. اسماعیل آقا را آن‌طوری که من می‌شناسم با این قول و قرارها به ملاقات ما نمی‌آید و اصولاً او از دیدن یک سرباز دولتی رم کرده و نخواهیم توانست به مقصود برسیم. ما دست خالی می‌رویم و به او محبت زیادی می‌کنیم و حرفهای او را می‌شنویم شاید بتوانیم غائله او را برچیده کنیم. دیدم پهلوی ابداً قصد انصراف از این مسافرت خطرناک را ندارد. برگشتم و امیرلشکر طهماسبی را خواستم با حضور سرلشکر احمد آقاخان امیراحمدی و سرلشکر خدایارخان و سایرین جریان را تعریف و گفتم: شاه جداً پافشاری به انجام این مسافرت دارد و به عقیده من وظیفه امیرلشکر طهماسبی بسیار مشکل و ایشان باید با نیروی تدبیر این مسافرت را به خوشی و بدون اتفاق سوئی انجام دهند.

به هر حال فردای آن روز به وسیله چند دستگاه اتومبیل فوراً مدد قدیمی به طرف

سلماس حرکت کردیم. در یک فرسنگی سلماس ناگهان چشم ما به سواران اسماعیل آقا افتاد که اطراف جاده صف کشیده بودند و همگی سوار بر اسب و مسلح بودند. خون از چشمان این سواران جاری بود. همگی گردن کلفت و در تیراندازی و شرارت و قتل و غارت، معروف بودند. البته قبلاً مسافرت سردار سپه و همراهان به اطلاع اسماعیل آقا رسیده بود. تعداد ما روی هم شصت و دو نفر و ابداً سرباز و افسری که به صورت مسلح و محافظ باشند همراه ما نبودند.

سردار سپه و به دنبال او همراهان از اتومبیلها پیاده شدیم و از برابر صف طولی نیروی اسماعیل آقا که در حدود پنج هزار نفر بود حرکت کردیم. افراد خیره خیره به سردار سپه نگاه می کردند و ابداً احترامی به عمل نمی آوردند. امرای لشکر که همراه بودند حساب کار خود را کردند و به قدری ترس و وحشت مستولی شده بود که سرلشکر خدایارخان در همان دقیقه اول به اتومبیل برگشت و حاضر نشد پیاده از برابر صفوف این افراد جرار عبور نماید.

از قیافه سردار سپه معلوم بود شاه آینده ایران در ناراحتی عجیبی می باشند، ولی استقامت و پایداری می کنند و مانند فرماندهای که از نیروهای خود سان ببینند، از برابر افراد عبور می کنند. صف اشرار که همگی سواره بودند به قدری طولی بود که حد و وصف نداشت. در آخر صف بود که ناگهان قیافه اسماعیل آقا سیمتقو با لباس کردی خودنمایی کرد. سرلشکر امیر طهماسبی که چند قدم جلوتر از سردار سپه و سایرین قدم برمی داشت بزرگترین برگ را زده و فوراً خود را به اسماعیل آقا رسانید و مانند برادری که از سفر دور و درازی برگشته باشد خود را در بغل اسماعیل آقا انداخت و با او گرم روبوسی و احوالپرسی نمود. این رفتار سرلشکر طهماسبی کار خود را کرد زیرا ما تا دقیقه قبل یقین و اطمینان داشتیم جان خود را از دست داده ایم و با یک اشاره چشم اسماعیل آقا بزرگترین شخص مملکت که سردار سپه باشد و به دنبال او ماها ذره ذره خواهیم شد. ولی تدبیر سرلشکر عبدالله خان طهماسبی باعث شد که اسماعیل آقا به مجرد رسیدن سردار سپه به مقابل او، احترام نماید و خود را به نخست وزیر رسانده ضمن احوالپرسی سعادت و سلامت ایشان را مسئلت نماید.

اسماعیل آقا به قدری مقتدر و خودخواه بود که در برابر سردار سپه دستهای خود را

به کمر زده بود، البته قدری هم حق داشت چون در برابر نیروهای عظیم خود با سردار سپه روبه‌رو شده بود و اگر غیر از این می‌کرد اعتبار و نفوذ خود را از دست می‌داد، زیرا مدتها بود به افراد خود تلقین کرده بود در سراسر این [منطقه] جز او کسی مقتدرتر و بانفوذتر نیست و همه افراد حتی رئیس‌الوزرا تحت انقیاد او می‌باشند!

برخورد سردار سپه با اسماعیل آقا خیلی سرد بود و از آنجا پیاده راه افتاده و در وسط شهر وارد کاروانسرای شدیم. در کاروانسرا قبلاً نیمکت چوبی گذارده بودند. روی نیمکت نشسته سردار سپه مختصری با اسماعیل آقا صحبت نمودند، ولی روی رعب و وحشتی که به همه مستولی شده بود و هر آن در این فکر بودند که الساعه نیروی اسماعیل آقا شبیخون می‌زنند، سردار سپه ابداً مذاکره‌ای با اسماعیل آقا نکردند و نپرسیدند منظور شما چیست و چه باید کرد؟ هنوز چند دقیقه نگذشته بود عکاسی با دستگاه عکاسی که روی چهارپایه سوار بود وارد کاروانسرا گردید و اسماعیل آقا تقاضا کرد اجازه فرمایند با سردار سپه عکس برداشته شود.

سردار سپه که به زبان ترکی با اسماعیل آقا صحبت می‌کردند پس از شنیدن این تقاضا روی خود را به من کرده به زبان گیلکی که اسماعیل آقا از آن سر در نمی‌آورد فرمود: فلانی، شما بلند شوید با ایشان عکسی بردارید و به او هم بگویید رضا را با عکس سر و کاری نیست.

در جواب گفتم: ابداً، بنده رضا نمی‌دهم که با یک مرد شرور عکس بردارم. بنده را معاف فرمایید.

سرلشکر طهماسبی که این گفتگو را می‌شنید معطلی را جایز ندانسته اسماعیل آقا و عکاس را به کناری کشیده و چند عکس در حالات مختلف با اسماعیل آقا گرفت و با تدبیر دوم خود از لغزش و پیشامدهای ناگوار جلوگیری کرد.

اسماعیل آقا مجدداً برگشت و در حضور سردار سپه روی نیمکت چوبی نشست. رئیس‌الوزرا و فرمانده کل قوای ایران به انیفورم نظام ملبس بودند، ولی ابداً سلاح کمری همراه نداشتند و در عوض اسماعیل آقا غرق سلاح سرد و گرم بود و ابداً لبخندی بر لب نداشت. در این وقت چای آوردند، صرف شد و سردار سپه اظهار تمایل نمود استراحت نماید. چون نزدیک غروب بود ساختمان ساده که دارای چند اتاق در

کنار رودخانه بود برای رئیس‌الوزرا در نظر گرفتند تا شب را در آنجا استراحت نمایند. من واقعاً نمی‌توانم جریان را آن‌طور باید و شاید برای خوانندگان حکایت کنم و بگویم آن روز و آن شب چه روز و شبی بود و چگونه بر ما گذشت. همین قدر می‌گویم وقتی وارد اتاق سردار سپه شدم ایشان را سخت در ناراحتی دیدم. تازه گماشته لگن آب را آورده بود. یکی از برنامه‌های زندگی سردار سپه در طول زندگی یعنی تا روز مرگ، «پاشویه» بود و هر شب قبل از خواب پاهای خود را با آب ولرم می‌شست و آن وقت در رختخواب قرار می‌گرفت. این برنامه هیچ‌گاه قطع نمی‌شد و هر شب انجام می‌شد.

آن شب وقتی وارد اتاق شدم، دیدم سردار سپه مشغول شستشوی پاهای خود می‌باشد، ولی زیاد نگران است و می‌گوید: می‌ترسم امشب خوابم ببرد و بی‌خوابی امروز بعد از ظهر دست به دست داده اعصابم ضعیف شود.

قدری ایشان را دلداری داده احادیث و روایاتی را به عرض رسانده و گفتم: خود حضرت اشرف هنگام حرکت از رضاییه اشاره به فضل خداوندی که بنده همیشه بر زبان می‌رانم فرمودید. حال هم نگرانی به خود راه ندهید. فرمود: اینها که زبان نمی‌دانند. مردمی یاغی و گرسنه هستند، می‌ترسم با مختصر اشاره‌ای هر کاری را بخواهند بکنند.

عرض کردم: امیرلشکر عبدالله خان قبلاً پیش‌بینی واقعه را نموده من مرتباً با او در تماس هستم، مطمئن باشید خدا با ماست.

پرسیدند: شما خوابتان می‌آید و خواهید خوابید؟

عرض کردم: سعی می‌کنم نخوابم و اگر موافقت بفرمایید فردا شب تلافی خواب را بنمایم و برای نجات از این بن‌بست مراقب اوضاع باشم.

فرمودند: من هم در خواب نمی‌روم، پس مرتباً مرا در جریان بگذارید.

از اتاق خارج شده حالا در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر است، خود را به امیرلشکر عبدالله خان رساندم. سایر ملتزمین رکاب به خصوص خدایارخان و دبیراعظم بهرامی وحشت‌زده می‌باشند، کمی نسبت به آنها تغیر کرده گفتم: شما وقتی روحیه خود را ببازید، گزک به دشمن داده و آنها بدون درنگ تصمیمات شدیدی خواهند گرفت.

با سرلشکر طهماسبی صحبت کرده او گفت: فکری به خاطر من رسید، الساعه نایب

اول ابراهیمی را مأمور نمودم به ملاقات اسماعیل آقا که هم اکنون در وسط قشون خود در چادری مراقب اوضاع می‌باشد رفته و با زبان چرب و نرم خود او را سرگرم نماید و مخصوصاً تأکید نمودم بازی «تخت‌نرد» که مورد علاقه اسماعیل آقا می‌باشد با او بنماید و تا می‌تواند ببازد تا اسماعیل آقا سرگرم بازی [شود] و به عشق بردن از اجرای هرگونه تصمیمی امتناع نماید تا صبح شود و سلماس را ترک نمایم.

ابراهیمی با چه زحمتی تا صبح اسماعیل آقا را سرگرم نمود و خود سرلشکر هم چند بار به چادر اسماعیل آقا سری زد و او را تشویق به بازی نمود و از مهارت او در تخت‌نرد تمجید کرد.

خلاصه تا صبح وحشت‌زده چشم را روی هم نگذاشتم و صبح زود بدون انجام خداحافظی با اسماعیل آقا سوار اتومبیل‌های خود شده سلماس را در میان پنج هزار قوای مسلح اسماعیل آقا ترک نمودیم و تا ورود به رضاییه [ارومیه]، مرتباً عقب سر خود را نگاه می‌کردیم و تصور می‌نمودیم نیروی اسماعیل آقا در تعقیب ما هستند.

این مسافرت یکی از هیجان‌انگیزترین مسافرتها بود و به خاطر دارم [بعدها] هر وقت در التزام اعلیحضرت بودم و مسافرت وحشتناک سلماس را به خاطر می‌آوردند برای مدتی یک هیجان روحی به ایشان دست می‌داد.

چندی بعد سرلشکر طهماسبی برایم حکایت می‌کرد اسماعیل آقا بعدها به او گفته بود بزرگترین خبط را آن شب مرتکب شده بود و اگر گرد و خاک مختصری بلند می‌کرد و سردار سپه را از بین می‌برد به‌طور حتم تمامی خاک آذربایجان در تسلط او قرار می‌گرفت و افسوس می‌خورد چرا نکرد و با وجودی که تصمیم داشت اگر هم به قتل و کشتار نرسد عده‌ای از جمله سردار سپه را اسیر نماید، قمار آن شب او را از این فکر بازداشت، و موقعی به خود آمد که هزاران تومان برده بود و مرغ هم از قفس پریده بود.

صد و بیست و پنج سلیمان بهبودی

اعلیحضرت همایونی هر روز ساعت دو بعدازظهر از کاخ مرمر خارج می‌شدند و

قریب به یک ساعت به حسابداری تشریف می بردند، بقیه وقت را در باغ به پیاده روی می گذراندند. پس از اتمام پیاده روی به کاخ مرمر مراجعت می فرمودند و بنده باید قبل از ساعت دو در سرسرا انتظار داشته باشم که اوامری اگر هست اجرا کنم.

یکی از روزها از اتاق خواب خارج شده و در محوطه سرسرا، زیرگنبد بنده را احضار فرمودند. هرچه جلو می رفتم باز می فرمودند جلوتر، تا آنکه بازوی بنده را گرفتند و نشانند روی پله اول و فرمودند: بنشین. بنده نشستم.

بعد فرمودند: بازوی خود را روی صراحیها بگذار و دستت را زیر چانه، به طوری که سر بالا باشد و زیرگنبد و کاشیها خوب دیده شود. بنده همین کار را کردم و فرمودند: خوب تماشا کن.

بعد از دقیقه ای فرمودند: خوشا به حالت، اگر من جای تو بودم صبح از منزل می آمدم اینجا می نشستم گنبد و کاشیها را تماشا می کردم و شب از اینجا یکسر می رفتم منزل. این بود علاقه ایشان به صنایع بدیع و ایرانی.

ساختمان کاخ مرمر را در ۱۳۱۳ شروع کردند و باعث آن هم بیشتر تقدیم سرپوشی از طلا بود که اهالی اصفهان در زمان استانداری آقارضا افشار به مناسبتی تقدیم کردند و شبیه گنبد مسجد شیخ لطف الله ساخته بودند. اعلیحضرت همایونی بی اندازه تحت تأثیر قرار گرفتند و گو اینکه سابقاً هم می فرمودند میل دارم عمارتی از مرمر بسازم، ولی همین گنبد باعث شد که این فکر عملی شود و ساختمانی به مساحت یک هزار متر به جای عمارتی که نمای آجر معمولی و کوچک داشت و از سالار لشکر فرزند فرمانفرما خریداری شده بود، شروع و خاتمه یافت.

قبل از شروع ساختمان و تهیه نقشه، روزی در موقع پیاده روی در باغ که بنده شرفیاب بودم فرمودند: سلیمان خیال دارم به جای این عمارت کاخی از مرمر بسازم، چطور است؟ اتفاقاً فکر می کردم که ممکن است چنین فکری را روزی عملی کنند، چون واقعاً جا و مکان درستی مطابق زندگی و شئون سلطنت نداشتند. فکر کردم بهتر خواهد بود محلی را در شمال و یا غرب تهران انتخاب فرمایند که قدری از جمعیت دور باشد و محیط خلوتی باشد که هم با فراغت کار کنند و هم از سر و صدا راحت باشند. به فکر میدان جلالیه افتادم و به محض آنکه این مطلب را عرض کردم و

توضیح دادم آب کرج را هم که به تهران آوردند می‌توان به شکل آب‌نما از شمال وارد کاخ کرد که از جنوب خارج و به شهر برسد و برای مستخدمین و اعضای دربار هم چون زمین و بیابان زیاد است جا ساخته شود که همه دور هم در یک محل باشند.

به محض اظهار این مطلب به فکر فرو رفتند و پس از تفکر و مطالعه فرمودند: فکرت خوب است اما من علاقه دارم توی مردم و داخل مردم باشم، به این مناسبت بهتر می‌دانم در همین جا این ساختمان را بسازم.

موضوعی که اواسط کار ساختمان اتفاق افتاد و قابل شرح است این بود که در زمستانها معمولاً در تهران ساختمانها را تعطیل می‌کردند، به همین مناسبت برف و یخبندان که شروع شد کارگران تعطیل کردند. طبق معمول بعد از ظهر که تشریف آوردند و ملاحظه فرمودند کارگران تعطیل کرده‌اند بازخواست فرمودند و فرمودند تا یکی دو ساعت دیگر باید کارگران مشغول شوند و برای اجرای امر، مأمورین هر طور بود چند نفر از بنایان را آماده کار کردند و برای جلوگیری از سرما برای آنها چند منقل آهنی آتش ذغال درست کردند و مشمع از بالای چوب‌بست به پایین کشیدند که برف ایجاد ناراحتی نکند و پس از ساعتی مجدداً تشریف فرما شدند و ملاحظه کردند کارگران مشغول هستند، آن وقت فرمودند: می‌گویند سبیری تمام سال یخبندان و زمستان است و عمارات مجلل دارد، می‌خواهم بدانم آن ساختمانها را چه وقت ساخته‌اند؟ آنها گِل کار نمی‌کند، شما هم مثل آنها تمام کارتان را با سیمان بکنید.

و بعد فرمودند: بروید دعا کنید که قدرت ندارم شب را مثل روز روشن کنم و الا شب هم از شماها استفاده می‌کردم، هنوز نمی‌دانید ما چقدر عقب هستیم.

صد و بیست و شش سلیمان بهبودی

مدتها بود برای جمع‌آوری واگن اسبی مذاکراتی در جریان بود که شاید کمپانی صاحب امتیاز تغییراتی در واگن بدهد، یا برقی کند (البته برق نداشتیم) و یا آنکه جادهٔ سومی بین خیابان پهلوی و جادهٔ قدیم شمیران ایجاد و از شهر به شمیران واگن برقی

ایجاد کند، ولی کمپانی همه را به دفع الوقت می‌گذرانید. واگن اسبی همچنان توضیح خواهم داد واقعاً در خیابانها چیز مسخره‌ای بود. قبل از هر چیز خطوط واگن اسبی را بگویم که به شرح زیر بود:

واگن‌خانه در خیابان اکباتان قرار داشت که تمام تأسیسات و دفاتر هم آنجا بود و امتیاز آن با بلژیکیها بود. از واگن‌خانه یک خط آهن مستقیم به میدان سپه که آن وقت به توپخانه معروف بود می‌رسید و از آنجا تقسیم می‌شد: یک خط به خیابانی که امروز شاهپور و آن روز فرمانفرما نام داشت می‌رفت و تا آخر خیابان که به میدانی خاتمه می‌یافت امتداد داشت و خط دیگر از میدان توپخانه به آخر لاله‌زار می‌رسید. بعد از کودتا که باغشاه سربازخانه شد، از چهارراه حسن‌آباد یک خط دیگر هم برای عبور نظامیان به باغشاه امتداد پیدا کرده بود.

چون نام میدان توپخانه برده شد حاشیه می‌روم و این مطلب را هم در مورد توپخانه بیان می‌کنم. دلیل نامگذاری میدان به این مناسبت بود که در قسمت شمال و جنوب آن ساختمانهایی شبیه جایگاه اتومبیل ساخته شده بود و در داخل آنها توپهای قشون آن روز را می‌گذاشتند و بالای آنها هم اتاقهایی برای توپچیها ساخته بودند که بعدها در موقع ساختمان بلدیه و پست و تلگراف تغییر شکل داده شد. در گذشته گاهی اتفاق می‌افتاد کابینه که تغییر می‌کرد بعضی از وزرای جنگ روزی را برای سان توپخانه تعیین می‌کردند، آن وقت توپها را از توقفگاهها خارج کرده و جلو درها قرار می‌دادند. یکی از دفعات که عبوراً به سان برخوردیم و برای تماشا ایستادم، نکته جالب این بود که بیشتر چرخ توپها را موریانه خورده بود و لوله توپها مملو از گرد و خاک چند ساله بود و با همان وضع آقای وزیر جنگ پیاده چند دقیقه برای سان دیدن صرف وقت کرد و بعد به وزارت جنگ رفت و توپچیها مجدداً توپها را به جای خود بردند. اغلب توپچیها با لباس غیر نظامی آمده بودند که پس از سان به کار و کاسبی خود مراجعت کردند.

در هر حال صاحب امتیاز واگن اسبی به هیچ قیمت حاضر نمی‌شد تغییراتی بدهد و یا اینکه دستگاه خود را برچیند. به همین مناسبت بلدیه (شهرداری) آن روز در صدد مقابله برآمد. در آن ایام بلدیه برای حمل نخاله و زباله دو چرخه‌های یک اسبه با

سورچی داشت. در همان موقع خیابانهای شمالی و میدان بهارستان احتیاج به مرمت پیدا کرد و آن موقع هنوز آسفالت نداشتیم، خیابانها همه شنی بودند. بلدیه دستور داده بود خیابانها را شن‌ریزی کنند، از غرب تهران شن تهیه کرده بودند که باید با دوچرخه یک اسب حمل شود. محل عبور آن را هم درست روی خط آهن قرار داده بودند و مخصوصاً برای آنکه شن‌ریزش کند تخته‌هایی که برای جلوگیری از ریختن شن و زیاله در آخر دوچرخه بود یا اغلب برداشته بودند یا آنکه تخته را قدری بالاتر قرار داده بودند و اغلب دیده می‌شد که بیشتر چرخها تا میدان سپه یا وسط لاله‌زار که می‌رسیدند دیگر شن باقی نمانده بود. چند روزی کمپانی عده‌ای را با جارو مأمور کرد شنها را روی خط آهن رد می‌کردند، ولی حریف نشد و در مقابله با بلدیه به زانو درآمد.

در دنباله این کار بلدیه فکر دیگری پیدا کرد و دستور داد تردد وسایل نقلیه در خیابان لاله‌زار و همچنین به سمت بازار و شمال به جنوب آزاد و از جنوب به شمال ممنوع می‌باشد و با این دستور تعدادی واگن در آخر لاله‌زار و تعدادی هم در بازار باقی ماندند که نتوانستند حرکت کنند. بالاخره کمپانی تعطیل کرد، ولی واگنها مدت‌ها در خیابانها متوقف بودند تا پس از مدتی در یکی از اعیاد که برای مراسم سلام اعلیحضرت همایونی از کاخ اختصاصی صبح اول وقت به کاخ گلستان تشریف‌فرما می‌شدند، چرخ اتومبیل به خط آهن گیر کرد و نزدیک بود حادثه‌ای ایجاد کند. به محض ورود به کاخ گلستان به بنده فرمودند: به رئیس بلدیه بگویید در مراجعت به منزل دیگر خط آهن نباید ببینم.

امر مبارکشان را فوراً به سرهنگ کریم آقاخان ابلاغ کردم و خط آهن خیابان سپه تا ظهر جمع‌آوری شد، به‌طوری که موقع مراجعت اثری از آن نبود.

برای آنکه افتضاح خط آهن را بهتر بدانید توضیح دیگری بدهم. از آخر خیابان فرمانفرما که مسافر می‌خواست به بازار برود، با بلیط پنج شاهی سوار می‌شد و مدت‌ها طول می‌کشید تا به دوراهی چهارراه حسن‌آباد می‌رسید. چون توقف طولانی بود قهوه‌خانه بزرگ با صفایی در همانجا برای نوشیدن جای و رفع خستگی مسافرین دایر شده بود. بعد از مدتی واگن به نزدیک شمس‌العماره می‌رسید. در آنجا هم چند درخت نارون چتری بود و مسافرین مدتی هم در آنجا در قهوه‌خانه‌ای به نام دیگری هم سر بازار

بود معروف به «قهوه‌خانه قنبر» که آن هم با صفا بود. شاید دو ساعت مسافر در واگن بود تا به بازار برود، در صورتی که پیاده در حدود نیم ساعت از کوچه‌های گلوبندک می‌شد خود را به بازار برسانند، ولی البته وقت برای مردم آن روز قیمتی نداشت و به آن توجه نداشتند.

صد و بیست و هفت سلیمان بهبودی

اعلیحضرت همایونی سالی دو مرتبه به مسافرت تشریف می‌بردند و هر مرتبه قریب ۱۲ تا ۱۵ روز طول می‌کشید و در آن مواقع بنده دو روزی استراحت می‌کردم، بقیه ایام شب و روز در کاخ مشغول بودم. در یکی از مسافرتها، روز دوم استراحت در منزل، نیمه‌های شب به مناسبت تلگرافی فوری که از اعلیحضرت همایونی رسیده بود مرا از خواب بیدار کردند. وقتی به در منزل آمدم سه نفر مأمور تلگرافخانه آمده بودند که یکی از آنها عضو دفتر بود که همراه دو نفر دیگر با چراغ آمده بود. آن زمان هنوز چراغ برق نداشتیم. در هر حال تلگراف‌چیها اول رسید تلگراف را با ساعت وصول حتی با دقیقه و ثانیه از بنده گرفتند و همان ساعت هم جواب خواستند که بعد از قرائت تلگراف جواب آن را تهیه و دادم و آقایان تلگراف‌چیها رفتند. اما موضوع تلگراف:

تلگراف از رضاییه

آقای سلیمان بهبودی

حسب الامر مبارک اعلیحضرت همایونی مقداری لاک پشت آبی برای سعدآباد فوراً تهیه نمایید.

هر کس این تلگراف را بخواند تصور می‌کند بین بنده و اعلیحضرت همایونی رمز و یا رمزهایی است که با این شرح مطلبی را در مسافرت هم که شده با رمز می‌فهمانند و به همین مناسبت نیمه شب سه مأمور آمد و جواب هم گرفت که مبادا تأخیر شود. در صورتی که موضوع خیلی ساده بود و صرفاً از نظر آشنایی بود که بنده به روحیه و فکر و

زندگی اعلیحضرت همایونی داشتم. به همین جهت همیشه می‌فرمودند فلانی برای من خیلی ارزش دارد و بدون او برای من زندگی خیلی مشکل است.

در باغ سعدآباد، حوضها و نهرها مارهای زیادی داشت. اعلیحضرت همایونی در سفر رضاییه در آبهای آنجا لاک‌پشت دیده بودند و سؤال می‌کنند به چه کار می‌خورند؟ ملتزمین و همراهان توضیح می‌دهند همان‌طور که لاک‌پشت در خشکی مار صید می‌کند در آب هم می‌کند. همان ساعت می‌فرمایند که به شرحی که گذشت به بنده تلگراف کنند و بنده هم فوراً تعدادی تهیه کردم و تا از مسافرت مراجعت بفرمایند لاک‌پشتها به کلی مارها را از بین بردند. به این ترتیب ملاحظه می‌شود که در تلگراف مزبور رمزی در کار نبود.

در یکی از مسافرتها که به کردستان تشریف می‌بردند، شب در همدان توقف فرمودند و روز بعد پس از شرفیابها و اوامری که به مأمورین، مخصوصاً برای اصلاح شهر و عمران جاده‌ها صادر کردند، حرکت فرمودند. طبق معمول برای حفظ راه، از همدان تا مقداری از خارج شهر، مأمورین مراقب گمارده بودند که حادثه‌ای پیش نیاید. درویش بیچاره‌ای برای اینکه سر راه را بگیرد تا شاید دشتی کند چند فرسنگ از شهر دور رفته بود که از دید مأمورین دور باشد. درویش که خود را پشت برآمدگی زمین پنهان کرده بود به محض آنکه از دور گرد و خاک اتومبیل را می‌بیند به وسط جاده آمده و «حق دوست» می‌کشد. درویش قد و قواره بلند و هیکل تنومند و ریش انبوهی داشت و جوان بود.

اعلیحضرت همایونی دستور توقف اتومبیل را دادند و پیاده شده درویش را به حضور طلبیدند و فرمودند: گردن کلفت اول بگو ببینم نظام وظیفه دیده‌ای یا نه؟ عرض کردم: خیر قربان. بعد به سرپرست اسکورت که از استواران قدیمی بود (محمدحسین) و فوراً خود را رسانده بود.

فرمودند: این گل مولا هنوز نظام ندیده، همراه خود می‌آوری در مرکز لشکر سنندج تحویل می‌دهی تا پس از طی دوره وظیفه بتواند با کار مشروع نان حلال تهیه و امرار معاش کند، و حرکت فرمودند. استوار محمدحسین مجال نداد که به سنندج برسند و در راه به هر قهوه‌خانه و ده می‌رسید درویش را آماده می‌کرد: اول دستور داد سر و ریش را تراشیدند و یک دست لباس سریازی پیدا کرده و به او پوشانید. بعد از دو

روز که به سنج رسيدند حرکات انفرادی را به درویش آموخت و اعلیحضرت همایونی به محض رسيدن به سنج و ورود به سربازخانه به خاطرشان آمد و محمدحسین را احضار فرمودند که با درویش شرفیاب شود و ملاحظه فرمودند محمدحسین با یک سرباز رسيدند و خبردار ايستادند. اعلیحضرت همایونی فرمودند: درویش را بیاور.

عرض کرد: این سرباز همان درویش است. چون به کلی تغییر قیافه داده بود و منظم حرکات نظامی را یاد گرفته بود به خنده افتادند، پس از مدتی خنده درویش تحویل سربازخانه شد.

صد و بیست و هشت سلیمان بهبودی

خاطرم هست روزی اعلیحضرت همایونی درد دندان داشتند که باعث ناراحتی شده بود، تصمیم گرفتند به روده‌ن تشریف ببرند و دندان‌ساز هم همراه باشد. بعد به فکر افتادند عده‌ای از آقایان هم برای سرگرمی و یا شکار همراه باشند. به این منظور تیمورتاش، سردار اسعد، صارم‌الدوله، سرلشکر خدایارخان، سرلشکر سردار رفعت نقدی، سرلشکر دکتر آتابای، رفیع قائم مقام و دکتر امیراعلم هم در التزام بودند. قبلاً چادرهای زیادی زده شده بود و همه در چادر بودند. یک شب اعلیحضرت همایونی در عمارت اربابی که سه اتاق ساده داشت ماندند. داخل حوض جلو عمارت قورباغه زیاد بود، ساعت نه یا ده شب یک مرتبه به صدا درآمدند و به قدری صدا زیاد بود که ممکن نبود کسی بتواند بخوابد. استوار خانزاد که از قدیمیها و مرد بی سواد بود (عده‌ای عقیده داشتند که فهم ندارد ولی این طور نبود، بی سواد بود، اما خیلی باهوش و زیرک بود و معروف بود درسش را خوب بلد است) مباشر روده‌ن بود. اعلیحضرت همایونی به بنده فرمودند: به خانزاد بگو امشب اگر صدایی از قورباغه‌ها درآید، می‌دانم با تو چه معامله‌ای کنم. بنده در فکر بودم که این بیچاره چه خواهد کرد. اتفاقاً بعد از نیم ساعت صدای قورباغه‌ها خاموش شد و همه تا صبح راحت خوابیدیم. اعلیحضرت همایونی صبح که بیدار شدند متحیر بودند که خانزاد چه کرده که

قورباغه‌ها بی صدا ماندند. در موقعی که می‌خواستند به آבעلی تشریف ببرند، خانزاد را صدا زده و فرمودند: خانزاد دعا خواندی قورباغه‌ها ساکت شدند؟! عرض کرد: خیر.

فرمودند: چه کردی؟

شرح داد: قربان دو نفر مأمور کردم از همان موقع که فرمودید، هر دو ساعت به دو ساعت کشیک بدهند و سرحوض بنشینند، با چوب بلند آب حوض را به حرکت درآورند و دایم به هم بزنند، این بود که قورباغه‌ها از صدا افتادند. این موضوع بی‌اندازه باعث خنده شد و فرمودند: می‌گویند خانزاد نمی‌فهمد! بعداً به آבעلی که رسیدند و همه ملتزمین هم شرفیاب شدند، اعلیحضرت همایونی از همه آنها سؤال فرمودند: اگر چنین اتفاقی بیفتد چه خواهید کرد؟ همه بی‌جواب ماندند و خودشان فرمودند خانزاد چنین کرد و همه به خنده افتادند.

صد و بیست و نه سلیمان بهبودی

یکی از روزها که وزیر خارجه شرفیاب بود، تصور می‌کنم آقای کاظمی وزیر بود، بنده را احضار فرمودند: وزیر خارجه را ببر قالیه‌های خراسانی بعضی اتاقها را نشان بده. وزیر خارجه را همراه بردم و اغلب اتاقها که قالیه‌های نفیس فرش شده بود نشان دادم ولی در حین نشان دادن اعلیحضرت همایونی هم تشریف آوردند. ضمن بازدید قالیه‌ها فرمودند: در تمام ممالکی که سفارتخانه داریم باید محل سفارت ملکی خودمان باشد، در موقع خرید باید توجه داشته باشید که مثلاً در تهران خودمان مرغوب‌ترین خیابان اسلامبول و یا لاله‌زار است، باید در هر مملکتی و هر پایتختی در خیابان اسلامبول و یا لاله‌زار آنجا که بهترین نقطه باشد و به هر قیمت که باشد محلی برای سفارتخانه خریداری کنید و به اضافه ما در دنیا به قالی معروفیت و شهرت داریم، هر خارجی که وارد زندگی ما می‌شود به محض ورود، اول زمین اتاق را نگاه می‌کند ببیند چه نوع قالی داریم، بنابراین سعی کنید بهترین و نفیس‌ترین قالی را برای سفارتخانه‌ها خریداری کنید، حالا اگر سایر لوازم را در محل تعیین می‌کنید. عیبی ندارد، ولی فرش

اتاقها حتماً قالی ایران باشد. بعد وزیر خارجه را مرخص فرمودند.

صد و سی سلیمان بهبودی

عصر روزی احضار فرمودند و از کاخ، از خیابان پهلوی، پیاده به راه افتادند. بنده در خدمتشان بودم، تا آنکه به انتهای خیابان پهلوی، به خندق برخورد کردیم. در آن موقع در اطراف تهران خندق بود و چهار دروازه به خارج شهر داشت که از قرار، سابق درها را در موقع شب می بستند. دروازه ها هم خیلی مرتفع و زیبا ساخته شده بودند، تمام کاشیکاری و هر طرف اتاقهایی داشت که مأمورین عوارض سکونت داشتند. به خاکریز خندق که رسیدیم مدتی روی بلندی خندق توقف فرمودند، به سمت شمال توجه فرمودند و فرمودند: به کریم آقا بگو فردا ۴ بعد از ظهر اینجا باشد من کار دارم. و مراجعت فرمودند.

بنده در مراجعت به آقای سرتیپ کریم آقاخان که شهردار هم بود اطلاع دادم و فردای آن روز در خدمت اعلیحضرت همایونی به همان محل رفتیم و آقای شهردار هم حاضر بود. پس از گفتگوی مختصر دستور باز کردن آن قسمت از خندق را به خارج شهر صادر فرمودند و فرمودند: اینجا را آباد و گردشگاه خواهیم کرد.

ولی ذکری از امتداد خیابان پهلوی آن روز نشد و از فردا کارگران مشغول پر کردن خندق شدند. پس از آنکه خندق را در آن قسمت پر کردند، دستور ایجاد خیابان جدید را تا شمیران و کاخ سعدآباد صادر فرمودند. اول قصدشان خیابان برای سعدآباد بود که جاده اختصاصی باشد، ولی رفته رفته آباد شده و به این صورت درآمد و باغ سعدآباد هم وسعت پیدا کرد، تا بعدها که به مرور چند محله و مزرعه و نام حسین آباد و تمام سعدآباد که باغات زیادی داشت و همین طور قسمت زیادی از جعفرآباد و قسمتی از دربند و شاه محله که بین سعدآباد و دربند بود، خریداری و ضمیمه شد و نیز تپه علیخان که امروز شهوند می گویند.

در مورد شاه محله هم معروف بود که از قرار، روزی ناصرالدین شاه به گردش شمیرانات که آمده بود در آن قسمت ناهار خورده و استراحت کرده بود، لذا آنجا

معروف به شاه‌محلّه شده بود. کلیه قسمت‌هایی را که شرح دادم در سال ۱۳۱۶ از دایره جغرافیایی ارتش نقشه‌برداری کردند و مساحت آن روز آن ۱۶ میلیون و نیم مترمربعی شده بود.

روزهایی که خیابان را از شهر به شمیران امتداد می‌دادند، در هر هفته سوار بر اسب برای بازدید تشریف می‌بردند و اغلب از اصطبل برای آقای رفیع و سرلشکر خدایار و کریم‌آقاخان هم اسب می‌آوردند که در التزام باشند. اغلب با همان اسبها مراجعت می‌فرمودند ولی بعد که کار خیابان‌کشی به شمیران نزدیک شده بود، با اسب تا سعدآباد تشریف می‌بردند و از سعدآباد با اتومبیلی که قبلاً می‌بردند، به شهر مراجعت می‌کردند و بنده هم در خدمت بودم و چون عصرها چند مرتبه آب میل می‌فرمودند، بنده که همراه می‌رفتم آب خوردن می‌بردم.

به خاطر دارم یکی از روزها، قدری بالاتر از یوسف‌آباد، در موقع خراب کردن تپه مرتفعی، از بین تپه اسکلت ماهی بزرگی پیدا شد. آقای محتشمی سرپرست کارگران و رئیس مباشرت شهرداری که به عرض رساند خیلی باعث تعجب شد. این جاده چون در امتداد خیابان پهلوی بود به نام خیابان پهلوی نامیده شد. بیمارستان یوسف‌آباد که قبل از کودتای ۱۲۹۹ سربازخانه و محل رژیمان اول ژاندارمری بود (فوج اول) بعد از کودتا به بیمارستان تبدیل شد و راه مالرو داشت، همین خیابان برای بیمارستان هم ایجاد راه کرد.

اتفاقاً عصر همان روز اعلیحضرت احضار فرمودند: بگویید به آقای شاه‌بختی به لرستان تلگراف نمایند که سال قبل که آمده بودم به غرب، سمت دزفول یا شوشتر از دور که می‌آمدم دریایی دیدم که برق می‌زد و شما گفتید اینجا قبر است و از شکاف کوهها بیرون می‌آید، آیا می‌شود آن قبرها را جمع‌آوری کرد و در تهران برای آسفالت خیابانها به کار برد؟

فوراً تلگراف شد و جواب رسید: به مناسبت اینکه خیلی شل می‌باشد نمی‌توان جمع‌آوری کرد، مگر به طرز عملی که در محل فراهم نیست. وقتی به عرض رسید فرمودند: لازم نیست، سنگفرش خواهیم کرد.

و به بنده ابعادی را فرمودند که یادداشت کردم و فرمودند: به شهرداری بگویید به این ابعاد در ظرف سه روز از کوه دوشان‌تپه سنگ تهیه نمایند، اگر شده صد یا دویست

متر که یک روی آن صاف باشد و کارگر و آهک و ماسه هم آماده کنند، روز شنبه ۷ صبح در ابتدای چهارراه پهلوی خودم خواهم آمد که اولین سنگ را بنا کنم و شروع به سنگفرش نمایند.

روزی که دستور می دادند سه شنبه بود و امرشان اجرا شد و روز جمعه شب سنگها را با لوازم نصب آوردند و صبح رئیس شهرداری با کارگران آماده بودند که اعلیحضرت همایونی تشریف آوردند و مثل یک بنا مشغول سنگفرش کردن شدند، قریب دو متر فرش کردند.

چون درختها کنار نهر سابق نامرتب کشت شده بود و بی رویه و مختلف بود دستور قطع درختها را دادند که بعد از خاتمه کار، یکنواخت درخت چنار کشت می شود و بعد تشریف بردند و کارگران مشغول کار شدند و بعد از ظهر همان روز فرمودند: ابعاد سنگها زیاد است و کارگر به مناسبت سنگینی، در موقع بلند کردن به زحمت کار می کند و برای سرعت عمل، سنگها قدری کوچک باشد.

به این ترتیب سنگفرش خیابان شروع شد. به مرور روی سنگها صاف شد و چون در تهران وسیله نقلیه درشکه ای زمین خورد و نمی تواند بلند شود، مجدداً دستور آسفالت دادند و چون در این موقع قبر هم در تهران یافت می شد، همان کارگر که آموخته بود شروع به کار کرد و عده ای را زیر دست خود مشغول کرد و آنها هم به سرعت یاد گرفته و تعداد زیادی آسفالت کار شروع به آسفالت تمام شهر تهران کردند.

صد و سی و یک^۱ علی خان خواهرزاده رضاشاه

روزی رضاشاه هنگام عید نوروز به همه خانواده عیدی داد. به علی خان

۱. علی پروّز (پهلوز) فرزند خورشیدخانم خواهر رضاشاه بود. وی از همان سالهای اولیه به قدرت رسیدن رضاشاه از سوی دایی به تهران آمد و به عنوان خدمتکار شخصی رضاشاه تا سال ۱۳۲۰ با وی همراه بود و هنگامی که شاه می خواست به تبعید برود از علی نیز خواست با وی برود، اما علی خان از این کار سرباز زد. وی در دهه ۶۰ با هشتاد و چند سال سن فوت کرد.

خواهرزاده‌اش نیز ۵۰ تومان داد تا به غلامحسین خان دایی محمدرضا ولیعهد بدهد. علی خان رفت و پس از مدتی بازگشت و به رضاشاه با ترس و لرز گفت: غلامحسین خان ۵۰ تومان را نگرفت و گفت کم است. رضاشاه با ناراحتی گفت: ولش کن اصلاً این پول هم مال خودت و ادامه داد آخر این خواهرزاده غلامحسین (یعنی محمدرضا ولیعهد) مملکت را به باد می‌دهد. (به نظر رضاشاه شخصیت محمدرضا همانند داییش ضعیف بوده است). «نگارنده».

صد و سی و دو^۱ سلیمان بهبودی

اعلی‌حضرت همایونی بعد از هر چای یک سیگار می‌کشیدند، ولی مدتها بود که قوطی سیگار همراه نداشتند بلکه از جعبه‌های آبی رنگی استفاده می‌کردند که اداره دخیانیات تهیه کرده بود و در هر جعبه صد عدد سیگار جای می‌گرفت. روزی احضار فرمودند: سه عدد سیگار من کم است چه شد؟ بنده فرمایش ایشان را فوراً تأیید کردم. سؤال فرمودند: چه شده؟

۱. سلیمان بهبودی متولد سال ۱۲۷۵ شمسی در تهران است. پدرش آذربایجانی است. وی تحصیلاتی مقدماتی داشته و به علت آنکه خطی خوش داشته است در سال ۱۲۹۶ وارد ژاندارمری می‌شود. آن موقع ماشین تحریر وجود نداشت پس خط خوش می‌توانست مزیتی در کار به حساب آید.

در یکی از روزها سرتیپ رضاخان وارد محل کار وی شد. سلیمان بهبودی مشغول نوشتن بود، رضاخان خط او را دید پسندید. سلیمان بهبودی خود دیدار دومش با رضاشاه را چنین به تصویر می‌کشد: «بعد از کودتای ۱۲۹۹ در سال ۱۳۰۱ روزی در خیابان فردوسی که آن روزها علاءالدوله می‌گفتند پیاده‌روی می‌کردیم که درشکه سردار سپه از کنارش گذشت. هنگامی که رضاخان مرا دید شناخت و به قراول دستور داد مرا به نام صدا کند، موقعی که نزدیک می‌شود، رضاخان به او می‌گوید «برای خدمت به منزل من بیا!» و به این ترتیب بهبودی از روزهای بعد سرپرست کارهای داخلی سردار سپه شد.

عرض کردم باید تحقیق کنم.

فرمودند: شما که نمی دانید چطور گفته مرا تأیید کردید.

عرض کردم، به حساب اعلیحضرت همایونی اعتماد دارم.

بعد فرمودند: خیلی زود جواب بدهید چه شد.

بعد از تحقیق معلوم شد دیروز جشن سوم اسفند که شام در دانشکده افسری میل فرمودند، پیشخدمت چون می دانست که باید سیگار داشته باشد، از اتاقدار دو سیگار برای بعد از شام گرفته بود و روز سوم اسفند هم عصر در میدان جلالیه که مانور بود، ساعت ۵ بعد از ظهر که چای میل می فرمودند، یک سیگار کشیده اند، این بود که سه عدد سیگار از جعبه کم آمده بود، بعد که گزارش عرض کردم، قبول فرمودند، ولی فرمودند:

من دو سیگار کشیدم، شما سه سیگار بردید، چرا یک سیگار را برنگردانید؟

عرض کردم: شب سوم اسفند پس از صرف شام، آقایان افسران اغلب اشیایی از قبیل دستمال سفره، کارد، گیلان، و سیگار از روی میز اعلیحضرت همایونی برای یادبود و یا افتخار اینکه در خدمت اعلیحضرت همایونی بوده اند، می برند و در منزل حفظ و نگهداری می کنند. بعد از این اظهار سکوت فرمودند.

صد و سی و سه ملکه مادر

در سفر جنوب چون استاندار خوزستان شنیده بود رضا از درخت و درختکاری خوشش می آید داده بود تعداد زیادی نخل را از بیخ و بن درآورده و مسیر جاده ای که رضا عبور می کرد در دو طرف جاده به طور مصنوعی در خاک فرو کرده و به اصطلاح امروزیها دکور درست کرده بودند! رضا که آدم دوره دیده ای بود متوجه موضوع می شود و به راننده می گوید نگه دارد.

پس از توقف اتومبیل پیاده می شود و به بهانه کمی قدم زدن و خستگی در کردن به طرف درختهای کنار جاده رفته و در حالی که با دستمال عرق پیشانیش

را پاک می‌کرده به یکی از درختها تکیه می‌دهد! تکیه دادن همان و سقوط درخت همان!

به همین ترتیب سایر نخلها را هم امتحان می‌کند و می‌بیند استاندار دست به صحنه‌سازی زده است! فوراً دستور می‌دهد استاندار را همانجا بخوابانند و شلاق بزنند!

صد و سی و چهار سلیمان بهبودی

در سال ۱۳۱۳ می‌خواستند بنابه دعوتی که شده بود برای ملاقات مصطفی کمال رئیس جمهور به ترکیه تشریف ببرند. دستور فرمودند مقداری قالی و قالیچه تهیه کنم. تهیه کردم و به اندازه ضروری انتخاب فرمودند.

ولی فرمودند: ما در دنیا به داشتن قالی معروفیت داریم، ما قالی داریم ترکها هم دارند. پس در چنین موقعی باید سعی کنیم بهترین قالی را هدیه کنیم.

بعد فرمودند: مخصوصاً خارجی‌ها وقتی وارد اتاقهای ما می‌شوند به محض ورود چشم آنها به زمین می‌افتد تا ملاحظه کنند چه قالی روی زمین است، بارها گفته‌ام اگر در اتاق خواب من زیلو باشد عیبی نیست، چون اتاق خواب مرا کسی نمی‌بیند ولی اتاقهای دفتر و یا اتاقهای مهمانخانه‌ها را باید سعی کنیم بهترین قالی را داشته باشیم. با اینکه بهترین قالی را انتخاب کرده و می‌بریم نگرانم مبدا قالیهای آنها بهتر از مال ما باشد.

بالاخره برای شخص رئیس جمهور یک تخته قالی کرمان که در اتاق خواب خودشان بود، و بی‌اندازه نازک و خوش رنگ و گرانبها بود، همراه بردند که در ترکیه بی‌اندازه مورد توجه قرار گرفت و گویا اکنون در آرامگاه مرحوم رئیس جمهور ترکیه مصطفی کمال می‌باشد. بعدها آقای عصمت اینونو که به مقام ریاست جمهوری رسید میل کرد شبیه آن را داشته باشد و به‌وسیله سفیر ترکیه عکس قالی را فرستاد، ولی قالیافهای کرمان از عهده برنیامدند و آقای اینونو منصرف شد.

صد و سی و پنج سلیمان بهبودی

اولین خیابانی که آسفالت شد قسمتی از خیابان کاخ، از ابتدا تا چهارراه پاستور، که حالا درسنگی می‌گویند، بود. آسفالت این قسمت به نصفه که رسید، بنده را احضار و فرمودند:

مملکتی که قیر و تمام لوازم آسفالت را دارد دلیل ندارد خودش آسفالت نکند و با خارجی قرارداد ببندد، هر طور شده باید سعی کرد طرز پختن آسفالت را یاد بگیریم که اگر لازم شد خودمان آسفالت کنیم.

از آن پس همه روزه مدتی با مأمورین «شرکت شرق» که مال روسها بود و مشغول آسفالت بودند برخورد می‌کردم، و در حین تماشای کار آنها اغلب مذاکراتی می‌کردیم. یک نفر بنا را که باهوش بود و با بنده سابقه‌آشنایی داشت خواستم و راهنمایی کردم که فردا عصر در موقع آسفالت خیابان که بنده در حال تماشا و صحبت با کارگران و مسئولین آسفالت هستم بیاید و اظهار بیکاری کند، شاید مأمورین آسفالت وادار شوند مشارالیه را که بنده معرفی می‌کنم، قبول کرده و به کار آسفالت وادارند. اتفاقاً همین طور هم شد و بنا را بردند و در محل آسفالت مشغول شد. بعد از دو روز که مشغول بود شب آمد به منزل و اطلاع داد:

طرز پخت آسفالت را یاد گرفتم، هر موقع و در هر جا بخواهید اقدام می‌کنم.

روز بعد به اعلیحضرت همایونی عرض کردم، فرمودند:

حتماً خودمان آسفالت خواهیم کرد و به اضافه مملکتی که این همه کوههای سنگ دارد چرا سنگفرش نکنیم، چون شنیدم ممالک در اروپا خیابانها را سنگفرش می‌کنند، ما که به حد وفور سنگ داریم.

پس از مدتی آسفالت خیابان آن قسمت که به طور نمونه بود خیلی خوب تمام شد. بلدیة می‌خواست خیابان به خیابان آسفالت شود و قرارداد برای هر خیابان تنظیم شود، ولی شرکت شرق تمام تهران را می‌خواست و بلدیة قبول نکرد.

صدوسی و شش^۱ حسین شادرخ سیگاری

به‌نظرم رضاخان هنوز شاه نشده بود و پدرم شاگرد همان ساعت‌سازی بود که ساعت واقع در میدان شهرداری رشت را نصب کرده بود. در یکی از ایام در تهران برای انجام تعمیراتی پدرم با استادکارش به یک پادگان رفتند، محل کار در طبقه دوم یک ساختمان که پله‌های مستقیم تیزی از بیرون به بالای ساختمان داشت بر اثر غفلت یا اشتباهی^۲ استادکار سیلی محکمی به پدرم می‌زند که منجر به سقوط او از پله‌ها می‌شود، در پای پله‌ای طبق بیان خودش فردی با لباس سربازی روبه‌رویش قرار می‌گیرد و علت افتادنش را سؤال می‌کند، پدر با ترس و لرز از استادکار موضوع را می‌گوید. فرد نظامی به پدرم می‌گوید برو به استادت بگو رضا کارت دارد. پدرم سرباز می‌زند ولی او با تحکم می‌گوید به استادت بگو رضا کارت دارد.

وقتی پدرم موضوع را در بالای ساختمان به استادش می‌گوید وی سر از پا نشناخته به پایین ساختمان می‌آید و استاد در مقابل فرد نظامی به احترام می‌ایستند و او با پرخاش علت را جستجو می‌کند. توضیحات استاد قانع‌کننده نبود و با عصبانیت به استاد می‌گوید از بچه‌ای در این سن و سال کار سخت می‌خواهی و او را هم می‌زنی. استاد به عذرخواهی و تضرع می‌افتد، ولی فرد نظامی به وی دستور می‌دهد که از آن پس نصف روز از این پسرکار نخواهد و او را به مدرسه بفرستد.

رضاخان فرد نظامی دیگری را به پدرم معرفی می‌کند و می‌گوید در صورت عدم انجام دستورات وی توسط استاد به پادگان بیاید و موضوع را به او خبر دهد تا رسیدگی کند.

پدرم می‌گفت: بعد از رفتن رضاخان، فهمیدم که او کیست و استاد از ترسش به

۱. بازگوکننده مهدی (پرویز) شادرخ سیگاری فرزند حسین شادرخ سیگاری.

۲. فکر می‌کنم کیسه ابزار سنگین بود و پدرم نتوانسته بود آن را سالم به بالای ساختمان برساند.

قول خود عمل کرد و گذاشت تا ۵ کلاس من در مدرسه درس بخوانم و از دستمزد من نیز نکاست.

صد و سی و هفت سلیمان بهبودی

اسمی از خیابان زعفرانیه بردم. بهتر است وجه تسمیه آن را هم بگویم. در غرب و جنوب سعدآباد مزرعه‌ای به نام اسدآباد وجود داشت که زمینهای زراعتی آن نزدیک باغ فردوس می‌رسید و در بالای این زمینها باغ و یک رشته قنات بود و چند خانواده زارع هم سکونت داشتند. موقعی که خیابان پهلوی از شهر به شمیران امتداد پیدا کرد، خیابان فرعی هم از ابتدای زمینهای اسدآباد که مجاور و هم‌مرز باغ فردوس بود تا قسمت شمالی باغ سعدآباد، تا تپه علیخان که امروز به نام شهوند است، امتداد یافت. موقعی که برای عبور از خیابان جدید به داخل باغ دری می‌ساختند. از مأمور ساختمان پرسش فرمودند: برای در چه رنگی را انتخاب کرده‌ای؟ به عرض می‌رساند: زعفرانی رنگ.

دیگر چیزی فرمودند و در مزبور هم که بزرگ و اتومبیل رو بود، رنگ زعفرانی کردند و هر وقت سؤالی درباره آن در می‌شد می‌گفتند «در زعفرانی» به مرور خیابان هم به نام زعفرانی معروف شد. تصادفاً روزی آقای امیر شوکت الملک شرفیاب بود، صحبت از کشت زعفران شد.

اعلیحضرت سؤال فرمودند: آیا در بیلاقاتی مثل شمیران زعفران به عمل می‌آید یا

نه؟

قرار شد آقای امیر شوکت الملک برای آزمایش مقداری پیاز زعفران، با یک نفر زارع متخصص بفرستند. و پس از چندی قریب یک خروار پیاز زعفران با زارع از بیرجند و یا قائن آمد و دستور فرمودند تا ۵۰ من در سعدآباد و ۵۰ من در رودهن کشت شود. پس از کشت معلوم شد در سعدآباد خوب عمل می‌آید ولی در رودهن عمل نیامد، و این کشت زعفران هم نزدیک همان در زعفرانی رنگ بود و از این رو خیابان خود به خود

به زعفرانیه معروف شد.

صد و سی و هشت^۱ سرلشکر ابوالقاسم خردور

امیرصادقی راننده رضاشاه تعریف می‌کرد:

رضاشاه صبح زود هنگامی که می‌خواست سوار اتومبیل شود و به رتق و فتق امور به‌پردازد منتظر می‌ماند تا فردی که بساط تریاک را آماده ساخته بیاید و پایش را روی تنه درخت می‌گذاشت و تریاکش را می‌کشید و سوار ماشین می‌شد و مقصد را به راننده نمی‌گفت تنها با زدن به پشت راننده معلوم می‌کرد که به سمت چپ برود یا راست. با همین عمل به مکان موردنظرش می‌رسید.

صد و سی و نه سلیمان بهبودی

اعلی‌حضرت دستور فرمودند به سرتیپ مرتضی‌خان و امیرلشکر عبدالله‌خان حکمران تهران، که حالا وزیر جنگ شده، اطلاع دهم فردا ساعت ۸ بیایند در کاخ گلستان، تا اعلیحضرت همایونی تشریف‌فرما شوند و فرمودند: خودت هم باش. به آقایان اطلاع دادم و خودم هم ساعت ۸ رفتم. بعد از آنکه تشریف آوردند، معلوم شد اعلیحضرت برآماده کردن کاخ گلستان و عمارات و تخت مرمر برای جلوس برآن بوده و اوامرشان را در این مورد به وزیر جنگ می‌فرمودند. دستورات اعلیحضرت تا نزدیک ظهر طول کشید. در عمارت خوابگاه از سر در الماسیه به خیابان باب‌همایون باز می‌شد. دور عمارت، ساختمان دو طبقه بود، اتاقهای طبقه بالا اختصاص به خانمها

۱. ۹۲ ساله، بازنشسته سال ۱۳۴۱ در گفتگو با نگارنده. ایشان چند ساعت قبل از نوروز ۱۳۸۲ دار فانی را وداع گفت.

و اتاقهای طبقه زیر متعلق به مستخدمین بود. اعلیحضرت دستور فرمودند جلو تمام درهای اتاقها را بگیرند و فقط عمارت وسط که زیبا بود نگهداری شود. و دور محوطه خیابان بدهند تا اتومبیل که از در الماسیه وارد می شود بتواند از پشت عمارت برلیان عبور کند و دور بزند و از همان در مجدداً به خیابان باب همایون وارد شود.

بعد از اینکه اعلیحضرت دستورات لازم را صادر فرمودند، قرار گذاشتند دو روز دیگر مجدداً تشریف بیاورند. در روزی که قرار گذاشته بودند تشریف آوردند و کارهای انجام شده را بازدید فرمودند و مجدداً دستورات جدید صادر و انجام آن را با عجله خواستند. و در این روز بود که چند نفر تبردار هم خواسته بودند تا درختها و چنارهای زیادی را قطع کنند. به بنده فرمودند قطعه ای ذغال برداشتم هر درختی را که با عصا نشان می دادند با ذغال علامت می زدم. پس از آنکه دستورات مربوط به محوطه کاخ گلستان تمام شد، به اندرون داخل شدیم، چیزی که بلافاصله جلب نظر می کرد، درخت چنار خشک و قطوری بود که تا آنجا که دست می رسید به شاخه های خشکیده آن با تکه های پارچه دخیل بسته و قندیل های نقره آویخته بودند و اشک شمع زیادی در اطراف درخت چنار ریخته شده بود، پیدا بود در آنجا شمع روشن می کردند. یک منبر دوپله هم پای چنار دیده می شد. چنار به اندازه سه نفر که دست به هم می دادند قطر داشت، ولی حیف که مواظبت از آن نشده و خشکیده بود. در اینجا چند نفر از رؤسای قدیمی دربار، من جمله صدیق همایون (محمد ابراهیم توفیقی) که سرپرست معماران بود، حضور داشت.

اعلیحضرت همایونی سؤال فرمودند: تاریخچه این درخت را کسی می داند؟
صدیق همایون عرض کرد:

رسم ناصرالدین شاه این بود که اول شب به اندرون بیاید و قدم زنان از جلو اتاقهای خانمها و اهل حرم عبور کند، در آن موقع خانمها جلو در اتاقها ایستاده و تعظیم می کردند. شاه با بعضی از آنها صحبت می کرد و گاهی هم داخل اتاق می شد. شاه شبی به رسم معمول وارد یکی از اتاقها شد. داخل اتاق به هم ریخته بود. خانم آن اتاق از خدمتکارش شکایت داشت که منظم نیست. شاه به شوخی می گوید فردا می دهم سرش را ببرند، و بعد از آن، از اتاق خواب خود که وسط کاخ قرار داشت وارد می شود

و استراحت می‌کند.

فردای آن شب نامه‌ای از حاج ملاعلی کنی برای شاه می‌رسد که بلافاصله به عرض می‌رسانند. مضمون نامه حاجی شفاعت از خدمتکارانی بود که شاه به شوخی گفته بود می‌دهد سرش را ببرند. حاجی در این نامه به شاه نوشته بود در هیچ مذهبی سر زن را نمی‌زنند، اعلیحضرت چگونه در مذهب اسلام نسبت به زن مسلمه چنین تنبیهی را روا می‌دارند؟

بعد از قرائت نامه، شاه ناراحت می‌شود و می‌فرستد به همان اتاق دیشبی و در جستجوی آن خدمتکار.

خانم جواب می‌دهد: دیشب بعد از رفتن اعلیحضرت نمی‌دانم کجا رفته و تاکنون هرچه جستجو کرده‌ام معلوم نشده است.

بعد از تحقیق معلوم می‌شود خدمتکار از گفته شاه ترسیده و شبانه فرار کرده و با اینکه نگهبانان بدون اسم شب نمی‌گذاشتند کسی خارج و داخل شود از اندرون شاه گریخته و به اندرون حاجی ملاعلی کنی رفته و بست نشسته است.

در هر حال شاه دستور می‌دهد که جواب حاجی را بدهند که این حرف را به شوخی زده‌ام و بی‌جهت خدمتکار فرار کرده است. ولی بعداً شاه به فکر می‌افتد که تدبیری باید اندیشید تا دیگر چنین اتفاقی نیفتد. در این زمینه با خانم انیس الدوله تبادل نظر می‌کند و سرانجام با هم قرار و مداری می‌گذارند و مطابق همین قرار چند شب بعد خواب می‌بیند که در زیر این درخت چنار امامزاده‌ای مدفون است.

شاه بعد از این خواب نیمه شب هراسان و بدون لباس سر و پا برهنه دوان دوان با سر و صدا و جنجال به پای این درخت می‌افتد و شاخه و برگهای آن را می‌بوسد و درخت را در بغل می‌گیرد. در همین اثنا خانم انیس الدوله هم که ظاهراً نظیر شاه خواب دیده که زیر درخت چنار امامزاده‌ای مدفون است، از خواب بیدار می‌شود و به دنبال شاه سراسیمه خود را به پای چنار می‌رساند و تنه درخت را در بغل می‌گیرد و به شاخه‌ها و برگها بوسه می‌زند. بعد از این پیشامد شاه قسم یاد می‌کند که اگر کسی خون هم کرده باشد، یعنی آدم کشته باشد و به این درخت متوسل شود من از گناهش می‌گذرم.

فردای آن شب چند رأس گوسفند پای درخت قربانی کردند، و من بعد هر یک از اهل اندرون نذری داشت پای این درخت شمع روشن می کرد. شبهای جمعه هم چند نفر روضه خوان پای چنار روضه می خواندند. اسم امامزاده (امامزاده عباسعلی) بود چنار هم معروف به چنار عباسعلی شد.

اعلیحضرت رضاشاه این حکایت را که شنیدند به بنده دستور فرمودند: برو همشهریهای ما را بیاور. منظور تبرداران بودند که در محوطه کاخ مشغول بریدن و قطع درختها بودند و چون مازندرانی بودند اعلیحضرت فرمودند «همشهریها».

بلافاصله تبردارها آمدند و حسب الامر اعلیحضرت آن چنار خشکیده بی مصرف را که علامت و نشانی امامزاده دروغی و ساختگی بود در ظرف یک ساعت انداختند روی زمین و بعد از این برای بازدید به عمارت برلیان و عمارت عاج که فعلاً سفره خانه می باشد، تشریف بردند. در ضمن این بازدید بود که دستور فرمودند متخصص بیاید و تابلوهای نامناسب را که به دیوارها نصب است، جمع آوری کند و در هر محلی چند تابلو نفیس بگذارد. ضمن دیدن تابلوها چشمشان به تابلویی خورد. این تابلو، شخصی را با لباس رسمی و نشانهای زیاد نشان می داد.

از صدیق همایون توفیق سؤال فرمودند: این تابلو از کیست؟

جواب داد: تابلو از مرحوم میرزا حسین خان سپهسالار است.

به محض شنیدن این نام جلورفتند، در قیافه او دقت کردند و فرمودند: از دماغت پیدا است که مرد بیکاره ای بودی و سالها جلو پیشرفت مملکت را گرفتی، کاری که حالا من کردم تو باید در زمان خودت می کردی و این اندازه پیشرفت را به عقب نمی انداختی.

بعداً فرمودند: از این قبیل تابلوها هرچه هست جمع آوری کنند.

صد و چهل علی خان

روزی که رضاشاه هنگام کشیدن تریاک، یکی از فرماندهان نظامی بدون وقت قبلی

تقاضای ملاقات با پادشاه را می‌کند. از سوی دفتر دربار به او اجازه داده می‌شود و بدون توجه به زمان استراحت رضاشاه در می‌زند و پس از مدتی مکث می‌خواهد وارد اتاق شود. پادشاه سراسیمه به خاطر آنکه فرد متوجه این موضوع نشود، وافور را در لباس راحتی خود قایم می‌کند و چون بسیار داغ بوده است، لباس و بدن رضاشاه می‌سوزد و اصلاً به روی خود نمی‌آورد، تا آنکه فرد مورد نظر اتاق را ترک می‌کند.

صد و چهل و یک سرلشکر ابوالقاسم خردور

هنگامی که در سال ۱۳۱۷ رضاشاه می‌خواست تا دیپلم فارغ التحصیل‌های همدوره پسرش محمدرضا را تسلیم آنان کند، شقاقی، رئیس دانشکده، همه دیپلم‌های فارغ التحصیل‌ها را لوله کرده و بسته بود و تنها دیپلم محمدرضا (ولیعهد) را در درون قابی قرار داده بود و در کنار بقیه مدارک قرار داد. هنگامی که محمدرضا می‌خواست بیاید تا از پدر دیپلم را بگیرد، رضاشاه متوجه شد که مدرک درون قاب است. سریعاً دیپلم را از درون قاب بیرون کشید و مانند همه مدرک‌ها لوله کرده و طبق معمول با دست چپ دیپلم را داد و با دست راست نیز به او دست داد.

صد و چهل و دو علی خان

روزی رضاشاه برای سرکشی ساخت راه آهن تهران - شمال به یکی از کارگاه‌های راه آهن در دامنه کوه سفر کرد. به کارگرانی برخورد کرد که مشغول ساختن پلی بودند. در گوشه‌ای کارگران با ماسه و سیمان و آب در حال ساختن بتون برای پل بودند که رضاشاه نزدیک می‌شود و دستور می‌دهد کاسه‌ای آب بیاورند. کارگران نیز چنین می‌کنند. او مشتی ماسه به آب درون کاسه می‌ریزد و به هم می‌زند آب گل آلود می‌شود. آب گل آلود شده را خالی می‌کند و بار دیگر آب درون کاسه می‌ریزد و باز خالی می‌کند

تا اینکه برای بار آخر آب و ماسه را به هم می‌زند، آب زلال باقی می‌ماند.
 رضاشاه آن را به کارگران نشان می‌دهد و می‌گوید:
 اگر ماسه شما به این تمیزی نباشد سخت تنبیه خواهید شد.

صد و چهل و سه^۱ سلیمان بهبودی

خاطره‌ای از قبل از کودتا به نظر آمد، بی‌مناسبت نیست توضیح دهم.
 سابقاً خوانین بختیاری که در تهران اقامت داشتند عده‌ای سوار و تفنگچی همراه داشتند که شماره آنها زیاد بود. برای سکونت آنها معمولاً در هر محله از چند کاروانسرا استفاده می‌شد. کاروانسرا محل سکونت تفنگچیها و اسبهای آنها بود. تفنگچیها غالباً به علت بی‌پولی از کسبه اجناس و خواربارنسیه می‌آوردند و تفنگهایشان را نزد آنها‌گرو می‌گذاشتند. صاحبان کاروانسراهایی که بختیارها در آنجا سکونت داشتند به اتکای قدرت آنها در محله حکومت می‌کردند. صاحب یکی از همین کاروانسراها که بین پامنار و سرچشمه واقع بود، قوچی قوی هیکل همراه خود می‌برد. هر جا خودش می‌رفت قوچ هم با او آزادانه می‌رفت. روزی این کاروانسرادار که به نام «طلا» شهرت یافته بود در حالی که قوچ هم همراهش بود، به دکان سمساری واقع در تکیه رضاقلی‌خان می‌رسد. سمسار جلوی دکانش یک آئینه بزرگ قدی داشت، قوچ عکس خود را در آئینه می‌بیند و به خیال آنکه قوچ دیگری در مقابل او قرار دارد به آئینه حمله می‌کند. در اثر ضربه شاخ قوچ، آئینه شکسته می‌شود. سمسار صاحب آئینه گریبان «طلا» صاحب قوچ را می‌گیرد و ادعای خسارت می‌کند، گفتگوی این دو نفر به نزاع و زد و خورد می‌کشد، پلیس مداخله می‌کند، بختیارهای ساکن کاروانسرای «طلا» اطلاع پیدا می‌کنند و به کمک «طلا» می‌روند و پلیس را به شدت مضروب و مجروح می‌کنند.

۱. این خاطره و خاطره ۲۵ تنها به دلیل آشنا شدن با جو آشوب و هرج و مرج آن زمان آمده است (نگارنده).

عده‌ای پلیس به حمایت پلیس مضروب و مجروح می‌آیند. زد و خورد بختیارها و پلیس شروع می‌شود و کار به اسلحه می‌رسد، سنگر بندی و تیراندازی شروع می‌شود. خبر به خوانین بختیاری می‌رسد. خوانین، همه بختیارها را می‌طلبند. بختیارها از همه جا، به خیابان علاءالدوله روی می‌آورند. در کوچه بختیارها و چهارراه علاءالدوله و خیابان علاءالدوله که منزل خوانین بختیاری، از قبیل صمصام‌السلطنه و غیره واقع بود، بختیارها می‌روند روی بامهای منزل خوانین. کار مشکل می‌شود و دولت ناچار می‌شود مداخله کند و دستور خلع سلاح بدهد. ژاندارمها مأمور می‌شوند. میان آنها و بختیارها درگیری اتفاق می‌افتد، و کار به زد و خورد و تیراندازی می‌انجامد. چند نفر از طرفین کشته می‌شوند ولی سرانجام دولت با زحمت موفق می‌شود تفنگچیهای بختیاری را از تهران بیرون کند. این بود جزئی از اوضاع و احوال و هرج و مرج آن ایام.

صد و چهل و چهار سلیمان بهبودی

خاطره‌ای شنیدنی به یادم آمد که نقل می‌کنم:

در محله عودلاجان تکیه‌ای بود به نام «ملاقدر». به مرور ایام خانه‌های اطراف تکیه ملاقدر را کلیمیا خریداری کرده بودند و عملاً تکیه جزو محله یهودیها شده بود. در میان این خانه‌ها مسجدی قدیمی و کهنه بود که به مرور خراب و روبه ویرانی می‌رفت، به طوری که خانه‌های اطراف زباله‌های خود را از بالای دیوار به آنجا می‌ریختند. شبی یک نفر خواب‌نما می‌شود، صبح فردای آن شب سر و صدا بلند می‌شود که کلیمیا زباله‌های خود را در مسجد می‌ریزند. به محض شنیدن خواب‌نما آنها که از هر موضوع برای هرج و مرج و مقاصد شخصی استفاده می‌کردند، راه افتادند و به عنوان تعمیر مسجد شروع به تبلیغ کردند و جار و جنجال راه انداختند. رفته رفته از محلات دیگر هم مردم شروع کردند مصالح ساختمانی می‌فرستادند. آن ایام مصالح را با الاغ حمل می‌کردند. هرکس راه می‌افتاد و چهاربار الاغ گچ بار می‌کرد و پالان الاغ را

زینت می‌کرد و داخل گچ که روی الاغ بود، لاله روشن می‌کرد و جمعیت پشت سر الاغها راه می‌افتادند و نوحه‌خوانی می‌کردند و دم می‌گرفتند: «می‌رویم مسجد خرابه».

نوحه‌خوانی و هیجان افکار چندی ادامه داشت، تا اینکه غرض و مقصود اشخاص هوچی و مغرض عملی شد و آرامش برقرار شد. ولی مصالح روی زمین خرابه باقی ماند و مسجد به همان حال ماند.

صد و چهل و پنج سلیمان بهبودی

... روزی بنده [سلیمان بهبودی] را در اطاق خواب احضار فرمودند: موقعی که شرفیاب شدم با حسین که مشغول شستشوی پاهای اعلیحضرت بود مشغول گفتگوی خودمانی بودند. چون اعلیحضرت همایونی شستشوی دست و صورت و پا را به طرز قدیم روی زمین داخل لگنی که دیگری با پارچ آب می‌ریخت، انجام می‌دادند و جلوی روشویی نمی‌رفتند. فرمایشات اعلیحضرت همایونی با حسین موضوع قیمت خانه‌اش بود که مشارالیه پرسیده بودند: حسین خانه‌ات چند متر است؟ او جواب داده بود: چیزی نیست، قریان پانصد متر است.

در اینجا که بنده رسیدم و فرمودند: آیا گذشته را فراموش کرده‌ای؟ می‌دانی خانه پانصد ذرعی خیابان کاخ چه ارزشی دارد؟ مگر می‌خواهند از تو بگیرند که می‌گویی چیزی نیست؟

صد و چهل و شش علی خان

روزی رضاشاه با محمدرضا ولیعهد و خانواده برای استراحت به چالوس رفتند. من هم [علی خان] همراهشان بودم. ساعتی از روز، رضاشاه و فرزندش و من برای

پیااده روی از قصر خارج شدیم و به طرف دریا رفتیم. وقتی که آنجا رسیدیم و کمی نیز لب آب ماندیم، رضاشاه قصد بازگشت داشت و چون راه مشخص وجود نداشت، روبه محمدرضا کرد و پرسید: از کدام راه باید برویم.

او کمی مکث کرد و جواب قاطعی نداد.

رضاشاه با ناراحتی پاسخ داد: تو که این موضوع کوچک را نمی دانی، بعدها که بزرگ شدی از پس کشورداری چگونه برمی آیی.

صد و چهل و هفت سلیمان بهبودی

در اوایل کودتا، در محل چالمیدان خیابان ری، برای خاطر یک پسر بدنام که مورد تعلق خاطر یک قصاب بود نزاع درگرفت و طرفین با کارد به جان هم افتادند و دو نفر کشته شدند. حضرت اشرف بلافاصله به حاکم نظامی دستور فرمودند قاتلین را جلب و محاکمه کنند و پس از محاکمه فوری حکم اعدام برای آنها صادر شد. چون یکی از قاتلین با صنف کفاش نسبت داشت، بازاریها اخطار کردند که هرگاه این شخص اعدام شود، ما بازار را تعطیل خواهیم کرد.

آن موقع معمول بود اگر اشخاص، بخصوص بازاریها، درخواست و تقاضایشان مورد قبول قرار نمی گرفت، بازار را تعطیل می کردند و فوراً کارشان انجام می گرفت و حاجتشان رفع می شد. اما این دفعه به محض اخطار و تهدید بازاریها، حضرت اشرف دستور فرمودند: هر کس دکان خود را تعطیل کرد قفل روی قفلش بزنند و دیگر حق کسب و باز کردن دکان خود را ندارد، و امر به اعدام قاتلین دادند و کسی جرأت نکرد دکان خود را تعطیل کند. تعطیل بازار را هم با این وضع از بین بردند.

شخص تا ندیده باشد نمی تواند هرج و مرج اوضاع را در آن زمان پیش خود تصور کند.

صد و چهل و هشت^۱ علیمحمد ایزدی

مرحوم مهندس ساعی که به نامش جنگل (پارک) ساعی را در جاده شمیران می‌بینیم از دوران تصدی جنگلهای زمان رضاشاه تعریفی کرده است از این قرار: مدیرکل جنگلها بودم. از دربار دستوری رسید به اینکه چندین هزار تیر تلگراف از جنگلهای شمال قطع کنیم و شرط اساسی این بود که تیرها از تنه اصلی درخت نباشد، یعنی که از شاخه‌ها باشند. من جواب دادم چوبی که به درد این کار بخورد، یعنی مستقیم و با مشخصات لازم تیر تلگراف باشد نمی‌تواند شاخه درخت باشد و حتماً باید از تنه اصلی درختان مناسب استفاده شود.

در برابر این حقیقت گویی، رضاشاه ناراحت شد و دستور داد مرا از کار خلع کردند. نفر بعدی به جای من تعیین شد. او درسش را خوب بلد بود و پس از شنیدن فرمان رضاشاه تعظیمی کرد و گفت: قربان! امر مبارک اجرا می‌شود! سپس تیرهای مورد نیاز را با قطع تنه اصلی درختان تهیه کرد؛ ولی گزارش داد که آن تیرها از شاخه‌های فرعی درختان بریده شده‌اند!

صد و چهل و نه^۲

زمانی طبق امریه رضاشاه از ارکان حرب (ستاد ارتش) به تمام پادگانها بخشنامه‌ای رسید که در آن دستور داده شده بود فرماندهان حق ندارند به سربازان فحش بدهند.^۳ فرمانده لشکر اول سرلشکر بوذرجمهری بود. وی بلافاصله پس از دریافت

۱. شخصیت اخلاقی ما ایرانیان، جلد دوم، انتشارات قلم، تهران، ۱۳۶۹، ص ۹۷.

۲. شوخی در محافل جدی، ص ۲۸.

۳. رضاشاه خود نیز زبان تندى داشت و فحاشى مى‌کرد (نگارنده).

بخشنامه دستور داد که شیپور «افسر پیش» بنوازند. وقتی تمام افسران لشکر جمع شدند بوذرجمهری بخشنامه را خواند و خود ضمن تفسیر آن گفت:

از امروز هر پدرسوخته‌ای که به سربازان فحش بدهد دستور می‌دهم پدر قرمساقش را جلوی روی سربازان دریاورند. فهمیدید؟ بروید گورتان را گم کنید.

صد و پنجاه^۱

در یک روز تابستانی، رضاشاه به‌طور سرزده وارد هنگ جمشیدیه شد. سواران برای تعلیمات به خارج رفته بودند. شاه قدم‌زنان وارد آشپزخانه شد. گروهبان نگهبان، گروهبانی زرنگ اهل اصفهان بود. شاه از وی پرسید: ناهار سربازان چیست؟

جواب داد: قربان، آبگوشت!

شاه جلو تر رفت و دستور داد تا سینی را از روی دیگ بردارند تا آبگوشت را ببیند و از طعم و رنگش مطلع شود. همین که سینی را بلند کردند شاه با نهایت تعجب دید که عدس پلوست. با عصبانیت رو به گروهبان کرده، گفت: مردیکه! اینکه آبگوشت نیست، پلوست.

گروهبان اصفهانی بدون اینکه خود را ببازد با لهجه مخصوص خود گفت: قربان، دیگه چه «بهتر»!

صد و پنجاه و یک حسن پورمنوچهری^۲

خاطره‌ای که از زمان رضاشاه به یاد دارم مربوط به زمانی است که کاخ مرمر واقع

۱. خاطرات رضاشاه کبیر (مجموعه مقالات)، ج ۲، انتشارات ما، تهران ۱۳۴۳، ص ۲۹.

۲. متولد ۱۳۰۸. این خاطره را در ۸۲/۱/۲۰ نقل کرده است.

در چهارراه کاخ - سپه ساخته می شد. در چهارگوشه چهارراه کاخ چهارباغ بزرگ وجود داشت که یکی از آنها در ضلع جنوب شرقی چهارراه واقع بود و رضاشاه در آن سکونت داشت. سه باغ دیگر متعلق به رجال آن زمان از جمله فرمانفرما بود که رضاشاه آنها را گرفته و در باغ فرمانفرما کاخی برای ولیعهد (محمدرضا) بنا نمود و در دو باغ دیگر برای والاحضرتها بناهای متعددی ساخت.

در محل سکونت رضاشاه کاخ مرمر بنا شد و ساختمان قدیمی سکونت رضاشاه پس از اتمام ساختمان کاخ خراب گردید.

در آن زمان که تهران در محدوده خیابان مولوی در جنوب شهر و خیابان ری در شرق و خیابان جدیدالاحداث شاهرضا در شمال و خیابان باغشاه در غرب قرار داشت. کسبه هم در محلات و بازارهای خاص که به محل کسب و کار بود، مستقر بودند. از جمله کوچه مروی و جلوخان مروی واقع در خیابان ناصرخسرو محل کار صنف حجار بود سرآمد استادکاران آن زمان در رشته حجاری پدرم استاد حسین حجار بود که بعد از قانون تعیین نام خانوادگی به نام حسین پورمنوچهری شناخته می شد.

پدرم در سال ۱۲۴۹ شمسی در تهران متولد شد و در بهمن سال ۱۳۲۹ دارفانی را وداع گفت و در قم به خاک سپرده شد. پدرش استاد حسن حجار بود که روی سنگ ناصرالدین شاه کار کرده بود، سنگی که تا قبل از انقلاب اسلامی در گوشه ای از حرم عبدالعظیم قرار داشت و اکنون در موزه کاخ گلستان در میدان ارک نگهداری می شود. کاخ مرمر هنگامی که احتیاج به سنگکاری پیدا کرد از طرف دربار کارگران زبده حجار را به اجبار دعوت به کار کردند. آن زمان کارخانه سنگبری به صورت امروز نبود^۱ و سنگهای مرمر را از یزد به صورت تخت سنگهای بزرگ و کوچک و ناهموار به تهران می آوردند و آنها را پس از تراش و پرداخت با دست روی نمای ساختمان کار می گذاشتند. سنگهای نمای کاخ مانند سنگهای بریده شده امروز نازک و به قطر دو یا سه سانتیمتر نیست بلکه تخت سنگهای قطوری است روی هم بنا شده در آن زمان جرتفیل هم وجود نداشت که سنگها را به آسانی بلند کرده، بر روی کار ببرد بلکه آنها را

۱. حسن پورمنوچهری متولد ۱۳۰۸، این خاطره را در ۸۲/۱/۲۰ نقل کرده است.

در ناو‌های چوبی که زیر آن بالشی نرم نصب کرده بودند قرار داده و به وسیله کارگران ناوه‌کش که جثه قوی داشتند بر دوش گرفته و بر چوب بستها بالا می‌بردند. با نصب سنگهای روی کار که سبز مغزپسته‌ای خوش رنگی بود پس از چند ماه، رنگ سنگ بر اثر آفتاب تغییر می‌کرد و رضاشاه که مرتباً به ساختمان رسیدگی می‌کرد دستور می‌داد سنگهای تغییر رنگ داده را بیرون بیاورند و سنگ دیگری به جای آن نصب نمایند.

در این شلوغی کار و رفت و آمد صدها کارگر، ولیعهد و چند برادر دیگرش به محوطه باغ می‌آمدند و چرخ دستی (فرغون) کارگران را برداشته و سوار آن می‌شدند ولی به محض آنکه رضاشاه از ساختمان قدیمی می‌آمد فرار را بر قرار ترجیح داده، خود را مخفی می‌کردند.

اما نمای ساختمان دارای سردرهایی بود که بایستی منبت‌کاری می‌شد، مانند درها که از چوب گردو ساخته و منبت‌کاری شده بود. این کار از عهده هر کس ساخته نبود. تنها پدرم بود که در این کار مهارت لازم را داشت و دیگری هم برادر بزرگم محمود حجار که زیر دست پدر مهارت لازم را کسب کرده بود. او متولد ۱۲۹۱ تهران بود که در سال ۱۳۷۷ وفات یافت. کارهای او در عتبات عالیات بسیار چشمگیر است.

آن زمان اجرت کار ۱۲ تا ۱۵ ریال تعیین شده بود ولی دستمزد پدرم روزی ۳۰ ریال بود که آن زمان مبلغ قابل توجهی بود. من هم کوچک بودم حدود ۱۲ تا ۱۳ سال. روزهای تعطیل مدرسه همراه پدرم سرکارش می‌رفتم. وقتی رضاشاه از دور پیدایش می‌شد پدرم سوهان فلزی کوچکی که به اندازه یک قلم خودکار بود و دو سر آن آج داشت و ساخت آلمان بود به دستم می‌داد و می‌گفت گلها و برگهای ساخته شده منبت‌کاری را با آن سائیده و پرداخت کنم و سفارش می‌کرد وقتی رضاشاه آمد مشغول کار باش زیرا هر بار که برای بازدید می‌آمد روی کار پدرم مکث می‌کرد و با دقت نگاه می‌کرد.

در یکی از این بازدیدها به استواری که همراهش بود و جثه تنومندی داشت به نام حبیب‌الله خان دستور داد یک سکه پهلوی به پدرم انعام دهد. این اولین انعامی بود که

پدرم از رضاشاه گرفت.

نمای ساختمان یک سالی طول کشید و به موازات نماسازی در داخل ساختمان هم کارگران و استادان مشغول کار بودند. از جمله خاتم کاران شیرازی که اتاق خاتم را می ساختند و داخل اتاق همه چیز از خاتم بود. در و دیوار، سقف، میز تحریر، صندلیها و لوازم روی میز، اتاق جالبی بود که در طبقه دوم قرار داشت. اتاق دیگری تمام آینه کاری و اتاق جنب آن گلکاری، با آینه روی نمای گچی، زیرگنبد که روی راه پله قرار داشت نقاشیهایی از شاهنامه فردوسی جلب توجه می کرد.

به هر حال ساختمان رو به اتمام بود. جلوی در ورودی ساختمان حوض بزرگی از مرمر به صورت دایره ساخته شد که تراز این حوض بزرگ اهمیت خاصی داشت و بایستی هنگام آبگیری و لبریز شدن آب از تمام اطراف حوض آب به یکسان لبریز شود.

حوض خالی از آب بود. روی لبه سنگ حوض برای اطمینان از تراز بودن ماهیچه ای از گچ کشیدند که وقتی آب در آن ماهیچه جوی مانند ریخته شود، تراز بودن حوض مشخص شود.

رضاشاه طبق معمول حضور داشت. پدرم با آفتابه از لوله باریک آن آب را در آن جوی مانند ریخت. رضاشاه که نتیجه کار را عجولانه می خواست آفتابه را از دست پدرم گرفت و با دهانه گشاد آن آب را سرازیر کرد. با چند آفتابه آب به این طریق ماهیچه دور حوض پر شد و تراز بودن مورد رضایت رضاشاه قرار گرفت و به همین خاطر یک سکه پهلوی دیگر به پدرم انعام داد.

از جمله کارهای دیگر پدرم همکاری با استاد رحیم زاده مجسمه ساز معروف بود که بارگاه عدل انوشیروان را در دیوار بیرونی کاخ دادگستری ساخت. او از کار پدرم رضایت کامل داشت و در ساخت این قبیل کارها پدرم را به همکاری دعوت می کرد.

و باز از کارهای دیگری که از او به یادگار مانده است حجاری ستونها و سرستونهای مقبره فردوسی است که به دعوت استاد حسین لُرزاده به طوس رفت.

یاد همه هنرمندان گمنام به خیر باد

صد و پنجاه و دو^۱

علی اصغر حکمت که مردی دانشمند و مترجمی توانا بود و همچنین وزیر معارف رضاشاه بود، در تجدید بنای سعدیه و حافظیه در لوحه‌ای نصب گردید که متن آن انشای خود حکمت بود. در این لوحه نام علی اصغر حکمت در سطور بالای نام رضاشاه درج شده بود. رضاشاه این امر را حمل بر بی ادبی کرد و حکمت که بانی و مبتکر تجدید بنای آرامگاههای فردوسی، سعدی، حافظ، خیام، ابن سینا و... بود، مورد غضب قرار داد و او را برکنار کرد.^۲

صد و پنجاه و سه

احمد عاشورپور

در آخرین جشن سوم اسفند که رضاشاه برگزار کرده بود، ما از دانشکده کشاورزی کرج که دانشجوی آن بودیم به تهران آمديم. وقتی که من دانشگاه نیمه تمام و در حال ساخت تهران را دیدم، چنان اثری بر روی من گذاشت که هنوز نمی توانم فراموش کنم. آن موقع که تعداد دیپلمه‌ها بسیار بسیار اندک بودند این امکان برای محصلان فراهم آمده بود که با داشتن معدل ۱۲ در دیپلم متوسطه برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروند.

۱. فالنامه دیوان حافظ، به کوشش و تصحیح احمد کریمی، انتشارات دوست، چاپ اول ۱۳۸۰، ص ۷۵.

۲. علی اصغر حکمت متولد ۱۲۷۲ شمسی در شیراز، پدرش میرزا احمدعلی مستوفی (حشمت الممالک از مستوفیان شیراز بود. در سال ۱۳۰۹ عازم اروپا شد. در سال ۱۳۱۱ از دانشکده ادبیات پاریس لیسانس گرفت. در اروپا بود که سمت کفیل وزارت معارف به او داده شد. وی چندین بار به مقام وزارت فرهنگ، مشاور امور خارجه و سفیری رسید. او عضو فرهنگستان ایران، استاد دانشگاه تهران و ریاست انجمن فرهنگی یونسکو و انجمن آثار ملی بود. او ترجمه‌ها و تألیفهای متعددی دارد. علی اصغر حکمت در سال ۱۳۵۹ در تهران درگذشت.

بدینسان رضاشاه شش دوره محصلان ایرانی را به اروپا فرستاد تا تحصیل کنند و برای آبادانی کشور بازگردند.

صد و پنجاه و چهار^۱ دکتر سید ابراهیم چهارازی

از برنامه‌هایی که برای محصلان اعزامی به خارج ترتیب داده می‌شد، حضور در دربار و ملاقات با رضاشاه پهلوی بود.

در اینجا برای اطلاع خوانندگان لازم می‌دانم به نکته‌ای اشاره کنم، و آن جریان اعزام محصل به خارج برای کسب اطلاعات جدید و تکمیل معلومات محصلان در رشته‌های مهندسی، طبابت و سایر رشته‌ها بود. رضاشاه می‌دانست برای اعتلای کشور و صنعتی کردن مملکت و احداث کارخانجات و طرق و شوارع و راه‌آهن، همچنین برای پیشرفت اقتصادی محتاج به جوانانی هستیم که تحصیلات عالیه داشته و به فنون جدید آگاه باشند.

بنابراین دستور داد قانونی از مجلس در تاریخ اول خرداد ۱۳۰۷ گذشت که به موجب آن مقرر گردید از سال ۱۳۰۷ تا سال ۱۳۱۲ شمسی همه ساله مبلغی از بودجه کشور برای هزینه اعزام محصل به خارج اختصاص داده شود به این ترتیب:

سال ۱۳۰۷ یکصد هزار تومان.

سال ۱۳۰۸ دویست هزار تومان.

و سالهای دیگر به ترتیب یکصد هزار تومان اضافه شود. و در سال ۱۳۱۳ ششصد هزار تومان.

شاه در جلسه شرفیابی، طی نطقی چنین گفت:

شما آقایان محصلین باید بدانید که برای تحصیل عازم اروپا می‌باشید. تحصیل هم

۱. خاطرات و زندگینامه دکتر سید ابراهیم چهارازی، به کوشش مرتضی رسولی‌پور، انتشارات نوگل ۱۳۸۲، ص ۴۶ تا ۴۹.

اصولاً زحمت و مرارت فراوان دارد. شما از حالا باید خود را آماده تحصیل و کشیدن رنج نمایید و باید وظایف خود را کاملاً تشخیص بدهید. محصل نباید پیرامون چیزی جز تحصیل برود. محصل مانند سرباز است. اسلحه و اقتدار سرباز تفنگ اوست و قدرت محصل هم تحصیلات او می‌باشد. اگر محصلی از انجام وظایفی که برعهده او محول است سرپیچی نماید و از تعلیم و تربیت رو برگرداند. در حقیقت مانند سربازی است که اسلحه خود را از دست داده باشد. هر خدمتگزاری خواه سرباز و خواه محصل باید رنج و زحمت را بر خود روا دارد، تا شاهد سعادت و ترقی را در آغوش گیرد. شما اینک به فرنگستان می‌روید و باید این نکته را نصب‌العین خود قرار دهید که برای زحمت و تحصیل علم و ادب به آنجا رفته‌اید، نه رفاهیت و آسایش. رفاهیت و خوشگذرانی شما موقعی است که با سرمایه علمی و اخلاقی به وطن عودت نموده، به مملکت خود خدمت کنید. اگر این‌طور رفتار نمایید مانند سرباز فداکاری خواهید بود که خدمت به وطن و مملکت را بالاترین وظایف خود دانسته و انجام داده است.

برای شرفیابی از قبل برنامه‌هایی ترتیب داده شده بود، از این قرار: تهیه لباس، به وسیله خیاطی که به ما معرفی شده بود: کت بَرک سفید، شلوار قرمز، پیراهن سفید، جلیقه و کلاه پهلوی، به اضافه کفش که از کفاش می‌گرفتیم. از چند روز قبل تمرین می‌کردیم که به چه صورت باید در سالن مقابل شاه قرار بگیریم. محصلان که اکثراً شهرستانی بودند، وحشت داشتند از اینکه با مشکلی روبه‌رو شوند. با یکدیگر گفتگو می‌کردیم اگر شاه از ما سؤال کرد چه جوابی باید داد. اگر تشریفات طولانی شد و در هنگام حضور و یا سخنرانی شاه، رفع نیازی داشتیم چه باید کرد! و نکاتی از این قبیل، تا بالاخره روز موعود فرا رسید. ساعتی که ما شرفیاب شدیم هوا تاریک شده بود...

هنگامی که شاه وارد سالن شد، ما که از قبل صف کشیده و مطابق تمرینهای قبلی هر کدام در جای خود ایستاده بودیم، در مقابل شاه سر خم کردیم، و فوراً به صورت خبردار ایستادیم. شاه با شنل آبی‌رنگ خود، در حالی که عصایی در دست داشت، از مقابل صف عبور کرد و با نگاهی دقیق یکی یکی ورن‌ها کرد. به واقع رضاشاه چشمان

درشت و مهیبی داشت.

پس از لحظاتی در مقابل صف محصلین قرار گرفت، و نطق خود را بیان کرد و از سالن خارج شد. ما هم به همان ترتیبی که وارد کاخ شده بودیم، بازگشتیم، در حالی که گفتگو بیشتر در مورد شاه و رفتار او بود.

پس از ملاقات با شاه بایستی خود را آماده حرکت برای رفتن به بندرانزلی و سوار شدن بر کشتی می‌کردیم.

صد و پنجاه و پنج^۱ دکتر علی‌اکبر سیاسی

چیزی از تأسیس «ایران جوان»^۲ نمی‌گذشت که سردار سپه نخست‌وزیر، نمایندگان «ایران جوان» را به حضور خواند. انجمن دعوت سردار سپه را پذیرفت - البته جز این هم نمی‌توانست بکند! - اسماعیل مرآت، مشرف نفیسی، محسن رئیسی و من با اندکی بیمناکی به اقامتگاه او که در آن موقع در خیابان سپه تقریباً روبه‌روی مدارس نظام (بعدها دانشکده افسری) بود، رفتیم. در محوطه باغ ایستاده بودیم که او با شنلی که بر دوش داشت با قامت بلند و برافراشته خود از دور پیدا شد و روی نیمکتی نشست و به ما اشاره کرد نزدیک شویم و روی نیمکتی که نزدیک او بود، جلوس کنیم. آن‌گاه گفت:

«شما جوانهای فرنگ رفته چه می‌گویید، حرف حسابتان چیست؟ این انجمن ایران

جوان چه معنی دارد؟

من گفتم:

۱. گزارش یک زندگی، علی‌اکبر سیاسی، لندن، ۱۳۶۳، ص ۷۶.

۲. انجمن «ایران جوان» را تنی چند از جوانان میهن‌پرست و اروپادیده تشکیل می‌دادند. مرامنامه این انجمن در فروردین ۱۳۰۰ منتشر شد. بعدها افراد این انجمن همگی از کارگزاران بلندپایه دوران بیست ساله حکومت رضاشاه شدند. تعدادی از آنها مانند دکتر علی‌اکبر سیاسی، علیقلی خان (مهندس الدوله)، حسن خان (شقایق)، اسماعیل خان کاظمی، علی سهیلی، جوادخان (عامری)، حسن خان (مشرف نفیسی)، محسن رئیسی، حسن مقدم، مشفق کاظمی، عبدالحسین میکده، (داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، شاهرخ مسکوب، ص ۳۰ و ۳۷).

«این انجمن از عده‌ای جوانان وطن‌پرست تشکیل شده است. ما از عقب ماندگی ایران و از فاصله عجیبی که ما را از کشورهای اروپا دور ساخته است، رنج می‌بریم و آرزوی از بین بردن این فاصله و ترقی و تعالی ایران و مرام انجمن ما بر همین مبنی و اصول گذاشته شده است.»

گفت: «کدام مرام؟»

«من مرامنامه چاپ شده انجمن را به او دادم. آن را گرفت و آهسته و به دقت خواند. آن‌گاه نگاه نافذ و گیرنده خود را متوجه ما کرد و با کمال گشاده‌رویی گفت:

«اینها که نوشته‌اید بسیار خوب است. می‌بینم که شما جوانان وطن‌پرست و ترقی‌خواه هستید و آرزوهای بزرگ و شیرین در سر دارید. ضرر ندارد که با ترویج مرام خودتان چشم و گوشها را باز کنید و مردم را با این مطالب آشنا بسازید. حرف از شما ولی عمل از من خواهد بود... به شما اطمینان، بلکه بیش از اطمینان به شما قول می‌دهم که همه این آرزوها را برآورم و مرام شما را که مرام خود من هم هست از اول تا آخر اجرا کنم... این نتیجه مرامنامه را بگذارید نزد من باشد... چند سال دیگر خبرش را خواهید شنید.»

(مفاد مرامنامه چنین بود: الغا کاپیتولاسیون، احداث راه‌آهن، استقلال گمرکی ایران، فرستادن دانشجوی دختر و پسر به اروپا، آزادی زنان، وضع قانون جزا، توجه به ترویج معارف و تعلیمات ابتدایی، تأسیس مدارس متوسطه و توجه به تحصیلات فنی و صنعتی، محروم کردن بی‌سوادان از حق رأی، تأسیس موزه‌ها و کتابخانه‌ها و تئاترها، اخذ و اقتباس قسمت خوب تمدن اروپا - برگرفته از کتاب داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع - شاهرخ مسکوب، ص ۳۰).

صد و پنجاه و شش ارتشبد حسین فردوست^۱

یکی از خصوصیات اخلاقی رضاخان نظم شدید او بود، که ناشی از تربیت

۱. ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، جلد اول، ص ۷۱ و ۷۲.

قزاقی اش بود. او دقیقاً و از قبل می دانست که در فلان ساعت چه باید بکند. همیشه یک پیشخدمت مخصوص، چه در کاخ و چه در خارج از کاخ، باید کمی دورتر می ایستاد و به علایم دست او نگاه می کرد. آن علامت برای پیشخدمت کافی بود که بدانند چه می خواهد.

رضاخان ساعت ۱۲ ناهار می خورد، ساعت ۶ بعدازظهر یک جوجه کباب با یک گیلان کتیاک می خورد و ساعت ۸ شب شام می خورد. شبها بالای سرش یک لیوان شراب قرمز و یک لیوان شراب سفید بود، که هرگاه خوابش نمی برد مصرف می کرد. شراب را یک نفر متخصص در سعدآباد تهیه می کرد و پنج سال بعد مصرف می شد. سر میز غذا هم فرزندانش، دختر و پسر، باید همیشه حضور داشته باشند و اگر لحظه ای دیر می رسیدند حق حضور بر سر میز نداشتند تنها نسبت به محمدرضا و شمس رعایت بیشتری می کرد و از آنها توضیح می خواست و هر توضیحی می دادند می پذیرفت. غذایش پلو و خورش، با یک وجب روغن و کباب بود. همیشه باید از قاشقش روغن بچکد! خودش زمانی به محمدرضا گفته بود که من برنج را این طور دوست دارم که وقتی می خواهم قاشق را به دهانم فروکنم از آن روغن بچکد! این نیز عادت دوران قزاقی اش بود. شام او نیز همین برنج و خورش بسیار چرب بود، ولی البته مختصرتر از ناهار به محض اینکه شام می خورد، لباس راحت به تن می کرد و به اتاق خوابش می رفت. تنها می خوابید و در اتاق برایش روی زمین تشک پهن می کردند. گاهی رضاخان قبل از خواب حدود دو ساعت قدم می زد و فکر و مطالعه می کرد.

رضاخان در هیچ یک از میهمانیهای رسمی شرکت نمی کرد. گاهی محمدرضا و من را با خود به کاخ گلستان می برد (چون میهمانیهایی که به افتخار او برگزار می شد در کاخ گلستان بود). در آنجا در تاریکی شب و از پشت درختان، میهمانها را تماشا می کرد و به ما می گفت: «این زنهای فرنگی را تماشا کنید، خودشان را چه ریختی درست کرده اند؟! و تک تک آنها را نشان می داد و مسخره می کرد! ظاهراً منظور او از این بازدیدهای مخفیانه این بود که ببیند آیا میهمانی خوب برگزار شده و میهمانان با لباس مرتب آمده اند یا نه؟! سپس کمی نزد دسته موزیک (که در باغ می نواخت) توقف می کرد و بعد مراجعت می نمود!

رضاخان پس از سلطنت به مطالعه تاریخ علاقه‌مند شد. روزی محمدرضا به من گفت که پدرم از دین زرتشت تمجید می‌کند. اگر فردی در مقابلش نامی را با عناوین قاجار، مانند سلطنه و دوله و میرزا و غیره، به کار می‌برد شدیداً بدش می‌آمد و اشخاص نیز تلاش می‌کردند این اشتباه را نکنند.

رضاخان تریاک می‌کشید، ولی ظاهراً حالت تجویز و معالجه داشت! گویا شخصی به او گفته بود اگر هر روز این مقدار معین تریاک را بکشی از همه مرضها مصون می‌مانی، به شرطی که منظور لذت بردن از تریاک نباشد! او نیز همیشه این برنامه را با دقت انجام می‌داد و متصدی این کار نیز فرد مشخصی بود.

به محض وقوع شهریور ۲۰، رضاخان دیگر آن رضاخان نبود. راجع به همکاری با رده‌های پایین مشورت می‌کرد و کارهای ضد و نقیض انجام می‌داد. در ظرف چند روز وضع ظاهری و جسمانی او به شدت خراب شد، به نحوی که چشمگیر بود. با سرعت خود را به بندرعباس رسانید و با یک کشتی انگلیسی ایران را ترک کرد. در دوران اقامتش در جزیره موریس و ژوهانسبورگ روبه لاغری گذاشت. به طوری که پس از یکی دو سال با قدی در حدود ۱/۹۶ متر بیش از ۳۵ کیلو وزن نداشت.

صد و پنجاه و هفت ملکه مادر

فکر می‌کنم سال ۱۳۱۷ بود. بله سال ۱۳۱۷ بود و موضوع سرکشی هم بازدید از خطوط در دست ساختمان راه آهن سراسری بود.

در میان مردمی که برای استقبال و ابراز احساسات در سر جاده تجمع کرده بودن یک نفر درویش خوش صدا هم دیده می‌شد که بعد از رسیدن ما به جلوی صف مستقبلین خیلی دست و پا کرد تا خود را جلوی رضا رسانده، حمد و ثنایی بگوید و آن‌طور که رسم بود دست تلافی بگیرد، اما مأموران نمی‌گذاشتند و او را هل می‌داند به طوری که دستار از ملکه او افتاد! بالاخره درویش آن قدر سرو صدا کرد تا رضا متوجه شد و به مأموران اشاره کرد بگذارند. درویش جلو آمد و با آن گردن کلفت و شکم گنده

که نشان از تنبلی و کاهلی و بخور و بخواب او داشت شروع به ثناگویی و تملق و مدیحه سرایی کرد.

در این موقع رضا لبخندی زده گفت:

«بد نیست. صدای خوبی هم داری!».

سپس با همان لحن از مردک مدیحه پرداز تملق گو پرسید:

«خوب حاج آقا! بگو ببینم تو خدمت نظام هم کرده ای؟!»

درویش که نمی دانست چه سرنوشتی در انتظارش هست با همان لحن و صدای تملق آمیز جواب داد: «قبله عالم به سلامت باشد. ما به مردم خدمت می کنیم و به جان اعلیحضرت رضاشاه دعا!»

رضا فهمید که مردک مداح دارد زرنگی می کند. این بار با تشر و تغیر گفت:

«منظورم این است که به خدمت وظیفه ای رفته ای یا نه؟!»

درویش مجدداً با زرنگی پاسخ داد: «قربان ما درویش شده ایم تا وظیفه ای نداشته باشیم!»

رضا خندید و رو کرد به سلطان علی خان و گفت: «این مرتیکه مفت خور پدرسوخته را خلع لباس کرده و به سربازخانه ببرید!»

فوراً چند دست قوی بازوان مداح بخت برگشته را گرفته و او را به طرف اتومبیل کشانیدند. هرچه درویش حق و هو کرد. هرچه داد و بیداد نمود افاقه نکرد و مأموران سر و ریشش را تراشیدند و به جای لباس سابق لباس سربازی تنش کرده و به جای دستار، کلاه پهلوی سرش گذاشتند! بعدها از زبان سلطان علی خان شنیدم درویش که نمی خواست خدمت کند چند بار به فرار اقدام کرد، اما او را گرفتند و فلک کرده، کتک مفصلی به خوردش دادند. به طوری که وقتی او را درویش خطاب می کردند می گفت: «من درویش نیستم! اسم من سرباز وظیفه محمد است!»

یک سال به این ترتیب گذشت درویش که به مفت خوردن عادت کرده بود با غذای سربازخانه سیر نمی شد و چند مرتبه جلوی فرمانده خود علی خان رزم آرا را گرفت و تقاضای یک جیره اضافی کرد، ولی چون غذای کافی وجود نداشت، به تقاضایش ترتیب اثر ندادند.

درویش که صدای خوبی داشت در سربازخانه مؤذن سربازها شد. مدتی بعد که رضا برای بازدید سربازخانه رفته بود درویش در برنامه تنظیم شده‌ای که برای استقبال از رضا در نظر گرفته شده بود با صدایی رسا برای رضا دعا خواند! رضا از صدای او خوشش می‌آید و تبسم می‌کند!

فرمانده سربازخانه که رضا را متبسم می‌بیند جلو رفته و می‌گوید: «قربان! این همان درویش است.» رضا خنده‌ای کرده و احوال درویش را می‌پرسد... درویش جلو آمده و از زندگی جدید سربازی خود اظهار رضایت می‌کند و در ضمن می‌گوید:

«سختی پالان چه دهم شرح که ماتحت مجروح چنان گشته که مافوق ندارد!»
 رضا خیلی می‌خندد و می‌خواهد به او انعام دهد درویش (سرباز) می‌گوید: قربان انعام نمی‌خواهم. من از روزی که به سربازخانه آمده‌ام سیر نمی‌شوم و همیشه گرسنه هستم. اگر ممکن است دستور بفرمایید به من غذای اضافی بدهند. رضا به علی‌خان می‌گوید: «این پدرسوخته به مفت‌خوری عادت کرده و خوردن مال و حق دیگران عادت ثانویه‌اش شده (!) جیره‌اش را دو برابر و اگر سیر نشد سه برابر بدهید!»
 به این ترتیب درویش در خدمت ماند و بعدها به درجه گروهبانی دژبان رسید.

صد و پنجاه و هشت^۱ سرپاس مختاری

رضاشاه بسیار به رامسر علاقه‌مند بود و می‌گفت که سخت‌سر (نام قبلی رامسر) را من بالاخره رام کردم. روزی قصد رفتن به رامسر را داشت و به کوهی که اکنون تونل کندوان قرار دارد و هنوز تونلی نیز در کار نبود، رسید و گفت: کاش چنان نیرویی داشتم که با مشتم می‌توانستم کوه را تا آن طرف سوراخ کنم. اما حیف که چنین نیرویی را

۱. راوی داستان خانم شوکت سالک همسر استاد علی تجویدی هستند. مختاری یکی از نوازندگان چیره‌دست ویلن بود و با استاد تجویدی دوستی و مراوده داشت. نگارنده هنگام عیادت استاد تجویدی در منزل ایشان همسرشان این داستان را نقل کردند.

ندارم. اما به زودی دست به کار می‌شوم و تونلی ایجاد می‌کنم. و چنین نیز کرد.

صد و پنجاه و نه ارتشبد فردوست

رضاخان پس از تولد علیرضا (شاید از حدود سال ۱۳۰۱) دیگر با مادر محمدرضا رابطه زناشویی نداشت و علت شاید خشونت مادر محمدرضا بود، که پس از رسیدن به مقام سلطنت برای رضا تحمل ناپذیر بود. رضاخان گاهی به اندرون می‌آمد، من هم بودم، از مادر محمدرضا احوالپرسی می‌کرد و کمی در سالن، که مادر محمدرضا نشسته بود، قدم می‌زد، ولی نمی‌نشست که زودتر برود.

محمدرضا پس از سفر سوئیس، روزی به من گفت که پدرم می‌گوید از سن ۳۵ سالگی نسبت به زن بی تفاوت بوده‌ام. این حرف به نظر من صحیح است و او ارتباطات جنسی محدود داشت. در زمان کودتا احتمالاً چهل ساله بود و پس از آن شنیده نشد که زنی به عنوان معشوقه داشته باشد و مادر محمدرضا نیز با آن حسادت می‌داشت، هیچ‌گاه از این بابت گله‌ای نمی‌کرد، یا حداقل من نشنیدم.

در زمانی که تنها زن رضاخان مادر محمدرضا بود، اوضاع آرام بود. یک سالی که توران همسر رضا شد همیشه جنجال و دعوا بود و پس از آن دسته‌بندی و جنجال بین مادر محمدرضا و عصمت بود.

رضا هیچ وقت با زن زندگی نمی‌کرد. روزهای پنجشنبه، ساعت نیم بعد از ظهر نزد عصمت می‌رفت و علت آن هم استحمام ایرانی (خزینه و دلاک) بود، که وی بدان علاقه داشت. پنج بچه‌ای که از عصمت پیدا کرد در همین ساعات بود و لاغیر. این امر حسادت مادر محمدرضا را به اوج می‌رساند.

مادر محمدرضا تعدادی زن به عنوان ندیمه داشت، که از خانواده ناظر (از خانواده‌های معروف مشهد) بودند. اعضای این خانواده به علت اطاعت و حرف‌شنوی زیاد توانستند نزد محمدرضا و شمس و اشرف بهترین موقعیت را پیدا کنند.

صد و شصت^۱ حسن بشری

رضاشاه یکی از دفعات که به چالوس و رامسر مسافرت کرده بود برای سرکشی هتل رامسر که در حال ساخت بود، رفت. گچکار و بنا مشغول کار بودند. محمدرضا (ولیعهد) نیز با اطرافیانش مشغول بازدید طرف دیگر بنا بود. کار یکی از گچکارها نظر ولیعهد را جلب می‌کند و محو تماشای گچکاری زیبای او می‌شود. بعد از چند دقیقه به حرف می‌آید و می‌گوید تصاویر خیلی زیباست و سپس صد تومان انعام برای استاد گچکار در پای پله‌ای می‌گذارد تا هنگامی که استادکار از نردبان کار پایین آمد آن را بردارد.

استادکار از شادی در پوست خود نمی‌گنجد و در دل می‌گوید وقتی ولیعهد این قدر می‌بخشد حتماً رضاشاه بیش از اینها برای کارش ارزش قائل است. پس از مدتی رضاشاه نیز به همان قسمت می‌رسد و کار استاد گچکار را می‌بیند و ناگهان چشمش به پولی می‌خورد که در روی پله است و می‌گوید این پول از آن کیست.

گچکار می‌گوید: اعلیحضرت! ولیعهد این پول را به عنوان انعام به من بخشیده است.

رضاشاه می‌گوید: کارت خوب است اما نه اینکه برایش این همه پول پاداش بگیری.

شاه صد تومان را برمی‌دارد و یک اسکناس ده تومانی به جایش می‌گذارد و می‌گوید:

— حق کارت همین قدر است.

۱. متولد ۱۳۱۵ شهرستان بابل استان مازندران. با تشکر از ایشان که تعدادی خاطره مکتوب را نیز به نگارنده داده است.

صد و شصت و یک حسن بشری

خارج از دروازه دولاب قهوه‌خانه‌ای وجود داشت که به‌خصوص روزهای تعطیل پاتوق قزاقها بود. آنها به قماربازی و میگساری می‌پرداختند.

رضاخان جوان نیز یکی از آن قزاقهایی بود که به آنجا می‌رفت. یکی از روزها که رضاخان نیز مشغول بازی بود با صاحب قهوه‌خانه درگیری لفظی پیدا می‌کند و قهوه‌چی نیز سه چهارم متلک آبدار نصیب رضاخان می‌کند. رضاخان کینه وی را به دل می‌گیرد.

جلوی قهوه‌خانه باغچه‌ای بود و دور آن نیمکتهایی قرار داشت. یکی از نیمکتهای بسیار سنگین و بزرگ بود به‌طوری که جابه‌جایی آن کار یک نفر نبود. پشت قهوه‌خانه نیز دره‌ای وجود داشت.

صبح هنگامی که قهوه‌چی به محل کار خود آمد دید آن نیمکت بزرگ سنگی سر جایش نیست و با کمی جستجو دید که نیمکت سنگی ته دره شکسته و دیگر قابل استفاده نیست.

قهوه‌چی با کمی تفکر درگیری لفظی روز قبل با رضاخان را به یاد آورد و متوجه شد که این عمل تنها کار رضاخان است و بس.

صد و شصت و دو حسن بشری

هنگامی که هنوز مذاکرات درباره تمدید قرارداد نفت ایران و انگلیس ادامه داشت رضاشاه ناگهان به طرف خوزستان حرکت کرد تمام اطرافیان از موضوع بی‌اطلاع بودند و هر یک از دیگری موضوع این مسافرت ناگهانی را می‌پرسیدند ولی متأسفانه هیچ کدام از اصل موضوع اطلاعی نداشتند.

شاه در بین راه دستور داد که یکسره به آبادان حرکت نمایند و این امر بیشتر سبب شکفتی آنان شد و حتی جرئت پرسش هم نداشتند لذا بدون اینکه بفهمند برای چه مقصد و منظوری به آنجا می‌روند به راه خود ادامه دادند.

رضاشاه به محض رسیدن به آبادان بدون هیچ مکثی شیر لوله نفت را که به دریا راه داشت باز نمود و همین‌طور ایستاد و تماشا می‌کرد. حاضرین از موضوع نخست متعجب شده بودند، ولی جرأت حرف زدن نداشتند. عاقبت رئیس کمپانی انگلیسی که راستی نزدیک بود غالب تهی کند به پای شاه افتاد و دو دستی بر سر خود زد و گفت:

اعلیحضرتا چه می‌کنید ملیونها خسارت به این شرکت وارد آمد.

شاه شیر را بست و گفت:

چطور! در این مدت چند ثانیه ملیونها خسارت وارد آمد و شما طاقت تحمل آن را ندارید اما سالها این همه خسارت متوجه ایران می‌گردد و ایرانی تاب تحمل این همه ضرر را داشته باشد.

صد و شصت و سه

حسن بشری

رضاشاه هنگام سرکشی حریربافی چالوس، ساختمان راه و همچنین کارهای عمرانی دیگر به مازندران سفر کرده بود. در بین راه نیز وزیر مربوطه نیز گزارش از پیشرفت کارها به رضاشاه می‌داد.

در این محل که به «چایخوران» معروف بود (اکنون نیز با همین نام در اختیار استانداری است. محل آن بعد از پلیس راه چالوس قرار دارد. یک طرف رودخانه است و یک طرف جاده).

رضاشاه در این محل توقف کرد و برای رفع خستگی چای می‌نوشید و سیگاری هم دود می‌کرد. ناگهان چشمش به چشمی خورد که لابه‌لای درختها تکان می‌خورد.

رضاشاه فریادکنان گفت: ایست! ایست! تو کی هستی؟
 رضاشاه با سرعت به طرف محل موردنظر می‌رود، فرد را گیر می‌آورد، او را به
 زمین می‌اندازد و با چکمه لگد می‌گیرد و می‌گوید:
 از این چوبها می‌دزدی.
 رئیس فلاحهت به پای رضاشاه می‌افتد و می‌گوید او را ببخشد. آخر خود او نگهبان
 جنگل است.
 رضاشاه گفت: آخر پس چرا فرار کرد؟
 رئیس فلاحهت گفت: از هیبت شما ترسید.
 شاه برای اینکه از دل نگهبان در بیاورد ده تومان به او می‌دهد و می‌گوید:
 - به تو و همه همکارانت هشدار می‌دهم، حتی نباید یک شاخه از این درختان کم
 شود. اگر بشنوم یا ببینم خودتان می‌دانید.

صد و شصت و چهار سلیمان بهبودی

ایتالیاییها به ایران پیشنهاد دادند که مراصله درخت گردو را صد تومان بخرند.
 سلیمان بهبودی ترجمه پیشنهاد را نزد رضاشاه برد و شاه طبق معمول هر پیشنهاد و
 نامه‌ای را می‌خواند و دستورات لازم را می‌داد.
 اما این بار هیچ عکس‌العمل در مورد پیشنهاد ایتالیایی نشان نداد.
 بهبودی تصور کرد که شاه فراموشش شده و بار دیگر پیشنهاد را در دستور کار
 قرار داد و روی میز رضاشاه گذاشت. باز ترتیب اثر داده نشد و سپس مرا صدا زد و
 گفت:
 مرتیکه فکر کردی من کَرم یا کورم.
 گفتم: آخر فکر کردم صد تومان برای هر درخت پول خوبی است.
 رضاشاه گفت: صد تومان می‌خرند و یکی از کارهایی که می‌کنند درست کردن

قنذاق تفنگ است. من فکر کردم اگر کارخانه اسلحه‌سازی من راه بیفتد بتوانم از همین درختها استفاده کنم.

صد و شصت و پنج

حسن بشری

از سوی رضاشاه دستور داده شد که در بابلسر در کنار دریا کازینویی برپا کنند. پیمانکار و مهندسانی استخدام و کار آغاز می‌شود. در نیمه کار رضاشاه که به همه کارهای عمرانی سرکشی می‌کرد این بار نوبت به بابلسر رسید. و به کازینوی نیمه تمام سرکشی کرد و دید که ساختمان این بنا در نزدیکی ساحل قرار دارد به طوری که آب دریا می‌تواند هر دم تهدید برایش باشد. پیمانکار و دست‌اندرکاران را فراخواند و با خشونت تمام گفت: آخر مگر جا قطعی بود که اینجا را انتخاب کردید. من پدر همه‌تان را درمی‌آورم این قدر عقل نداشتید که بفهمید با یک جزر و مد ممکن است آب حتی به داخل ساختمان بیاید. پس از آن پیمانکار و طراح اصلی ساختمان را به زندان افکند و خسارت وارده را از آنها گرفت. ساختمان سالها نیمه ساخت ماند تا اینکه در سالهای سی با عقب‌نشینی ساحل ساختن آن به اتمام رسید. کازینوی بابلسر اکنون بیمارستان شهرستان بابلسر است.

صد و شصت و شش

سید حسین زعیم آزادخواه

روزی مرحوم قوام‌الدوله صدری به من تلفن کرد که فردا صبح منزل بمانید من می‌آیم بالاتفاق جایی برویم.

صبح زود موقعی که هنوز من لباس نپوشیده بودم ایشان وارد شده و گفتند. شاهزاده مجلل الدوله تلفن کرده که من شما را به حضور ببرم مطالبی هست که می‌خواهند شفاهاً مذاکره فرمایند.

بین ما دو رفیق در اصل موضوع موافقت نظر نبود، ولی بالاخره من تبعیت از سلیقه ایشان کرده و به راه افتادیم.

وقتی به قصر (قصر شهری) رسیدیم مستخدمی دم در منتظر بود مؤدبانه ما را به گوشه‌ای از باغ هدایت کرد. هنوز استکان چای تمام نشده بود که شاه آمدند خیلی کسل و کدر؛ چشمها از حدقه بیرون آمده و قرمز خلاصه از وجنات صورتشان آثار خستگی هویدا بود و در عین حال نهایت مهربانی را نسبت به ما مبذول و پس از احوالپرسی رو به قوام‌الدوله کرده گفتند:

افسوس که زعیم اولاد ندارد و از این لحاظ شاید درست نفهمد که دیشب بر من چه گذشته است. دو روزی بود (محمدرضا) به عارضه سرماخوردگی گلویش درد می‌کرد دیشب غفلتاً تب او خیلی بالا رفت و به حالت بیهوشی افتاد.

البته اتفاقی که حاضر بودند همه از روی کمال دلسوزی ممارست در حال او داشتند. من هم نهایت اعتماد را به حذاقت آنها دارم، ولی با وصف این نتوانستم دقیقه‌ای از بالین بچه منفک بشوم مگر وقتی که از شدت تب انقلاب زیاد داشت دیگر طاقت نیاوردم به اتاق مجاور رفتم و چون اعتقاد به حضرت رضا زیاد و پیوسته توسل به او است در این مورد هم به او متوسل شدم. ساعتی بعد یکی از پرستارها آمده مژده داد که رفع آن خطر از مریض شده. فوری سجده شکر بجا آوردم و چون به بالین او رفتم دیدم شفا یافته و به کلی از خطر جسته است.

در اینجا شاه مثل اینکه می‌خواهد رفع خستگی از خود بکند نفسی طولانی کشیده و گفت.

اگر یقین داشتم که بچه‌های من به گفته من عمل می‌کنند در وصیت خود قید می‌کردم که نسل بعد نسل در جلو یا عقب اسم اولادهای خودشان نام رضا را بگنجانند و هرگز از توسل به آن حضرت غفلت ننمایند.



صد و شصت و هفت^۱ رضاشاه

سفرنامه خوزستان به قلم رضاشاه شرایط بحرانی آن زمان به‌ویژه وضعیت خوزستان را به خوبی توضیح می‌دهد که خلاصه آن را می‌خوانیم:

در اول محرم الحرام ۱۳۱۴ وقت غروب آفتاب شیخ خزعل جماعتی از یاران محارم خود را احضار می‌کند و با آنها توطئه قتل برادر خود شیخ مزعل را در میان می‌گذارد که او را از میان بردارد و بلامانع بر کلیه امور آن حوزه مسلط شود. برای اینکه خود شخصاً حاضر و ناظر این قتل عام فجیع باشد به اتفاق آن جماعت روبه خانه برادر می‌گذارد خودش در گوشه پنهان می‌شود. همراهان او ناگهانی وارد به مجلس شیخ خزعل می‌شوند. و چهارده نفر از اقارب و خویشان او را به قتل می‌رسانند. پس از واقعه فجیع شیخ خزعل خود را حاکم و رئیس و شیخ عربستان اعلام می‌کند. چون از عاقبت کار جنایتکارانه خود خائف بوده که خویشان و بستگان برادرش مبادا در مقام انتقام برآیند یا از ترس جان خود او را از میان بردارند یکایک آنان را به انواع حيله و دسیسه دستگیر می‌کند به زندان می‌اندازد و پس از آزار و شکنجه همه را به قتل می‌رساند و راه خود را هموار می‌سازد.

من اطلاع یافته‌م که شیخ خزعل درجه قساوت و خونخواری را به جایی رسانیده که نوکرهای او به امر او با سیخهای گداخته چشم دو نفر از خاندان برادر و عموی او را میل کشیده و کور کرده‌اند و در زندان به انواع عذاب معذب بوده‌اند و اتفاقاً تاکنون و تا امروز زنده مانده‌اند و گویا مانده‌اند که دلیل و شاهد جنایات شیخ خزعل باشند و ما هر دو نفر آنها را در زندان دیدیم که برای خلاص از عذاب منتظر مرگ هستند.

شیخ خزعل برای اینکه در حکومت جابرانه مطلقه خود در عربستان فارغ از هر

۱. از کتاب سفرنامه خوزستان.

گونه دغدغه خاطر باشد هرکسی را از دور و نزدیک از خودی و بیگانه احتمال مخالفت یا مقاومت می‌داده یا به دسیسه خوراندن زهر یا به کشتن یا به فرستادن به جنگ با عثمانی از میان برده و کلیه اموال آنان را تصرف کرده و این بذل و بخششهای معروف شیخ و دادن رشوه‌ها به حکام و مأمورین و درباریها همه از این عواید حلال بوده. خلاصه اینکه سه عامل مهم محافظ حکومت خودسرانه خزعل بوده آدمکشی. مصادره اموال مقتولین جلب اعتماد اجانب و انداختن خود را در دامن حمایت و عنایت آنها.

موارد اختلاف بین من و شیخ خزعل

چون من از سرکوبی یاغیان و گردنکشان ترک و لر و کرد در سراسر کشور فراغت حاصل کردم و این ملوک الطوایف را در مقابل قانون و حکومت مرکزی منکوب و مخدولو نمودم و همه را مطیع و خراجگذار دولت کردم و سلاح طغیان و سرکشی را از آنها گرفتم به تمام جهت متوجه خوزستان شدم. اول اقدام و مداخله من در امر خوزستان این بود که اوامری به امناء مالیه صادر نمودم که املاک و خالصجات دولت را در منطقه خوزستان ضبط کنند و به عواید این املاک رسیدگی نمایند وقتی که امنای مالیه خواستند شروع به کار بکنند.

شیخ خزعل از این حادثه غیر منتظره متعجب شد و بنای اعتراض و مانع تراشی گذاشت.

از وزارت مالیه جواب اعتراضات او داده شد که باید با املاک و علاقجات خوزستان که مال دولت است معامله قانونی بشود. شیخ از این تصمیم خشمگین شده و این عمل را یک نوع مداخله در شئون داخلی و امور شخصی خود توجیه کرد زیرا تمام خوزستان را طبق فرامین شاهانه ملک مطلق خالص خود می‌دانست و به احدی حق مداخله در آن املاک و رسیدگی به حساب درآمد آن املاک را نمی‌داد. شیخ به مأمورین مالیه بنای فشار و بدرفتاری نهاده بعضی را از بین برد، بعضی را زندانی کرد. به عقیده خودش چشم مأمورین اعزامی از مرکز را ترسانید که نه به دولت درباره املاک و

مستغلات و درآمد بی‌پایان او خبری بدهند، نه استعداد و تقویتی بخواهند. بعضی از مأمورین چون (ثقة‌الملک) حاکم خوزستان و رضاقلی‌خان فریفته بذل و بخشش و رشوه شیخ خزعل در عوض خدمت به دولت مرکزی نوکری او را قبول کردند و به نفع او بنای فعالیت گذاشتند و رسماً از یاران و مددکاران شیخ شدند. (باقرخان) فرمانده ستون شوشتر مجبور شد خوزستان را ترک کند و به تهران بیاید (رضاقلی‌خان) سرپرستی و مشق نظام اعراب را به عهده گرفت و آنها را که قوای حریه شیخ خزعل بودند به فنون نظامی و آزمایشهای لشکری تمرین و تعلیم می‌داد و این هیئت نظامی عربی هسته قوای جنگی شیخ خزعل است که به نام (جوانان حزب سعادت) خوانده می‌شدند.

اولین قیام مخالفت‌آمیز خزعل با حکومت مرکزی صدور منشوری بود که جامعه عربی خوزستان را تحریص و تحریک به دفاع و جهاد از کیان عربستان و زمین خوزستان و انفصال ابدی از ایران کرد.

شیخ برای تحریک عرق عصبیت عربی چند سفر متوالی به میان قبایل عرب خوزستان نمود و رؤسای عشایر را بر ضد دولت ایران برانگیخت. به این عنوان که دولت می‌خواهد املاک و علاقه شخصی و موروثی اعراب را مصادره کند و قبایل عرب را از خوزستان بیرون کند و به جای آنها فارسی و عجمی بنشانند. از اینها بگیرد به آنها بدهد. چنانچه به من هم این نسبت را بسته بود که من می‌خواهم املاک و علاقجات اعراب را به زور بگیرم و تصرف کنم.

شیخ خود را امیرکل عربستان می‌دانست و قریب ۱۵ هزار نفر خادم را تابع و بسته و وابسته و قوم و عشیره برای خود و اختصاصی خود فراهم کرده بود. عریضه شکایت‌آمیزی به مجمع بین‌الملل فرستاد و از تعدی و تجاوز ایران شکایت نمود. شکوائیه دیگری به همین مضامین به مجلس شورای ملی ایران تقدیم داشت و از خیال تعدیات و تجاوزات من شکایت می‌کرد. نامه و رساله‌هایی نزد قاطبه علماء و مراجع تقلید مسلمین فرستاده و مرا غاصب و متعدی قلمداد کرده که می‌خواهم ملت عرب را ذلیل و خوار کنم و از صفحه وجود محو نمایم. در حالی که آقای شیخ حامی قانون و

رکن دولت و ملا ذوملجاء مظلومین است!؟

تهدید آتشین

در این موقع ما به ساحل رود (جراحی) رسیده بودیم که در مسافت ۱۵ میلی شهر ناصری است و مقصود ما رسیدن به این شهر است. در این اثنا گرد و غبار کثیفی در جلو ما ظاهر شد. از میان گرد و غبار اتومبیل سیاه گردآلودی از کنار اتومبیل من با سرعت گذشت و در پهلوی امیرلشکر جنوب و امیر اقتدار توقف نمود. پس از چند دقیقه به مکانی رسیدیم که برای اصلاح و پاک کردن اتومبیلها مناسب بود. پیاده شدیم و در کنار اتومبیل ایستادیم که دو امیرلشکر به ما رسیدند. در حالی که آثار خوف و اضطراب از قیافه آنها پیدا بود. به من خبر دادند که سوار ماشین سیاه، قنسل روسیه بود. برای این آمده بود که از راه صداقت و محبت ما را به خطری که در پیش داریم آگاه نماید و از ما خواهش کند که خاطر حضرت اشرف را متوجه آن خطر نماییم. بنابه عقیده قنسل روس هیچ صلاح نیست که ما با این حال و با این عده قلیل به ناصری برویم. چون شیخ خزل جمع کثیری از عشایر را با تازه‌ترین اسلحه مسلح نموده و آنها تمامی راهها و پستی و بلندیها را تا اطراف شهر ناصری اشغال کرده و منتظر عبور و مرور ما هستند که کار ما را بسازند. قنسل روس از روی نصیحت و خیرخواهی به ما گفت که به حضرت اشرف عرض کنیم که ما با این عده قلیل همین که به مواقع خطر برسیم یا کشته می‌شویم، یا گرفتار یک لقمه بین نیست که ما را می‌بلعند. قنسل روس به الحاح و اصرار خواهش کرده است که از رفتن به ناصری منصرف شوید و خود را در دام خطر نیندازید. ما هم از مقام حضرت اشرف درخواست داریم که خود را از یک خطر مسلم حفظ کنید و راضی نشوید که جان ما و عده‌ای به هدر رود. این دو امیرلشکر این حرفها را با ترس و وحشت عجیبی به من تلقین می‌کردند. در حالی که رنگ و روی خود را باخته می‌لرزیدند.

من پرسیدم این ترس و وحشتی که شما را گرفته از شداید جنگ و هول و هراس این ده است. با ترس از حیات من است که به آن اهمیت می‌دهید که خود را به خطر

نیندازم. جوابی به سؤال من ندادند مثل اینکه زبانشان از ترس بند آمده بود. اینجا از مواقعی بود که من نیاستی شدت و خشونت به خرج بدهم بلکه لازم بود با ملایمت و محبت و تصدیق با آنها رفتار نمایم. چون می‌دانستم حق با آنهاست و قنسل روس بنابه مصالح سیاسی دولت خود که نمی‌خواهد ما کشته شویم یا شکست بخوریم بقای ما را بر فنای ما ترجیح می‌دهد و این عاقبت‌اندیشی را به خیرخواهی ما نموده است. من می‌دانستم که این حرکت من در رفتن به ناصری جز یک عمل متهورانه یا متوکلانه چیز دیگری نیست.

من باید صفوف دشمن را بشکافم و از وسط جمعیت مسلح که در کمین من نشسته‌اند بگذرم و به ناصری بروم. این اعمال نزدیک به واقع است و خیلی محال و گزافه نیست که ما در دست اعراب مسلح یا در راه یا در شهر ناصری اسیر شویم. چون همراهان من بالنسبه به جمعیت اعراب یک برده بود. ستونی که از عقب ما می‌آمد سه روز هرچه باید عربها بر سر ما بیاورند آورده‌اند.

اینجا بود که من در برابر حرفهای دو امیر لشکر و قیافه رنگ و رو باخته آنها به فکر عمیقی فرو رفتم. تمامی فروض و شقوق قضیه و حدس و تخمین احتمالاتی را در نظر آوردم و به خاطر گذرانیدم.

نه برای ترس از مرگ و حفظ جان خودم. زیرا حیات به نظر من اهمیتی ندارد. چون ایمان دارم بالاخره مردنی در پیش است من روزی می‌میرم و یک بار می‌میرم باید هر کسی بمیرد. به هر صورتی باشد آدم نمی‌داند کی می‌میرد و در کجا و به چه صورت می‌میرد زنده است و باید زندگی کند. من هیچ وقت فکر نکرده‌ام کی خواهم مرد و در چه لحظه و به چه حال زندگانی را وداع خواهم کرد. شخص با ایمان مطلقاً از مرگ نمی‌ترسد. خوف و وحشت من از رفقا و همقطاران من است که چشم بسته دنبال من افتاده و این سفر خطرناک را طی می‌کنند. و انصاف نیست که آنها را به هلاکت ببندازم. این افکار و این تأملها زیاد وقت مرا نگرفت. تصمیم نهایی را گرفتم و آن این بود که من از میان راه بر نمی‌گردم و برای من بازگشت از راه نیمه‌کاره غیرممکن است. برگشتن به عقب علامت ترس و شکست و از هم پاشیدن است. ترس در تاریخ دوره‌های

حزن‌انگیزی بازی کرده. ترسیدن جز فنا و زیان چیز دیگری نیست.

با خود گفتم کسی که پا در این وادی خطرناک نهاد و تحمل یک چنین مسئولیت خطیری را نمود، نباید بترسد. نباید تردید به خود راه بدهد.

نباید به عقب برگردد، ولی رفقای من دچار ترس و وحشت هولناکی شده بودند. فال بد می‌زدند. نزدیک بود درد ترس و اضطراب آنها به من هم سرایت کند. در چنین کشاکش روحی بودیم که از ته دل فریادی زدم که جان عزیز است ولی در میدان جنگ قدر و ارزشی ندارد و نباید ما تا این اندازه حریص به زندگانی باشیم. به آنها گفتم این خطر مسلح شدن اعراب و استعداد و تجمع آنها - از کجا معلوم است که بر ضد ما باشد. شاید این استعداد و این تجمع بر ضد شیخ خزعل و مطامع او باشد، شاید اینها جمع شده‌اند که به استقبال ما بیایند - کی می‌گوید اینها برای جنگیدن با ما و ممانعت ما از رفتن به ناصری آمده‌اند. آنها که می‌دانند ما دارای مهمات و تجهیزات زمینی و هوایی هستیم و آنها تاب مقاومت با چنین نیرویی را ندارند. قوای ما از عقب می‌رسد. عزم ما رفتن به ناصری است و هیچ چاره‌ای جز رفتن نیست. هیچ حاجز و مانعی حتی توپ و خمپاره نمی‌تواند مانع راه من باشد و مرا از راه برگرداند.

اگر بگویید این عمل تو عاقلانه نیست و تهور محض می‌باشد می‌گویم این‌طور است. بلی نزد افراد ترسو و ضعیف و حریص به زندگی، اقدامی متهورانه است. شجاعت و بی‌فکری است پا گذاشتن به وادی خطرناک. اگر شما هم مرا تنها بگذارید من تک و تنها وارد شهر ناصری می‌شوم و یک تنه با تمام لشکر خزعل روبه‌رو خواهم شد.

در اینجا شعری از فردوسی برای آنها خواندم که می‌گوید.

هر کس اراده بزرگی و آقایی دارد باید جان خود را در کف خود بگذارد والا سربه سنگ الحد می‌نهد. هنوز حرف من تمام نشده بود که دو امیر لشکر بدون اینکه جوابی به من بدهند عقب کشیدند من هم سوار اتومبیل شدم و با سرعت روبه ناصری گذاشتم.

رسیدن به ناصری

در ساعت پنج بعد از ظهر (۱۳) قوس ما وارد شهر ناصری شدیم. شمار بسیاری اتومبیل سوار و اسب سوار به مسافت یک میل و نیم به استقبال ما آمده بودند. هرچه به شهر نزدیکتر می شدیم عده مستقبلین زیادتر می شد. جمعیت از جمعیت نمی برید. در نزدیکی شهر سردار اجل فرزند ارشد شیخ و هشت نفر از رؤسای عشایر از جمله مستقبلین بودند. خود شیخ یا واقعاً مریض بود یا از ترس به ناصری نیامده بود. راه عبور ما و بازار شهر را آیین بسته. بیرقها و پرده ها رنگارنگ در هر جا برپا بود. شتری را در راه قربانی کردند... افراد مسلح راهها و روی بامها را اشغال کرده بودند. امر عجیبی که نظر مرا جلب نمود این بود که در میان این همه جمعیت چشمم به یک زن یا یک دختر نیفتاد. حتی روی بامها هم یک جنس زنانه ندیدم. عمارت شیخ خزعل عالی ترین و زیباترین عمارات این شهر است که برای سکونت ما تهیه کرده بودند.

در نزدیکی عمارت شیخ اعراب مسلح زیادی بودند که زیر درختها و در کنار دیوارها و در هر پیچ و خم کوچه و گذرگاهی دسته دسته ایستاده به تفنگهای تازه از کار درآمده مسلح بودند. بی نظم و بی ترتیب در هم می لولیدند. مزاحم هم بودند. گله های گوسفندان به نظر می آمدند و بدون چوپان و پاسبان سر به کوچه و بازار گذاشته اند. در بین هر چهار نفر آدم مسلح سفیدپوست خوش قد و قامت سر و کله یک نفر سیاه پوست نمودار می شد که مثل عفریت از درازی و خشونت اندام به آسمان تنوره می کشید. این مبالغه و خودستایی نیست اگر بگویم هر کس غیر از من بود در میان این گروه مسلح سیاه و سفید در هم برهم خود را می باخت، رنگ از صورتش می پرید و زمام کار از دستش بیرون می رفت. نمی دانم این چه اراده و شعوری در انسان است که با سرسختی و بی باکی خود وارد محوطه دشمن می شود. با یک عده قلیلی خود را در میان صفوف دشمنان مسلح می بیند. تحمل این لطمات روحی به آسانی کار هر کس نیست.

بالاخره وارد قصر شیخ خزعل شدیم و در غرفه مخصوص که برای من آماده کرده

بودند منزل گرفتم و از رنج و تعب این مسافرت طاقت فرسا راحت شدم. امشب را با رفقا با خوشی به سر بردیم. متعاقب هم ستونهای لشکر وارد ناصری شدند و پس از ۱۲ روز منشی اعظم با اتومبیل عربها به ناصری رسید.

شب اول در ناصری

امشب من و موقعیت من، خوابیدن و به سر بردن یک امشب را در قصر شیخ خزل از غریب ترین مواقف است. من تنها امشب را در قصر سخت ترین دشمن خود می گذرانم و پاسبانهای محافظ حیات من که دور این قصر را فرا گرفته اند همان هزارها مسلحی هستند که از من و نیات من چیزی نمی دانند، جز اینکه من دشمن مال و جان هستم و آمده ام که آنها را از خانه و زندگانی و املاک و علاقه خود بیرون کنم و هستی آنها را تصرف نمایم.

این جور افراد مسلح که درباره من این عقیده را دارند دور خوابگاه من می چرخند و مرا حفاظت می نمایند ولی رئیس آنها قدمی بر این محل نگذاشته و چه بسا جرأت یک شب ماندن در این مکان را از ترس دشمنان خود ندارد و شبها در وسط شط در کشتی مخصوص خود می گذراند و این افراد مسلح اتباع این آدمی هستند که در رود کارون به خواب رفته است. این کار من و موقعیت من تعجب آور است و کیست که چنان جرأت و جسارتی داشته باشد در میان دشمنان در خانه دشمن بخوابد و مستحفظ او اتباع دشمن او باشند.

این عمل و این بی باکی و بی اعتنایی من به حیات من و زندگانی چنان تأثیری در روحیه دشمنان من نمود که اثرش از قوه هزار توپ و توپخانه و هزاران لشکر مسلح بیشتر بود. این جرأت و جسارت من دشمنان را چنان مغلوب و منکوب نمود که فهمیدند و یقین کردند من از آنها بی نیستم که در راه انجام کاری که در پیش گرفته ام از هیچ قوه و نیرویی باک ندارم و اعتماد و تکیه من بر نیرویی است که هرگز مغلوب نمی شود و اطمینان به علیه و فیروزی خود دارد. شیخ خزل برخلاف آرزوهای خود در مغلوب ساختن من و ممانعت من در آمدن به خوزستان جرأت کمترین حرکتی

نمود واحدی از اتباع او و همقدمان او با او موافقت نکردند و خیالات باطله او نقش بر آب شد.

کاش می‌دانستم که در این ساعت و در چنین شبی شیخ خزعل در فراش خواب در کشتی وسط رود کارون چه فکر می‌کند. گمان می‌کنم او در مقایسه بین هفته گذشته است و حالت کنونی که مثل صاعقه آسمانی بر سر او فرود آمده، در هفته گذشته خود را میر و مالک سراسر خوزستان می‌دانست که از طرف جمعی از متنفذین تهران و رجال دریاری که آنها را به درهم و دیناری خریده بود تقویت می‌شد. تکیه‌گاه او لشکریان هندی و شرکت نفت بود که قدرت و حدود امارت نشینی او رایجیال بختیاری (و شاید به نواحی اصفهان) و اراضی فارس توسعه داده. هرگاه موضوعی را اراده می‌کرد و به نفع خود می‌دید کافی بود که به پاشیدن مبلغی طلا و نقره اقلیت مجلس را به کار ببندازد، قلم روزنامه‌نگار مزدور را به حرکت بیاورد...

فراوش نمی‌کنم تلگراف تهدیدآمیزی را که شیخ به من فرستاد و در آن تلگراف گفته بود که به زودی لشکری اعزام خواهد نمود که سراسر ایران را اشغال کند و خود او وارد تهران می‌شود و شاه را برای جلوس به تخت سلطنت از اروپا دعوت خواهد کرد. این تهدید و این زور به کلی منقلب گردید. نه لشکری کشید نه به تهران آمد و این من هستم که در خلال یک ماه هزارها میل را بریدم و از کوهها، صحراها و دره‌ها گذشتم تا به اقامتگاه و قصر او وارد شدم.

من الان در ناصری هستم و در عمارت خصوصی شیخ که مشرف به کارون است. منزل گرفته‌ام و این رود کارون است که می‌خروشد. پیش می‌رود و از مظالم شیخ داستانها و شکایتها دارد. و شیخ هیچ منطقی و برهانی برای دفاع ندارد و هیچ قوه نمی‌تواند او را از این محاکمه و محکومیت نجات دهد.

من او را عفو کردم و از اعمال گذشته او چشم پوشیدم. فرداست که می‌آید و برای دخول در قصر خودش از من اجازه می‌خواهد. او باید بیاید سر تا پا تسلیم شود. خیال امارت و ریاست مطلقه در خوزستان را از سر بیرون کند مثل یک فرد زارع متمدن زندگی کند. مالیات بدهد، مطیع قوانین موضوعه باشد، املاک و علاقه دولت را که

غاصبانه تصرف کرده بود به مأمورین مالیه و گمرک واگذار نماید. اگر شکایتی مردم از او دارند در محاکم صالحه طرح و رسیدگی شود. به دعاوی مدعیان جواب بدهد. قضیه و واقعه خوزستان یک کار کوچکی نبود. تصفیه شد و به تسلیم شیخ محمدره عمر ملوک طوایفی در ایران خاتمه یافت. این بنادر و سواحل نامحدود جنوب که در هر قسمتی شیخی و امیری خودسرانه حکومت می کرد و از طرف بیگانه ها حمایت می شد، از این به بعد خواهند فهمید حکومت مرکزی است و دولتی وجود دارد و حساب و کتابی در کار است...

امروز دو تلگراف از وزارت خارجه داشتم و به هر دو جواب دادم.

سرپرسی لورن

چون بایستی از نمایندگان سیاسی خارجی بازدید می بکنم، ترتیبی برای این کار دادم و به ملاقات هر یک رفتم. روزی که به دیدن قنصل انگلیس رفته بودم. سرپرسی لورن وزیر مختار بریتانیا را آنجا دیدم. انتظار داشتم که با روی عبوس و قیافه گرفته مرا ببیند و در قضیه خوزستان و اتفاقاتی که افتاد صحبت به میان بیاورد. شدت وحدتی به خرج بدهد، ولی برخلاف انتظار من اصلاً وارد این موضوع نشد نه پرسشی از قضایا نمود و نه خود را آشنای به این جریانات کرد. در عوض مرا به خانم خود معرفی نمود و از ملاقات من اظهار بشاشیت کرد. پس از شرب چای و خوردن شیرینی موقعی که من خواستم برخیزم از من پرسید.

در قضیه خزعل چه نظر دارید و با او چه معامله می خواهید بکنید. بعد با جمله های خیلی نرم و عادی گفت. بله شیخ خزعل در کار خود خیلی اشتباه کرده، خیلی خبط کرد، در اموری وارد شد که نباید بشود ولی هر اندازه گناه او بزرگ باشد و هر اندازه مستحق عقوبت و ملامت باشد آیا ممکن است که از اعمال سابقه او اغماض و چشمپوشی نمایید و از کردار گذشته او به نام دولت ایران صرف نظر کنید.

من با نهایت خونسردی و نرمی گفتم.

همان طور که در ضمن تلگرافات به او وعده داده بودم که در صورت اطاعت و

انقیاد و تسلیم بلا شرط از تمام سوابق او و خطاهای او صرف نظر خواهد شد. او هم آمد و اطاعت کرد و مورد عفو هم واقع شد. و من بر قول و رأی خود ثابت هستم و ابداً تغییر نمی دهم. من از اشخاصی نیستم که دوست داشته باشم خونی ریخته شود. گرچه خون شیخ خزعزل باشد. من میل دارم به همه ثابت کنم که شیخ خزعزل از رعایای ایران و مطیع دولت است. تا این طور باشد و بر این عقیده باشد راحت و آسوده باشند و من برای سعادت و بقای او سعی خواهم کرد و هیچ نظری غیر از این ندارم و راضی به آزار و اذیت او و احدی نیستم. صحبت ما با وزیر مختار انگلیس سرپرستی لورن به اینجا خاتمه یافت.

ابلاغ رسمی به ساکنین خوزستان

به سوی عموم اهالی خوزستان از وضع و شریف و عشایر و اعراب و بالخصوص ساکنین شوشتر، واجب است عموم بدانند که هدف من از این حرکت و آمدن از تهران به این منطقه جنوبی نه برای تسویه امور و حوادث جاریه بوده و نه برای رفع و تکذیب پاره اخبار و اشتها رات. نه هرگز، زیرا مثل این امور ایجاب نمی کرد که من شخصاً بیایم و حساب اشخاص را تسویه کنم، بلکه کافی بود که یک فرماندهی را بفرستم که با نیروی مجهزی که در اختیار دارد حوادث را مرتفع سازد. هر کسی را سر جای خود بنشاند. تکلیف همه را روشن کند... ولی تنها هدف و غرض من در تحمل زحمت و مشقت این مسافرت اجابت دعوت رعایا و هموطنان ما بود که به من پناه آورده و مرا به یاری طلبیده که بیایم رفع شر ظلم و تعدی از آنها بنمایم. آنها را از چنگال ظالمین خونخوار نجات بدهم. من هم دعوت آنها را اجابت کردم و شخصاً آمدم که به اوضاع جاریه این منطقه اطلاع حاصل کنم و شجره ظلم و تعدی را از بیخ بیندازم.

من در چنین موقعی که به حول و قوه خدای تعالی و توجهات ائمه طاهرین سلام اله علیهم اجمعین زمام امور کلیه مملکت را در دست گرفتم و مقدرات ملت را عهده دار شدم بر خود واجب دیدم که این مسئولیت را با بهترین وجهی انجام بدهم و این اداء واجب در صورتی میسر بود که من خود شخصاً به انحاء مملکت مسافرت

نمایم. دردها و رنجها را از نزدیک بشنوم و ببینم. از نواقص هر جا را ببینیم و از علل و اسباب تعدیات و نارضایتها اطلاع حاصل کنم و دست تعدی متجاوزین را کوتاه کنم و حق هر ذیحقی را بدهم. اکنون دیگر نه آقایی است و نه بنده و نه غیر از دولت مسئولی است، و بر این اساس شما مرا الان در خوزستان می بینید. من درهای دفتر خود را بر روی همه باز گذارده ام و به شما اجازه می دهم که مظلالم وارده و دعاوی حقه خود را برای داوری به دیوانخانه خصوصی من تقدیم نمایید و من آماده ام که حق هر ضعیفی را از هر قوی بازستانم و به زودی تمام قضایا را شخصاً در نظر می گیرم. رسیدگی می کنم و از اینجا نخواهم رفت تا حق را به جای باطل و عدل را به جای ظلم قرار بدهم. من آگاهم که گروهی از اشرار در شوشتر دور هم جمع شده اند که ایجاد فتنه و فساد می نمایند.

من برای حفظ مصالح عمومی تصمیم گرفته ام که آنها را بسزای اعمالشان برسانم. نام ننگین آنها را از صفحه وجود محو کنم. محرکین فتنه و فساد را به دار بیاویزم. من به دوره خودسری و شرارت در سراسر خاک خوزستان خاتمه خواهم داد و این منطقه را از پلیدی وجود فتنه انگیزها پاک خواهم نمود.

من به طوری که از این پیش هم به شما وعده دادم باز تکرار می کنم که از این به بعد دولت از هر فردی که خیال شرارت و فتنه را در سر داشته باشد چشمپوشی نخواهد کرد و به کمترین گناهی که مرتکب شوند به مجازات شدید گرفتار می شوند.

همه دانسته اند و باید بدانند که اوضاع این مملکت به کلی تغییر کرده و صورت دیگری به خود گرفته. مملکت ایران چنان تکان سختی خورده و در آستانه عصر جدیدی قدم گذارده که هیچ شباهتی به ایران گذشته ندارد. امروز روز اطاعت و انقیاد از دولت مرکزی است. چشم عموم ملت ایران باید به سوی حکومت مرکزی باشد. من رعایای صدیق و با اخلاص را فراموش نخواهم کرد. دولت به آنها مثل فرزندان مطیع و مخلص نگاه می کند. فرزندان خلف کسانی هستند که در راه ترقی و سربلندی وطن خود از هیچ گونه فداکاری دریغ نمایند. من یک قلم عفو بر تمام جرایم گذشته این ناحیه کشیدم و همه را عفو کردم. من دوست دارم که عموم شما ساکنین این ناحیه در

خانه‌های خود در مکانهای خود در اراضی خود بدون هیچ ترس زندگی کنید، ولی این نکته را باید بدانید و به قلب خود بسپارید که این احساس محبت‌آمیز، این رحمت و شفقت، این عفو و اغماض شامل اعمال گذشته است نه اعمال آینده. مبادا از این رحم و عاطفه دولت احدی سوءاستفاده کند و عمل خلافی مرتکب شود و خود را مشمول عنایت و اغماض بداند.

من خیلی صریح و جدی به شما می‌گویم که هر کسی از این به بعد کوچکترین عملی از او برخلاف مصالح مملکت سر بزند یا قدمی مخالف نفع و صلاح ملت بردارد به شدیدترین مجازات دچار خواهد شد. برای افراد شریر و فتنه‌انگیز و ناراحت هیچ رحم و عاطفه در قاموس زمامداری من نیست.

من همه را به این حقیقت آگاه می‌سازم که عمر دوره خودسری و تعدی و تجاوز و جسارت پایان یافته. مردم باید با نهایت آزادی و اطمینان به کار و شغل و حرفه و پیشه خود بپردازند.

کارگر به کار خود، زارع به زراعت خود، فلاح به فلاح خود مشغول باشد. دولت الان در این نقشه است که تجارت و صناعت را در این ناحیه ترویج نماید و ترقی بدهد. هر کس در این راه قدمی بردارد، زحمتی متحمل بشود، فعالیتی بکند نتیجه زحمت و کار و فعالیت خود را خواهد برد.

عمران و آبادی و ترقی مملکت بسته به میزان کار و کوشش فرزندان مملکت است. من برای این منظور و برای اینکه مردم از حیات و زندگانی خود ایمن باشند دستور به تشکیل حکومت نظامی در این ناحیه داده‌ام که مراقب اوضاع باشند و وسایل امنیت و حفظ آسایش و آرامش عمومی را فراهم سازند.

مردم باید بدانند که وجود لشکر و نیروی نظامی در این منطقه جز تأمین امنیت و راحت عموم چیز دیگری نیست. بر عموم است که از این فرصت استفاده کنند. از قدرت نظامی استمداد نمایند. دست به دست برادران نظامی خود بدهند. لشکر را از خود و خدمتگذار خود بدانند. رابطه خود را با سر بازو نظامی محکم سازند و در سایه امن و امان و اطمینانی که لشکر به وجود آورده است به خوشی و راحتی زندگی کنند.

من از عموم مردم می‌خواهم که نسبت به حکومت مرکزی و اوامر صادره از حکومت اطاعت و انقیاد کامل داشته باشند و این حقیقت را از من بشنوند و بدانند که اگر حکومتی نباشد، اگر دولتی نباشد، اگر حکومت مرکزی قادر و توانایی نباشد، یا اطاعت و انقیاد از اوامر حکومت مرکزی نباشد، نه امنیت صورت‌پذیر است، نه اطمینان، نه آسایش و نه راحتی و نه حریت فردی و جمعی شما. برای تأمین آزادی و اطمینان کامل خود در هر مشکلی که برای شما پیش بیاید، به مراجع حکومت نظامی رجوع کنید. حل مشکلات و رفع تعذبات را از این مراجع بخواهید. این مراجع برای حل مشکلات شما، برای فراهم نمودن راحتی شما، برای احقاق حق شما حاضر و مهیا هستند.

این مراجع که در تمام انحاء مملکت توسعه یافته به موجب قوانین موضوعه و مقررات صادره احقاق حق هر ذی‌حقی و دادرسی هر مظلومی را خواهد نمود. موجودیت این مراجع و وظایف آنها برای حمایت حق و حفظ امنیت و آسایش خلایق است و بس.

تلگرافات

در خلال این دو شب و روز که من در شوشتر بودم تلگرافاتی از حکومت نظامی تهران به من رسید که یکی از فحوای آنها را در این یادداشت وارد می‌کنیم. معلوم بود که با رسیدن تلگرافات تسلیم شیخ خزعل و خاتمه یافتن قضایای خوزستان، نمایندگان اقلیت و مخالفین چه حالی و چه روزگاری داشتند. در چه مگری گرفتار شدند.

چه حیرت و تعجبی به آنها دست داد. اثر تلگراف شیخ به مجلس شورا که تسلیم شده است کمتر از یک صاعقه نبود. ای عجب! شیخ خزعل تسلیم شد. قضیه خوزستان تصفیه شد مشکل عربستان حل شد؟

این اقلیت مخالف آنچه را به عهده داشت به کار برد که مرا بیش از ختم غائله خوزستان به تهران بکشانند و این استخوان لای این زخم ناسور بماند. این خلاصه

جریان جلسه سری نمایندگان است که روز ۱۵ قوس تشکیل یافته. آقای داور گفت: داور از معارضین است. در ضمن یک نطق طولانی که واجب است رئیس‌الوزرا در مجلس حاضر شود و تمام ادواری را که بر خوزستان گذشته شرح دهد و نتایج عملیات خود را از صلح و جنگ به اطلاع مجلس شورا برساند تا مجلس آن را تصدیق کند و صورت رسمیت داشته باشد.

دیگران امثال رهنما و سرکشیک‌زاده همان اعتراضات و ایرادات مکرره را باز نمودند و حمله و هجوم به دولت را سرگرفتند و نهایت کوشش را نمودند که در بین مردم فتنه و سر و صدایی راه بیندازند.

افکار را مشوش نمایند و خاطر رئیس مجلس را به سمت خود جلب کنند و مکدر سازند. این اعمال طبعاً زاییده فکر مأمورین سیاسی انگلیس است که هنوز هم تراوشی و ترشچی دارد.

ابلاغیه رسمی صادره از رئیس‌الوزرا و فرمانده کل قوا (حکومت نظامی تهران) به سوی عامه ساکنین دزفول. من رنج و تعب این سفر طولانی تهران تا اهواز را به خود همراه نکردم مگر برای فریادرسی ملتی که بیایم او را از چنگال ظلم ظلمه خونخوار نجات بدهم. من آمدم و سپاس خدا را که توفیق حاصل نمودم.

به عمر حکومت ستمکاران و به دوره مصائب و مشکلات فرزندان این سرزمین خاتمه دادم. من متجاوزین را تا آخرین حدود این مملکت طرد می‌کنم. همه آگاهند که اوضاع تغییر کرده. دوره اطاعت و انقیاد و امان فرارسیده. من انتظار دارم مردم با نهایت اطمینان و آزادی بر سرکار و پیشه خود بروند. زندگانی مرفه و آسوده را اختیار کنند.

من از اینجا ساکنین لرستان را مخاطب ساخته می‌گویم که من در توجهی که به منطقه شما نمودم بیش از حد لزوم بود به خصوص به طوایفی که در حوالی دزفول ساکنند و عشایر و قبایلی که هنوز به وضع سابق باقی هستند و دست اصلاح به آنها نرسیده. من آنها را اندرز می‌دهم و مخاطب می‌سازم که ای اهالی لرستان لشکریان دولت از رعایای این مملکت هستند هیچ دشمنی با هیچ فردی از شما ندارند.

آنها حامیان شما و برادران شما هستند. تمام این کوششها و مقاومتها که در لرستان

صورت گرفته همه به نفع شما بوده. برای این بوده که عدالت و امنیت را در منطقه شما تأمین نماید. برای این بوده که شما لذت آسایش و راحت را بچشید. برای این بوده که شما را از این حالت وحشت و بربریت نجات بدهد. چون پدری دلسوز می‌خواهم شما را از این اعمال زشت، از این زندگانی پست، از این بدنامی، دزدی و شرارت خلاص کنم و راه زندگانی متمدنانه را به روی شما باز نمایم. من به نظر یک پدر مهربان به شما نگاه می‌کنم و شما را از اهل و عشیره و خانواده خود می‌دانم.

دزدی و راهزنی و غارت و چپاول و خانه‌به‌دوشی کار انسان عاقل فهمیده نیست. من از عموم طوایف لر تا آخر انتظار دارم خودشان این اصلاحاتی را که در منطقه آنها آغاز شده است استقبال کنند. از این آب و زمین و جنگل حسن استفاده را نمایند. بنای خانه و عمارت و قریه و شهر بگذارند. همه دست به دست هم بدهند، برادروار وارد راه ترقی و آبادی پیش بروند.

من اولین کاری که به منفعت آنها شروع کرده‌ام باز کردن راه خرم‌آباد به خوزستان است. این راه وسیله ارتباط شما با خوزستان است. در اطراف این راه خانه بنا کنید. دست به کار زراعت و آبادی و تجارت بزنید.

بدانید که دولت مراقب اعمال شماست. امنیت و عدالت را در بین شما تأمین می‌کند و چنانچه ببینید طایفه بر طایفه دیگری بنای تاخت و تاز گذاشت، بدون هیچ رحم و عاطفه طایفه متمرّد و شریر را سرکوب خواهد کرد. برای هیچ فردی یا گروهی که بخواهد قدمی برخلاف نظم و امنیت عمومی بردارد جز فنا و مرگ چاره ندارد. همه باید بدانند که برای متمرّدین و اشرار از این به بعد نه عفو است و نه مرحمت.

این عفو و اغماض اخیر نسبت به متجاوزین خوزستان و اشرار لرستان شامل اعمال گذشته است. آینده برای هر کس حساب و کتاب دیگری است. واجب و لازم است. عموم اهالی این را بدانند که به هر سمت که لشکر رو آورد برای تحکیم امنیت و اطمینان است. تمام اهالی باید در این مقصود با سپاه دولتی موافق و مساعد باشند. من به موجب این ابلاغیه اعلام می‌کنم که به هر فردی از هر کس و هر مقام تجاوزی و ظلمی شده باشد، با اقامه دلیل می‌تواند با نهایت آزادی و اطمینان به دفتر من رجوع

کند. بدون تردید رفع ظلم از او و احقاق حق او خواهد شد. چون من به لحاظ زیادی مشاغل نمی‌توانم بیش از این در دزفول بمانم. این ابلاغیه را از ناصری صادر نمودم و دستور دادم در منطقه لرستان و خوزستان آن را پخش کنند و عموم را به مفاد و مضمون آن آگاه نمایند.

صد و شصت و هشت سرهنگ مهین‌راد^۱

روزی رضاشاه که براساس برنامه‌های از قبل تنظیم شده‌اش به مکانهای در حال احداث سرکشی می‌کرد به فیروزکوه آمد و پس از طی مسافتی به همین مکان (امیریه فیروزکوه) رسید و شاد بود از اینکه راه‌آهن و بسیاری از پروژه‌ها به پایان رسیده و یا روبه پایان است. خطاب به افرادی که در آنجا بودند گفت:

«ایران! تو جوان شده‌ای و رضا پیر».

صد و شصت و نه سلیمان بهبودی

نزد آقایان جلو دربار تشریف فرما شدند. و آقایان با خرسندی تعریف از وضع تحصیل والاحضرت ولیعهد و خدمات رضاشاه کردند و اینکه والاحضرت ولیعهد به سلامتی زودتر مراجعت کنند و برای اعلیحضرت همایونی کمکی باشند. به مناسبت ذکر خدمات گذشته، اعلیحضرت همایونی فرمایشاتی به این شرح فرمودند:

«بله من به مملکت زیاد خدمت کردم، ولی بالاترین خدمتم به مملکت انتخاب ولیعهد است. حالا معلوم نیست، وقتی ولیعهد مشغول کار شدند آن وقت معلوم می‌شود ولیعهد کیست. حالا معلوم نیست.»

آقایان فرمایشات اعلیحضرت همایونی را تأیید کردند.

معمولاً هفته‌ای یک روز آن هم دوشنبه‌ها جلسات وزرا در کاخ تشکیل می‌شد و اعلیحضرت همایونی هم مدتی در جلسه شرکت می‌کردند و اغلب بعد از تشریف بردن ایشان جلسه مدتها طول می‌کشید. در یکی از جلسات به مناسبتی بنده را احضار فرمودند. وقتی وارد جلسه شدم موقعی بود که می‌خواستند جلسه را ترک فرمایند و فرمایشاتی به این شرح فرمودند:

«من می‌دانم در خیابان یا شهری که می‌خواهند آسفالت کنند اول باید کابل برق و کابل تلفن، حتی مجرای فاضلاب بسازند و بعد خیابان را آسفالت کنند، ولی چه باید کرد که ما پول نداریم و از عهده این قبیل کارها فعلاً برنمی‌آییم؛ ولی به دلیل اینکه از عهده برنمی‌آییم نباید خیابانها را در زمستان با گل و لای و تابستانها با خاک باقی بگذاریم. آخر دنیا به ما چه می‌گوید! ما نباید منتظر شویم تا پول کابل کشی پیدا کنیم، خیر، خیابانها را امروز که می‌توانیم آسفالت کنیم، آسفالت می‌کنیم، وقتی پیدا کردیم آسفالت را می‌کنیم، کابل تلفن می‌کشیم باز آسفالت می‌کنیم، بعد وقتی پول پیدا کردیم آسفالت را می‌کنیم، و کابل برق می‌کشیم و باز آسفالت می‌کنیم، باز هم خراب می‌کنیم مجرای فاضلاب می‌کشیم. من می‌خواهم همه بدانند ما هم می‌توانیم آسفالت کنیم، چیزی که هست جوانها دور هم جمع شوند می‌گویند فلانی اروپا را ندیده که بدانند وقتی می‌خواهند خیابانی را آسفالت کنند قبلاً باید چه کارهایی را انجام دهند و بعد آسفالت کنند. بگذارید این حرفها را به من بگویند، من همه این حرفها را به خود قبول می‌کنم، به شرط آنکه شما آسفالت خیابانها را شروع کنید، عیبی ندارد به من بد می‌گویند نه به شماها. سپس از جلسه خارج شدند.

صد و هفتاد سلیمان بهبودی

کوچه صد تومانیا: بعد از ورود والا حضرت ولیعهد پس از خاتمه تحصیل، همه روزه قبل از ظهر شرفیابی حاصل می‌کردند و مدتی قبل از آنکه برای غذا به سفره‌خانه تشریف ببرند راجع به امور مملکتی با والا حضرت ولیعهد مذاکراتی می‌فرمودند که در موقع غذا هم ادامه داشت. یک روز عصر که والا حضرت ولیعهد تشریف آوردند، هوا

قدری زننده بود و اعلیحضرت همایونی در سرسرای عمارت قدم می‌زدند. چند روز بود بنده جزئی کسالت داشتم و تب می‌کردم، ولی تعطیل نکرده و مشغول بودم. چون موظف بودم همیشه نزدیک باشم. سرم به شدت درد می‌کرد و به دیوار گذاشته و فشار می‌دادم. در همین موقع اعلیحضرت همایونی که از راه دیگری عبور می‌کردند وضع بنده را دیدند و صدا کردند: سلیمان برو از اتاق خواب قرص آسپیرین هست بردار و بخور.

بنده جواب دادم: شب خواهم خورد، چون معرق است ممکن است ناراحتم کند. بعد از این جواب احضارم فرمودند و در شرفیابی روبه والا حضرت ولیعهد کردند. و فرمودند: سه روز است سلیمان تب می‌کند و هر وقت من احضارش می‌کنم و نزدیک می‌شود من از بو می‌فهمم تب دارد، چون مدت کمی طب قدیم خوانده‌ام می‌دانم که تب بوی مخصوصی می‌دهد.

بعد فرمودند: چرا نمی‌روی استراحت کنی؟

به محض اینکه خواستم جواب بدهم فرمودند: می‌دانم کارت زیاد است نمی‌توانی. بعد به والا حضرت ولیعهد فرمودند:

«آقا نه تصور کنید این نوکر من است که کار زیاد دارد و در حال تب هم تعطیل نمی‌کند و کار می‌کند. من خیلی خوشحالم که بیشتر افراد مملکت‌م اخیراً این طور هستند. برای آنکه سرمایه آنها بالا برود زیاد کار می‌کنند و با این کسالت‌های جزئی برعکس سابق دیگر استراحت نمی‌کنند - مخصوصاً آنها که در صنایع وارد هستند - در این چند ساله تحول ساختمانی و شهرسازی به کلی وضع مردم را عوض کرده است و افرادی که در کارهای ساختمانی و مصالح ساختمانی مداخله دارند، بیش از دیگران فعالیت دارند. اینها باشگاه که ندارند، مرکز اجتماع آنها در قهوه‌خانه‌هاست، بناها قهوه‌خانه مخصوصی دارند و مصالح فروشها هم قهوه‌خانه دیگری دارند، خبازها و قصابها هر کدام جدا جدا عوض باشگاه در قهوه‌خانه‌ها جمع می‌شوند. انشاءالله خیال دارم در آتیه برای تمام صنوف و ادارم باشگاه بسازند. اول برای معلمین. وقتی معلمی بخواهد روزی رفیقش را با خانواده میهمان کند جا ندارد و اگر جا داشته باشد تازه اثاثیه غذا و چای ندارد، اما اگر باشگاه داشته باشد، مثل باشگاه افسران، هر میهمانی یا عروسی داشته باشد، دیگر ناراحتی ظرفیت اتاق ندارد. به باشگاه خودش مراجعه

می‌کند و یا برای مطالعه و وقت‌گذرانی به کتابخانه باشگاه مراجعه می‌کند. در قهوه‌خانه‌های صنفی، اغلب دور قهوه‌خانه برای نشستن سکو هست و آنها چمباتمه روی سکو می‌نشینند و چای می‌خورند و قلیان می‌کشند و ضمناً کار معامله روزانه را هم برای هم تعریف می‌کنند.»

بعد بنده را نشان دادند که: «سلیمان برای تهیه بنا و آهنگر و سنگتراش اغلب به این جاها می‌رود. چون مسئول ساختمانهاست. در این جور جاها مثلاً یکی به دیگری می‌گوید حاجی امروز ما سیصد تومان چوب خریدیم، ای بدک نیست. دیگری در جواب می‌گوید ما هم امروز ششصد تومان آهن خریدیم.»

سپس به والا حضرت ولیعهد فرمودند: «آقا جان می‌دانید سیصد تومان و ششصد تومان یعنی چه؟ حالا همان چوب‌فروش و آهنگر که سالی دویست تومان معامله نمی‌کرد کارش به جایی رسید که عار و ننگ دارد از این پولها اسم ببرد، سیصد هزار تومان را می‌گوید سیصد تومان و ششصد هزار تومان را می‌گوید ششصد تومان. از این وضع من خیلی خوشحالم. برعکس گذشته که یکی دو نفر که هر کدام صد تومان پول داشتند معروف می‌شدند. هنوز کوچه صد تومانها در تهران هست و سلیمان می‌داند.»

بعد به بنده فرمودند: «تعریف کن و نشانی کوچه صد تومانها را بده تا ولیعهد بداند.» و بنده دقیق همه را عرض کردم که باعث تعجب والا حضرت شد.

صد و هفتاد و یک^۱ سرهنگ الله‌قلی خان اعظامی

بسیاری که در سیاست هستند آرزوی زندگی آرام مردم را می‌کنند. رضاشاه زمانی که سردار سپه بود به بابل سفر کرد و قرار بود با قنصل روس ملاقات کند. وی در اتاق راه می‌رفت و منتظر بود تا قنصل روس بیاید. لحظه‌هایی از پنجره به چشم‌انداز می‌نگریست.

۱. راوی، ایرج ملکی، ساکن آمل.

من متوجه شدم که رضاشاه به فکر فرو رفت. من به خودم جرأت دادم و پرسیدم: به چه فکر می‌کنید؟
گفت: آرزو می‌کردم قطعه زمینی می‌داشتم مثل همین زمین روبه‌رو و روی زمین کار می‌کردم و در آن سیب‌زمینی می‌کاشتم و با آرامش زندگی می‌کردم و خود را وارد این ماجراهای سیاسی نمی‌کردم.^۱

صد و هفتاد و دو علی عالی‌نژاد

خیابان سپه را که می‌خواستند درست کنند، باغی بین میدان حر و نزدیک کاخ بوده است. این باغ مال شخصی بود که راضی نمی‌شد آن را خراب کنند و خیابان را از آن عبور دهند.
رضاشاه با شنیدن این خبر به شهردار دستور می‌دهد آن را خراب کنند، حتی اگر آن پدرسوخته را در آن دفن نمایند.

صد و هفتاد و سه علی دشتی

خوب به خاطر دارم در سال ۱۳۰۷ از سفر فرنگ برگشتم و نخستین مرتبه‌ای که به حضور ایشان شرفیاب شدم طبعاً از سفرم سؤال فرمودند. این نخستین سفری بود که به فرنگ رفته بودم و با آن روح نوجویی و نوخواهی و شور جوانی که لبریز از ستایش تمدن اروپا بود، تا خواستم شمه‌ای از احساس ستایش آمیز خود را بیان کنم جلو مرا گرفت که «خوشم نمی‌آید این قدر از فرنگ تعریف کنند. باید ایران را چون فرنگ ساخت.»

علاقه رضاشاه به سرزمین پدری از حد متعادل و معقول خارج شده و حتی شیوه

۱. اما قدرت چیزی نیست که به راحتی بتوان آن را کنار گذاشت. (نگارنده)

تعصب پیدا می‌کرد. رضاشاه ناراحت و خشمگین می‌شد اگر می‌گفتند سوئیس بیش از ایران دریاچه دارد.

صد و هفتاد و چهار

علی دشتی

آقای جلال شادمان نقل می‌کند که روزی با وزیر حالیه وقت سرتیپ امیر خسروی شرفیاب بودند و می‌بایستی توضیحاتی راجع به بودجه به عرض برسانند. گویا دولت برای خریدهای ضروری و لازم در مضیقه ارزی بوده است و امیر خسروی پیشنهاد کرد که از محل ارزی که برای محصلین دولتی اختصاص دارد موقتاً برداشت کنند که بعداً ارزهای حاصله آن را برگردانند. شاه برآشفته و فرمود: «این محصلان را برای هوا و هوس و خوشامد به خارجه نفرستاده‌ام. اینها رجال آینده کشور و روزنه امید آینده‌اند. یک دینار از ارز نباید برداشته شود که آنها در مضیقه قرار گیرند...»

صد و هفتاد و پنج^۱

علی دشتی

سردار سپه برای رجال سیاست آن وقت احترام و اعتبار زیادی نداشت. از قراین زندگی پس از کودتا و انتصاب ایشان به ریاست بریگاد قزاق که کلنل مسعودخان کیهان از وزارت جنگ برکنار و به جای وی سردار سپه به وزارت جنگ منصوب شده بود به سر می‌آید که میان رئیس قزاقخانه با وزیر جنگ سازش و تفاهمی نیست و چون نمی‌توانستند سردار سپه را از جای خود تکان دهند ناچار مسعودخان را کنار گذاشتند و چیزی که آن وقت همه را به شگفتی افکند اینکه وزیر جنگ جدید از فرماندهی خود کنار نرفته و بلکه وزارت جنگ را ضمیمه کار اصلی خود قرار داده است. پس از چندی، سید ضیاءالدین طباطبایی نه تنها از مقام نخست‌وزیری افتاد بلکه با

۱. از پنجاه و پنج، علی دشتی.

اسکورت نظامی از تهران و ایران بیرون شد. این قرینه قاطع‌تر و روشن‌تری بود بر عدم سازش وزیر جنگ و توافق او با نخست‌وزیر. زیرا وجود حمایت وزیر جنگ و توافق او با نخست‌وزیر دیگر کسی در کار نبود که به دوره نخست‌وزیری سید ضیاءالدین خاتمه دهد. بهترین علامت و دلیل آنکه پس از سقوط کابینه، که معمولاً وزرا نیز به خانه خود می‌روند، سردار سپه در مرکز فرماندهی خود ثابت و مستقر ماند و کارهای انتظامی خویش را دنبال کرد.

پس از سقوط سید ضیاءالدین، قوام‌السلطنه به نخست‌وزیری نشست و بدون شائبه و تردیدی سردار سپه را به عنوان وزیر جنگ حضور شاه معرفی کرد. اما پس از مدتی این عدم سازش میان سردار سپه و نخست‌وزیر سیاسی و پخته و مجرب و برخوردار از حمایت اکثریت قاطع مجلس شورای ملی نیز بروز کرد و منجر به استعفای قوام‌السلطنه شد.

پس از قوام‌السلطنه مشیرالدوله چند ماهی به نخست‌وزیری پرداخت و عدم سازش وزیر جنگ با این نخست‌وزیر خیلی قانونی و خیلی مقید به آداب و سنن حکومت مشروطه به طور بارزتری بروز کرد و حتی در آن هنگام معروف شد که وزیر جنگ سرتیپ کوپال را مأمور کرده است که به نخست‌وزیر توصیه کناره‌گیری کند و مشیرالدوله که هیچ‌گاه سماجتی برای حفظ مقام و بقای خود در کار نداشت بدون تردید استعفا داد.

همه اینها نشانه‌ها و قرینه‌هایی محسوس بود که وزیر جنگ نمی‌تواند با رجال سیاست سازگار باشد و این سازگاری ناشی از دو طرز فکر و دو روش مخالف بود. سردار سپه مردی مثبت و به قول فرنگیها متودیک بود. هیچ امری در نظر وی به دست اهمال و مسامحه نباید سپرده شود. در امور سیاسی و کشوری نخست معتقد به انتظام و امنیت بود و با هر گونه تمرد و سرکشی از اطاعت حکومت مرکزی مخالف بود. حقوق افراد نظامی هر قدر هم کم باشد نباید به تأخیر افتد، تا سربازان قادر به انجام وظایف خود باشند. در تمام امور مانند ساعت کرونومتر رعایت نظم و دقت را می‌کرد. طرز فکر او با طرز فکر سیاستمداران تهران که با اصل سازش، ماست مالی، مسامحه و اغماض خو گرفته و شاید برای بقای خود اصل بست و بند را مراعات می‌کردند مخالف بود. کارهای بیست ساله او نشان داد که به کلی از قماش دیگر است. پس طبعاً

چنین طبیعت جدی و طرز فکری که به اصول ریاضی نزدیکتر است نمی توانست همکاری صمیمانه‌ای با رجال سیاست تهران داشته باشد.

برای نمودن طرز فکر وی هم اکنون قضیه‌ای به خاطر می‌رسد: هنوز وزیر جنگ بود که زیان به شکایت از وزارت امور خارجه گشود و علت آن بود که می خواست اسلحه از فرانسه بخرد. فرانسویها گفته بودند برحسب معاهده سن ژرمن که میان ما و ایران و انگلیس منعقد شده است ما نمی توانیم اسلحه به ایران و بعضی از کشورهای شرقی بفروشیم. آن وقت سردار سپه از وزارت خارجه خواسته بود که صورت آن معاهده را برای وی بیاورند اما در وزارت خارجه چنین متنی وجود نداشت و پس از تحقیقات معلوم شد شاهزاده نصرت الدوله در سفری که همراه احمدشاه به فرنگ کرده بود و سمت وزیر خارجه داشت، چنین قراردادی را امضاء کرده ولی صورت آن را به وزارت خارجه نداده است.

سردار سپه چون نمک بر آتش بود و گفت اگر یک روزی زمامدار شوم نخستین کاری که می‌کنم اصلاح وزارت خارجه است. این امریک واقعه دیگر را به خاطر می‌آورد. ده سال بعد، بعد از سقوط تیمورتاش، شاه برای امری و دستوری احضارم فرمود، عصبانی و ناراحت. مرحوم مشاورالملک (علی قلی خان انصاری) وزیرمختار ایران در لندن بود و اعلیحضرت راجع به موضوعی خواسته‌اند با وی تماس بگیرند و یا دستوری بدهند ولی مشاورالملک در لندن نبود و بدون اجازه مرکز به پاریس رفته بود. آن وقتها این اتفاقات خیلی عادی بود، ولی در نظر اعلیحضرت رضاشاه گناه کبیره و غیر قابل بخشش بود و برای همین وی را عزل و مقرر فرمود که مأمورین حق ندارند مقرر مأموریت خود را بدون کسب اجازه از تهران ترک کنند.

خوب به خاطر دارم گستاخی کرده و به معظم له فرمایش خود ایشان را در زمانی که هنوز وزیر جنگ بودند یادآوری کردم که نخستین کاری که پس از زمامداری خواهم کرد اصلاح وزارت خارجه است. شاه از این یادآوری ناخشنود شده و با حرارت فرمودند «من آدم درست حسابی پیدا کردم و بدین اصلاح دست نزدم؟»

من هم از ترس نفسم در نیامده و عرض کردم آدم مناسب برای تصدی وزارت خارجه بوده است و اعلیحضرت نخواستید از وجود آنها استفاده بفرمایید و در آن وقت ذهنم متوجه مردان جدی چون تقی زاده بود که می توانست نیت شاه را بهتر از آن

کسانی که وزیر خارجه شدند به مرحله تحقق درآورد ولی شاه از تقی‌زاده خوشش نمی‌آمد. زیرا نمی‌توانست اعتماد وی را جلب کند. همیشه در ایران خلوص و صداقت باید با نوعی اطاعت و تبعیت توأم باشد تا اطمینان و اعتماد را فراهم سازد و اگر برعکس خلوص و راستی مأمور با نوعی استقلال رأی همراه باشد شائبه ستیزه‌جویی از آن استنباط می‌شود و این حالت ممکن است به عدم تمکین منجر شود...

صد و هفتاد و شش سلیمان بهبودی

از موقعی که والا حضرت ولیعهد به ایران تشریف‌فرما شدند، وضع روحی اعلیحضرت همایونی بی‌اندازه تغییر پیدا کرد. هم ملایم شده بودند و هم حال یشاش و خرسندی داشتند. خاطرم هست روزهای دوشنبه که معمولاً وکلا شرفیاب می‌شدند، پس از آنکه رئیس مجلس عرایضی کرد اعلیحضرت همایونی فرمودند: می‌خواستم بگویم در رژیمهای مشروطه معمولاً احزابی در مملکت هست و حزب هم برای انتقاد از کار دولتها و مراقبت در اعمال دولت است و این کار را من به جای حزب می‌کنم و ایراد و انتقاد را من می‌گیرم، مخصوصاً حالا که ولیعهد از خارج مراجعت کرده‌اند دو نفر شده‌ایم و دیگر من تنها نیستم.

صد و هفتاد و هفت سلیمان بهبودی

تصور نمی‌رود کسی بتواند به این اندازه نظم را رعایت نماید. برای آنکه بهتر و بیشتر بتوان به نظم اعلیحضرت همایونی در هر چیز پی‌برد مطلبی که برای مصرف سیگار و چای پیشامد کرده بود شرح می‌دهم.

یک روز عصر در باغ مشغول قدم زدن بودند، بنده را احضار و فرمودند: به حسابداری بگو تلفن کنند به رامسر و به مباشر بگویند در کلارآباد در باغی، زمین مرتفع

تپه‌مانندی دیدم که بی‌مصرف مانده بود و می‌گفتند آب سوار نمی‌شود، دستور بدهند آن بلندی را تبدیل به باغ چای کنند. بلافاصله امر مبارکشان را ابلاغ کردم. بعد از دو سال باز از شمال مراجعت فرموده بودند و در باغ قدم می‌زدند، بنده را احضار فرمودند و پرسیدند: به شما گفته بودم در کلارآباد چایکاری کنند؟ عرض کردم: بلی. بعد فرمودند: نمی‌دانی چه چای معطر و خوبی کشت شده، تلفن کن چای مصرفی مرا از آنجا بفرستند و وقتی آوردند خودت بخور ببین چه خوب شده. بنده در موقع حمل چای، دستور دادم به میزانی که برای شش ماه کافی باشد چای بیاورند.

صد و هفتاد و هشت دکتر متین‌دفتری

خاطراتی از احداث راه‌آهن

در سال ۱۳۰۴ شمسی من در وزارت امور خارجه شغل نسبتاً مهمی داشتم. ریاست اداره عهود و جامعه ملل با من بود. در خلال شغل اداری در مدارس نظام هم تدریس می‌کردم و بیشتر اوقات فراغت خود را به خواندن و نوشتن می‌گذراندم. در همین اوان که سری پرشور داشتم تحت تأثیر و الهام محیط کتابی به نام «کلید استقلال اقتصادی ایران» تألیف و انتشار دادم. در مطبوعات آن زمان بسیار استقبال شد و فصولی از آن مورد بحث و انتقاد واقع شد. تمام مسائل اقتصادی که اکنون به نام زیربنای اقتصادی معروف است و مقدماتی از قبیل سیاستهای تجارت خارجی و استقلال گمرکی و راه‌سازی و وسایل نقلیه و همچنین بهره‌برداری از منابع طبیعی ایران (معادن آبها و جنگلها) و اصلاحات کشاورزی و دامپروری و طلیعه صنعت با توجه به مسئله ذوب آهن و تأمین مواد معدنی آهن و زغال در داخله مملکت و اطلاعات صحیح جغرافیایی و زمین‌شناسی راجع به معادن ایران در این کتاب طرح شده و مسئله جلب سرمایه‌های خارجی اعم از مادی و معنوی از فصول مهم این کتاب بود. همچنین احداث راه‌آهن سراسری و اختلاف‌نظرها در خصوص فواید و مضار راه‌آهن به‌طور کلی و انتخاب بهترین خط سیر راه‌آهن سراسری ایران نیز در بحث اقتصادی ما در این کتاب

منعکس شده بود.

در آن ایام هنوز سردار سپه به سلطنت نرسیده بود ولی فعالیتهای چشمگیری به عمل می‌آمد. وزیر ما در آن تاریخ (شهریور ۱۳۰۴) میرزا حسن خان مشارالملک بود که بعدها نام خانوادگی مشار را برای خود انتخاب کرد و مدتی هم بعد از نصرت‌الدوله در کابینه حاج مخبرالسلطنه هدایت وزیر دارایی بود و بعد مورد غضب واقع شد و ایران را ترک نمود و سرانجام در اروپا در سن کهولت درگذشت. من نسخه‌ای از کتاب را به ایشان دادم که در یکی از ملاقاتهای خود تقدیم سردار سپه نخست‌وزیر فرمانده کل قوا نماید. روزی که وزیر خارجه کتاب را به سردار سپه داده بود اظهار کرده بود که نویسنده جوان فعال و لایقی است اگر اجازه فرمایید شرفیاب حضور شود تا مورد تشویق قرار بگیرد. سردار سپه این پیشنهاد را پذیرفته و به منشی خود دستور داده بود وقتی برای ملاقات من تعیین و ابلاغ نماید.

چند روز بعد از ملاقات مشارالملک من در عمارت وزارت جنگ سردار سپه را ملاقات کردم. در آن روز عده زیادی در اتاق انتظار نشسته بودند و منتظر احضار، سردار سپه بودند. در ساعتی که برای من تعیین شده بود احضار شدم و این احضار توجه منتظرین را که از اعظم رجال و بزرگان مملکت بودند، جلب کرد و همه با تعجب به من می‌نگریستند. این اولین دیدار من با سردار سپه نبود، زیرا قبلاً چند بار او را ملاقات کرده بودم. او مثل اینکه تمام کتاب را خوانده بود به بحث و مذاکره پیرامون مسائل اقتصادی پرداخت و سرانجام گفت شاید انشاءالله یک سال طول نکشد که ما شروع به خطوط آهن نماییم و تردید ندارم تمام خواسته‌های شما که خواسته تمام وطن پرستان است در ظرف مدت کوتاهی جامه عمل بپوشد. آن روز من خیلی خوشحال از نزد سردار سپه بیرون آمدم و به خود می‌بالیدم که پیشنهادات اقتصادی من مورد توجه رئیس دولت واقع شده است.

باری قدری به عقب برمی‌گردیم. بعد از پایان جنگ جهانی اول ساختن راههای شوسه شروع شد زیرا اتومبیل در دنیا رواج یافته و جای چارپایان را گرفته بود و قبل از آن راه عرابه‌رو برای کجاوه یا کالسکه و دلیجان در ایران منحصر بود. راه شوسه انزلی - تهران امتیاز روسهای تزاری و قسمتی از جاده تهران - قم و پایین‌تر امتیاز لنینچ انگلیسی

و بعضی از جاده‌های غرب که نظامیان بیگانه در دوره اشغال ایران برای حوانج سوق الجیشی تسطیح کرده بودند و به همین جهات با وسایل آن زمان مسافرت از تهران تا انزلی که راه مسافرت به اروپا بود دوازده روز و مسافرت به اصفهان یا شیراز سه چهار هفته بلکه احیاناً چهل پنجاه روز طول می‌کشید و مسافرین خوزستان اغلب راه بغداد و بصره و زائرین مشهد راه بادکوبه و عشق‌آباد را اختیار می‌کردند. در تاریخ نهم خرداد ماه ۱۳۰۴ قانون انحصار قند و شکر و جای از تصویب مجلس گذشت.

پس از جلوس سردار سپه به تخت سلطنت قانون اجازه ساختن خطوط اصلی و مهمه مملکت را به تاریخ ۲۰ بهمن همان سال ۱۳۰۴ در روزهای آخر عمر مجلس پنجم به تصویب رسانید و بالاخره در دوره ششم قانونگزاری قانون اجازه ساختمان راه‌آهن سراسری مابین خرموسی و بندر جز را علی‌رغم مخالفت و مقاومت عده‌ای از نمایندگان با دو فوریت در تاریخ ۴ اسفند از مجلس گذرانید. در آن ایام حسن مستوفی رئیس‌الوزرا و مهدیقلی خان مخبرالسلطنه وزیر فواید عامه بود. در مجلس و خارج و مطبوعات عده‌ای با راه‌آهن و خط سیر آن مخالفت می‌کردند. در مجلس دکتر محمد مصدق علیه راه‌آهن نطق مفصل و مستندی نمود و دلیل ایشان گرانی ساختمان راه‌آهن و خرج و دخل نکردن آن بود، اما رضاشاه بیدی نبود که از این بادها بلرزد. او آهن را فقط با دید اقتصادی نمی‌نگریست و آن را از لحاظ حیثیت هم‌رنگ شدن ایران با تمدن اروپا لازم می‌دانست. او می‌خواست ایران را روحاً و جسماً فرنگی مآب کند.

اما ساختمان راه‌آهن که کلنگ آن را در مهرماه ۱۳۰۶ شاه در بیرون دروازه گمرک به زمین زد. در آن روز موتمن‌الملک رئیس مجلس نطق بلیغی ایراد نموده و این اقدام شایسته را بی‌اندازه ستوده بود. یک سال اول صرف مطالعات مهندسی و نقشه‌برداری شد. از تیرماه ۱۳۰۷ سندیکای راه‌آهن ایران از سه شرکت آلمانی و یک شرکت آمریکایی تشکیل شد، با تکمیل اقدامات قبلی ۱۲۷ کیلومتر راه‌آهن در شمال و ۲۵۰ کیلومتر در جنوب ساخته شد. در صورتی که طول خط سراسری ۱۳۹۴ کیلومتر بود. در زمان تصدی سندیکا ساختمان راه‌آهن از دو طرف بطئی بود و بسیاری گران تمام می‌شد و معلوم نبود ساختمان خط سراسری کی به پایان می‌رسد. تا اینکه مرحوم فروغی که در دوران سفارت آنکارا وضع ساختمان راه‌آهن و راهسازی آنجا را به تصدی کامپاکس

دیده بود، این شرکت را معرفی کرد.

در خرداد ماه ۱۳۱۱ این مؤسسه دانمارکی به عنوان مهندس مشاور دست به کار و متعهد شد که تا پایان سال ۱۳۱۸ خط آهن سراسری را به اتمام برساند و انصافاً کامپاکس با تقسیم کردن مسیر راه آهن به قطعات و مناقصه گذاشتن جدی و غیر قابل عدول هر قطعه‌ای جداگانه و دخیل شدن مقاطعه کاران از ملیتهای مختلف و نظارت مستمر و مؤثر در کار آنها همه در یک زمان مشغول کار بودند بدون تبعیض و هیچ گونه مسامحه‌ای امر ساختمان راه آهن طبق برنامه منظمی پیش می رفت و ایران بدون استقراض دیناری از خارجه از محل درآمد قند و شکر برای مهندسین و سرمایه داران خارجی و داخلی کارگاه بزرگ و خوان نعمتی شده بود. مساعی دو تن از وزرای طرق که عبارت بودند از علی منصور و مجید آهی واقعاً قابل ستایش بود ولی از بد حادثه هر دو مورد بی مهری شاه واقع شده مدتی در زندان به سر بردند، اما پس از چندی به کار دعوت و مجدداً پست وزارت گرفتند و به هر دو نفر نیز پیشنهاد نخست وزیری شد. منصورالملک نخست وزیری را پذیرفت و قریب ۱۴ ماه در آن شغل باقی ماند ولی آهی با زیرکی خاصی که داشت شغل خطیر نخست وزیری را در شهریور ۲۰ رد کرد و فروغی را به جای خود نشاندد.

اما راجع به راه آهن و عملکرد آن درست به خاطر من نیست که اواخر کابینه فروغی بود یا اوایل کابینه مخالف او جم که شاه یک شب در جلسه هیئت وزیران خود را افسرده و غمگین و مأیوس جلوه داده و می گوید بیم دارم عمر من وفا نکند و بمیرم و آرزوی تمام شدن راه آهن سراسری ایران را به گور ببرم و مثل همیشه که شاه در ایفای هر نقشی مانند بزرگترین آرتیستها مهارتی داشت که همه را تحت تأثیر قرار می داد و آن شب وزراء در حضور شاه ملتزم شدند که کامپاکس را به کوتاه کردن مدت برنامه ساختمان راه آهن در حدود یکی دو سال وادار کنند و تبرز به هدف اصابت کرد و مراسم اتصال دو خط از شمال به جنوب در تاریخ چهارم شهریور ۱۳۱۷ یعنی قریب یک سال و نیم زودتر از موعد معهود انجام گرفت. آن هم در ایستگاه فوزیه. من که در آن مراسم به سمت وزیر دادگستری حضور داشتم شاهد هیجانی بودم که از قیافه شاه هویدا بود و فراموش شدنی نیست. صبح روز موعود هیئت وزیران، هیئت رئیسه

مجلس شورای ملی، معاونین و مدیران کل وزارتخانه‌ها، امراء ارتش و افسران ارشد، شهردار تهران، رؤسای شهربانی و ژاندارمری و ستاد ارتش و درباریان در ایستگاه سفید چشمه که بعد به مناسبت مواصلت با خانواده سلطنتی مصر فوزیه نامگذاری شد حضور یافتند.

بعد از ظهر شاه و ولیعهد با ترن مخصوص سلطنتی که هدایت و رانندگی آن با مهندس جعفر شریف‌امامی بود، در میان ابراز احساسات شدید حاضران وارد سفید چشمه شد. شاه فوق‌العاده سرحال و خندان و با نشاط بود. ابتدا مجید آهی وزیر راه گزارشی به اطلاع رسانید که خلاصه آن به این شرح بود:

«این خط بزرگ که به طول ۱۳۹۴ کیلومتر و ۵۰ متر می‌باشد و دو دریای جنوب و شمال کشور را به هم پیوسته است در تاریخ سوم مهرماه ۱۳۰۶ شروع شده و در ۲۸ مرداد ۱۳۱۷ عملاً خاتمه یافت که روی هم رفته ده سال و ۱۱ ماه ساختمان آن طول کشیده است. هرچند از ابتدای امر از دو نقطه منتهای خط یعنی بندرشاه و بندرشاهپور به کار پرداخته بودند ولی در تمام این مدت عمل ساختمان دائماً جریان نداشته است زیرا در زمان شروع هنوز از سفیده صبح سوم حوت ۱۲۹۹ دیری نگذشته و آثار اسفناک شب دیجور بدبختی‌های پیش از آن تاریخ و فقدان هرگونه وسایل معنوی کار در خود کشور با دور بودن از مراکز صناعت دنیا برای رفع احتیاجات عمومی، نبودن اطلاعات و تجربیات کافی مخصوصاً در این موضوع ایجاب می‌نمود که هر روز مانعی در یک جا و مشکلی در جای دیگر پیش آید. این پیشامد اسباب‌کندی و حتی وقفه جریان کار می‌گردید و از این جهت مشغله فکری و نگرانی بزرگی را برای خاطر خطیر ملوکانه فراهم می‌نمود.

در حقیقت باید گفت از سال ۱۳۱۲ کار ساختمان راه آهن پیشرفت مرتب کرده که دنباله آن قطع نشده و قرارداد با کنسرسیوم کامپاکس تنظیم و رویه ثابتی در جریان عمل تولید و انجام منظور را تأمین نمود. به طوری که در این پنج سال یک هزار کیلومتر راه آهن آن هم در مشکل‌ترین قسمت‌ها ساخته و آماده شده و حال آنکه در شش سال اول نظر به همان مشکلات که از چهارصد کیلومتر هم کمتر راه‌سازی و ریل‌گذاری گردیده بود که به همان مناسبت زحمات و خدمات و حسن‌نیت کارکنان کامپاکس و همچنین

کلیه مقاطعه کاران که در این ساختمان بزرگ شرکت داشته و جدیت ورزیده‌اند مورد مرحمت و قدردانی واقع شده است...

این خط که ساختمان آن از لحاظ فنی به تصدیق اهل خبره یکی از مهمترین شاهکارهای صنعتی نظیر خود می‌باشد صرف‌نظر از خصوصیات و چگونگی فنی آن که تفصیل آن در کتاب راه‌آهن شرح داده شده است دارای دویست و بیست و چهار تونل می‌باشد که ۹۳ عدد آن در شمال و ۱۳۱ تونل بقیه در جنوب است. مجموع طول تونلها قریب ۸۴ کیلومتر که بیش از ۶۰ کیلومتر آن در جنوب و زیاده از ۲۳ کیلومتر در شمال است. طولانی‌ترین تونل شمال تونل گدوک به طول ۲ کیلومتر و ۸۸۰ متر و بزرگترین تونل خط جنوب در تنگ چهار دره آبدیز می‌باشد به طول ۲ کیلومتر و ۵۲۲ متر، عده پلهای این خط از بزرگ و کوچک سنگی و مفتولی و فلزی جمعاً متجاوز از ۴۰۰۰ پل و به طول تقریباً ۹ کیلومتر است که در شمال ۱۹۳۳ و در جنوب ۲۸۳۹ پل می‌باشد. از بندرشاه تا بندرشاهپور در تمام طول خط به فواصل مختلف ۹۰ ایستگاه است که ۳۱ ایستگاه آن در شمال و ۵۹ ایستگاه در جنوب است.

۱۱۳۰۰ تن ریل و دو میلیون و یکصد هزار تراورس در این خط مصرف شده که ۵۶۵ هزار و چهل عدد آن فلزی و پانصد و ده هزار تراورس آن چوبی است که با این مقدار ۳۰۰ کیلومتر از جنوب از تراورسهای جاوه به کار رفته و ۶۰ کیلومتر در شمال تراورس روسی و بقیه تمام از جنگلهای مازندران تهیه گردیده است میزان کل هزینه ریالی مخصوص این خط متجاوز از دو میلیارد و یکصد میلیون ریال و به علاوه آنچه به ارز از محل اندوخته کشور و غیره مصرف شده است معادل ۳ میلیون و پانصد و هشتاد و هفت هزار و چهارصد و چهل و هشت لیره و شانزده شلینگ و سه پنس می‌باشد که به‌طور تفکیک اقلام درآمد و هزینه‌های مختلف در کتاب راه‌آهن مندرج است.»

پس از گزارش آهی شاه آخرین پیچ مهره طلای خط را محکم نمود و اجازه داد اولین قطاری که از بندر شاهپور مستقیماً وارد شده است به طرف تهران روانه گردد. در همین هنگام قطار مسافربری با کشیدن صوت ممتد به حرکت درآمد و مسافران آن در کنار پنجره‌های قطار اجتماع نموده به شدت ابراز احساسات می‌کردند. در همین میان که هلهله و احساسات مسافران به اوج رسیده بود قطرات اشک از دیدگان شاه سرازیر

بود. شاه روی هم رفته به اعصاب خود فوق العاده مسلط بود. خنده و گریه او را به ندرت کسی دیده بود و همچنین سعی می کرد به طور طبیعی با افراد برخورد کند، ولی این بار از شدت خوشحالی نتوانست به اعصاب خود مسلط شود. پس از عبور قطار شاه نطق کوتاهی ایراد نمود. رئیس کنسرسیوم کامپاکس را مورد توجه قرار داده و تشکر کرد.

پس از نطق کوتاه شاه رشته سخن را حاج محتشم السلطنه اسفندیاری رئیس مجلس به دست گرفت و ضمن سخنان ستایش آمیز خود اظهار نمود که خدا را شکر می کنم که این آرزوی هشتاد ساله ملت ایران به دست اعلیحضرت انجام یافته است. رضاشاه در حالی که تبسمی بر لبان خود داشت با صدای بلند گفت: آقای حاج عمو اشتباه نکن آن ۸۰ سال آرزو بود که از ۱۸ سال قبل با عمل توأم شده باید آن را عملی دانست که امروز نتیجه آن دیده می شود.

البته باید اضافه کنم که شاه گاهی با اسفندیاری سر به سر می گذاشت و او را «حاج عمو» خطاب می کرد و اسفندیاری نیز گاهی برای خود شیرینی خود را به تخرخر می زد و جملاتی از زبان جاری می ساخت که موجب خنده شاه شود، ولی همیشه در این کار توفیق نداشت و گاهی از طرف شاه به او تشر زده می شد. به خاطر دارم در یکی از مراسم اسفندیاری طبق معمول به دعاگویی و ثنا گفتن پرداخت و دو بار پشت سر هم شاه را «قبله عالم» خطاب کرد. شاه سخت به او پرخاش کرد که این کلمات چیست. قبله عالم مال دوره شاه وزوزه بود. من که ناصرالدین شاه نیستم از این اراجیف خوشحال بشوم ولی باز اسفندیاری قافیه را نباخت در جواب شاه اظهار نمود اعلیحضرت قبله عالم هستند چه خوششان بیاید و چه بدشان بیاید چاکر قبله عالم را به کار خواهم برد. شاه با تمسخری گفت: حاجی برو خیلی خرفت شدی!؟

پس از گفتگوی شاه و اسفندیاری، محمود جم نخست وزیر تبریک و تهنیت گفت و شاه مجدداً از کارکنان وزارت راه و کنسرسیوم کامپاکس تشکر نمود. مظفر اعلم وزیر امور خارجه سخنانی ایراد نمود که شاه را بیشتر خوشحال کرد.

اعلم گفت: مهمترین موضوع در اتمام راه آهن این است که بدون استمداد از خارج و بدون استقراض دیناری از بیگانگان با وسایط داخلی کشور این کار با این عظمت و

بزرگی انجام گرفته.

شاه از این بیان فوق‌العاده خوشحال شد و دنباله آن را خود ادامه داد و از ملت ایران تشکر نمود و وعده داد دست به اصلاحات عمیق دیگری خواهد زد. در هر حال آن روز که راه‌آهن به هم اتصال یافت یکی از روزهای تاریخی بود که من ناظر و شاهد صحنه‌های مهیج آن بودم.

صد و هفتاد و نه دکتر متین‌دفتری

قتل مرموز در شیراز

روزی به من خبر رسید که فرمانده لشکر فارس برای تصاحب ثروت و دارایی یکی از اعیان شیراز به نام ابراهیم فرمود او را به قتل رسانیده و جنازه او را در چاهی انداخته است. پس از این قتل مدتها کسی در شیراز جرأت نداشت حتی در خلوت از کشته شدن او سخنی بگوید. دادگستری هم نسبت به بازماندگان مقتول عمل غائب مفقودالاثر می‌کردند. وقتی من وزیر دادگستری شدم و این خبر به من رسید بی‌محابا اقدام کردم و استخوانهای مقتول را در چند فرسخی شیراز از چاهی بیرون کشیدم. بازپرسان اعزامی از تهران شب و روز به فعالیت و تحقیقات پرداختند. سرانجام جنایات و غارت اموال مردم توسط سرتیپ ابراهیم زندیه فرمانده لشکر افشاء شد. پس از آماده شدن پرونده موضوع را به شاه گزارش دادم شخصاً به فارس رفت و فرمانده لشکر را شدیداً مؤاخذه و تنبیه نمود و او را تحویل دادرسی ارتش دادیم. سرهنگ معاون لشکر نیز به اتهام مشارکت توقیف و او هم تحویل دیوان حرب شد و هر دو محکومیت سنگینی یافتند. ناگفته نگذارم سرتیپ زندیه از افسران جزء قزاقخانه بود که بعدها از کودتا تمام درجات نظامی خود را اخذ نموده بود. بعد از سرلشکر حبیب‌الله شیبانی با درجه سرهنگی فرمانده لشکر فارس شد و در همان سمت درجه سرتیپی گرفت. عشایر فارس و اعیان و مالکین را تحت فشار قرار داد. از این رهگذر خود و معاونش ثروتی به دست آوردند تا سرانجام با افشاء شدن قتل مرحوم فرمود پته او به روی آب افتاد و پس از تحمل چندین سال زندان از ارتش اخراج گردید.

شبی در هیئت دولت شاه با تغییر از من پرسید: شما در این مملکت چکاره هستید. این همه کالای قاچاق وارد این مملکت می‌شود و حتی غالب مغازه‌های لاله‌زار مملو از این اجناس قاچاق هستند.

در همان جلسه گفتم: دادگستری به این مسئله توجه کافی دارد و محل ورود و اختفاء این کالاها در خوزستان است و اخیراً انباری مملو از این کالاها کشف شده است و متأسفانه متعلق به فرمانده کل قوای خوزستان است.

شاه به روی خود نیاورد. فردا شنیدم فرمانده قوا در خوزستان تغییر و تحت تعقیب قرار گرفته است.

عمادالسلطنه فاطمی

عمادالسلطنه فاطمی حکمران گیلان به علت قطع اشجار جنگلی به شدت مورد حمله و تعقیب شاه واقع شد. گزارش به او رسیده بود که به دستور استاندار قسمتی از درختان جنگل توسط مردم با اجازه فرماندار قطع و فروخته شده است. شاه کسی را برای رسیدگی به این قضیه مأمور کرده بود و مأمور هم با گرفتن عکسی از زمینهای بدون درخت که آثاری از قطع اشجار نمایان بود شاه را بیشتر عصبانی کرد. عمادالسلطنه از پشت میز حکومت توقیف و به زندان افتاد.

عمادالسلطنه مرد مقتداری بود، قبل و بعد از سلطنت پهلوی وزیر داخله و وزیر عدلیه بود و شاه خوب او را می‌شناخت ولی به هیچ وجه رحم نکرد و با خفت و خواری ابتدا در زندان شهربانی رشت و سپس در زندان شهربانی تهران مدتی به سربرد تا اینکه پرونده او را به دادگستری فرستادند و من به دیوان کیفر ارجاع نمودم. پرونده تحت نظر یک بازپرس مجدداً طرح شد و اطلاعات لازم به دست آمد ولی به جهاتی محاکمه او را عقب انداختیم زیرا محکومیت او قطعی به نظر می‌رسید و آثار تبعی این محکومیت محرومیت از حقوق اجتماعی بود. من به هیچ وجه میل نداشتم دوست عزیز و رجل کارکشته‌ای مثل فاطمی به وسیله مهر بایگانی برای همیشه از کارکنار برود. قدری مماشات کردم بعد از من هم پرونده به جریان نیفتاد تا سرانجام در شهریور ۱۳۲۰ پس از رفتن رضاشاه از زندان آزاد شد و در دوره چهاردهم به وکالت مجلس تعیین گردید و مشاغلی از قبیل شهرداری تهران، استانداری فارس و سناتوری را احراز

کرد.

ماجرای کارخانه چالوس

روز افتتاح کارخانه حریربافی چالوس شاه از وضع بد کارخانه ناراضی و به اندازه‌ای خشمگین شد که موقع ترک کارخانه و سوار شدن به اتومبیل برای اظهار تنفر آب دهان به هوا پرتاب کرد. من شاهد این صحنه بودم. حسین علاء وزیر بازرگانی مثل بید می‌لرزید و زبان او بند آمده بود. رنگ در رخسار هیچ کس نمانده بود. پس از مراجعت به تهران شاه مرا احضار کرد. رسیدگی و تعقیب قضیه را به من واگذار کرد. بلافاصله به چالوس بازگشتم و تحقیقات را شروع نمودم و دیدریش فرانسوی قوی هیکل مأمور شرکت فروشنده کارخانه را احضار کردم. این مهندس خارجی عالیمقام جلوی میز من ایستاده بود و مثل بید می‌لرزید. من جوادی دادستان دیوان کیفر را نیز با خود همراه برده بودم. او تحقیقات را شروع کرد و در نتیجه پس از اینکه گزارش به عرض شاه رسید، عده زیادی از مقامات وزارت صنایع برکنار شدند. از جمله مهندس امین که تحصیلکرده اروپا بود و اساساً کاری دیگر به او ارجاع نشد. علاء وزیر بازرگانی صنایع و معادن هم برکنار شدند.

سوءاستفاده از انبار پنبه کارخانه شاهی

گزارشی به رضاشاه رسیده بود که به انبار پنبه کارخانه شاهی دستبرد زده شده است. گزارش به من ارجاع شد و هیئتی برای بازرسی به مازندران فرستادم. خودم بعد به اتفاق مرحوم یوسف جوادی دادستان دیوان کیفر برای سرکشی به محل رفتیم. موقعی که من در دفتر کارخانه نشسته بودم سرهنگ رئیس شهربانی مسئول حفاظت کارخانه را احضار کردم. این افسر جلوی میز من وحشت زده به حالت خبردار ایستاده و در حالی که دستش به حالت نظامی جلوی گوشش بود، با تمام اندامش از شدت ترس می‌لرزید. اما من از توقیف او که می‌دانستم منتهی به نابودیش می‌شود با توجه به اوضاع و احوال که دلالت بر کذب گزارش تقدیمی به شاه می‌کرد خودداری کردم و چند سال بعد که برای سرکشی به کرمانشاه رفته بودم و مأمورین دولت در طاق‌بستان به استقبال من آمده بودند رئیس شهربانی آنجا به پای من افتاد و وقتی او را بلند کردم

دیدم همان رئیس سابق شهربانی شاهی است که می‌گفت حق حیات بر او دارم. من آن سال در شاهی در نتیجه تحقیقات دامنه‌دار با چه دقتی و بعد از چه آزمایشهایی حتی وزن کردن دقیق کلیه واردات و صادرات کارخانه شاهی خاصه منسوجات کارخانه قبل از رنگ و بعد از رنگ که از وزن آن می‌کاهد توانستم به شاه ثابت کنم که گزارش خلاف به عرض رسیده است و اضافه کردم که اگر این کارخانه مال من بود تمام مواد خام و محصولش را به سرقت می‌بردند و اگر حالا محفوظ مانده از ترس شاه است.

سؤال کردند چرا؟ عرض کردم: دستگاه اداری و دفاتر کارخانه ناقص است و حتی اگر جسارت نباشد به اندازه یک دکان بقالی هم مجهز نیست.

از این صراحت لهجه خوششان آمد و من را مأمور کردند که با اعزام مأمورین کاردانی این نقیصه اداری کارخانه را رفع کنم. وقتی با گزارش من خاطر شاه آسوده شد و به هر حال آمد برای اظهار لطف گفتند: چه مبلغ پول در جیب داری.

گفتم: درست نمی‌دانم چند اسکناس در جیبم هست.

گفتند: باز تو! بعد دست به جیبهای نیم تنه نظامی خود بردند و آن را تکان دادند. و فرمودند: صدایی نمی‌شنوی در جیبهای من حتی یک ریال هم موجود نیست. سپس اضافه کرد: من اگر می‌بینی فعالیتهای اقتصادی می‌کنم و کارخانه دایر می‌کنم و هرچه عاید می‌شود صرف توسعه کارخانه‌ها می‌نمایم قصدم انتفاع نیست بلکه می‌خواهم این کارها را به مردم یاد بدهم بالاخره روزی همه این کارها را به دولت واگذار خواهم کرد.

صد و هشتاد

پروفسور محمود حسابی^۱

رفته‌رفته، با کمک همین دانشجویان، چیزهای جدید و مختلفی ساختیم که در ایران وجود نداشت. یادم می‌آید اولین دستگاه هواشناسی، در کشور را دایر کردیم. بعد

۱. استاد عشق، انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، ص ۱۴۷ - ۱۵۴.

از یک سال کار ممتد و با کمترین وسایل ممکن در محوطه دانشسرای عالی، روی زمین اولین ایستگاه را سوار کردیم. قرار شد آن را ببریم، و بالای پشت بام نصب کنیم. چند نردبان از همسایه‌ها گرفتیم، و با طناب آنها را به هم بستیم. نردبان را به دیوار دانشسرا تکیه دادیم. پای نردبان را گچ گرفتیم، تا تکان نخورد. حالا یک نردبان بسیار بلند شده بود، اما تکان می‌خورد، و تاب داشت. بچه‌ها جرأت نمی‌کردند از آن بالا بروند. اولین بسته را خودم برداشتم و از نردبان بالا رفتم. وقتی بالای پشت بام رسیدم بچه‌ها هم جرأت پیدا کردند و کم‌کم بالا آمدند. بعد از شش ماه کار اولین ایستگاه هواشناسی ایران را در بالای پشت بام دانشسرای عالی برپا کردیم. تا آن موقع ما مجبور بودیم اطلاعات هواشناسی را از همسایه شمالی با ساعتها اختلاف دریافت کنیم و دیگر آن اطلاعات به درد نمی‌خورد.

با راه افتادن ایستگاه هواشناسی، مشکل ورود هواپیما به ایران و بعضی مسائل علمی دیگر حل می‌شد.

صحبت از هواپیما شد به خاطر می‌آورم که یکی از مشکلات آمدن هواپیما در آن روزها به ایران نداشتن ساعت در ایران بود. ساعتها در ایران غروب کوک بود و هر شهری یک ساعتی داشت و فاقد وقت بین‌المللی بودیم. ساعت به معنای امروزی وجود نداشت. برای همین معلوم نبود که یک هواپیما چه وقتی باید به اینجا برسد. با دانشجویان یک گروه تشکیل دادیم. محاسبه عرض و طول جغرافیایی را آغاز کردیم و سپس با انگلستان مکاتبه کردیم. گرینیج^۱ بین‌المللی هم به ما جواب داد. حدود ۲۴ دقیقه اختلاف داشتیم تا بالاخره همان ۳۰ دقیقه را که عددی سر راست بود پذیرفتند و با ۳/۵ ساعت اختلاف ساعت ایران تعیین شد...

پس از چندی حکمت وزیر فرهنگ شد. شنیده بودم آدم تحصیلکرده‌ای است. یک روز با آرزوی ترغیب او، برای ساخت دانشگاه در ایران به دیدن او رفتم. بعد از کمی صحبت متوجه شدم که او هم کم و بیش مرا می‌شناسد.

۱. در لاتین گرینویچ نوشته می‌شود، ولی گرینیج خواننده می‌شود.

فکر کردم بهتر است از فرصت استفاده کنم. در ملاقات با او سختم را این طور شروع کردم:

تا همین اواخر یعنی در قرن هفدهم اگر کسی در اسپانیا به ابن سینا یا به قول خودشان آویسن توهین می کرد، مجازات او اعدام بود. چطور یک دانشمند ایرانی در مرکز اروپا به این میزان احترام داشته است؟! این موضوع نشان می داد که اروپاییان تا چه حد به علم ایرانیان نیاز داشتند، ولی حالا چگونه است که ما برای معالجه شاه باید پزشک از اروپا بیاوریم؟ یا برای ساختن پل باید مهندس از آنجا بیاوریم؟

حکمت که از این استدلال من متعجب شده بود با کنجکاوی و علاقه پرسید: منظور شما چیست؟

گفتم: تا پیش از این دیر نشده باید اجازه بدهید، جایی درست کنیم تا خودمان دکتر و مهندس و متخصص تربیت کنیم تا نیازمند خارجیها نباشیم و بیش از این از اروپاییان عقب نیفتیم.

حکمت که به نظر می رسید از پیشنهاد من خوشش آمده است گفت: بروید و پیشنهاد خود را روی کاغذ بیاورید و برای من بفرستید.

من که از مدت ها قبل در این فکر بودم و در طی آن چند سال قوانین دانشگاههای فرانسه و بلژیک را جمع آوری کرده بودم خیلی ذوق کردم و سه ماه به طور شبانه روزی کار کردم تا با استفاده از آن قوانین طرحی برای تأسیس دانشکده تهران بنویسم و طرح را برای حکمت بردم.

حکمت در حضور من مقدمه طرح را مطالعه کرد و به عنوان مثال با کمال سلیقه واژه دانشگاه را برای اونیورسیته (Université) و واژه دانشکده را برای فاکولته (Faculté) که من انتخاب کرده بودم پذیرفت.

خلاصه اسم طرح شد: پیشنهاد تأسیس دانشگاه تهران.

بعد حکمت طرح را برای بررسی و تصویب برای صدیق اعلم، رئیس تعلیمات عالی فرستاد. دو یا سه ماه هر روز برای پاسخ و در نهایت شروع کار مراجعه می کردم، ولی هیچ جوابی از طرف صدیق اعلم داده نشد. تصمیم گرفتم به دیدن او بروم. وقتی

به دیدنش رفتم اول خوش و بشی کرد، ولی چند دقیقه بعد که فهمید نویسنده آن طرح من هستم بدون کمترین رودریایستی فریاد کشید و گفت: چه کسی به شما گفته است پایتان را در کفش خارجیها بکنید؟ تربیت دکتر و مهندس کار خارجیهاست نه کار ما! تأسیس دانشگاه هفتاد سال برای این مملکت زود است!

یعنی ما هنوز هم نمی‌توانستیم در ایران دانشگاه داشته باشیم. وقتی حالت او را دیدم متوجه شدم بیش از این صحبت کردن با او اشتباه است. دوباره به سراغ حکمت آمدم و برایش گفتم صدیق اعلم چه گفته است و به او گفتم: چه لزومی داشت شما این طرح را نزد صدیق اعلم بفرستید؟ مگر شما وزیر فرهنگ نیستید؟

حکمت گفت: چاره‌ای نیست، طبق دستور شاه او رئیس تعلیمات عالییه است. صدیق اعلم را شاه برای این کارها تعیین کرده است. بدون نظر او من اجازه چنین کارهایی را ندارم.

حکمت که از ناراحتی و ناباوری من تحت تأثیر قرار گرفته بود درددل کرد و گفت: همیشه با او دچار اشکال می‌شوم. همه جا کارش جلوگیری و اشکال‌تراشی است. او نشسته است که ایراد بگیرد. فقط وقتی کاری انجام می‌شود، جلو می‌آید تا همه چیز را به اسم خودش تمام کند. کسی هم جرأت ندارد حرفی بزند. چون او منتخب شاه است.

گفتم: بالاخره باید کاری کرد.

حکمت که معلوم بود، خودش هم به دنبال بهانه‌ای است تا بتواند به ترتیبی صدیق اعلم را از سر راهش بردارد گفت: تنها کاری که می‌شود انجام داد این است که من برای شما وقت ملاقاتی جور کنم تا به دیدن شاه بروید و مسئله را با خودش مطرح کنید و او را راضی کنید. اگر دستوری از شاه برسد آن وقت است که نه تنها صدیق اعلم دیگر جرأت مخالفت ندارد، بلکه شاید برای انجام دادن این کار جلو هم بیفتد.

توصیف رضاشاه را با آن چکمه و شنل و عصا شنیده بودم. اصولاً مسئولین از ملاقات با او پرهیز می‌کردند و وحشت داشتند، ولی ظاهراً براساس تجربیات حکمت

او تنها راه چاره بود.

هیچ وقت یادم نمی‌رود، من فقط به خاطر اینکه بیش از اینها از اروپاییها عقب نیفتیم و هر طور شده دانشگاهی درست کنیم، قبول کردم که علی‌رغم همه نگرانیها به دیدن شاه بروم. حکمت هم با تلاشی زیاد وقت ملاقاتی تنظیم کرد و پیش شاه رفتم. بیش از نیم ساعت با شاه صحبت کردم. از ضرورت و اصول تأسیس دانشگاه برایش گفتم. او با دقت به حرفهای من گوش می‌داد. این فرصت برایم خیلی غنیمت بود. حرفهایم که تمام شد شاه گفت: همه اینها که توضیح دادید درست، ولی بگویید ببینم این دانشگاه به چه درد می‌خورد؟

فکر کردم باید چند مثال بزنم تا موضوع و اهداف تأسیس چنین مرکزی برایش کاملاً روشن بشود و او را متوجه اهمیت آن بکنم.

گفتم: این کارخانه قند کهریزک که توسط آلمانیها ساخته می‌شود، هزینه گزاف آن تحمیل به بودجه دولت است، یا راه آهن سراسری که با هزینه بسیار زیاد و باگران کردن قند و شکر توسط آلمانیها انجام می‌شود و هزینه‌های آن بردوش ملت است یا راههای شوسه که دانمارکیها برایمان می‌سازند همه بار سنگین مالی آن را دولت باید تحمل کند. بیش‌تر اینها کار مهندسی است. این کارها یک حرفه است. فعلاً اشکالی ندارد که لکوموتیو و واگنها را بیاوریم، ولی اگر کمک کنید پنج سال بعد همانها را هم می‌توانیم خودمان بسازیم، ولی دیگر برای راه‌سازی از همین الان باید بگویم که نیازی به آلمانیها نداریم. اگر پشتیبانی بشود و خودمان بتوانیم مرکزی به اسم دانشگاه درست کنیم، تمام این حرفه‌ها را بچه‌های خودمان یاد خواهند گرفت و انجام خواهند داد و دیگر برای هر کاری نیاز به خارجیها نداریم. پولهای زیادی که به جیب فرنگیها می‌ریزد برای مملکت خودمان می‌ماند. با مقدار پول کمتری می‌توانیم بچه‌های کشور خودمان را برای این کارهای بزرگ و حتی بزرگتر تربیت کنیم.

رضاشاه معلوم بود به این نکته‌ها خیلی دقت می‌کرد. خیلی خوشش آمده بود و تحت تأثیر قرار گرفته. سؤال هوشمندانه جالبی کرد:

او پرسید: این آرزوهایی که دارید می‌گویید بعد از چند سال به نتیجه می‌رسد؟

گفتم: طول تحصیلات در رشته‌های مختلف بین سه تا پنج سال است. از حالا می‌توانیم خودمان این کارها را شروع کنیم، ولی بعد از این مدت با کمک این فارغ‌التحصیلان به سرعت انجام دهیم.

رضاشاه که معلوم بود کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته است گفت به حکمت بگوئید که قانونش را بنویسد و به مجلس ببرد. من هم برای انجام دادن این کارهایی که گفتید هر کاری بتوانم انجام می‌دهم.

من بلافاصله به دیدن حکمت رفتم و مژده نتیجه این ملاقات را به او دادم. حکمت که در کمال ناباوری حرفهای مرا می‌شنید بیشتر به خاطر اینکه توانسته است جلوی صدیق اعلم قد علم کند خوشحال شد. بلافاصله هیئتی را انتخاب کرد تا لایحه قانونی تأسیس دانشگاه تهران را مدون کنند.

جالب اینجا بود که سه روز از ملاقات من با شاه نگذشته بود که یک حواله به میزان ۱۰۰,۰۰۰ تومان برای ساخت دانشگاه تهران از دربار برای حکمت رسید. میزان این حواله به قدری برای حکمت عجیب و باورنکردنی بود که حد نداشت، زیرا آن روزها معروف بود که یک کوچه و خانه‌هایش را به ۱۰۰ تومان می‌خرند، ولی این میزان پول واقعاً باورنکردنی بود.

قانون تأسیس دانشگاه تهران را با استفاده از قوانین بلژیک و فرانسه به خط خودم نوشتم و به نظر حکمت رساندم. حکمت هم آن را به تصویب آن کمیته رساند و سپس لایحه قانونی تأسیس دانشگاه را به مجلس برد تا به نظر کمیسیون آموزش (فرهنگ) برساند. متأسفانه طرح با اقبال روبه‌رو نشد. وقتی دیدم حکمت مأیوس شده است فوراً به او گفتم: منتظر تصویب مجلس نماند، چون ممکن است ماهها یا سالها طول بکشد، و پولی که شاه برای این کار فرستاده از بین برود. به او گفتم خودش با شاه ملاقاتی کند، زمینی مناسب بگیرد تا با آن پول کارهای ساختمانی دانشگاه را شروع کنیم.

حکمت موافقت کرد و قرار شد برای فضای لازم تخمینی بزنم. براساس این محاسبه حکمت به سراغ شاه رفت و او موافقت کرد که زمینهای دانشگاه بیش از دو

برابر میزان فعلی باشد. محل جلالیه^۱ آن روز این کار اختصاص یافت. همین طور هم شده و من ساختمان دانشکده فنی را به عنوان اولین کار ساختمانی و معماری خود در ایران به کمک مسیو سیروی^۲ فرانسوی که فوق‌العاده به ایران علاقه‌مند بود و خیلی هم مهربان و درس‌خوانده بود شروع کردم. دیگر کارم درآمده بود. هر روز صبح تا ظهر به مجلس می‌رفتم و با یک‌یک نماینده‌ها صحبت می‌کردم تا متقاعد شوند و بتوانیم رسماً کار تأسیس دانشگاه تهران را با تصویب مجلس شروع کنیم.

بعد از دو سال دوندگی یک روز رئیس کمیسیون فرهنگ در مجلس به من گفت: دکتر حسابی بهتر است یک روز قرار بگذاریم اعضای کمیسیون فرهنگ و آموزش مجلس را دعوت کنی تا بیایند جایی که مشغول ساخت آن هستید، ببینند. من بلافاصله پیشنهاد او را پذیرفتم و یک روز را برای آن بازدید معین کردیم. جالب‌ترین قسمت ساختمان دانشکده فنی، کارگاه و آزمایشگاه‌هایش بود که تقریباً تمام شده بود.

بازدید نمایندگان مجلس بیش از نصف روز به طول انجامید وقتی از پله‌های دانشکده فنی پایین می‌آمدیم، رئیس کمیسیون که شخص بسیار فهمیده‌ای بود در حضور همه نمایندگان رو به من کرد و گفت: دکتر حسابی ما فهمیدیم که شما درس خوانده هستی! (به نظرم منظور او این بود که نفهمیدیم چیزی که تو می‌گویی به چه دردمان می‌خورد). بگو حکمت لایحه قانونی تأسیس دانشگاه را به مجلس بیاورد. ما رأی می‌دهیم فوراً به سراغ حکمت رفتن و این بیان را با شگفتی برای حکمت گفتم.

حکمت خیلی خوشحال شد و گفت: بسیار خوب است روزی که من لایحه قانونی تأسیس دانشگاه را به مجلس می‌برم شما هم حتماً با من به مجلس بیایید.

۱. پارک لاله تا خیابان انقلاب فعلی.

در ابتدا نکته ظریف فکر حکمت در اینکه او را همراهی کنم به نظرم جالب نیامد. اما به خاطر اینکه او در این موارد از من تجربه بیشتری داشت، قبول کردم. روز موعود همراه حکمت در مجلس حاضر شدم. رئیس کمیسیون فرهنگ، حدود نیم ساعت در جلسه رسمی مجلس از من تعریف کرد و خواستار رأی‌گیری برای قانون تأسیس دانشگاه تهران شد. در نهایت نماینده‌ها به لایحه رأی دادند (حکمت همیشه به شوخی می‌گفت درواقع مجلس به شما رأی داد) و به این ترتیب دانشگاه تهران رسماً شروع به کار کرد.»

صد و هشتاد و یک^۱ پروفسور محمود حسابی

خاطره‌ای از پروفسور محمود حسابی در مورد تأسیس دانشگاه تهران در دوره رضاشاه برجای مانده که خواندن آن خالی از لطف نیست:

در سال ۱۳۱۲ پروفسور حسابی متوجه کمبودی آشکار در مراکز علمی و آموزشی کشور شد. نبود معادلهای فارسی برای اصطلاحات و کلمات خارجی... بسیاری از کسانی که دکتر حسابی را از نزدیک می‌شناسند، معتقدند که از همان روزها، یعنی از وقتی که استاد «مدرسه مهندسی وزارت راه»، دارالمعلمین عالی، دانشسرای عالی و واژه‌گزینی را پایه گذاشت، در حال مقدمه‌چینی برای ایجاد دانشگاه بود. یار اصلی دکتر در این کار یکی از استادان فرانسوی دانشسرای عالی، به نام گُک بلیانس بود. بلیانس که ارمنی بود، برای تحصیل به فرانسه رفت، تابعیت آنجا را پذیرفت و سپس دوباره به ایران بازگشت. گُک ریاضیات تدریس می‌کرد و از آنجاکه در ایران، همزبانی نداشت، با محمود اُخت شده بود و بیشتر وقتش را با او می‌گذراند.

۱. مرد نخستین، زندگینامه داستانی پروفسور محمود حسابی، محمود اکبرزاده، سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)، چاپ اول ۱۳۸۱، ص ۴۷ - ۴۹.

روزی آنها در حیاط دانشسرا مشغول قدم زدن بودند که کُک روبه دکتر کرد و پرسید:
«چرا خودتان در ایران استاد تربیت نمی‌کنید؟»

همین سؤال باعث شد که شش سال پس از تأسیس دانشسرای عالی، محمود به نزد قره‌گوزلو (اعتمادالدوله) برود. اعتمادالدوله که وزیر فرهنگ و دانش‌پروری بود، محمود را با خوشرویی پذیرفت.

محمود پیشنهاد کرد: «به جای اینکه پول زیادی بدهیم و از اروپا معلم بیاوریم، می‌توانیم همین جا معلم تربیت کنیم.»

وزیر از این پیشنهاد خوشحال شد. بعد با کنجکاوی پرسید: «شما که دکتر هستید، چرا به کار طبابت نمی‌پردازید؟»

دکتر محمود حسابی لبخندی زد و گفت: «من دکتر فیزیک هستم، آقای وزیر.»

وزیر کمی فکر کرد و پرسید: «فیزیک چیست؟»

دکتر حسابی که متعجب شده بود، گفت: «فیزیک چیزی است در مایه‌های

شیمی.»

وزیر، که گویی تازه کمی از موضوع سر درآورده بود، گفت: «پس شما داروساز

هستید؟»

دکتر حسابی برای فیصله دادن به موضوع، دیگر حرفی نزد. وزیر گفت:

«شما برنامه و قانون تأسیس دانشگاه را بنویسید، من آن را به مجلس می‌دهم.»

پروفسور هم به کمک کُک بلیانس این کار را انجام داد و اساسنامه تأسیس دانشگاه را نوشت. وزیر فرهنگ این اساسنامه را به مجلس برد، ولی همان‌گونه که پیش‌بینی می‌شد، تعدادی از نمایندگان به واسطه بی‌اطلاعی، با آن مخالفت کردند...

مذاکرات پروفسور محمود حسابی با نمایندگان حدود شش ماه طول کشید و در نهایت پذیرفتند.

به این ترتیب در سال ۱۳۱۳ مرحوم حکمت طرح تأسیس دانشگاه را به مجلس برد و مجلس آن را تصویب کرد. حالا نوبت یافتن محل دانشگاه و گرفتن بودجه مورد

نیاز بود. سرانجام مدیر فرهنگ، صد هزار تومان از رضاشاه گرفت و استاد و همکارانش با همین پول، شروع به آوردن معلم از فرنگ و ایجاد بنایی در محل فعلی دانشگاه تهران کردند.

صد و هشتاد و دو^۱

احمد عاشورپور^۲

خاطره‌ای که از دوران رضاشاه به یاد دارم، نمی‌دانم چه سالی بود که می‌دیدم مادر بزرگم شدیداً به رضاشاه دشنام می‌گفت. من اول متوجه نبودم برای چیست و چرا عصبانی است. تا اینکه در روزهای تاسوعا و عاشورا مادر بزرگم علناً در میان مردم به رضاشاه دشنام می‌داد و از اینکه او جلوی قمه‌زنی‌ها و زنجیرزنی‌های مردم را در کوچه و خیابانها می‌گرفت شدیداً ناراحت بود.

۱. خود آقای احمد عاشورپور خاطرات را برای نگارنده تعریف کرد.
۲. مهندس احمد عاشورپور از اولین دانش‌آموخته‌های دانشگاه تهران در رشته مهندسی کشاورزی است. وی متولد ۱۲۹۶ در نمازیان بندر انزلی استان گیلان می‌باشد. عاشورپور پیش از آنکه به مدرسه برود حدود چهار سال به مکتب‌خانه رفت و نزد ملاخانمی تلمذ کرد و سپس نزد میرزا ولی طالقانی می‌رفت. وی پس از آن به مدرسه رفت و بعد از گرفتن دیپلم به دانشگاه تازه افتتاح شده تهران رفت و فارغ‌التحصیل این دانشگاه شد. او خواندن را در همان زمانی که در دبیرستان تحصیل می‌کرد آغاز کرد و سپس هنگامی که به تهران آمد به خواندن خود ادامه داد. او در سال ۱۳۲۲ از طریق جمشید کشاورز - برادر دکتر فریدون کشاورز به صبا معرفی شد. و صبا امتحانی از او گرفت و او را به رادیو معرفی کرد و عاشورپور با اساتید آن زمان: کلنل وزیری، استاد صبا، روح‌الله خالقی، منصوری، مهندس همایون خرم، میرنقیبی، حسینعلی ملاح، حسین تهرانی و ... همکاری می‌کرد.

بعد از کودتای سال ۱۳۳۲ پس از بازگشت از فستیوال جهانی جوانان به اتهام هواداری از حزب توده ایران دستگیر شد و دو سال را در زندان گذراند. بعد از انقلاب پس از تلاطمات سیاسی سال ۱۳۶۰ ناچار به ترک وطن شد. چند سالی است به ایران بازگشته است. او با اراده‌ای آهنین و روحیه‌ای سرشار از امید و تلاش بار دیگر کنسرت‌هایی را در ایران برگزار کرده است.

صد و هشتاد و سه^۱ حسین فردوست

خانواده رضاخان کوشش داشتند که مردم را از دعوای و حسادت‌های زنانه دربار بی‌خبر نگاه دارند و در این مورد تا حدود زیادی موفق بودند. پس از انقلاب فردوست بخشی از اسرار دربار پهلوی را فاش ساخت و از جمله گفت:

«رضاخان قبل از ازدواج با مادر محمدرضا زمانی که واحدش در همدان مستقر بود، با زنی ازدواج می‌کند به نام صفیه و از او صاحب یک دختر بود به نام همدان السلطنه که اگر زنده باشد. گویا پس از انقلاب در ایران مانده است. رضاخان با این زن همدانی یک سال بیشتر زندگی نکرد و او را طلاق داد.

همسر بعدی او تاج‌الملوک مادر محمدرضا بود که خانواده او از مهاجرین بودند و پس از انقلاب بلشویکی روسیه از آذربایجان به ایران آمده بودند. پدر او میرپنج (سرتیب) بود و در آن زمان برای رضاخان افتخاری بود که با دختر یک میرپنج ازدواج کرده است. رضاخان از این زن چهار فرزند داشت: شمس، محمدرضا و اشرف (دوقلو)، علیرضا.

شاید در سال ۱۳۰۶ [رضاشاه] با زنی از خانواده قاجار ازدواج کرد به نام ملکه توران که غلامرضا از اوست. این زن را با وجودی که جوان و زیبا و سفید و موبور و بلند قد (برخلاف مادر محمدرضا) و با تربیت و مؤدب بود، پس از یک سال طلاق داد. در همین یک سال همیشه میان مادر محمدرضا و توران به علت حسادت مادر محمدرضا دعوا و جنجال بود. یکی دو سال بعد با دختری که او هم از خانواده قاجار بود (دختر مجلل‌الدوله) به نام عصمت ازدواج کرد و از او صاحب چهار پسر و یک دختر شد. رضاخان پس از تولد علیرضا (شاید از حدود سال ۱۳۰۱) دیگر با مادر محمدرضا

۱: ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۶۷، ص ۶۱.

رابطه زناشویی نداشت و شاید علت آن خشونت مادر محمدرضا بود که پس از رسیدن به مقام سلطنت برای رضا تحمل ناپذیر بود. رضاخان گاهی به اندرون می‌آمد. من هم بودم. از مادر محمدرضا احوالپرسی می‌کرد و کمی در سالن که مادر محمدرضا نشسته بود، قدم می‌زد، ولی نمی‌نشست که زودتر برود. این زن تا زمان انقلاب زنده بود و حدود ۷۸ سال داشت.

محمدرضا پس از سفر سویس روزی به من گفت که پدرم می‌گوید از سن سی و پنج سالگی نسبت به زن بی‌تفاوت بوده‌ام. این حرف به نظر من صحیح است و ارتباطات جنسی محدودی داشت. در زمان کودتا احتمالاً چهل ساله بود و پس از آن شنیده نشد که زنی به عنوان معشوقه داشته باشد و مادر محمدرضا نیز با آن حسادت می‌داشت هیچ‌گاه از این بابت گله نمی‌کرد، یا حداقل من نشنیدم.

در زمانی که تنها زن رضاخان مادر محمدرضا بود، اوضاع دربار آرام بود. یک سالی که توران همسر رضا شد همیشه جنجال و دعوا بود و پس از آن دسته‌بندی و جنجال بین مادر محمدرضا و عصمت بود.

رضا هیچ وقت با زن زندگی نمی‌کرد. روزهای پنجشنبه، ساعت نیم بعد از ظهر نزد عصمت می‌رفت و علت آن استحمام ایرانی (خزینه و دلاک) بود که به آن علاقه داشت. پنج بچه‌ای که از عصمت پیدا کرد در همین ساعات بود و لاغیر. (فرزندان رضاخان از عصمت عبارت بودند از: عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، فاطمه و حمیدرضا). این امر حسادت محمدرضا را به اوج می‌رساند.

مادر محمدرضا تعدادی زن به عنوان ندیمه داشت که از خانواده ناظر (از خانواده‌های معروف مشهد) بودند. اعضای این خانواده به علت اطاعت و حرف‌شنوی زیاد توانستند نزد محمدرضا و شمس و اشرف بهترین موقعیت را پیدا کنند. آنها به دلیل این موقعیت از کوچکترین اسرار خانواده سلطنتی مطلع بودند. حال آیا این اطلاعات را به جایی می‌دادند یا خیر. دانستن آن برای من غیرممکن بود. چون بسیار «تودار» بودند.

زمانی که من به دربار وارد شدم هجوم مادر محمدرضا به عصمت در اوج بود. در

آن زمان دیوارهای قبلی داخلی باغ سعدآباد را برداشته بودند و برای هر یک از اعضای خانواده پهلوی ساختمانی درست کرده بودند (به شکلی که اکنون است). ندیمه‌های مشهدی مادر محمدرضا به دستور او با چوب و چماق به ساختمان عصمت حمله می‌بردند. به محض اینکه عصمت از حمله باخبر می‌شد درهای ساختمان را قفل می‌کرد و خود در اتاقی مخفی می‌شد و از آنجا به رضا خبر می‌داد. رضا قدم‌زنان، آرام‌آرام خود را به ساختمان عصمت نزدیک می‌کرد و مشهدها با دیدن او پا به فرار می‌گذاشتند. آنها پس از فرار مورد مؤاخذه مادر محمدرضا قرار می‌گرفتند که به آنها می‌گفت: «ترسوها، رضا که ترس ندارد!» و به ترکی می‌گفت: کول باشیان! (خاک برسرشان!).

مشهدها برای اینکه موقعیت خود را از دست ندهند هر بار به مادر محمدرضا قول می‌دادند که «دفعه دیگر استخوانهای عصمت را خرد خواهیم کرد». مادر محمدرضا می‌گفت: «ببینیم و تعریف کنیم». اما عجیب اینجاست که رضاخان هیچ‌گاه مادر محمدرضا را به خاطر این رفتارش مورد ایراد قرار نمی‌داد و حتماً خوشش می‌آمد که دوزن از روی حسادت به خاطر او چنین کارهایی کنند! او احترام مادر محمدرضا را داشت و آن هم به خاطر ولیعهدی محمدرضا بود! ولی عصمت را دوست داشت و پس از رفتن به جزیره موریس از او ملتمسانه خواست که نزد او بماند. ولی عصمت بی‌وفایی کرد و پس از یکی دو ماه به ایران بازگشت، ولی پسران و دخترانش تا مرگ رضاخان نزد او بودند.»

صد و هشتاد و چهار

هر سال رضاشاه دو دفعه برای سرکشی املاک شمالی مازندران و گیلان در بابل از راه چالوس (خط مخصوص) مسافرت و پس از توقف چند شب در بابل و رامسر و قصر پهلوی استراحت نموده و از همان راه به تهران باز می‌گشت.

در آبان ۱۳۱۷ که شاه به قصد گیلان حرکت کرد شاهپورها هم جزء ملتزمین رکاب

بودند. یکی از شاهپورها در بیابان با اتومبیل شکاری به قصد شکار عزیمت به جنگل نموده و موفق به شکار نشده مراجعت می‌نماید.

آقای اسفرجانی رئیس املاک واگذاری شهسوار دست به سینه جلو اتومبیل می‌خکوب شده، شاهپور اظهار داشت که نتوانستم موفق به شکار قرقاول شوم. رئیس املاک مانند فتری که از ساعت خارج شده باشد تعظیمی نموده به عرض رسانید: خاطر مبارک آسوده باشد قرقاول در بیابان یافت نمی‌شود. در نقاط خوش آب و هوای رودسر لاهیجان می‌توان شکار کرد.

شاهپور گفت: با وقت کم نمی‌توان ساز و برگ شکار را در رودسر آماده ساخت. چون قرار بود اعلیحضرت ناهار را در رودسر در قصر تازه‌ساز خود صرف نماید. آقای اسفرجانی تلگرافاً به رئیس املاک رودسر دستور ناهار داد و مخصوصاً متذکر شد که خوراکهای خانواده سلطنتی باید قرقاول باشد. این تلگراف مانند بمب منفجر و فوراً آقای بخشدار و رئیس شهربانی در اداره املاک رودسر حاضر و پس از تبادل نظر هر یک برای تهیه قرقاول حرکت نمودند. مأمورین املاک و بخشداری به قراء رودسر برای تهیه قرقاول پراکنده گردیدند.

ضمناً برای اینکه احتیاط را از دست نداده باشند پنج نفر از شکارچیان قابل را به اداره املاک حاضر و به قید التزام ملتزم نمودند که باید برای صبح فردا ساعت ۶ هر یک پنج قرقاول به اداره املاک تحویل دهند. در صورت کوتاهی و طفره هر یک مبلغ پانصد ریال دادنی باشند.

عجز و التماس شکارچیان مؤثر واقع نشده و آنها نیز تنها سه قرقاول شکار کردند. مأمورین املاک به خانه شکارچیان رفتند که یا قرقاول بگیرند و یا پانصد ریال وجه. شکارچیان بیچاره که تا صبح در میان جنگلها با برودت هوا موفق به شکار نشده بودند به خانه نیامده و هر یک به گوشه‌ای فرار کرده و مترصد عاقبت امر بودند.

جز اینکه حسین شکارچی سر پلی نزدیک خانه خود هیاهویی مشاهده کرد و فحشهایی که مأمورین املاک به زن و بچه بی‌تقصیر او می‌دادند، حسین را چند کیلومتر

عقب برد. تا اینکه فکری به خاطرش رسید که خوب است مطالب را به عرض شاه برساند. در همان نزدیکی زارعی منزل داشت که طفل او شاگرد مدرسه بوده و چون لباسش مندرس و قابل استقبال نبود از مدرسه خارج و از دیدار پادشاه وقت محروم برد.

شرح گزارشها و بدبختی خود را به وسیله او تقریر نموده و در میان خندق جاده‌ای که در مسیر اعلیحضرت بود، نهان گردید. تا اینکه اتومبیل شاه از دور نمایان شد. حسین از جا برخاسته دست راست را به سینه و با دست چپ کاغذ را بلند نمود. اتومبیل متوقف و شاه خارج شده و پاکت را از حسین گرفت و دستور عرض شفاهی را داد. شاه در ضمن شنیدن بیانات حسین با گوشه سبیل خود مشغول بازی بود و گاهی از خشم سبیل خود را می‌جوید تا اینکه گفت با من به رودسر بیایید تا پدر این دزدها را بسوزانم. حسین به خاک افتاده و به زبان محلی گفت:

«تصدیق سرتی زاگون بکن اگر مو رودسر پیام رئیس املاک مرا گوشه می‌اطفال درب داغان کوته».

شاه با حالت غضب گفت: اگر این پدر سوخته‌های دزد را به دار بزنم باز کاری نکرده‌ام.

سوار اتومبیل شده به رودسر وارد شد و پس از صرف ناهار اسفرجانی را احضار و دستور داد نماینده املاک رودسر را حاضر نمایند. پس از حضور با قیافه باز و جذاب همان‌طوری که از صفات مختصه او بوده و از کسی که می‌خواست انتقام بگیرد همیشه صورت بشاش خود را از دست نمی‌داد به نماینده املاک گفت.

امروز غذای شما فوق‌العاده مطلوب بوده آشپز شما فرنگی است یا ایرانی؟
عرض شد. ایرانی:

فرمود گوشت امروز شما از چه گوشتی بود؟
به آشپز بگویید بیاید.

نماینده املاک به عرض رسانید که قربان گوشت قرقاول؟

چند دانه قرقاول برای ناهار حاضر داشتید.

قربان سی دانه؟

آشپز با پز مخصوص و رنگ پریده.

و دستی لرزان که اجل را به چشم خود می‌دید حضور شاه تعظیمی نموده و ایستاد.

شاه با قیافه مخصوص خود گفت آشپزباشی غذای شما خوب بود چند دانه قرقاول امروز مصرف کردی؟

به عرض رسانید که قربان خاک پای مبارکت کردم بیست دانه قرقاول خواستم ولی اداره املاک سه دانه قرقاول به ما داد که آن هم فقط مخصوص غذای اعلیحضرت همایونی و والا حضرتین گردید.

سه دانه یا سی دانه.

شاه با حالت عصبانی گفت: پدر سوخته تو که می‌گفتی سی دانه، پس بقیه چه شد. پدر سوخته‌ها آمد و رفت من برای شماها یک نوع راه دزدی باز می‌کند.

با دست مبارک خود چند دانه کشیده آبدار به صورت نماینده املاک نواخته و سربازان اسکورت هم زحمت شاه را کم نموده و مشغول به کتک زدن شدند تا اینکه با منتهای عصبانیت دستور می‌دهد که زبان این مرد خائن و دروغگو را از حلق خارج نمایند. اسفرجانی تعظیمی نموده عرض کرد:

خاطر اعلیحضرت همایونی آسوده باشد که هیچ جنبنده‌ای دارای آن قدرت نیست که در پیشگاه ذات مقدس ملوکانه مطالبی را به دروغ به عرض برساند.

ولی ابهت رضاشاه طوری ایشان را مرعوب کرد که در اثر لکنت زبان سه دانه را سی دانه عرضه داشته است.

شاه از این لکنت زبان تصنعی اسفرجانی لبخندی زده و گفت:

تو پدر سوخته هم از این زن... بدتری. سپس سوار اتومبیل شده به سمت بندر پهلوی عزیمت کرد.

صد و هشتاد و پنج^۱ نصرالله شیفته

«در زمان رضاشاه در یکی از شهرستانها به افتخار یک افسر شهربانی که نامش سرهنگ نیکخواه بود مهمانی مجللی به پا شد. البته می‌دانید در آن موقع افسران شهربانی حتی مأمورین جزء و کارآگاهان و پاسبانان مالک‌الرقاب افراد بودند و هر یک قدرت لایزالی داشتند، زیرا به مجرد یک گزارش خلاف ممکن بود خانواده‌ای فنا شود. در آن مجلس چادر بزرگی در حیاط باغ برپا کردند و عده زیادی از رجال و معاریف شهر از صدر تا ذیل نشستند. رئیس شهربانی هم در صدر مجلس در روی صندلی نشسته بود. در یک طرف آوازه‌خوانها آواز می‌خواندند و در سوی دیگر بساط بار و مشروب و تنقلات دایر بود.

مرحوم سرهنگ نیکخواه که اهل آذربایجان بود و فارسی را با لهجه‌ای ملیح و غلیظ آذربایجانی صحبت می‌کرد و چون در کارهایش خیلی دقیق و سختگیر بود مردم بسیار او را ملاحظه می‌کردند. به همین لحاظ جز آوازه‌خوان که حنجره پاره می‌کرد و سازنواز که سیمها را دیوانه‌وار می‌لرزاند صدایی بلند نمی‌شد. آوازه‌خوان ضمن اشعارش این شعر را که از رباعیات خیام است خواند:

خیام اگر باده پرستی خوش باش با ساده رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است انگار که نیستی چو هستی خوش باش
این رباعی که بسیار بموقع و متناسب مجلس بود در روح حضار سخت تأثیر کرد. به خصوص در جناب سرهنگ که سرمست باده بود تأثیر عمیقی کرد. همین که ابیات مزبور تمام شد، سرهنگ بلند شد و با شادی خاص فریاد زد، ای روح شاد فردوسی!

این کلام جناب سرهنگ یک مرتبه حضار را تکان داد، زیرا همه می دانستند که این شعر یکی از رباعیات معروف خیام است نه فردوسی و به علاوه صریحاً خیام نام خود را در آن ذکر کرده است. حاضرین همه به یکدیگر نگاه کردند و بعضی از آنها تبسم مخفیانه‌ای نمودند، ولی کسی جرئت اظهار عقیده را نداشت.

بالاخره یکی از حضار که مسن‌تر از دیگران بود و جنبه ارادت تقریش نسبت به آقای رئیس شهربانی بیشتر بود جرئت کرد و گفت:

قربان اگر خاطر مبارک باشد این رباعی از گفته‌های عمر خیام است نه فردوسی. سرهنگ از این حرف یکه خورد و رنگش سرخ شده گفت: این یکی از رباعیات فردوسی است. آن شخص باز جسارت کرده و گفت: قربان شاعر خودش در صدر رباعی خود را معرفی کرده و صریحاً گفته است (خیام).

جناب سرهنگ گفت: مگر شاعر هم خودش با خودش حرف می‌زند. مگر مانند تو دیوانه بوده است! و سپس شروع به تغییر رباعی نموده و گفت: قضیه این است که فردوسی و خیام شبی با یکدیگر در رباعی عرق می‌خوردند. وقتی (فردوسی) خوب مست و شنگول شد، خطاب به خیام این رباعی را گفته است.

تا رفت آن شخص جواب بگوید که خیام و فردوسی چند قرن با هم اختلاف داشتند و در آن موقع (عرق) وجود نداشته است. سرهنگ نظری غضبناک به وی افکنده و گفت: آوازه‌خوان دوباره بخوان...

صد و هشتاد و شش^۱

نصرالله شیفته

سالها پیش که در یکی از جلسات خصوصی مجلس شورای ملی صحبت از منع استعمال نوشابه‌های الکلی بود، تیمورتاش پشت تریبون رفت و با فعالیت خاصی

فریاد زد: باید لایحه منع (مسکرات الکلی) را به مجلس بیاورد و ما باید آن را تصویب کنیم. ما باید نسل ایرانی را از زیانهای مسکرات الکلی حفظ کنیم! یکی از پشت سر فریاد زد: آقا فرق (مسکرات) یا (مسکرات الکلی) چیست؟ تیمورتاش با همان خونسردی معمولی گفت: مسکرات به آبجو و شراب و لیکور و ویسکی می‌گویند که باید نوشیدنش آزاد باشد. این عرق وودکاست که باید نوشیدنش ممنوع شود، زیرا حقیقتاً زهری کشنده است و اینهاست که (مسکرات الکلی) نام دارند!

صد و هشتاد و هفت^۱ نصرالله شیفته

در دوره‌های اولیه مجلس، دولت وقت لایحه‌ای (مانند حالا) تقدیم مجلس نمود که از مشروبات الکلی خارجی گمرک سنگینی دریافت شود، مرحوم مدرس بالای تربیون رفت و در وصف این لایحه نطقی ایراد کرد که در صورت مجلس موجود است. نطق آن مرحوم چنین است:

«مسکرات از روز ظهور دین مقدس اسلام تا حال حاضر و تا قیام قیامت حرام بوده و می‌باشد، اما اگر کسی خواست زهرمار کند چرا دیگر مشروب خارجی که حرام اندر حرام است بنوشد و از شرابه‌ای عالی اصفهان خودمان بخورد و پول هم از مملکتمان خارج نشود!»

صد و هشتاد و هشت^۲ نصرالله شیفته

رضاشاه این ماجرا را که خود شاهد آن بود برای اطرافیان خود تعریف کرده بود.

۱. همان کتاب، ص ۳۱.

۲. همان کتاب، ص ۲۱۲.

وی گفت: در جنگ همدان، روزی هنگام بازدید جبهه دیدم سربازی بدون آنکه تیراندازی کند در سوراخی مخفی شده و گوشه‌های خود را سخت گرفته می‌لرزد. فریاد زدم، آهای پسر، بلند شو بیا بیرون. سرباز که معلوم شد بچه شهری و تازه وارد خدمت شده با آه و زاری گفت: قربان بلند نمی‌شوم، زیرا این سوراخ را اول من پیدا کرده‌ام...؟!۱

صد و هشتاد و نه^۱ نصرالله شیفته

در آن سالها که (اسدی) نایب‌التولیه آستان قدس بود، شخصی بسیار سمج و پررو و پر مدعا که برحسب توجه یکی از رجال کمک مالی از آستان قدس می‌گرفت، اسدی سخت از وی ناراحت و عصبانی بود، زیرا مکرر از وی تقاضای یک قبر در صحن حضرت رضا (ع) می‌کرد که اسدی از انجام این تقاضا ابا داشت. اسدی که می‌خواست حفظ ظاهر بشود اظهار داشت بسیار خوب، مطالعه می‌کنم، بعداً اقدام خواهد شد، آن شخص رفت، مرحوم اسدی که دل خونی از وی داشت با عصبانیت گفت: مردی که خجالت نمی‌کشد هم پول آستانه را می‌گیرد و هم تقاضای قبر دارد. او پس از مرگ باید به ماتحت گاو برود؟! حاجی میرزا یحیی ناظر که مردی زرنگ و شوخ بود، این حرف را شنید. فردا نزد آن شخص رفت و گفت: دیروز پس از تشریف بردن شما آقای اسدی (مقبره) خوبی برای شما در نظر گرفته‌اند که حتی تمام فامیل شما هم می‌توانند از آن با کمال راحتی استفاده کنند، تا زود است و دیگری آنجا را نگرفته بروید دستور تحویلش را بگیرید. فردا آن مرد پر مدعا نزد اسدی رفته با عرض تشکر تقاضای تحویل فرمان مقبره خود و فامیل خود را نمود. اسدی که خالی‌الذهن بود جواب داد: هنوز اقدامی نکرده‌ام، دیروز عرض کردم اقدام می‌کنم. آن شخص که مردی جسور و فضول بود

جواب داد: من اطلاع ندارم که دیروز در غیاب فدوی محل خوبی در نظر گرفته‌اند. خواهشمندم مرا بیش از این سرگردان نفرمایید. از وی اصرار و از اسدی انکار تا اینکه حاجی میرزا یحیی ناظر وارد اتاق شد.

به محض ورود وی آن شخص گفت: راوی این خبر خوش آقای ناظر بودند. اسدی با نگاه تندی از ناظر جویای مطلب شد. حاج میرزا یحیی که دید کار به جای باریکی کشیده خود را نباخت بلکه با لحنی جدی گفت قربان مثل این است که فراموش فرمودید. بدیهی است از کثرت مشغله و گرفتاری است والا دیروز بنده بودم که محلی را در نظر گرفتید که دست کمتر کسی به آنجا می‌رسد. حال اگر تصمیم مبارک تغییر کرده و یا بنده فضولی کرده‌ام مرا خواهید بخشید!

اسدی از جا در رفت، پرسید، من کی جایی را در نظر گرفته‌ام، چطور ممکن است من حرف دیروز خود را فراموش کنم؟

ناظر پس از اینکه خوب مجلس را آماده ساخت سر را نزدیک اسدی برده به طوری که تقریباً آن شخص هم بشنود گفت مگر دیروز نفرمودید «پس از فوت برود به ماتحت گاوا!» فرمان همانجا را بنویسید. اسدی که کمتر پشت میز می‌خندید آن قدر از این سخن خندید که نتوانست تاب بیاورد. آن مرد هم که تازه جریان را فهمیده و پی برده بود چه جای نامناسبی دیروز برای وی در نظر گرفته بودند با عصبانیت و اوقات تلخی درها را به هم کوبید از اتاق خارج شد و دیگر تا اسدی در خراسان بود مزاحم وی نشد. بدین طریق با یک شوخی حاج میرزا یحیی ناظر یک مرد سمج و پررو از سر نایب‌التولیه کنده شد.

صد و نود^۱ نصرالله شیفته

در تشییع جنازه رضاشاه، ساعد و جمعی از رجال در ایستگاه راه‌آهن منتظر ورود

ترن حامل جنازه بودند. عبدالرحمن فرامرزی که جز مشایعت‌کنندگان با لباس سیاه آمده بود با دیگری حرف می‌زد. اتفاقاً شخصی که نزد فرامرزی ایستاده بود ناگهان به شوخی از وی پرسید: اگر گفتی که در این جمع از همه گیج‌تر کیست؟ فرامرزی با آن قیافه شوخ و حق به جانب ساعد را که در صدر ایستاده بود نشان داد. آن شخص با تعجب پرسید دلیل چیست؟ فرامرزی گفت دلیل از این بالاتر که (ساعد) به روی یقه لباس مشکی یک نوار مشکی هم بسته است و حال آنکه لباس مشکی خود لباس رسمی است و با کراوات مشکی در موقع عزا پوشیده می‌شود. اسم این کار را فقط می‌توان گیجی گذاشت...

اتفاقاً (ساعد) که چندان از آنها دور نبود این گفتگو را شنید. چون هنوز جلسه رسمی نبود، با قیافه مخصوص به خود جلو آمد و آهسته به فرامرزی گفت: حالا ببینید که این جمعیت چقدر گیجند که من «گیج» نخست‌وزیر آنها هستم...؟! فرامرزی از این حاضر جوابی ساعد دهانش باز ماند.

صد و نود و یک^۱ نصرالله شیفته

دکتر میلسپو غرق در افتخارات و مست اقتدارات بود. هرچند در مجلس شورا به وی حمله می‌شد، ولی او کوچکترین تردیدی در کار خود ابراز نمی‌داشت. اجرای قانون مالیات بر درآمد و وصول ۸۰ درصد مالیات و برخی اوقات عده‌ای را سخت عصبانی ساخته بود.

یک روز یمین اسفندیاری که از هر طرف به او توصیه می‌شد به دکتر میلسپو اعتراض کند، آماده کار شد... در این موقع یکی از سخنرانان صحبت از اختیارات دکتر میلسپو می‌کرد. یمین که طاقتش طاق شده بود با آن جثه از جا برخاست و با صدای بلند فریاد زد: آقا این (مسئله) دکتر میلسپو، اسباب زحمت همه را فراهم ساخته است!

فصل دوازدهم محاكمه مختاری

صد و نود و دو^۱
دکتر جلال عبده

نطق علیه مختاری

«بدون شک جامعه ایرانی آرزو دارد این محاکمه که اولین نمونه رسیدگی به حساب گذشته است هرچه زودتر خاتمه پذیرد و جنایتکاران به کیفر اعمال خود برسند. بدون تردید، مردم میل دارند حکم تاریخی دیوان کیفر راجع به متهمین حاضر در اسرع اوقات اعلام گردد. من هم که به نمایندگی این جامعه اقامه دعوی می‌کنم اگر بخواهم بی‌صبری مردم را در این موقع منظور دارم می‌توانم صرفاً با اشاره به ادعای نامه که در دادگاه قرائت شد تقاضای کیفر متهمین را بنمایم، ولی مسلماً بدین صورت تمام وظیفه خود را انجام نخواهم داد. برای اینکه بهتر خدمتی را که به عهده من محول شده است به پایان برسانم لازم می‌دانم توضیحات بیشتری در اطراف ادعای نامه بدهم و قیافه

۱. چهل سال در صحنه، انتشارات رسا، تهران ۱۳۶۸، ص ۱۰۲۹.

واقعی شهربانی دیروز و مخصوصاً شخصیت سرپرست مطلق‌العنان آن، آقای مختار را برای هیئت محترم طراحی نمایم و عوامل تازه را که مسلماً در روشن ساختن اهمیت جرایم انتصابی تأثیر بسزایی دارد به سمع دادگاه برسانم. در اینجا سعی خواهم کرد دستگاه مهیب شهربانی دیروز و چرخهای شیطانی آن که بیگناهان بی‌شماری را در دم پژه‌های خود گرفته و آنها را نابود کرده است نشان بدهم تا معلوم شود آقای مختاری که امروز مظلومانه بر روی صندلی اتهام قرار گرفته است دیروز چه کاره بوده و به‌دست او چه سیئاتی صورت گرفته است.

آقای مختار! نگران نباشید. من در انجام این وظیفه سنگینی که دارم از شاهراه حقیقت خارج نخواهم شد، زیرا یقین دارم که برای نشان دادن چگونگی کارهای شما بیان واقع کاملاً کافی خواهد بود و به اغراق و مبالغه حاجتی نخواهد داشت. من صرفاً سعی خواهم کرد که ترازنامه عملیات شما را در شهربانی دیروز به‌دست بدهم تا کار رسیدگی به حساب هیئت محترم دادگاه آسان‌تر شود. برای این کار دفتر اعمال شما را در ظرف مدت تصدی طولانی که داشتید ورق خواهم زد و نشان خواهم داد که جامعه ایرانی از وجود شما چه ضررهایی برده است و چه رنجهایی کشیده است. متأسفانه این ترازنامه مثل ترازنامه‌های معمولی دارای دو قسمت نیست. از یک قسمت فقط تشکیل شده. در قسمت مثبت، یعنی از جهت خدمات و فواید اجتماعی، حاصل عمل شما هیچ است؛ ولی در قسمت منفی، یعنی ضررهایی که به این جامعه وارد کرده‌اید، سرتاسر ترازنامه سیاه است. حقیقت این است که مردم ایران در دوره ریاست شما جز رنج و مشقت حاصلی نبرده‌اند، جز فقر و بیچارگی برای خود ذخیره نکرده‌اند، جز حبس و شکنجه سهمی نداشته‌اند.

آقای مختار! شما در مدت شش سال عملاً قسمت مهمی از اقتدارات دولت را در دست داشتید و در اغلب امور مربوط به مقدرات ملت و کشور اعمال نظر می‌کردید. آیا در این مدت که زندانی هستید هیچ وقت از سکوت زندان استفاده نموده‌اید و فرصت پیدا کرده‌اید در اطراف دیروز و امروز خود فکر کنید؟ هیچ وقت مجال تأمل و تفکر برای شما پیدا شده که زندگانی گذشته را از مدنظر گذرانده، ببینید به جای کارهای خوبی که به انجام آن توانایی داشتید چه تبہکاریها را مرتکب شده‌اید؟ اگر مجال چنین

تفكراتى را نداشته‌ايد من حاضرم به شما يادآورى نمايم كه چه تكاليفى را برعهده داشته‌ايد و چگونه اين تكاليف را انجام نداديد.

آقاى مختار! شما رئيس شهريانى شديد براى اينكه نظم و انضباط را در كشور برقرار كنيد؛ براى اينكه كارى كنيد كه مردم در مهد آسائش و آرامش به سر برند؛ براى اينكه يكى از وظائف دولت كه ايجاد امنيت است به دست شما انجام شود؛ براى اينكه مردم در محيط آزادى با آسودگى زيسته و در پرتو اين آزادى، جامعه روبه ترقى و تكامل برود؛ شما در رأس شهريانى بوديد براى اينكه زورمندان به حقوق ضعيفان دست درازى نکنند؛ هيچ كس قادر نباشد از مردم سلب آزادى كند و جان و مال مردم در امان باشد؛ هيچ فردى هر قدر قوى باشد، در هر مقامى كه باشد، دست تعدى به مال ديگران دراز نكند، اين كار به شما سپرده شده بود تا از وقوع جنايات جلوگيرى بكنيد و مجرمين را تعقيب كرده، تحويل دادگاهها بدهيد. آيا اين همه وظائفى را كه داشتيد انجام داديد؟ آيا امنيت به معنى واقعى خود به دست شما ايجاد شد؟ شما در ظرف اين مدت بودجه شهريانى را چند برابر كرديد. قسمتى از اين بودجه سنگين را صرف تشكيلات جاسوسى نموديد؛ با اين كار وحشتى در كشور ايجاد كرديد كه در هيچ جا سابقه نداشت. دو نفر دوست نزديك جرأت نداشتند با يكديگر آهسته حرف بزنند. كار جاسوسى به اندازه‌اى بالا گرفته بود كه حتى زن جاسوس، شوهر جاسوس، زن برادر جاسوس، برادر و پسر جاسوس پدر شده بود. با اين دستگاه مهيب و با دستيارى افراد پستى كه آلت دست شما بودند و در مكتب شما پرورش يافته بودند عده زيادى از مردمان بيگناه تحويل اداره سياسى مى شدند.

اداره سياسى، همان كانون فجايعى كه به مؤسسه تفتيش عقايد قرون وسطى شبیه بود، همان تاريخى كه روشنائى عدالت و وجدان در آنجا راه نداشت، هر كسى سروكار با آنجا پيدا مى نمود ديگر از جان خود ايمن نبود. اين همان اداره بود كه مردمان بي گناه و حساس و با عقيدة به جرم سياست، يعنى حربه تفكر خطرناك دوره گذشته گرفتار شده و عمرى را در شكنجه و آزار به سر مى بردند؛ همان دستگاهى كه هر وقت به كار مى افتاد سيل خون و دريائى اشك جارى مى ساخت. مقدرات افراد در دست عده‌اى از مأمورين كوچك اين اداره بود كه با حقوق غيركافى به سمت كارآگاه انتخاب شده و

چون وسیله معاش دیگری نداشتند برای حفظ مقام خود هر روزه راست یا دروغ اخباری را تهیه کرده و گزارش می دادند. آنها می دانستند که هر روز باید خبری بدهند؛ چه اگر روزی خبر جعل نکنند حقوقشان قطع گردیده و از کار اخراج می شوند. این بود که ناچار اخباری را ساخته و به رؤسا اعلام می کردند. همین گزارشها بود که مورد ترتیب اثر واقع و در نتیجه آن مردم تیره بخت بیچاره گرفتار می شدند. مأمورین بزرگتر هم غالباً خواه از روز شروع به خدمت و خواه به تدریج در اثر تقلید از رئیس کل، فاقد هر گونه عاطفه و احساسات بوده، برخی از آنها بیدادگری را به جایی رسانده بودند که مردم از فشار زیاد به ستوه آمده، راضی بودند صاعقه آسمانی نازل شود و خشک و تر را با هم بسوزاند.

تمام این جنایات را مرتکب می شدید برای اینکه مردم حقایق را نگویند و از عملیات شما انتقاد نکنند، از مأمورین غلاظ و شداد شما شکایت ننمایند، آب از آب تکان نخورد تا مختار مطلق جان و مال مردم باشید و نزد اعلیحضرت سابق خادم هوشیار و مطیع و لایق معرفی شده، بر مسند ریاست شهربانی تا آخر عمر برقرار بوده و همیشه حضرت اجل بمانید. هنگامی که تشکیلات وسیع اداره سیاسی برای بیچاره کردن مردم کفایت نمی کرد قسمتی از مأمورین اداره آگاهی را مأمور کارهای اداره سیاسی می کردید تا اگر برحسب تصادف بی گناهی از سرپنجه مأمورین سیاسی رهایی یافته باشد. در هر حال از چنگ مأمورین آگاهی جان سالم به در نبرد. عجیب تر اینکه برای تعقیب جرایم مهم مثل قتل و دزدی و کلاهبرداری مأمور به اندازه کافی وجود نداشت. اما پاسبانهای شهربانی! در اینجا احتیاجی به توصیف آنها ندارم. هر کس در زندگانی خود کم و بیش با پاسبانهای دیروز تماس پیدا کرده و طرز رفتار آنها را با مردم می داند. شرط رسیدن به درجات یآوری را گذشتن از مرحله پاسبانی قرار دادید تا مردمانی که عاری از هر گونه تعلیم و تربیت هستند بموقع اجرا گذاشته شود تا که نگذارند. در عین حال جسته جسته بعضی پایوران تحصیل کرده و شرافتمند در شهربانی پیدا می شدند و نیز برخی از همین پاسبانهای شما که به درجه یآوری نایل شده بودند مردمان با وجدانی بودند، ولی غالباً ایشان را از کار برکنار گذاشته یا کارهای بی اهمیتی به آنها ارجاع می کردند و اگر برای حفظ ظاهر هم کار مؤثری صوری به آنها ارجاع

می شد در معنی آنها هیچ کاره بودند و در دستگاه شما نقش مهمی بازی نمی کردند. این بود امنیتی که برای این کشور به دست مأمورین پرورش یافته خود تهیه کردید. آیا امنیت این است که در کوچه و بازار، حتی در میان چهار دیوارخانه، مردم جرأت دم زدن نداشته باشند؟ آیا امنیت این است که مردم از دیدن قیافه بازرس اداره سیاسی متوحش شده و خواب راحت نکنند؟ آیا امنیت این است که مردم از دیدن آن کاخ سهمگین شهربانی لرزه بر اندامشان بیفتد؟ اگر انصاف داشته باشید با من هم‌اواز شده و خواهید گفت این هرج و مرج بوده نه امنیت و بزرگترین علل این عدم امنیت همان مأمورین مغرض شما بودند که با جان و مال بازی کرده، آسایش را برای این جامعه حرام کرده بودند.

شمه‌ای از عملیات آقای مختاری در ادعانامه ذکر شده، من خود را در اینجا محتاج به تکرار آن نمی دانم. فقط لازم می دانم به کلیاتی که از مجموع این اتهامات استفاده می شود و در روشن شدن جریان کارها در شهربانی دیروز مؤثر است اشاره کنم. در اینجا آقای دادستان به موضوع آزادی فردی و مسئله اتهام غلامرضا پسر صالح را که به جرم نشر زنجیر سعادت تحت تعقیب آمده بود اشاره نمودند. سپس به اذیت و آزار و شکنجه‌ای که به دوستان و بستگان متهمین وارد می آمده با ذکر شواهد. قسمت سوم این بود که آیا شنیده‌اید که شاهد را توقیف نمایند، به او آزار و شکنجه روا دارند تا مطابق میل مأمورین ادای شهادت نماید؟ بعد جریان کار محمد هادی و سلمان اسدی را تشریح کردند. دلایل رقت‌انگیز حقایقی را بیان کردند.

در اینجا آقای دادستان به مدافعات خنده‌آور مختار و موضوع حسب الامر که تکیه کلام اوست و میزان شقاوت دستگاه شهربانی دیروز اشاره نموده و چنین گفتند:

در سازمان وسیع و متنوع دستگاه شکنجه و آزار شهربانی اصطبل کلاتتری سوار نقش مهمی را بازی می کرد. کسانی که مورد غضب واقع می شدند با مظلومین دیگر برای گرفتن اقرار به آنجا فرستاده شده، با تازیانه‌های مخصوص چهارپایان آنها را مورد ضرب و آزار قرار می داد. آقای مختار! آیا سزاوار بود که با افراد جامعه نجیب ایرانی معامله‌ای را که با حیوان هم نمی کنند روا بدارید؟ این عملیات شوم شما نه تنها از نظر ملی مذموم بوده و مردم را نسبت به شهربانی بدبین می نمود، بلکه از نظر سیاست

خارجی کشور نیز نگرانیهایی ایجاد کرد. من نمی‌خواهم در این راه موجبات رنجش قلوب علاقه‌مندان میهن را فراهم کنم، ولی هنوز عبارت زنده‌ای که در روزنامه‌های بیگانه راجع به این شقاوتها و بی‌رحمیها نوشته شده است و تمدن ایران ما را به زندگانی قرون وسطایی و دوره تفتیش عقاید تشبیه کرده از خاطرها فراموش نشده است...

بالاخره برای اینکه جنایتکاران خود را تکمیل کنید، برای اینکه دفتر سیئات اعمال شما حاوی تمام مظالمی باشد که به‌دست بشر در دوره طولانی تاریخ ارتکاب شده است تشکیلاتی برای آدمکشی دادید. آیا این همه اعمال شرم‌آور کافی نبود برای اینکه آتش جنایتکاری شما را که روز به روز بیشتر زبانه می‌کشید خاموش کند؟ این همه حبس و شکنجه و آزار و فرستادن به سیاه‌چال کفایت نمی‌کرد برای اینکه شهوت مردم‌آزاری شما را اطفاء کرده تا دیگر خونخواری را پیشه خود نسازید و اقدام به قتل نفس نکنید؟ من در روان‌شناسی زیاد کار نکرده‌ام، ولی کسانی که با این علم سروکار دارند با دقت در اطراف شخصیت شما و تمایلات درونی شما به جنایتکاری، موضوع تازه برای بررسی خواهند داشت. چیزی که من می‌توانم با کمال جرأت در محضر دادگاه بگویم این است که شما از ارتکاب به گناه خوشوقت می‌شدید و آزار و شکنجه مردمان بی‌گناه لذت می‌بردید و با کمال خونسردی از نعلش قربانیهای هوی و هوس خود پروبالهای خونین برای ارتقاء می‌ساختید...

این نکته را نیز لازم است متذکر شوم که تنها جنایات ارتكابی شما منحصر به موارد مذکوره در اعدانامه نبوده است. کسانی که به‌دست دژخیمهای شهربانی به دیار نیستی سوق داده شده‌اند مسلماً خیلی بیشتر از اینهاست. متأسفانه ما با وسایلی که داشتیم تاکنون موفق نشدیم به اینکه بازجویی غیرموارد مذکور در اعدانامه نموده، به نتیجه قطعی برسانیم. شاید بعدها با جدیت مأمورین، جنایات و آدمکشیهای دیگری کشف شده و پرده از روی خیلی از اسرار برداشته شود.

آقای مختار! شما رئیس شهربانی بودید، شما ضابط دادگستری محسوب می‌شدید، مأموریت کشف جرایم را داشتید. چگونه خود شما مأموریتی را برای ارتکاب جرایم انتخاب کردید؟ چگونه خود شما مأموریتی را برای ارتکاب جرایم

انتخاب کردید؟ چگونه شما به مأموریتی که اصولاً برای حفظ انتظام انتخاب شده‌اند لباس میرغضب می‌پوشانیدید و به آنها درس آدمکشی می‌دادید؟ پلیس و آدمکشی در کجای دنیا سابقه دارد؟

... شما بی‌جهت با آزادی خصومت نداشتید. شما بیهوده حقوق ملت ایران را پایمال نکردید. شما بی‌علت جلوی آزادی بیان را نگرفتید و قفل سکوت بر دهان مطبوعات نگذاشتید. شما آن دو حریف نیرومند یعنی آزادی بیان و قلم را خوب می‌شناختید. می‌دانستید که اگر مردم بتوانند آزادانه معایب کار را بگویند، اگر مطبوعات قادر باشند از روی بی‌طرفی و بی‌غرضی عملیات متصدیان امور را انتقاد کنند. آن وقت درباره حقایق تلخ که روی آن سرپوش گذاشته بودید پی خواهند برد. عاملین ظلم و تعدی و چپاول و غارت شناخته خواهند شد. بی‌عدالتهای بعضی از مأمورین خشن دیر یا زود به گوش مقامات عالی‌ه خواهد رسید.

آن وقت درباره منبع اطلاع دیگری غیر از اداره نگارشات شهربانی پیدا می‌کرد. پرده از مظالم ستمکاران برداشته شده. رئیس شهربانی می‌رفت و مأمورین گناهکار او هم به کیفر خود می‌رسیدند. اگر مردم آزار بودند و معایب کار به موقع گفته می‌شد و مقامات عالی‌ه در صدد تعدیل برمی‌آمدند، یا شما رئیس شهربانی نمی‌شدید و اگر می‌شدید مسلماً رویه دیگری اتخاذ می‌کردید و شاید امروز روی صندلی اتهام قرار نمی‌گرفتید و از بخت بد خود شکایت نمی‌کردید. وضعیت عمومی کشور هم مسلماً بهتر از این می‌شد و مثل امروز مردمان ستم‌دیده پیدا نمی‌شدند که در اثر فشار طاقت‌فرسا از طریق اعتدال خارج شده و راه افراط پیش گیرند.

مردم این کشور ایمان داشتند. ایمان به خدا، ایمان به میهن، ایمان به شخصیت ملت، ایمان به قانون و ایمان به معاضدت و معاونت. یکی از نتایج شوم طرز عمل شهربانی از بین رفتن همین ایمان بود که امروز برای حمایت این ملت از ضروریات به‌شمار می‌رود. من نمی‌خواهم بگویم که تنها عملیات شما موجبات سست شدن ایمان مردم را فراهم نموده است، ولی مسلماً شهربانی دیروز در تزلزل ایمان جامعه بزرگترین عامل به‌شمار می‌رود. حساب شما خیلی سراسیمه بود. می‌دانستید که اگر بین مردم اتفاق موجود باشد، اگر افراد دست اتحاد به یکدیگر بدهند، مسلماً در مقابل

استبداد و ارتجاع مقاومت می‌نمایند. به‌خوبی حدس زده بودید که اگر جامعه معتقد به مبادی مذهبی و اخلاقی باشند به زندگانی پست تن در نداده، در مقابل زورگوییها و بیدادگریها مقاومت کرده و حاضر برای هرگونه فداکاری می‌شود. کاملاً احساس کرده بودید که مردمان با ایمان با صراحت لهجه راسنگو و با شهادت درست به درد چرخاندن دستگاه شیطانی شما نمی‌خورند. شما می‌دانستید که اگر جامعه نسبت به قانون ایمان داشت اجرای دستورات مخالف قانون شما میسر نبود.

شما روح ملت را کشتید، زیرا می‌دانستید که ملت زنده می‌تواند در هر موقع اشخاص با ایمانی به وجود آورده و شما به اشخاص با ایمان احتیاج نداشتید، ولی اشتباه کردید. تاکنون هیچ ارتجاعی نتوانسته است ملت ایران را به مرگ ابدی سوق دهد. روح ملت ایران ممکن است برای چندی دچار اختناق شود، اما بالاخره دوباره تجدید زندگی خواهد کرد و حیات جاودانی خود را ادامه خواهد داد.

اکنون موقع آن رسیده است از هیئت محترم دادگاه درخواست کیفر متهمین حاضر را بنمایم.

متأسفانه در این زمینه نمی‌توانم کیفری را که متناسب با اهمیت جرایم اکتسابی است تقاضا کنم. قانون اجازه درخواست تعیین کیفری را بیش از آنچه که در ادعانامه تقاضا شده است نمی‌دهد. راست است که تمایلات عمومی هم با توجه به اهمیت عملیات متهمین به کیفرهای مورد تقاضا قانع نیست.

هیئت محترم دادگاه! به قیافه‌های رنگ پریده متهمین حاضر نگاه کنید. در این موقع ارفاق را روا می‌دارید، رحم نکنید. همان‌طوری که این آقایان در موقع فرمانروایی خود به هیچ کس ترحم نکردند و بچه و بزرگ و جوان و پیرزن و پیرمرد همه را قربانی هوی و هوس خویش نمودند. همین آقای مختاری که با صورت حق به جانب خود سعی می‌کند خود را عاید معرفی نماید. روزی که مختار مطلق بودید کار شقاوت را به جایی رسانده بود که مردم به ضحاک و امیر تیمور و فرعون رحمت می‌فرستادند و در آن گریه مادران و ناله فرزندان بر او تأثیر نمی‌کرد؛ تضرع و زاریهای زنانی که شوهر آنان گرفتار اداره سیاسی و خود در اثر نداشتن وسیله معاش نزدیک بود به پرتگاه بی‌عفتی سوق داده شوند مؤثر واقع نمی‌شد. این آقا همان کسی است که مسبب سیه‌روزی

بسیاری از افراد این مملکت شده است.

هیئت دادگاه! امروز در مقابل وظیفه سنگینی هستید. سرنوشت مردم این کشور، سرنوشت آزادی و ایمان در دست شماست. کیفری تعیین کنید که مایه عبرت گردد تا دیگر کسی جرأت نکند برای نگهداری مقام اداری و سیاسی خود عواطف و احساسات و اخلاق و قانون و وجدان و وظیفه و همه چیز را زیر پا بگذارد. کیفری تعیین نمایند تا دیگر پلیس جرأت نکند برای اطفای مطامع و شهوات خود مردمان روشنفکر و جوانان تحصیلکرده را آزار و شکنجه نموده یا از بین ببرند.

هیئت محترم دادگاه! چشم امید مردم ایران مخصوصاً ستمدیدگانی که در زیر فشار شهربانی دیروز دست و پا می‌زدند به شما نگاه می‌کند و از شما کیفر متهمین حاضر را می‌خواهند. با سخت‌ترین موجبات، مجازات آنان را فراهم کنید. ارواح کشتگان و شهدای آزادی در محضر این دادگاه حاضر است و به زبان معنی می‌گوید این جنایتکاران را به کیفر اعمال خود برسانید، نه برای خاطر ما بلکه برای خاطر فرزندان و زنان ما، برای خاطر اجتماع، برای اینکه صلاح جامعه را رعایت کرده باشید، برای اینکه متصدیان امروز هم بدانند که دوره ظلم و جور زمانی ندارد و دیر یا زود به پایان می‌رسد.

هیئت محترم دادگاه! به اهمیت حکمی که از طرف شما اعلام خواهد شد توجه فرمایید. این حکم خط‌مشی مأمورین دولت و ارباب قدرت را برای صدها سال تعیین خواهد کرد و به آنان خواهد فهماند بزرگترین مقامی که حاکم بر آنان هست قانون است. به آنان نشان خواهید داد که دستورات خائنانه در خور اجرا نیست. این حکم پرتو امیدی در قلوب مأیوس افراد این کشور خواهد افکند و آنها را نسبت به شئون قوه قضاییه امیدوار خواهد نمود.

هیئت محترم دادگاه! این دژخیمهای اجتماع را شدیداً مجازات فرمایید و عملاً نشان دهید که چشم عدالت بیدار بوده و آتش مقدس دادگستری هنوز در کانون زندگانی ملت ایران فروزان است.»

فصل سیزدهم محاكمه پزشك احمدی

صد و نود و سه^۱
ارسلان خلعتبری

آقای سهراب اسعد فرزند مرحوم سردار اسعد، دو سال قبل شکایت کرده بود و اینکه به دیوان عالی عرضحال داده که این کسی که امروز به صورت یک زاهدی در محضر محکمه نشسته است و سلمان فارسی و اباذر غفاری را در زهد و تقوا به شاگردی قبول ندارد و مدعی است مسلمان با خدایی است که در عمر خود جز عمل خیر نکرده است، مرحوم سردار اسعد (پدر او) را با فجیع ترین شکلی که در هیچ زندانی و در دوره ای سابقه نداشته، در زندان قصر که موحدتر از زندان بزرگ سیبری روسیه بوده، و زندان سیبری را به غلامی خود قبول نداشته کشته است. اگر کوه آتشفشان «وزو» با آن عظمت و بزرگی جثه، شهر تاریخی یعنی پمپی را زیر

۱. بیانات ارسلان خلعتبری وکیل ورثه سردار اسعد بختیاری در دیوان عالی کشور از کتاب **محاكمه محاکمه گران یا عاملان کشتار**، تدوین محمد گلبن، یوسف شریفی، انتشارات نقره، ۱۳۶۳.

آتش و خاکستر خود منهدم و ویران کرده، سوزن کوچک و باریک این شخص، یک مملکتی را متزلزل ساخته بود، و آوازه شهرت سوزن انرکسیون او از آوازه شهرت کوه آتشفشان «وزو» کمتر نبوده.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید شمشیر خسروان آثار
همان طوری که هرکس گل را ببیند به یاد بهار می افتد، هرکس در زندان شهربانی این احمدی را می دید به یاد مردن می افتد (خنده تماشاچیان). همان طوری که هرکس توهم حلول شیطان در جسم خود کند، یا از شیطان بخواهد اجتناب نماید، «اعوذ بالله من الشیطان العین الرحیم» (اشاره به احمدی، خنده تماشاچیان) می گوید، یا هرکس جن ببیند «بسم الله الرحمن الرحیم» می خواند، هر یک از محبوسین زندان قصر هم که احمدی را می دیدند به خودی خود آیه «انالله و انا الیه راجعون» را می خواندند و یک آیه الکرسی هم خوانده بر خود می دمیدند. در زندان شهربانی اسم احمدی و لفظ موت با هم مترادف بودند...

احمدی قبل از آمدن به تهران در مشهد دوا فروش بود و هنوز هم برادرش دوا فروش است. آن موقع به واسطه دوا فروشی اطلاعاتی هم از طبابت داشت، ولی در شناختن ادویه و استعمال آن ید طولایی داشت، مخصوصاً در قسمت ادویه سمی. اما وقتی به خدمت شهربانی مشرف شد، به جای عمل طبابت و شفا دادن اشخاص، در بیماری و مرگ با عزرائیل شریک شد (خنده تماشاچی) و شغل قابض الارواحی اختیار کرد.

وقتی او را بالباس عربی و دستار عربی به صورت یک حاجی عرب به تهران و به توقیفگاه دیوان جزا آوردند و توقیف شد، در همان موقع عده‌ای از مأمورین خود شهربانی و از معاریف دوره دیکتاتوری در توقیفگاه بودند. این اشخاص که زمانی از ترس خود آنها چشم هزارها نفر به خواب نمی رفت از وحشت ورود احمدی به آن توقیفگاه به صدا درآمدند و نمی توانستند راحت بخوابند (خنده تماشاچی)، زیرا همان طوری که در افسانه‌های قدیمی دیو و غولی قائل بودند، برای دیو شاخی و برای غول هیکل عجیبی تصور می کردند، شنیده بودند و بعضی هاشان شاید دیده بودند یک

احمدی هم هست که اسمش طبیب است و یک انژکسیون بزرگی که تا یک محبوس را ببیند، اعم از با گناه یا بی گناه، شب بالای سر او می رود و آن را به تن محبوس فرو می کند و او را می کشد (خنده تماشاچی) و آنها تا چند شب می ترسیدند که مبادا به عادت همیشگی، احمدی با آمپول خود بالا سر آنها در نصف شب برود و کار آنها را تمام کند (خنده).

این ترس زندانیها بعد از دوره دیکتاتوری از احمدی وقتی بود که احمدی یتیم شده بود و پر و بالش سوخته و پشمش ریخته و اربابش گریخته بود. پس وای به حال آن زندانیهای بیچاره که دوره علی اکبر خوانی احمدی را در تعزیه شهرانی دیده بودند. اینکه احمدی می گوید به مریضها او هرگز آمپول نمی زد، صحیح است، زیرا او هرگز آن آمپول کذایی را برای شفا و معالجه یک مریض به کار نبرده است که درد مریض را تخفیف بدهد، بلکه او همیشه آمپول خود را به محبوسین سیاسی و بی گناه و از قضا سالم و تندرست می زد، از قبیل مرحوم سردار اسعد و فرخی و غیره (خنده تماشاچی).

در زندان موضوع آمپول احمدی به قدری رواج داشت که اگر یک زندانی می خواست درباره زندانی دیگر نفرین کند، می گفت: «خدا به آمپول احمدی گرفتارت نماید». یا اگر یک زندانی درباره دیگری می خواست دعا کند می گفت «خدا به آمپول احمدی گرفتارت نکند». (خنده تماشاچی).

آمپول احمدی مثل آمپولهای امروزه نبود که بی اثر باشد، زیرا خود او دوی آن را تهیه می کرد و وقتی استعمال می شد برو برگرد نداشت و جابجا اثر می کرد و خوردن و مردن حتمی بود (خنده تماشاچی). احمدی از تمام لوازم و اسباب طبی یک کیف کوچکی داشت و یک انژکسیون بزرگی و از لوازم زهد و تقوا تسبیحی همیشه به دست و کتابچه کوچکی هم در بغل که کتاب دعایش بود و وقتی آمپول نمی زد همیشه تسبیح می چرخاند، و خود را یک زاهد مصنوعی جلوه می داد، و بعد از آمپول زدن هم کتاب دعا می خواند و ثواب آن را نثار روح شهدای خودش می کرد (خنده تماشاچیان).

احمدی روزی سن خود را شصت و یک سال معرفی کرد تا شاید از این راه حس

ارفاق محکمه را به خود جلب کند. کسی که در عمرش معنی ارفاق را نمی‌فهمید و به محبوسین بی‌گناه کوچکترین ارفاقی روا نمی‌داشت، امروز طالب ارفاق است. هرچند در مورد قتل عمدی این اظهار هیچ تأثیری در حکم ندارد، ولی این را هم دروغ می‌گوید. عکسی که در دست است و به شما آقایان قضات ارائه می‌دهم در دوازده سال پیش برداشته شده و متعلق به همان روزهای بیا و بروی او در شهربانی است و می‌رساند هنوز چند سالی متجاوز از چهل ندارد، و در آن موقع حتی صورت دلربایی هم داشته (خنده تماشاچیان) و در این دو سال که به یاد مردن افتاده - یعنی چیزی که عملش را درباره دیگران می‌کرد، ولی خودش میلی به آن نداشت و هرگز به یاد آن هم نبود - مضطرب گردیده و قدری شکسته شده است و بیشتر این وضع و قیافه فعلی هم مصنوعی است.

تمام این مسائلی که امروز در پرونده جمع‌آوری شده، منشأش در زندان بود و از جزئیات این اعمال زندانیها خبر داشتند. هر واقعه در زندان روی می‌داد، یک ساعت بعد مطلع می‌شدند. پاسبانها و مأمورین محبس خودشان می‌دانستند آلت جنایت‌اند و آن دستگاه، دستگاه جنایی است، شهربانی امنیت‌کش است نه امنیت‌بخش. لذا با آن دستگاه صمیمی نبودند و در مقام پول و انعام همه چیز را می‌گفتند.

همین حرفهایی که از این و آن شنیده بود، در سینه‌ها محفوظ بود، بعد از واقعه شهربور گفته می‌شد، روزنامه‌های آن دستگاه افسانه می‌آمد، و قابل قبول نبود. نوشتند و از طرف مدعی‌العموم این اطلاعات از گوشه و کنار جمع‌آوری شد و مأخذ تعقیب مدعی‌العموم قرار گرفت. و از قضا از خارج این حرفها همه با واقع تطبیق کرد. معلوم شد مرحوم مدرس، سردار اسعد، فرخی، ارانی، خان‌بابا اسعد، تیمورتاش، نصرت‌الدوله، دیبا، ارباب کیخسرو و خزعلی را کشته‌اند. بنابراین آنچه راجع به احمدی گفته می‌شود، از پیش خود نیست. شمه‌ای است از آنچه که محبوسین گفته‌اند و می‌گویند.

می‌گویند و حقیقت هم دارد و دوسیه‌ها هم نشان می‌دهد که احمدی برای هر قتلی انعامی می‌گرفت. اگر مقتول از کله‌گنده‌ها مثل سردار اسعد و تیمورتاش بود،

انعامش از صد تومان و همین حدودها بود، و اگر از خرده‌پاها و اشخاص غیر معروف گمنام در تهران و زندان بودند، نفری ده الی پانزده تومان می‌گرفت. همان‌طوری که پاسبانها و مأمورین شهرداری برای سگ‌کشی از قرار سگی پنج قران یا یک تومان می‌گرفتند. این احمدی هم مقاطعه برای آدم‌کشی داشت و محبوسین بی‌گناه را از روی مقاطعه مثل سگ می‌کشت. وقتی بین انسان و سگ در جامعه از لحاظ ارزش فرقی نداشته باشد، برای کشتن سگ و انسان یک مقدار استرکنین لازم است. احمدی هم آدم می‌کشت اما با نرخ بیشتری، و این اضافه نرخ خون انسان بر سگ نه از این جهت است که در نظر احمدی و دستگاهی که او در پناه آن کار می‌کرد، سگ با انسان فرق داشته، بلکه اضافه را در واقع برای دادن آن تصدیق می‌گرفت که دادن چنان تصدیقها به غیر از او از عهده دیگری برنمی‌آمد (تأثیر شدید تماشاچیان).

در زندان قصر همه ساله مثل برگ خزان رؤسای ایلات و عشایر، بی‌گناه می‌مردند. در صورتی که همه آنها دارای بنیه‌های سالم بودند. اگر کسی از آنها مدتها در زندان می‌ماند، و بالاخره به عرض می‌رساندند که نسبت به چنین شخص کسب تکلیف کنند، می‌فرمودند: «یا هنوز زنده است؟» و از این سؤال و حرف، رؤسای شهربانی احساس تعلق اراده بر قتل آن شخص را می‌کردند. این بود که به فاصله کمی عزرائیل زندان یعنی احمدی، روز بعد نطلبیده به عیادت آنها می‌رفت و در حینی که ورد و ذکر می‌خواند و صلوات می‌فرستاد، کتاب دعا را به کناری می‌گذاشت، انژکسیون به آن بیچاره‌ها برای تقویت مزاج می‌زد و چند ساعت بعد آنها را از در علیم‌الدوله بیرون می‌بردند (در علیم‌الدوله دری است که اموات را از زندان [از آن در] بیرون می‌بردند و مراد از بیرون رفتن از در علیم‌الدوله نابود کردن به اصطلاح زندانیها بود).

دکتر یزدی و آقای فاطمی که از اشخاص معروف هستند حکایت می‌کنند، و همین‌طور عده‌ای از زندانیهای دیگر که این احمدی پسرچنه مازندرانی را که اصلاً تقصیرش معلوم نبود آمپول زد و آن بیچاره بیست و چهار ساعت داریم فریادالعطش می‌زد و سر خود را به دیوار می‌کوبید و آب می‌خواست، و این احمدی قدغن کرده بود کسی نزدیک او نرود تا بمیرد. و بالاخره بعد از بیست و چهار ساعت جان‌کندن که

بدنش از تشنگی آتش گرفته بود مرد (تأثر شدید حضار، گریه).

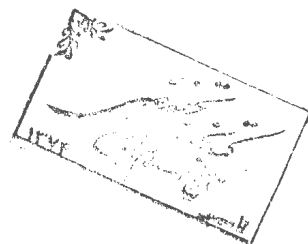
اینکه در محضر محکمه گفت: «به عشق زیارت حسین بن علی (ع) به کربلا مشرف شدم. مگر زیارت حسین بن علی تفسیر است»، قطع داشته باشید دروغ می‌گوید. او در آن مدتی که در کربلا بود، من قسم می‌خورم که حتی یک دفعه هم به زیارت حسین بن علی نرفته است. او رو نداشته به زیارت حسین بن علی برود. کسی که آزادیخواهان بی‌گناه را برای پول بکشد، چگونه رو دارد به زیارت پیشوای آزادیخواهان و طرفداران آزادی و سید شهدا برود؟ او یقیناً در کربلا در تجسس مقبره همکاران و هم‌مسلمانان خود، یعنی شمربین ذی‌الجوشن و یزیدبن معاویه بوده، تا به دیدن مقبره آنها برود و با روح آنها صحبت کند و فخر کند که کاری که شما در صحرای کربلا کردید، من با آزادیخواهان ایران در زندان قصر کردم (خنده حضار).

اما تو آقای احمدی که ذره‌ای در دل به حسین بن علی عقیده نداری، ببین چگونه حسین بن علی به کمرت زد، چگونه معجزه کرد، و تو را بدون اینکه کسی دانسته باشد که هستی و چه کردی، به قول خودت به عنوان اینکه جواز اقامت نداشتی، بدون حرف و صدا تسلیم عمال دولت عراق نموده، و تو را به سرحد ایران آوردند و آن وقت فهمیدند که تو همان احمدی هستی که در به در عقب می‌گردند (تأثر شدید، کف زدن طولانی و ابراز احساسات، تذکر رئیس محکمه به سکوت و مجال تکلم به وکیل دادن). حال فهمیدی معجزه حق چیست؟

سرلشکر محمدحسین آیرم وقتی از ایران گریخت، گمان می‌کرد برای اینکه پول و مالی جمع کرده می‌ترسید به ایران برگردد. اغلب آنهایی که در آن دوره مقامات عمده داشتند، ملک و مال جمع کردند، رفتند و برنگشتند و کیف‌ها کردند و هنوز هم می‌کنند و الان هم صاحب همه چیز هستند، و هنوز از یک نفرشان کمتر مؤاخذه نشده. او چون حافظ اسراری بود، بنابه قاعده سیاست می‌بایستی از بین برود. همان‌طوری که تیمورتاش هم از بین برده شد. او اگر به ایران بر نمی‌گشت از ترس همین احمدی بود. او به‌خوبی می‌دانست در زندان ایران چه شیرینی خوابیده است که آمپولش از بچه شیر هم تیزتر و قوی‌تر است (خنده تماشاچیان). قطع بدانید که همین آقای مختار هم روزی

نوبت به او می‌رسید و نیمه شبی احمدی به قصد عیادت با همان انژکسیون بزرگ که در مورد سردار اسعد و دیگران به کار می‌رفت، بالای سر مختار حاضر می‌شد (خنده تماشاچیان).

مطمئن باشید اگر اوضاع شهرپور پیش نمی‌آمد، این احمدی بقیه رجال و آزادیخواهان را از زحمت حیات زندگی خلاص می‌کرد و از آن ۵۳ نفر که یک تن کشته شد. بقیه ۵۲ نفر را هم همین احمدی می‌کشت...



کتابنامه

- ۱ - ارتشبد‌ها، خسرو معتضد.
- ۲ - از سوادکوه تا ژوهانسبورگ، خسرو معتضد.
- ۳ - انقلاب ایران به روایت رادیو بی‌بی‌سی، عبدالرضا هوشنگ مهدوی، انتشارات طرح نو، ۱۳۷۳.
- ۴ - ایران بین دو انقلاب، پرواند آبراهامیان، ترجمه احمد گل محمدی و محمد ابراهیم فتامی و لیلایی، چاپ پنجم، ۱۳۷۹، نشر نی.
- ۵ - پژوهشهای تاریخ مطبوعات ایران.
- ۶ - پنجاه و پنج، علی دشتی، امیرکبیر، ۱۳۵۵.
- ۷ - پنجاه و هفت سال با ابوالقاسم حالت: زندگینامه خودنوشت و خاطرات، ابوالقاسم حالت، سازمان تبلیغات اسلامی، حوزه هنری، دفتر ادبیات انقلاب اسلامی، ۱۳۷۹.
- ۸ - تاریخ بیست ساله ایران، جلد سوم، حسین مکی، انتشارات علمی، ۱۳۷۴.
- ۹ - تاریخچه فرقه جمهوری انقلابی ایران و گروه ارانی، حمید احمدی (ناخدا) نشر آتیه، چاپ اول، ۱۳۷۹.

- ۱۰ - تهران دموکرات...، رحمت مصطفوی، نشر سلسله، ۱۳۶۳.
- ۱۱ - خاطرات ابوالحسن ابتهاج، انتشارات علمی، ۱۳۷۵.
- ۱۲ - خاطرات استاد عبدالرحمن فرامرزی به کوشش حسن فرامرزی، انتشارات دستان، ۱۳۷۸.
- ۱۳ - خاطرات رضاشاه کبیر (مجموعه مقالات)، جلد دوم، انتشارات ما، ۱۳۴۳.
- ۱۴ - خاطرات مطبوعاتی، سید فرید قاسمی، نشر آبی، ۱۳۸۳.
- ۱۵ - خاطرات و خطرات، مهدیقلی خان هدایت (مخبرالسلطنه).
- ۱۶ - خاطرات و زندگینامه دکتر سید ابراهیم چهارزی، به کوشش مرتضی رسولی‌پور، انتشارات نوگل، ۱۳۸۲.
- ۱۷ - خاطرات یک نخست‌وزیر (دکتر متین دفتری)، دکتر باقر عاقلی، انتشارات علمی، چاپ اول، ۱۳۷۰.
- ۱۸ - داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع، شاهرخ مسکوب، نشر فرزانه.
- ۱۹ - داستانهای عصر رضاشاه، محمود حکیمی، انتشارات قلم، ۱۳۷۱.
- ۲۰ - دو دختر قاجار در قصر شاه پهلوی، خسرو معتضد.
- ۲۱ - رضاشاه و خاطرات سلیمان بهبودی، به اهتمام غلامحسین میرزا صالح، انتشارات طرح نو، ۱۳۷۲.
- ۲۲ - رضاشاه و قشون متحدالشکل، (۱۳۱۰ - ۱۳۰۰ ش)، دکتر باقر عاقلی، انتشارات نامک، چاپ دوم، ۱۳۷۹.
- ۲۳ - رنجهای سیاسی، دکتر محمد مصدق، یادداشتهای جلیل بزرگمهر، نشر روایت، چاپ اول، ۱۳۷۰.
- ۲۴ - سپید و سیاه، شماره ۲۹۸، اردیبهشت ۱۳۳۸.
- ۲۵ - سپیدها و سیاهها، علی ضرابی، انتشارات پژوه، ۱۳۸۲.
- ۲۶ - سده میلاد، میرزاده عشقی، تدوین سید هادی حائری (کوروش)، نشر مرکز، ۱۳۷۳.
- ۲۷ - سفرنامه خوزستان، به قلم رضاشاه.
- ۲۸ - سفرنامه مازندران، به قلم رضاشاه.

- ۲۹ - شبه خاطرات، علی بهزادی، انتشارات زرین، ۱۳۷۵ - ۱۳۷۸.
- ۳۰ - شترها باید بروند، سر ریدر بولارد، سر کلاین مونت اسکراین، ترجمه حسین ابوترابیان، نشر نو، ۱۳۶۲.
- ۳۱ - شخصیت اخلاقی ما ایرانیان، علی محمد ایزدی، جلد دوم، انتشارات قلم، ۱۳۶۹.
- ۳۲ - شناسنامه: زندگانی و آثار شیخ احمد بهار، ۱۳۶۶ - ۱۲۶۸، به کوشش جلیل بهار و مجید تفرشی، انتشارات ندا، ۱۳۷۷.
- ۳۳ - شوخی در محافل جدی، گردآورنده، دکتر نصرالله شیفته به اهتمام عبدالرفیع حقیقت (رفیع)، انتشارات کومش، ۱۳۸۰.
- ۳۴ - ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ارتشبد حسین فردوست.
- ۳۵ - فالنامه دیوان حافظ به کوشش و تصحیح احمد کریمی، انتشارات دوست، چاپ اول، ۱۳۸۱.
- ۳۶ - گذشته‌ها و اندیشه‌های زندگی یا خاطرات من، عباسقلی گلشاییان، انتشارات اینشتین، دو جلد، ۱۳۷۷.
- ۳۷ - گزارش یک زندگی، علی اکبر سیاسی، لندن، ۱۳۶۳.
- ۳۸ - مجله محیط به انضمام خاطرات مطبوعاتی، استاد سید محمد محیط طباطبایی، به کوشش و با مقدمه سید فرید قاسمی، تهران، مرکز مطالعات و تحقیقات رسانه‌ها، ۱۳۷۴.
- ۳۹ - محاکمه رضاشاه در برابر تاریخ، جهانگیر موسوی‌زاده، ۲ جلد، نشر موسوی‌زاده، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- ۴۰ - مرد نخستین، زندگینامه داستانی پرفسور محمود حسابی، محمود اکبرزاده، سورة مهر (وابسته به حوزه هنری)، چاپ اول، ۱۳۸۱.
- ۴۱ - ملکه پهلوی، مصاحبه‌کنندگان: ملیحه خسروداد، تورج انصاری، محمدعلی باتمانقلیچ، نشر به‌آفرین، چاپ دوم، ۱۳۸۰.
- ۴۲ - یادداشتهای علم، امیراسدالله علم، مقدمه علینقی عالیخانی، انتشارات کتابسرا، ۱۳۷۴.

۴۳ - یادداشتهای یک روزنامه‌نگار (تحولات نیم قرن تاریخ معاصر ایران از نگاه ابوالحسن عمیدی نوری)، به کوشش مختار حیدری و جلال فرهمند، مؤسسه مطالعات تاریخ معاصر ایران، ۱۳۸۱.

